بسم‌الله الرّحمن الرّحیم

شه حسام‌الدین که نور انجم است / طالب آغاز سفر پنجم است ن ۸۲۰/۲ - ک ۲۷۹/۱

سفر : به کسر اوّل، کتاب کبیر، خواه به معنی و خواه به صورت. و نیز جزئی از اجزاء توریة. و گفته شده است که نامیده شده است کتاب به سفر، زیرا که کشف می‌کند از روی معنی پرده را. گفته می‌شود: «سَفَرَتِ الْمَرْئَةُ عَنْ وَجْهِها، إذا كَشَفَتْهُ»، یعنی پرده برداشت آن زن از رخسارهٔ خود.

ای ضیاءالحق حسام‌الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد ن ۸۲۰/۳ - ک ۲۷۹/۱

راد : فارسی. حکیم و کریم و جوانمرد.

گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف ن ۸۲۰/۴ - ک ۲۷۹/۲

حلقها : حلق را با خلق جناس مضارع است، به‌علاوهٔ جناس خطی.

شرح تو غیب است بر اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان ن ۸۲۰/۸ - ک ۲۷۹/۳

غیب است بر : و در بعض نسخ: «غبن است با»، یعنی زیان.

مدح تو حیف است با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان ن ۸۲۰/۷ - ک ۲۷۹/۴

زندانیان : گرفتاران به علایق دنیا و به ظلمات طبیعت و لوازم آن!

مدح تعریف است و تخریق حجاب   فارغ است از مدح و تعریف آفتاب
ن ۹/۸۲۰ ـ ک ۴/۲۷۹

تخریق: دریدن. و به حاء مهمله، سوزانیدن.

مادح خورشید مداح خود است   که دو چشمم روشن و نامرمد است
ن ۱۰/۸۲۰ ـ ک ۵/۲۷۹

نامرمد: نیست محل رمد و درد چشم.

ذمّ خورشید جهان ذمّ خود است   که‌دو چشمم‌کور و تاریک وبد است
ن ۱۱/۸۲۰ ـ ک ۵/۲۷۹

ذمّ خود است: چه آن خورشید مذموم تو و انسان کامل متصور تو آفریده و تراشیدهٔ آزر خیال بت‌تراش تست و نقش خود و نفس خود را مذمت می‌کنی.

تاندش پوشید هیچ از دیده‌ها   وز طراوت دادن پوسیده‌ها؟ ن ۱۳/۸۲۰ ـ ک ۶/۲۷۹

پوسیده‌ها: در جناس مثل خلق است.

هرکسی کو حاسد کیهان بود   آن حسد کو مرگ جاویدان بود ن ۱۵/۸۲۰ ـ ک ۷/۲۷۹

کیهان: به فتح اوّل، جهان. و اینجا مخفف کیهان خدیو باشد. یا از باب ذکر لازم و ارادهٔ ملزوم باشد که حاسد شاه جهان و مهر جهان و حاسد جهان و جهانیان است و حاسد خود نیز هست.

اِنَّ شَیْئاً کُلُّهُ لا یُدْرَکُ   اِعْلَمُوا اَنْ کُلُّهُ لاٰ یُتْرَکُ ن ۱۸/۸۲۰ ـ ک ۹/۲۷۹

اعلموا ان: مخففه از مثقّله است. و کلام اقتباس است از حدیث: «ما لاٰ یُدْرَکُ کُلُّهُ لاٰ یُتْرَکُ کُلُّهُ»[۱] و مضمون حدیث دیگر است که: «اَلْمَیْسُورُ لاٰیَسْقُطُ بِالْمَعْسُورِ»[۲] الی غیر ذلک من الأحادیث.[۳]

۱ ـ عوالی‌اللئالی، ج ۴، ص ۵۸، با اندکی اختلاف.
۲ ـ عوالی‌اللئالی، ج ۴، ص ۵۸، با اندکی اختلاف.
۳ ـ مجمع‌البیان، ج ۲، ص ۲۵۰، ذیل آیهٔ ۱۰۱ سورهٔ مائده ـ التفسیرالکبیر فخررازی، ج ۱۲، ص ۱۰۶ ـ انوارالتنزیل قاضی بیضاوی، ج ۱، ص ۲۹۴.

راز را گسر می نیاری در میان   درکها را تازه کن در قشر آن ن ۲/۸۲۱ـ ک ۱۰:۲۷۹

در قشر آن: مثلاً بطن قرآن را نمی‌رسی، ظَهرش را لااقل برس!

آسمان نسبت به عرش آمد فرود   ورنه بس عالی‌است پیش خاک تود
ن ۴/۸۲۱ـ ک ۱۱:۲۷۹

خاک تود: یعنی تودهٔ خاک. که تل و پشته را در فارسی توده گویند.

نـــور بـــاید مســـتعد تـــیزکوش   کو نباشد عاشق ظلمت چو موش ن ۸/۸۲۱ـ ک ۱۳:۲۷۹

نور باید: در بعض نسخ: مرد باید...، و أنسب است.

نور می‌کش ای حریف تیزگوش   گرنه چون موش در ظلمت مکوش ن ندارد ـ ک ۱۴:۲۷۹

ای حریف تیزگوش: در بعض نسخ: از خدا ای تیزگوش، یا ای تیزهوش.

مراد نور علم است که «اَلْعِلْمُ نُورٌ يَقْذِفُهُ اللهُ في قَلْبِ مَنْ يَشاءُ»[۴].

و قال الشیخ المتألّه شهاب‌الدّین السّهروردی (قدّس سرّه): «العلم کون الشیء نوراً لنفسه و و نوراً لغیره الّذی هو نور لنفسه». یا مراد نور مطلق تخلّق است. و در تیزگوشی باید اعتبار تکلّم و نطق و نفس ناطقه بشود و کلیّات عقلیه تکلّم حق است در باطن با قلب معنوی. و همچنین خواطر ربّانیه تکلّمات حق است با بنده.

تو خلیل وقتی ای خورشید هش   این چهار اطیار رهزن را بکش ن ۱۵/۸۲۱ـ ک ۱۸/۲۷۹

تو خلیل وقتی: هر کاملی شخصی‌ای دارد و نوعی‌ای، چون آدم نوعی و خلیل نوعی و کلیم نوعی و مسیح نوعی و منصور وقت و منصور نوعی وغیرهم. و همچنین در مظاهر قهر، چون نمرود وقت و نمرود نوعی و فرعون وقت و فرعون نوعی.

کل توییّ و جملگان اجزای تو   برگشا که هست پاشان پای تو ن ۱۹/۸۲۱ـ ک ۲۰:۲۷۹

---

۴ ـ این حدیث شریف درضمن حدیث عنوان بصری است که در حاشیهٔ منیة‌المرید شهید ثانی که ملحق به روض‌الجنان چاپ شده است، عین حدیث نقل گردیده است. ر.ک: اربعین حدیث، امام‌خمینی، ص ۴۱۹، چاپ مؤسسهٔ نشر و تنظیم آثار امام خمینی.

کل تویی : «وفیک انطوی العالم الأکبر». «الحمد لله الذی خلق الانسان وخلق من فضالة طینته سایر الأکوان».

از تو عالم روح‌زاری می‌شود پشت صد لشکر سواری می‌شود ن ۲۰/۸۲۱ ـ ک ۲۱/۲۷۹

روح‌زاری می‌شود : «یَابْنَ آدَمَ خَلَقْتُ الْأَشْیاءَ لِأَجْلِکَ وَخَلَقْتُکَ لِأَجْلی»[5]. «لَوْلاکَ لَما خَلَقْتُ الْأَفلاکَ»[6]. یعنی جمیع، اظلال این انسان کامل است. پس ارواح ملکیه و انفس فلکیه ظلّ لطف اوست و ارواح شیطانیه ظلّ قهر او و انفس حیوانیه ظلّ حیوانیت او و انفس نباتیه ظلّ نباتیت او وقس الباقی.

بازشان زنده کن از نوع دگر که نباشد بعد از آن زیشان ضرر ن ۱/۸۲۲ ـ ک ۲۲/۲۷۹

از نوع دگر : چنانکه در قصهٔ خلیل ـ علیه‌السلام ـ چنانکه حرص مال برود و حرص علم جا بگیرد، کما قال علی ـ علیه‌السلام ـ: «مَنْهُومانِ لایَشْبَعانِ طالِبُ الْعِلْمِ وَطالِبُ الْمالِ»[7]. یعنی دو حریص‌اند که سیری ندارند: یکی طالب علم و دیگری طالب مال. و شره برود و عفت جا بگیرد. و طلب جاه باطل برود و طلب دولت حقّه و جاه حقّانی جا بگیرد. و آرزو و امانی باطله برود و آرزوی حقّانی جا بگیرد. «کُلُّ شَیْءٍ هالِکٌ إلّا وَجْهَهُ».

بطّ حرص است و خروس آن شهوتست جاه چون طاووس و زاغ اُمنیت است
ن ۶/۸۲۲ ـ ک ۲۵/۲۷۹

اُمنیّت : آرزو و امل وهمی. مثل آنکه صاحب طول اُمل گوید پروردگارا مرا عمر بده تا اطفال خود را بزرگ کنم، پسر را متأهل سازم، دختر را مزوّجه سازم، فلان ملک را آباد کنم و فلان دشمن دنیوی را مقهور سازم. بلکه

دایماً باشد به دنیا عمرخواه.

و نمی‌گوید: «إلٰهي عَمِّرْني ما کانَ عُمْري بِذْلَةً في طاعَتِکَ وَإنْ کانَ عُمْري مَرْتَعاً لِلشَّیطانِ فَاقْبِضْهُ»[8]. و به‌صدد مقهوریت دشمنهای اخروی نیست.

۵ـ المنهج‌القوی، ج ۵، ص ۵۱۶

۶ـ علم‌الیقین، ج ۱، ص ۳۸۱.

۷ـ نهج‌البلاغه صبحی صالح، حکمت ۴۵۷ : منهومان لایشبعان طالب علم وطالب دنیا.

۸ـ صحیفهٔ سجادیه، دعای مکارم‌الاخلاق.

مُنیتش آنکه بود عمر دراز   طامع تأبید آن امیدساز ن ۷/۸۲۲ـ ک. ۲۵/۲۷۹

طامع تأبید: طمع‌دارندهٔ ابدیّت در دنیا.

بطّ حرص آمد که نوکش در زمین   در تر و در خشک می‌جوید دفین ن ۸/۸۲۲ـ ک. ۲۶/۲۷۹

نوک: به ضم اوّل و فتح، در فارسی، سر هر چیز که تیز باشد. و اینجا منقار مراد است.

یک زمان نبود معطل آن گلو   نشنود از حکم جز امر کلوا ن ۹/۸۲۲ـ ک. ۲۶/۲۷۹

از حکم جز امر کلوا: وَاشْرَبُوا[9]. وأما نهی لاتُسرِفُوا را نشنود. پس آنچه در بعضِ نسخ است که: «از امر جز حکم کلوا» صحیح نیست.

لیک مؤمن زاعتماد آن جناب   می‌کند غارت به مَهْل و با أنات ن ۱۵/۸۲۲ـ ک. ۲۹/۲۷۹

اناة: وقار و سنگینی. چه مادهٔ آن با تأنّی یکی است. و تأنی مقلوب اناة است.

کاین تأنّی پرتو رحمان بود   وان شتاب از هزّهٔ شیطان بود ن ۲۱/۸۲۲ـ ک. ۲/۲۸۰

پرتو رحمان: یعنی ظلّ حلم حقّ است.
هزّه: حرکت و لرزش. والعجلة من الشیطان.

زآنکه شیطانش بترساند ز فقر   بارگیر صبر را بکشد به عقر ن ۲۲/۸۲۲ـ ک. ۳/۲۸۰

عقر: پی کردن.

از نُبی بشنو که شیطان در وعید   می‌کند تهدیدت از فقر شدید ن ۱/۸۲۳ـ ک. ۳/۲۸۰

از نُبی بشنو: از قرآن بشنو. اشارت است به کریمهٔ «اَلشَّیْطانُ یَعِدُکُمُ الْفَقْرَ وَیَأْمُرُکُمْ بِالْفَحْشاءِ.»[10] یعنی شیطان وعده به فقر می‌دهد شما را و امر می‌کند به گناهان.

لاجرم کافر خورد در هفت بطن   دین و دل باریک و لاغر، زفت بطن ن ۳/۸۲۳ـ ک. ۶/۲۸۰

در هفت بطن: چون اجوف است و تجاویف سبعه دارد. چه هفت مرتبهٔ وجودش در برابر

۹ـ قرآن کریم، سورهٔ اعراف، آیهٔ ۳۱.
۱۰ـ قرآن کریم، سورهٔ بقره، آیهٔ ۲۶۸.

لطایف سبع سالک و انسان بالفعل خالی است، والجوع می‌گوید.

و تأویل «اَلْکافِرُ یَأْکُلُ...»[۱۱] الحدیث، آنست که عقل ـ که «ما عُبِدَ بِهِ الرَّحْمٰنُ وَ اکْتُسِبَ بِهِ الْجِنانُ»[۱۲]، باشد و جهت وحدت قوی و مشاعر آدمی است ـ در کافر مفقود است. و آنچه در او بالفعل موجود است پنج مشعر و پنج حسّ مشترک و وهم است. پس روح او نیست، مگر همین مدارک سبعه. و مدرکات اینها غذاهای اینهاست.

واما مؤمن دریک معا می‌خورد. جهتش آنست که عقل ـ که جهت وحدت مشاعر است ـ در او بالفعل موجود است. و در مدرکات او جهت نورانیه و وجه‌الله الواحد ملحوظ است. و همچنین مدرکات مدارک و قوایی که خدم و حشم اویند.

کامدیم ای شاه ما اینجا قنق ای تو مهمان‌دار سکان افق ن ۷/۸۲۳ ـ ک ۷/۲۸۰

قنق: به ترکی مهمان را گویند.

افق: تأویل افق آنست که افق مبین نهایت مقام قلب است. و افق اعلی نهایت مقام روح است که حضرت واحدیت باشد.

که رعیت دین شه دارند وبس این‌چنین فرمود سلطان عبس ن ۱۵/۸۲۳ ـ ک ۱۱/۲۸۰

این چنین فرمود: که «اَلنّاسُ عَلیٰ دینِ مُلُوکِهِمْ»[۱۳]

هر یکی یاری یکی مهمان گزید در میان یک زفت بودی بی‌ندید ن ۱۶/۸۲۳ ـ ک ۱۲/۲۸۰

در میان یک زفت بودی بی‌ندید: بی مثل و ندّ در جسم و جثّه. و در بعض نسخ این مصراع به طور دیگر و مقفّی به عنید ـ از عناد ـ است.

جسم ضخمی داشت کس او را نبرد ماند در مسجد چو اندر جام دُرد ن ۱۷/۸۲۳ ـ ک ۱۲/۲۸۰

ضخم: عبل و درشت است.

مصطفی بردش چو واماند از همه هفت بز بد شیرده اندر رمه ن ۱۸/۸۲۳ ـ ک ۱۳/۲۸۰

۱۱ ـ صحیح بخاری، ج ۳، ص ۱۸۹.
۱۲ ـ سفینة‌البحار، ج ۲، ص ۲۱۴.
۱۳ ـ اللؤلؤ المرصوع، ص ۹۵.

هفت بز : به‌اندازهٔ هفت امعاء کافر.

نان و آش و شیر آن هر هفت بز خورد آن بوقحط عوج بن غز ن ۲۰/۸۲۳ـ ک ۱۴/۲۸۰

بوقحط : چون ابوالفساد.
عوج : نام مردی است قوی‌هیکل که در عهد موسی ـ علیه‌السلام ـ بود.
غز : به ضم غین معجمه؛ صنفی از ترکان غارتگر. و اینجا مراد تشبیه است به عوج و به غز.

بانگ می‌زد واثبورا واثبور همچنانکه کافر روز نشور ن ۱۳/۸۲۴ـ ک ۲۱/۲۸۰

ثبور : ویل و هلاک.
روز نشور : چنانکه خدا فرموده: «لاٰ تَدْعُوا اَلْيَوْمَ ثُبُوراً وٰاحِداً وَادْعُوا ثُبُوراً كَثِيراً»[۱۴].

مصطفی صبح آمد و در را گشاد صبح آن گمراه او را راه داد ن ۱۹/۸۲۴ـ ک ۲۵/۲۸۰

صبح آمد : ایهام دارد به آنکه مصطفی ـ صلی‌الله علیه وآله وسلّم ـ صبح سعادت است. بلکه به روح، صبح ازل است.
صبح آن : به کسر حاء و اضافه.

صبغةالله گاه پوشیده کند پردهٔ بی‌چون بر آن ناظر تند ن ۱/۸۲۵ـ ک ۲۷/۲۸۰

صبغةالله : چون رنگها چیزی را می‌پوشند، چنانکه جوهرها به عرضها، و وجود به مهیّات که به‌منزلهٔ رنگ است پوشیده شده‌اند، صبغةالله فرمود، نه رحمةالله و نحو آن.

که بیار آن مطهره اینجا به‌پیش تا بشویم جمله را با دست خویش ن ۹/۸۲۵ـ ک ۳۱/۲۸۰

مطهره : به کسر میم، آلت شستن از ظروف آب؛ چه تطهیر در آن صفحات به ظروف و آب چاه بود.

ای لَعَمْرُکْ مر ترا حق عمر خواند پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند ن ۱۲/۸۲۵ـ ک ۳۳/۲۸۰

ای لعمرک : ای مخاطب به قول خدا «لَعَمْرُكَ إِنَّهُمْ لَفِي سَكْرَتِهِمْ يَعْمَهُونَ»[۱۵] یعنی هرآینه به

---

۱۴ ـ قرآن کریم، سورهٔ فرقان، آیهٔ ۱۴.
۱۵ ـ قرآن کریم، سورهٔ حجر، آیهٔ ۷۲.

جان تو قسم که ایشان در مستی خود کوردلند و در ضلال و تحیّرند.

کافرک را هیکلی بد یادگار — یاوه دید آن را و گشت او برقرار ن ۲۱/۸۲۵ ـ ک ۲۸/۲۸۰

هیکل: اینجا تعویذ و بازوبند و حمایل، مراد است.
یاوه: گم‌شده.

می‌زد او بر سر که ای بی‌عقل سر — می‌زد او بر سینه کای بی‌نور بر ن ۸/۸۲۶ ـ ک ۲/۲۸۱

بی‌نور بر: بر سینه؛ چون سیمین‌بر.

سجده می‌کرد او که ای کلّ زمین — شرمسارست از تو این جزو مهین ن ۹/۸۲۶ ـ ک ۳/۲۸۱

این جزو مهین: خوار. و سبب شرمساریش این است که جزو باید مشابه و مناسب کل باشد و حال آنکه کلّ اینجا مطیع است، نه جزء، که این کبر باشد.

تو که کلّی خاضع امر ویی — من که جزوم ظالم و زشت و غوی ن ۱۰/۸۲۶ ـ ک ۴/۲۸۱

زشت و غوی: گمراه. و در بعض نسخ «لدّ» است به‌جای زشت. مصدر لدّه لدّاً: خصمه. پس به‌فتح لام، مصدر به‌معنی لادّ است. و لُدّ ـ به‌ضم ـ جمع الدّ است. و موصوف اینجا یکی است. پس مناسب نیست.

تو که کلّی خوار و لرزانی ز حق — من که جزوم در خلاف و در سبق ن ۱۱/۸۲۶ ـ ک ۵/۲۸۱

سبق: آن چیزی است که در گروبندی قرار می‌دهند از برای سابق. پس معنی این است که در بردن سبق و در مسابقه و منازعه.

گفت فَلْیَبْکُوا کثیراً گوش دار — تا بریزد شیر فضل کردگار ن ۱۸/۸۲۶ ـ ک ۸/۲۸۱

گفت: آیه این است که «فَلْیَضْحَکُوا قَلیلاً وَلْیَبْکُوا کَثیراً»[۱۶]. یعنی باید بخندید کم و باید بگریید بسیار.

گریهٔ ابر است و سوز آفتاب — استن دنیا همین دو رشته تاب ن ۱۹/۸۲۶ ـ ک ۹/۲۸۱

---

۱۶ ـ قرآن کریم، سورهٔ توبه، آیهٔ ۸۲.

دو رشته تاب: یعنی ستون دنیا این دواند که شبیهند به رسن تاب. رشتهٔ ابر قطرهٔ نازله از آن که در حس مشترک خط می‌نماید و رشتهٔ آفتاب، خطوط شعاعیّهٔ آن.

گر نبودی سوز مهر و اشک ابر — کی شدی جسم و عرض زفت و سطبر ن ۲۰/۸۲۶ ـ ک ۹/۲۸۱

سطبر: چون ستبر، حجیم و غلیظ.

أَقْرِضُوا الله قرض ده زین برگ تن — تا بروید در عوض در دل چمن ن ۵/۸۲۷ ـ ک ۱۳/۲۸۱

اقرضوا: اشارتست به آیهٔ شریفهٔ «أَقْرِضُوا اللهَ قَرْضاً حَسَناً»[17]. و مراد از قرض دادن از برگ تن، ریاضت دادن آنست در راه خدا.

قرض ده، کم کن از این لقمهٔ تنت — تا نماید وَجهِ لا عَیْنٌ رَأَت ن ۶/۸۲۷ ـ ک ۱۳/۲۸۱

لاعین رأت: اشارتست به حدیث که «از برای مؤمن مقرب به خدای تعالی فی الجَنَّةِ ما لاٰ عَیْنٌ رَأَتْ وَلاٰ اُذُنٌ سَمِعَتْ وَلاٰ خَطَرَ عَلیٰ قَلْبِ بَشَرٍ»[18].

این پلیدی بِذْهَد و پاکی بَرَد — از یُطَهِّرْکُم تن او برخورد ن ۸/۸۲۷ ـ ک ۱۴/۲۸۱

از یطهّرکم: اشارتست به کریمهٔ «إِنَّما یُرِیدُ اللهُ لِیُذْهِبَ عَنْکُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَیْتِ وَیُطَهِّرَکُمْ تَطْهِیراً»[19]. یعنی خداوند ـ تبارک و تعالی ـ می‌خواهد که ببرد از شما اهل البیت پلیدی را و پاک کند شما را پاک کردن عظیمی. و شامل شدن آیه، همه را، وقتی است که اطلاق اهل البیت دگران را بگیرد. و این به‌حسب باطن می‌شود که کس در تابعیت حذوالنعل بالنعل للنبی ـ صلّی‌الله علیه وآله وسلّم ـ برود، و علماً و عملاً متشبّه و متخلّق شود. پس به بیت طهارت او راه یابد و به حریم قدس او متخطّی شود. و به حسب روحانیت از اهل‌بیت او محسوب شود. چنانکه فرموده‌اند: «سَلْمَانُ مِنّا اَهْلُ الْبَیْتِ.»[20]

گر گدازی زین هوسها تو بدن — بس پشیمان و غبین خواهی شدن ن ۱۰/۸۲۷ ـ ک ۱۵/۲۸۱

---

۱۷ ـ قرآن کریم، سورهٔ مزمل، آیهٔ ۲۰.

۱۸ ـ جامع صغیر، ج ۱، ص ۹۱.

۱۹ ـ قرآن کریم، سورهٔ احزاب، آیهٔ ۳۳.

۲۰ ـ منبع یافت نشد.

غبین : مغبون.

این بخور کاو هست و داروی مزاج وان بسیاشام از پی نفع و علاج
ن ۱۱/۸۲۷ ـ ک ۱۶/۲۸۱

کاو هست : در بعض نسخ: «گر مست»؛ خوب نیست، چه تخصیص دارد.

پیش آرد هی‌هی و هیهات را وز لویشه پیچد او لبهات را ن ۱۷/۸۲۷ ـ ک ۱۹/۲۸۱

لویشه : فارسی، چون لباشه، ریسمانی حلقه که نعلبندان بر سر چوبی بندند برای رام کردن حیوان بدنعل.

همچو لبهای فرس در وقت نعل تا نماید سنگ کمتر را چو لعل ن ۱۸/۸۲۷ ـ ک ۱۹/۲۸۱

تا نماید سنگ کمتر را چو لعل : نسخهٔ «تا نماید سنگ را کمتر ز لعل»، غلط است. چه، شأن دیوان آن است که بد را خوب و سراب را آب می‌نمایاند. و نفسی هم که چنین است آن را مسوّله گویند.

حفّت الجنّة به چه محفوف گشت بالمکاره که از او افزود کشت ن ۲/۸۲۸ ـ ک ۲۲/۲۸۱

حفّت الجنّة : یعنی نیز آن بکن که مکروه نفس است، و مجاهده کن با نفس.

صد فسون دارد ز حیلت وز دها که کند در سله گر هست اژدها ن ۳/۸۲۸ ـ ک ۲۲/۲۸۱

سلّه : مطلق سبد، مخصوصاً سبد مارگیران.

عقل را با عقل یاری یار کن امرهم شوری بخوان و کار کن ن ۵/۸۲۸ ـ ک ۲۴/۲۸۱

امرهم شوری : حق‌تعالی دربارهٔ مؤمنین می‌فرماید که امرشان این است که در کارها مشورت می‌کنند با یکدیگر.[۲۱]

ما در این دهلیز قاضی قضا بهر دعوی السنیم و بلی ن ۱۵/۸۲۸ ـ ک ۲۹/۲۸۱

۲۱ ـ قرآن کریم، سورهٔ شوری، آیهٔ ۳۸

ما در این دهلیز : تشبیه شده این عالم طبیعی تنگ به پیش باب آستانهٔ قاضی، و کسان این عالم که باید شهادت بدهند به توحید، به حضّار دهلیز قاضی، که ادای شهادتی بر ذمّهٔ ایشان است. پس چون در عالم ذر سؤال «اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ»[۲۲] را همه بَلیٰ گفتند در این عالم طبیعی امتحان می‌شوند. و باید تقریر و تثبیت توحید بشود به لسان و جنان و به ارکان. پس آنجا که بلی گفتی، اینجا باید گواهی بر صدق خود بدهی به کلمهٔ توحید، و به جنان هم تصدیق داشته باشی، بلکه له‌الوجود و کمالات‌الوجود حال و مقام تو شود، تا انجام بر وفق آغاز گردد.

که بـلی گـفتیم و آن را زامـتحان قول و فعل ما شهود است و بیان ن ۱۶/۸۲۸ ـ ک ۲۹/۲۸۱

قول و فعل : یعنی شهادت فعلی و ارکانی نیز باید. و اگر عمل نداشته باشی و ارادهٔ تو مستهلک در ارادهٔ مولی نباشد پس هوای تو إله متخذ تو خواهد بود و مکذّب بلی گفتن روز الست خواهد بود.

چند در دهـلیز قـاضی ای گـواه حبس باشی ده شهادت از پگـاه ن ۱۸/۸۲۸ ـ ک ۳۰/۲۸۱

پگاه : به پای فارسی، صبح زود.

زان بخواندندت بدین جا تا که تو آن گواهـی بـدْهی و نـاری عـتو ن ۱۹/۸۲۸ ـ ک ۳۱/۲۸۱

عتو : سرکشی.

خوان و مهمانی پی اظهار راست کای مهان ما با شما گشتیم راست ن ۶/۸۲۹ ـ ک ۳۶/۲۸۱

اظهار راست : یعنی به‌جهت اظهار این معنی است. پس را علامت نسبت است و با راست در مصراع دوم ایطا نیست. و مهمان را با مهان، جمع به جناس ناقص است. و این بیت و چند بیت تالی این، در بیان آنست که اعمال شریعت و اخلاق طریقت تو همه گواهی می‌دهند بر صدق آن بلی. و توحید کردن تو است به کردار و اسرار.

سبق برده رحـمتش وآن غـدر را داد نـوری کـه نـباشد بـدر را ن ۱۷/۸۲۹ ـ ک ۴/۲۸۲

غدر : به غین معجمه، فریب. یعنی به‌مقتضای سَبَقَتْ رَحْمَتَهُ غَضَبَهُ، عفو الهی بکند کار خویش.

۲۲ ـ قرآن کریم، سورهٔ اعراف، آیهٔ ۱۷۲.

کوشش را شسته حق زین اختلاط غسل داده رحمت او را زین خباط
ن ۱۸/۸۲۹ ـ ک ۵/۲۸۲

خباط: لغزش.

آب بهر این بیارید از سماک تا پلیدان را کند از خبث پاک ن ۲۰/۸۲۹ ـ ک ۷/۲۸۲

سماک: دو ستاره است در فلک ثوابت. و اسم منزلی است از منازل قمر. و اینجا جهت علوّ مراد است، که باران از جهت علوّ بیاید. و چنانکه می‌فرماید مثال است. و غرض، جان اولیاست. علوّ، لاهوت خواهد بود.
خبث: ناپاکی.

حق ببردش باز در بحر صواب تا بشستن از کرم آن آب آب ن ۱/۸۳۰ ـ ک ۸/۲۸۲

حق ببردش: یعنی آب چون ملوّث شود، حق او را ظاهر کند به اینکه از منافذ زمین به بحر متصل نماید، یا آن را بخار نموده، در جوف زمین آب کرده، متصل به آبهای زیر زمین کند. یا اگر در روی زمین است، به شمس تبخیر کرده، متصل به بحر زمهریر ش کند، یا بارش در دریای محیط ریزد. پس آب که همه‌چیز را پاک می‌کند، نجس خود را نیز پاک می‌کند.

و تلویث در جان اولیا ـ فی‌الجمله ـ پرده‌ای است که از اشتغال به هدایت خلق حاصل شود و منجبر و محو می‌شود به اتصال بی‌تکیف و بی‌قیاس به حق‌تعالی.

سال دیگر آمد او دامن‌کشان هی کجا بودی به دریای خوشان ن ۲/۸۳۰ ـ ک ۸/۲۸۲

سال دیگر: بار دیگر یا سال دیگر در اصل مطلب و ماء حیات و مطهّر حقیقی به‌مضمون «وَالسَّماءِ ذاتِ الرَّجْعِ»[۲۳] رجعت در اطوار و اکوار باشد، که طریقهٔ اهل اشراق است، ولی نه به تناسخ، بلکه به فیض جدید. لکن به‌مقتضای توحید که: «کلّ شیء فیه معنیٰ کلّ شیء»، گویا همان آمد دامن‌کشان.

هی کجابودی: سؤال است.

به دریای خوشان: جواب است.

---

۲۳ ـ قرآن کریم، سورهٔ طارق، آیهٔ ۱۱.

درپــذیرم جـملهٔ زشـتیت را چون ملک پاکی دهم عفریت را ن ۵/۸۳۰ ک ۱۰/۲۸۲

عفریت: از عفارت، به‌معنی خبث و شیطنت است.

گـر نـبودی ایـن پـلیدیهای مـا کـی بـدی ایـن بـارنامه آب را ن ۹/۸۳۰ـ ک ۱۲/۲۸۲

بارنامه: تفاخر و اسباب حشمت و تجمّل.

کیسه‌های زر بدوزیدست کسی می‌رود هرسو که هین کو مفلسی ن ۱۰/۸۳۰ـ ک ۱۲/۲۸۲

بدوزیدست: دوخته است. و ابرها تشبیه به کیسه‌ها شده.

یـا بگـیرد بـر سـر او حـمّال‌وار کشـتی بـی‌دست‌وپا را در بـحار ن ۱۲/۸۳۰ـ ک ۱۳/۲۸۲

یابگیرد: به یاء مثناة تحت. به‌معنی گاه بگیرد.

جـان هـر درّی دل هـر دانـه‌ای می‌رود در جو چو داروخـانه‌ای ن ۱۴/۸۳۰ـ ک ۱۴/۲۸۲

جان هر درّ: چه، دُرّ قطره است که در صدف، درّ شود. و در بعض نسخ «جان هر درد...» غلط است.

در جو: و آن جو چو داروخانه بود.

زو یـتیمان زمـین را پـرورش تشنگان خشک را از وی خورش ن ۱۵/۸۳۰ـ ک ۱۵/۲۸۲

تشنگان: و در بعض نسخ عوض تشنگان و خررش، بستگان و روش است. و آن هم خوب است و بستگی و روش تضاد دارند که روش آنها حرکت مقداری آنهاست به نموّ و امثال آن.

چون نماید مـایه‌اش تـیره شـود همچو ماه اندر زمین خیره شـود ن ۱۶/۸۳۰ـ ک ۱۵/۲۸۲

همچو ماه: می‌شود ماء عربی باشد که لفظ «همچو»، تمثیل باشد، نه تشبیه و در رفت خشکی تیرگی قعر زمین از نم، کم است و آن نم گوید که ای خدا... و خیره سرگشته و حیران باشد.

ریختم سـرمایه بـر پـاک و پـلید ای شه سرمایه‌ده هـل مـن مـزید ن ۱۹/۸۳۰ـ ک ۱۸/۲۸۲

هل من مزید: یعنی آیا زیاده بر این هست؟ اشارت به آیه است که در وقتی که به جهنم که

حریص جنس خود است و عُصاة را در آن می‌اندازند می‌گویند «هَلْ اِمْتَلَأْتِ فَتَقُولُ هَلْ مِنْ مَزِیدٍ»[۲۴]

ابر را گوید ببر جای خوشش — هم تو خورشیدا به بالا برکشش ن ۲۰/۸۳۰ ـ ک ۱۸/۲۸۲

ابر را گوید: یعنی بعد از آنکه آبها به اختلاط به اجزاء در اراضی طینیّه و ندیّه و در سحب به فراق مبتلا شدند، خورشید را گوید به تبخیر بالا برکشش. و ابر را گوید ببَر به جای خوشش که به بحر ریزد. و اگر به جای دگر رود، آخر، به بحر ریزد، که «فَیْضُ اللهِ لاٰیَنْقَطِعُ وَنُورُ اللهِ لاٰ یَأْفَلُ». چنانکه فرماید:

راههای مختلف می‌راندش — تا رساند سوی بحر بی‌حدش ن ۲۱/۸۳۰ ـ ک ۱۹/۲۸۲

راههای مختلف: و در اصل مطلب کلام اکابر است، که «اَلطُّرُقُ إِلَی اللهِ بِعَدَدِ أَنْفاسِ الْخَلاٰئِقِ». وکلمات مونوی اشارت است به اینکه این آبها آب بحر است و به وحدت در کثرت و کثرت در وحدت.

خود غرض زین آب جان اولیاست — کو غسول تیرگی‌های شماست ن ۲۲/۸۳۰ ـ ک ۱۹/۲۸۲

غسول: شوینده.

چون شود تیره ز غدر اهل فرش — بازگردد سوی پاکی‌بخش عرش ن ۱/۸۳۱ ـ ک ۲۰/۲۸۲

اهل فرش: مسترشدین و طلّاب اهل حق.

از تیمم وارهاند جمله را — وز تحرّی طالبان قبله را ن ۶/۸۳۱ ـ ک ۲۱/۲۸۲

از تیمم: از ایمان به غیب وارهاند به‌سوی ایمان به شهود.
تحرّی: جستجو کردن قبله را.

زاختلاط خلق یابد اعتلال — آن سفر جوید کارحنا یا بلال ن ۳/۸۳۰ ـ ک ۲۱/۲۸۲

اعتلال: مرض.

---

۲۴ ـ قرآن کریم، سورهٔ ق، آیهٔ ۳۰.

کارحنا: که ارحنا. یعنی راحت بده ما را ای بلال. چون سفر جهاد و سفر معنوی نماز برای حضرت پیغمبر ـ صلی‌الله علیه وآله وسلم ـ راحت بود. و بلال بر بلندی می‌رفت و به‌جهت این دو امر ندا می‌کرد مردم را.

ای بلال خوش‌نوای خوش‌صهیل   مـئذنه بـررو بـزن طـبل رحـیل ن ۲/۸۳۱ ـ ک ۲۲/۲۸۲

صهیل: از صهل به‌معنی حدّت صوت است و تخصیص به فرس ندارد.
مئذنه: محل اذان، از مناره و غیر آن.

جان سفر رفت و بدن اندر قیام   وقت رجعت زین سبب گوید سلام ن ۵/۸۳۱ ـ ک ۲۲/۲۸۲

جان سفر رفت: که «اَلصَّلٰوةُ مِعْرَاجُ الْمُؤْمِنِ».
گوید سلام: یعنی در آخر نماز که سلام می‌گویی به‌جهت آن است که از سفر الی‌الله رجوع کرده و سلام می‌دهی، مثل قادم از سفر.

این مثل چون واسطه‌ست اندر کلام   واسطه شرطست بـهر فـهم عـام ن ۷/۸۳۱ ـ ک ۲۳/۲۸۲

این مثل: مثل آب مطهّر که مثل جان اولیا به‌معنی اعم بود که کُلُّ نَبِیٍّ وَلِیٌّ، و امثال دیگر.

انـدر آتش کـی رود بـی‌واسـطه   جز سـمندر کـو رهـید از رابـطه ن ۸/۸۳۱ ـ ک ۲۳/۲۸۲

جز سمندر: و حدیدهٔ محماة مثال صاحب حق‌الیقین است، چون خلیل که بعد گوید:

سیری از حق است لیک اهل طِبَع   کی رسد بی‌واسطهٔ نان در شِبَع؟ ن ۱۱/۸۳۱ ـ ک ۲۵/۲۸۲

شبع: سیری.

لطف از حق است لیکن اهل تن   درنـیابد لطـف بـی‌پردهٔ چـمن ن ۱۲/۸۳۱ ـ ک ۲۵/۲۸۲

لطف: لطافت و تفرّج.

چون نماند واسطه تن بی‌حجیب   همچو موسی نور مه یابد ز جیب ن ۱۳/۸۳۱ ـ ک ۲۶/۲۸۲

نور مه: ید بیضاء.

حاجتش ناید به فعل و قول خوب اِحْذَرُوهُمْ هُمْ جَواسیسُ الْقُلوب
ن ۲۰/۸۳۱ ـ ک ۳۰/۲۸۲

احذروهم: یعنی بترسید از طبیبان روحانی که ایشان جاسوسان و آگاهان بر دلها و مشرفان بر ضمیرند.

این گواه فعل و قول از وی بجو کو به دریا نیست واصل همچو جو
ن ۲۱/۸۳۱ ـ ک ۳۰/۲۸۲

این گواه فعل و قول از وی بجو: برگشت به اوّل که فرمود:

فعل و قول آمد گواهان ضمیر زین دو بر باطن تو استدلال گیر ن ۱۵/۸۳۱ ـ ک ۲۸/۲۸۲

زین دو بر باطن...: حاصل آنکه ولیّ به سِرّ تو راه دارد و حاجت ندارد به دلیل و گواه بر احوال تو. ولیکن تو که طالبی، این گواه فعلی و قولی برای تو ضرور است تا او را بشناسی.

بنگر اندر فعل او و قول او تا چه دارد در ضمیر آن رازجو ن ندارد ـ ک ۳۱/۲۸۲

ای رازجو: ای جویندهٔ راز، یا آن راز که جوی بحر است و خود سرّ الله.

ور بود صدیق دست از وی مدار تا رساند مر ترا سوی بحار ن ندارد ـ ک ۳۲/۲۸۲

صدیق: صیغهٔ مبالغهٔ صادق است و ملازم‌الصدق علماً، قولاً و فعلاً و عهوداً.

لیک نور سالکی کز حد گذشت نور او پر شد بیابانها و دشت ن ۳/۸۳۱ ـ ک ۳۳/۲۸۲

سالکی: از باب تسمیه است به اسم ما کان. مثل «وَآتُوا الْیَتامی أَمْوالَهُمْ»[۲۵]. چه کلام در منتهی است.

شاهدی‌اش فارغ آمد از شهود وز تکلّفها و جانبازیّ و جود ن ۲/۸۳۲ ـ ک ۳۴/۲۸۲

شاهد: معشوق.
جانبازی: جهاد با نفس.

---

۲۵ ـ قرآن کریم، سورهٔ نساء، آیهٔ ۲.

نور آن گوهر چو بیرون تافته است   زین تسلّسها فراغت یافته است ن ۵/۸۳۲ـ ک ۳۸/۲۸۲

تسلُّس : سالوسی.

پس مجو از وی گواه فعل و گفت   که از او هر دو جهان چون گل شکفت
ن ۶/۸۳۲ـ ک ۳۸/۲۸۲

پس مجو از وی : چه آیت کبرای حق ـ چون حق ـ خود دلیل بر خود است.

زهی نادان که او خورشید تابان   به نور شمع جوید در بیابان

این گواهی چیست اظهار نهان   خواه قول و خواه فعل و غیر آن ن ۷/۸۳۲ـ ک ۱/۲۸۳

اظهار نهان : و آن پیدا و در همه‌جا و بی‌جاست.

که غرض اظهار سرّ جوهر است   وصف باقی وین عرض بر معبر است
ن ۸/۸۳۲ـ ک ۱/۲۸۳

سرّ جوهر است : یعنی جواهر مجرده از برای اهل این عالم اسرارند و مستور، و ظاهرند به اعراض و آثار. بلکه جواهر جسمانیه مستورند به ذات و مکشوفند به اعراض و آثار.

وصف باقی : ملکات و نحو اینها. یا مراد به وصف، وصف به ذاتیات باشد.

من و تو عارض ذات وجودیم

و اَیضاً:

جمله یک ذات است اما متّصف

جان چنین افعال و اقوالی نمود   بر محک او امر جوهر را بسود ن ۱۱/۸۳۲ـ ک ۳/۲۸۳

او امر جوهر رابسود : یعنی به افعال و اقوال لطیفهٔ امریه را که گوهریست بر محک سود.

تزکیه باید گواهان را بدان   تزکیه‌اش صدقی که موقوفی بدان
ن ۱۳/۸۳۲ـ ک ۴/۲۸۳

تزکیه : یعنی تزکیهٔ مزکّی و تعدیل معدّل باید بیّنه و گواه را. و
موقوفی بدان : یعنی فعلیّت و کمال تو موقوف است بر آن اخلاص.

حفظ لفظ اندر گواه قولی است   حفظ عهد اندر گواه فعلی است ن ۱۴/۸۳۲ـ ک ۴/۲۸۳

حفظ: یعنی گواه قولی وقتی صادق است که لسان محفوظ باشد از کذب. و گواه فعلی وقتی صادق است که قلب به عهود خود وافی باشد ـ چه عهودی که با خلق می‌کند و چه عهودی که با حق می‌کند که «وَإنْ تُبْدُوا ما في أنْفُسِكُمْ أوْ تُخْفُوهُ يُحاسِبْكُمْ بِهِ اللهُ»[۲۶].

قول و فعل بی‌تناقض بایدت   تا قبول اندر زمان پیش آیدت ن ۱۶:۸۳۲ ـ ی ۵:۲۸۳

بی‌تناقض: پس چون بگویی «إيّاكَ نَعْبُدُ»[۲۷] و هوا را اطاعت کنی، تناقض گفته [ای]. یا بگویی عبادت می‌کنم از جهت قربت، ولی از جهت طمع جنّت و خوف از دوزخ باشد، یا بگویی علم و معرفتم بده و از اهالی علوم حقیقیه و معارف شامخه دوری کنی، یا نیّت قربت محضه‌ام روزی ده، و معرفت طلب نکنی و مانند اینها، جمیعاً تناقض است. و نقّادان و متوسمان می‌شناسند که اینها مزیّف و مغشوش است.

سعیکم شتّی تناقض اندرید   روز می‌دوزید شب برمی‌درید ن ۱۷:۸۳۲ ـ ی ۶:۲۸۳

سَعْيَكُمْ شَتّى:[۲۸] یعنی سعی شما در راه خدا پراکنده است و جایی دیگر فرموده «تَحْسَبُهُمْ جَميعاً وَقُلُوبُهُمْ شَتّى»[۲۹] یعنی به‌ظاهر جمعند و به‌باطن پریشان، و هِمَم متفرّقه دارند.

قبلهٔ عشق یکی آمد و بس!

روز: یعنی در ظاهر.

شب: یعنی در باطن.

پس گواهی با تناقض که شنود   یا مگر حکمی کند از لطف خود ن ۱۸:۸۳۲ ـ ی ۶:۲۸۳

از لطف خود: مثل حاکمی که گاه در شرع مطهر به علم خود حکمی کند.

چون گواهت تزکیه شد شد قبول   ورنه محبوس است اندر مول مول ن ۲۰:۸۳۲ ـ ی ۷:۲۸۳

مول مول: فارسی؛ یعنی تأخیر بعدِ تأخیر.

---

۲۶ ـ قرآن کریم، سورهٔ بقره، آیهٔ ۲۸۴.

۲۷ ـ قرآن کریم، سورهٔ حمد، آیهٔ ۵.

۲۸ ـ قرآن کریم، سورهٔ لیل، آیهٔ ۴: إنَّ سَعْيَكُمْ لَشَتّى

۲۹ ـ قرآن کریم، سورهٔ حشر، آیهٔ ۱۴.

تا تو بستیزی ستیزند ای حرون فَـانْتَظِرْهُمْ اِنَّـهُمْ مُـنْتَظِرون ن ۲۱/۸۳۲ ـ ک ۸/۲۸۳

حرون: سرکش.
فانتظرهم: پس انتظار بکش ایشان را ایشان هم منتظرند.

زنده کرد و معتق و دربان تو این جهان و آن جهان بر خوان تو ن ۶/۸۳۳ ـ ک ۱۲/۲۸۳

معتق: آزادشده

ور نشیند بر سر اسب شریف حاسد ماه است دیو او را ردیف ن ۱۱/۸۳۳ ـ ک ۱۴/۲۸۳

حاسد ماه: و معلوم است که حاسد ماه عِرض عقل خود می‌درد.

در نُبی شـارِکْهُمْ فرمود حق هم در اموال و در اولاد ای شفق ن ۱۳/۸۳۳ ـ ک ۱۵/۲۸۳

شارکهم: به ضم میم، اشارتست به کریمهٔ «وَشارِكْهُمْ فِي‌الأَمْوالِ وَالْأَوْلادِ»[۳۰] یعنی ای شیطان شریک باش با کفار در اموال و اولادشان.

این که تو کردی دوصد مادر نکرد عیسی از افسونش با عازر نکرد ن ۱۶/۸۳۳ ـ ک ۱۷/۲۸۳

عازر: به زاء اخت راء ـ به‌وزن هاجر ـ آن کسی که عیسی ـ علیه‌السلام ـ آن را احیا کرد.

کرد الحاحش بخور شیر و رقاق گفت گشتم سیر والله بی‌نفاق ن ۱۹/۸۳۳ ـ ک ۱۸/۲۸۳

رقاق: کَعْراب، نان رقیق.

در عجب ماندند جملهٔ اهل‌بیت پر شد این قندیل زین یک قطره زیت
ن ۲۱/۸۳۳ ـ ک ۱۹/۲۸۳

زیت: روغن زیتون.

آن گداچشمیّ کفر از وی برفت لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت ن ۳/۸۳۴ ـ ک ۲۱/۲۸۳

لمتر: فربه و گنده.

---

۳۰ ـ قرآن کریم، سورهٔ اسراء، آیهٔ ۶۴

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول ای قناعت‌کرده از ایمان به قول ن ۶/۸۳۴ ک ۲۵/۲۸۳

هول: خوف، و اینجا عظمت ـ که ملزوم هول است ـ مراد است.

گرچه آن مطعوم جانست و نظر جسم‌را هم زان نصیب است ای پسر
ن ۹/۸۳۴ ـ ک ۲۵/۲۸۳

جسم را: تن را نصیب است. چه نفس ناطقه، جسمانیةالحدوث و روحانیةالبقاست. پس نور ایمان غذای تن هم بشود، چه عجب؟!

گر نگشتی دیو جسم آن را اکول اَسْلَمَ الشَّیْطان نفرمودی رسول ن ۱۰/۸۳۴ ـ ک ۲۶/۲۸۳

اسلم: اشارتست به قول نبی ـ صلی‌الله علیه وآله وسلّم ـ که «شَیْطانی أسْلَمَ عَلی یَدَیَّ»[۳۱]. مراد، تسلیم شدن قوای تن ـ خاصه وهم ـ است بر دست عقل.

دیو در دنیاست عاشق کور و کر عشق را عشقی دگر بُرَد مگر ن ۱۲/۸۳۴ ـ ک ۲۷/۲۸۳

دیو در دنیا: نسخهٔ اصح، بر دنیاست.
عشق را: عشق طبیعی را عشق روحانی و حقیقی بُرَد و قطع کند، چونکه از شربت‌خانهٔ یقین بچشد.

یا حَریصَ الْبَطْنِ عَرِّجْ هٰکَذا اِنَّمَا الْمِنْهاجُ تَبْدیلُ الْغِذا ن ۱۴/۸۳۴ ـ ک ۲۸/۲۸۳

یا حریص: ای حریص از جهت شکم! بلند شو بسوی یقین و نور ایمان. بدرستی که راه روشن به مطلوب حقیقی، تبدیل غذاست از ظنون به نور ایقان.

یا مَریضَ الْقَلْبِ عَرِّجْ لِلْعِلاجِ جُمْلَةُ التَّدْبیرِ تَبْدیلُ الْمِزاجِ ن ۱۵/۸۳۴ ـ ک ۲۹/۲۸۳

یا مریض: ای بیمار دل بلند شو از برای علاج. همهٔ تدبیر، تبدیل مزاج است از نااعتدالی به عدل.

اَیُّهَا الْمَحْبُوسُ فی رَهْنِ الطَّعامِ سَوْفَ تَنْجُو اِنْ تَحَمَّلْتَ الْفِطامِ ن ۱۶/۸۳۴ ـ ک ۲۹/۲۸۳

۳۱ـ عوالی‌اللئالی، ج ۴، ص ۹۷ با مقداری اختلاف در تعبیر.

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول ای قناعت‌کرده از ایمان به قول ن ۶/۸۳۴ ک ۲۵/۲۸۳

هول: خوف، و اینجا عظمت ـ که ملزوم هول است ـ مراد است.

گرچه آن مطعوم جانست و نظر جسم‌را هم زان نصیب است ای پسر
ن ۹/۸۳۴ ـ ک ۲۵/۲۸۳

جسم را: تن را نصیب است. چه نفس ناطقه، جسمانیةالحدوث و روحانیةالبقاست. پس نور ایمان غذای تن هم بشود، چه عجب؟!

گر نگشتی دیو جسم آن را اکول اَسْلَمَ الشَّیْطان نفرمودی رسول ن ۱۰/۸۳۴ ـ ک ۲۶/۲۸۳

اسلم: اشارتست به قول نبی ـ صلی‌الله علیه وآله وسلّم ـ که «شَیْطانی اَسْلَمَ عَلی یَدَیَّ»[31]. مراد، تسلیم شدن قوای تن ـ خاصه وهم ـ است بر دست عقل.

دیو در دنیاست عاشق کور و کر عشق را عشقی دگر بُرَد مگر ن ۱۲/۸۳۴ ـ ک ۲۷/۲۸۳

دیو در دنیا: نسخهٔ اصح، بر دنیاست.
عشق را: عشق طبیعی را عشق روحانی و حقیقی بُرَد و قطع کند، چونکه از شربت‌خانهٔ یقین بچشد.

یا حَریصَ الْبَطْنِ عَرِّجْ هٰکَذا اِنَّمَا الْمِنْهاجُ تَبْدیلُ الْغِذا ن ۱۴/۸۳۴ ـ ک ۲۸/۲۸۳

یا حریص: ای حریص از جهت شکم! بلند شو بسوی یقین و نور ایمان. بدرستی که راه روشن به مطلوب حقیقی، تبدیل غذاست از ظنون به نور ایقان.

یا مَریضَ الْقَلْبِ عَرِّجْ لِلْعِلاجِ جُمْلَةُ التَّدْبیرِ تَبْدیلُ الْمِزاجِ ن ۱۵/۸۳۴ ـ ک ۲۹/۲۸۳

یا مریض: ای بیمار دل بلند شو از برای علاج. همهٔ تدبیر، تبدیل مزاج است از نااعتدالی به عدل.

اَیُّهَا الْمَحْبُوسُ فی رَهْنِ الطَّعامِ سَوْفَ تَنْجُو اِنْ تَحَمَّلْتَ الْفِطامَ ن ۱۶/۸۳۴ ـ ک ۲۹/۲۸۳

۳۱ـ عوالی‌اللئالی، ج ۴، ص ۹۷ با مقداری اختلاف در تعبیر.

ایّها المحبوس : ای بسته در گرو طعام زود است که نجات بیابی اگر متحمّل شوی امور بزرگ را.

إنَّ فـي الْـجُوعِ طَـعاماً وافِـراً إفْـتَقِدْها وَارْتَـجِ یـا نـافِراً ن ۱۷/۸۳۴ ـ ک ۳۰/۲۸۳

انّ فی : بدرستی که در گرسنگی طعام وافر است. اشارت است به حدیث که «إنُ الجُوعَ طَعَامُ اللهِ فِي الأرْضِ»[۳۲]. تفقّد کن و امیدوار باش ای کوچ‌کننده و مسافر به‌سوی خدای تعالی.

إغْـتَذِ بِـالنُّورِ کُـنْ مِـثْلَ الْـبَصَر وافِـقِ الْأَمْـلاکَ یـا خَـیْرَ الْـبَشَر ن ۱۸/۸۳۴ ـ ک ۳۰/۲۸۳

اغتذ : غذا بخور به نور و باش مثل دیده ـ که به نور مغتذی است. و موافقت کن ملکها را ای آنکه از خوبانِ بشری. و بیت تالی، بیان این مصراع است.

چون ملک تسبیح حق را کن غذا تا رهی همچون ملایک از اذیٰ ن ۱۹/۸۳۴ ـ ک ۳۱/۲۸۳

اذی : اذیت و آزار.

جبرئیل ار سوی جیفه کم تند او بقوّت کی ز کرکس کم زند ن ۲۰/۸۳۴ ـ ک ۳۱/۲۸۳

جبرئیل ار : یعنی با آنکه غذای حیوانی نخورد، چنان قوتی داشت که جزئی از آن این بود که به شهپرش شهر سبا را منقلب نمود. در حدیث است که «لاٰ تَجْعَلُوا بُطُونَکُمْ قُبُورَ الْحَیَوانٰاتِ.»[۳۳]

حـبّذا خـوانـی نـهاده در جـهان لیک از چشم خسیسان بس نهان ن ۲۱/۸۳۴ ـ ک ۳۴/۲۸۳

حبّذا: کلمهٔ مدح عربی است. مرکّب است از حبّ و ذا.
خوانی : که معارف اولیا و هدایاتشان باشد.

آن نیست نهان به ملک توحید تـو دیـده بـیار مـی‌توان دیـد

قسم او خاکست گردی گر بهار میر کونی خاک چون نوشی چو مار ن ۳/۸۳۵ ـ ک ۳۵/۲۸۳

میر کونی : خلیفهٔ خدایی. مرأد به کون، عالم وجود است، نه عالم کون و فساد تنها.

۳۲ـ شرح تعرّف، ج ۱، ص ۹۴: الجوع طعام‌الحق.
۳۳ـ منبع یافت نشد.

گوش ما گیر و در آن مجلس کشان　　گر رحیقت می‌چشد این سرخوشان
ن ندارد ـ ک ۴/۲۸۴

رحیق: خمر.

ای دعا ناگفته از تو مستجاب　　داده دل را هر دمی صد فتح باب ن ۱۱/۸۳۵ ـ ک ۶/۲۸۴

ای دعا: «یا مُبْتَدِئاً بِالنِّعَمِ قَبْلَ إسْتِحْقاقِها» ـ کما فی الدعاء المأثور.

زان حروفت شد خرد باریک‌بین　　نسخ می‌کن ای ادیب راستین ن ۱۴/۸۳۵ ـ ک ۷/۲۸۴

نسخ می‌کن: یعنی از روی حروف تکوینیّهٔ الهیّه نسخه بردار در لوح قلب.
ای ادیب راستین: ای صاحب ادب واقعی و طالب معرفت حروف عالیه.

این، بنا بر این است که قافیهٔ نون، و اول «باریک‌بین» باشد. و در بعض نسخ در اوّل «باریک‌ریس» و در دوم «خوش‌نویس» است.

درخور هر فکر بسته بر عدم　　دم‌به‌دم نقش خیالی خوش رقم ن ۱۵/۸۳۵ ـ ک ۸/۲۸۴

خوش رقم: بهتر است از پر رقم.

بر عدم باشم نه بر موجود مست　　زانکه معشوق عدم وافی‌تر است ن ۱۷/۸۳۵ ـ ک ۹/۲۸۴

معشوق عدم وافی‌تر است: یعنی صورتی از چشم و ابرو و خط و خال ـ که در غیب و لوح خیال است ـ محبوبتر است. بلکه همان، محبوب بالذّات است، که در خود نفس است. چه، آن أقرب و أبقی است. نمی‌بینی که آنچه بر شمایل معاشیق است، از حُسن، و آن‌همه، در اندک‌زمانی متغیّر و زایل می‌شود، و آن صُوَر و هیأتی که از آنها در الواح ارواح ثبت است باقی است به بقاء جاعل آنها، که نفس است، مادامی که بخواهد، حاضر می‌کند در عالم خود؟!

عقل را خط‌خوانِ آن اشکال کرد　　تا دهد تدبیرها را زان نورد ن ۱۸/۸۳۵ ـ ک ۹/۲۸۴

نورد: به‌هم‌بستگی، و نیز لیاقت و پسندیدگی.

در عدم تحریرها بین با بیان　　وز سوادش حیرت سودائیان ن ۱/۸۳۶ ـ ک ۱۲/۲۸۴

در عدم تحریرها: یعنی در غیب و در سرّ آدمی نوشتن‌هاست. چنانکه خدای تعالی فرموده:

«کُتِبَ في قُلُوبِهِم الايمانُ»[۳۴].

با بیان: یعنی با فهم معنی، که مثل نوشته‌های حسیّه و عبارات لفظیّه نیست ـ که دالّ غیر مدلول است ـ و در فهم، علم به وضع شرط است، بلکه خود، کتاب و کلام است و خود، معنی. پس چون نسبت به قابل داده شود، کتاب است، و چون نسبت به فاعل داده شود، و إعرابش از ضمیرِ مکنونِ مصون، ملحوظ گردد، کلام است. پس معنی دیگر هم می‌شود.

و بیان دیگر برای بیان، یعنی در غیب نگاشته‌ها، با کلامهاست. از آن جمله، تکلّم حق در سرّ عبد با لطیفهٔ خفیهٔ او. و از آن جمله، تکلّم سروش با روح. و از آن جمله، تکلّم روح و عقل بسیط او با قلب او، و قلب او با خیال او.

هرکسی شد بر خیالی ریش گـاو　　گشته در سودای گنجی کـنج‌کاو ن ۲/۸۳۶ـ ک ۱۳/۲۸۴

کنج‌کاو: کاویدن، گود کردن. و کنج‌کاوی، کنایه است از دقت، نیز. و با گنج جناس محرّف دارد.

وز خیالی آن دگـر بـا جـهد مـرّ　　رو نـهاده سـوی دریـا بـهر دُرّ ن ۴/۸۳۶ـ ک ۱۴/۲۸۴

جهد مرّ: مشقّت تلخ.

وآن دگـــر بــهر تـرهّب در کـنشت　　وآن یکی اندر حریصی سوی کشت
ن ۵/۸۳۶ـ ک ۱۴/۲۸۴

ترهّب: رهبانیّت و انقطاع از خلق.

کنشت: معبد یهود.

در پری‌خوانی یکی دل کرده گم　　بر نجوم آن دیگری بنهاده سمّ ن ۷/۸۳۶ـ ک ۱۵/۲۸۴

پری‌خوانی: عزایم‌خوانی، به‌جهت احضار جنّ.

آن خـــیالات ار نـــبد نـــاموتلف　　چون ز بیرون شد روشها مختلف ن ۱۰/۸۳۶ـ ک ۱۷/۲۸۴

مختلف: که، الظاهر عنوان الباطن!

قبلهٔ جان را چو پـنهان کـرده‌انـد　　هـر کسـی رو جـانبی آورده‌انـد ن ۱۱/۸۳۶ـ ک ۱۸/۲۸۴

۳۴ـ قرآن کریم، سورهٔ مجادله، آیهٔ ۲۲.

قبلهٔ جان را: نیکو فرموده‌اند که «اَلطُّرُقُ إِلَی اللهِ بِعَدَدِ أَنْفاسِ الخَلائِقِ». پس قبلهٔ جان، نامحدود است. و آنکه فرماید: «چونکه کعبه...» در قبلهٔ تن است.

وآن دگر که سنگ‌ریزه و شبّه برد وآن دگر که برد مروارید خرد ن ۲۰/۸۳۶ ـ ک ۲۳/۲۸۴

شبه: مشدّد شبه، به‌جهت ضرورت.

هٰکَذا نَبْلُوهُمْ بِالسّاهِرَه فِتْنَةٌ ذاتُ افْتِضاحٍ قاهِرَه ن ۲۱/۸۳۶ ـ ک ۲۴/۲۸۴

هکذا: همچنین امتحان می‌کنیم شما را در زمین محشر، که فتنهٔ صاحب رسوایی، غالب است بر عاصیان. و زمین محشر را «ساهره» گویند، که «سهر» بیداری است. و آن زمین بس که تافته است، بیدار می‌کند خوابناکان را.

بر امید آتش موسیِ بخت کز لهیبش سبزتر گردد درخت ن ۲/۸۳۷ ـ ک ۲۵/۲۸۴

بر امید آتش: یعنی هر کسی آن آتش محدود را آتش وادی ایمن داد و حال آنکه آتش موسوی، همهٔ آتشها را مقهور دارد. چنانکه فرموده:

چون برآید صبحدم نور خلود وانماید هر یکی چه شمع بود ن ۴/۸۳۷ ـ ک ۲۶/۲۸۴

چون برآید صبحدم نور خلود...: یعنی روز بروز حقایق به نور حقیقة‌الحقایق.

هرکه را پر سوخت زان شمع ظفر بدهدش آن شمع خود هفتاد پر ن ۵/۸۳۷ ـ ک ۲۷/۲۸۴

هرکه را: از معنی‌پرستان که به شمع ظفر درگرفت و محسوس به نور محیط شد، هفتاد پر گرفت که لطایف سبع او بالفعل شد. و در هر لطیفه به‌حسب خود، ده مشاعر ظاهره و باطنه هست. هفتاد گونه پر می‌شود. چه، قدرتهای مدرکه شبیهند به طیور طیّارهٔ به سرعت به‌سوی مدرکات خود. دیگر آنکه از ملایمات پروانه است پر که تشبیه فرموده عشّاق را به پروانگان آتش‌گرفته به شموعی که معشوقات آنها بودند. پس شمع ظفر و شمع خوش شمع حقیقت است، و شمع بد، شمع مجاز.

جوق پروانهٔ دو دیده دوخته مانده زیر شمع بدپر سوخته ن ۶/۸۳۷ ـ ک ۲۷/۲۸۴

زیر شمع بدپر: می‌شود بدپر را صفت جوق پروانه بگیریم و عین را ساکن، چه شمعها بد

نیستند. پروانه‌های مجاز بد پریدند. و در بعض نسخ: «شمع یک بوده». و معنی چنین می‌شود که در نزد ظهور نور حقیقت شموع مجازات مضمحل می‌گردند و باقی نمی‌ماند مگر شمع احدیت. چنانکه در باب سراب حق فرموده: «حَتّی إذا جاءَهُ لَمْ یَجِدْهُ شَیْئاً وَ وَجَدَاللهَ عِنْدَهُ»[۳۵] که:

شمع او گوید که من چون سوختم کی ترا برهانم از سوز و ستم ن ۸/۸۳۷ ـ ک ۲۸/۲۸۴

من چون سوختم: چه مطلوبات مثل طلّابشان همه گداخته می‌شوند در نزد طلوع آفتاب حقیقت و چون ثلوج ذوبان می‌یابند.

شمع مرده یاوه رفته دلربا غوطه خورد از ننگ کژبینی ما ن ۱۲/۸۳۷ ـ ک ۳۱/۲۸۴

شمع مرده: که «ضَلَّ عَنْهُمْ ما کانُوا یَفْتَرُونَ»[۳۶].

یاوه رفته: آن شقی هرزه و بیهوده در دنیا رفتار داشته. و در بعض نسخ «باده رفته» و اوّل اولی است.

دلربا غوطه خورد: غایب شد. و گاه گویند در کنایات که زیرآبی رفت.

از ننگ کژبینی ما: و اشارت است به آنکه اختفای دلربای حقیقی، از قصور دیدهٔ محجوبان است.

دیده‌ها کور و جهان پر زآفتاب

و آنچه در هامش بعضی از نسخ چاپ نوشته‌اند که: «غبطه بدل غوطه أنسب است»، خبط است! چه، غبطه مسرّت و خوش‌حالی است. و مغبوط شدن، محسود شدن است در کمال. و گویا قائل اشتباه کرده غبن را به غبطه!

ظَلَّتِ الْاَرْباحُ خُسْراً مُغْرَماً یَشْتَکی شَکْوی اِلَی اللهِ الْعَمی ن ۱۳/۸۳۷ ـ ک ۳۱/۲۸۴

ظلت‌الارباح: یعنی گردید سودها زیان.

مغرماً: یعنی لازم دانم، اگر به ضم میم بخوانیم. و اگر به فتح بخوانیم به‌معنی غرم و دین است.

یشتکی: شکوه می‌کند به خدا، کوری را.

۳۵ـ قرآن کریم، سورهٔ نور، آیهٔ ۳۹.

۳۶ـ قرآن کریم، سورهٔ هود، آیهٔ ۲۱ و نحل، آیه ۸۷

حبّذا ارواحِ اخوانِ ثقات　　　مسلماتِ مؤمناتِ قانتات ن ۱۲/۸۳۷ ـ ک ۳۲/۲۸۴

حبذا: نیکوست ارواح برادران عادل در راه حقیقت.

کرد نام آن دریده فرجی　　　این لقب شد فاش زان مرد نجی ن ۲۶/۸۳۷ ـ ک ۳۶/۲۸۴

نجی : رستگار.

همچنین هر نام صافی داشته‌است　　　اسم را چون دردیی بگذاشته‌است
ن ۱/۸۳۸ ـ ک ۳۷/۲۸۴

صافی داشته : یعنی معنی خوبی داشته. چون لفظ صوفی که به‌حسب اصل معنی گفته‌اند:

صادشان صبر است و صدق است و صفا　　　واوشان ورد است و وُدّ است و وفا
فاءشان فقر است و فرد است و فنا　　　یاءشان یأس است از غیر خدا

و حال صوفیی گشته...!

اسم را: یعنی اسم بد را. و اشارت لطیفه دارد به قول حق‌تعالی که «وَلاٰتَنابَزوا بِالْأَلْقابِ بِئْسَ الاِسْمُ الْفُسُوقُ.»[۳۷] یعنی عیب مکنید به لقبهای بد، که بد اسمی است اسم فسق. و اگرچه رسم‌الخط مساعدت نمی‌کند، ولی می‌شود «اثم» به ثاء مثلثه باشد یعنی گناه را.

چون دردیی : یعنی صافش رفته و دُردش را گذاشته.

درد عسر افتاد و صافش یسر او　　　صاف چون خرما و دردی بسر او ن ۴/۸۳۸ ـ ک ۳۹/۲۸۴

عسر : دشوار.
یسر : آسان.
بسر : به ضم باء موحده، غورهٔ خرما.

یسر با عسرست هین آیس مباش　　　راه داری زین ممات اندر معاش ن ۵/۸۳۸ ـ ک ۳۹/۲۸۴

آیس : شخص نومید.
معاش : زندگی.

---

۳۷ ـ قرآن کریم، سورهٔ حجرات، آیهٔ ۱۱.

هست صوفی آنکه شد صفوت‌طلب — نه‌از لباس صوف و خیّاطی و دب ن ۷/۸۳۸ ـ ک ۴۰/۲۸۴

صفوت: صفا.

صوف: پشم.

دب: در عربی، راه رفتن به سنگینی. و می‌شود که مخفّف دبدبه باشد.

بر خیال آن صفا و نام نیک — رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک ن ۹/۸۳۸ ـ ک ۴۱/۲۸۴

رنگ پوشیدن: یعنی سفید یا ازرق پوشیدن.

بر خیالش گر روی تا اصل او — نی چو عبّاد خیال تو به تو ن ۱۰/۸۳۸ ـ ک ۱/۲۸۵

تا اصل او: یعنی معنی و تأویل او مقصود باشد.

نقش هر پرده که زد راه به جایی دارد!

دورباش غیرت آمد این خیال — گرد بر گرد سراپردهٔ جمال ن ۱۱/۸۳۸ ـ ک ۲/۲۸۵

غیرت آمد این خیال: این اولی است از نسخهٔ «غیرتت آمد خیال». و مراد آن است که آنها را که لایق عشق حضرت نیستند، خیال مشغول می‌کند و دورباش می‌گوید.

بسته هر جوینده را که راه نیست — هر خیالش پیش آید که اینجا شه نیست

بجهد از تخییلها بی‌شه شود — تیر شه بنماید و بیرون رود ن ۱۴/۸۳۸ ـ ک ۳/۲۸۵

بی‌شه شود: شه به‌معنی منع ـ مقابل رخصت ـ آمده. و در بعض نسخ «با شه» آمده که شاه حقیقت مراد است.

هر که را در دست تیر شه بود — راه یابد تا به منزل می‌رود ن ندارد ـ ک ۴/۲۸۵

در دست تیر شه بود: کنایه است از قرب به شاه.

جرعه‌ای برریختی زآن خفیه‌جام — بر زمین خاک مِنْ کَأْسِ الْکِرام ن ۱۶/۸۳۸ ـ ک ۷/۲۸۵

بر زمین خاک: بیرون شد ارض بیضاء ـ که در احادیث واقع است. و در بعض نسخ «زمین خاص» است.

من کأس‌الکرام: تلمیح است به بیت:

شَرِبْنا وَأهْرَقْنا إلَی الأرْضِ جُرْعَةً — وَ لِلأَرْضِ مِنْ کَأْسِ الکِرامِ نَصِیبُ

این از زبان ارواح مجردهٔ محیطه است، یا افلاک.

هست بر زلف و رخ از جرعه‌ش نشان خـاک را شـاهان هـمی لیسـند از آن
ن ۱۷/۸۳۸ ـ ک ۷/۲۸۵

بر زلف و رخ :

صفات حق‌تعالی لطف و قهر است رخ و زلف بتان را زان دو بهر است

مراد از این کلمات مولوی، سریان تجلّی است.

تَجلّی لِیَ الْمَحْبوبُ مِنْ کُلِّ وَجْهَةٍ فَشاهَدْتُهُ فی کُلِّ مَعْنی وَصُورَةٍ

جـرعهٔ حسنست انـدر خـاک گش که به صد دل روز و شب می‌بوسیش
ن ۱۸/۸۳۸ ـ ک ۷/۲۸۵

که به صد دل روز و شب می‌بوسیش : این اولی است از نسخهٔ به صد رو می‌لیسیش.

باده خـاک‌آلودتـان مـجنون کـند صاف اگر باشد ندانم چون کند؟ ن ۱۹/۸۳۸ ـ ک ۸/۲۸۵

تمام بیت : این نسخه افصح و املح است از آنچه در بعض نسخ است.

جد طلب آسیب او ای ذوفـنون لا یَـمَسُّ ذاکَ اِلّا الْـمُطَهَّرون ن ۱/۸۳۹ ـ ک ۱۰/۲۸۵

لایمس : دست نمی‌کشند بر آن مگر پاکان.

جرعه‌ای بر روی خـوبان لطـاف تا چگونه باشد آن راووق صاف ن ۳/۸۳۹ ـ ک ۱۱/۲۸۵

راووق : ظرف شراب و صافی آن.

جان چو بی این جیفه بنماید جمال من نتـانم گـفت لطـف آن وصـال
ن ۷/۸۳۹ ـ ک ۱۴/۲۸۵

چو بی این جیفه : و چون طرح کونین کند و رفض این جیفهٔ طبیعی و بدن برزخی و اخروی ـ جمیعاً ـ کند و بالجمله از تعلّق به صُوَر ـ بالکلیه ـ برهد، وصف او به شرح نگنجد!

این بیان بط حـرص مـنثنی‌است از خلیل آموز کان بط کشتنی‌است ن ۱۵/۸۳۹ ـ ک ۱۸/۲۸۵

منثنی : دولا، و رو به قفا ـ اگر میانهٔ دو نون، ثاء مثلثه باشد. و اگر در میانه، تاء مثناة فوق باشد، به‌معنی گنده و متعفن است. و حرف یاء برای تنکیر و تفخیم است.

کارت این بودست از وقت ولاد — صید مردم کردن از دام وداد ن ۱/۸۴۰ ـ ک ۲۲/۲۸۵

ولاد: زاییده شدن.

وداد: دوستی.

زان شکار و انبهی و باد و بود — دست درکن هیچ یابی تاروپود ن ۲/۸۴۰ ـ ک ۲۳/۲۸۵

باد و بود: باد به باء موحده، اولی است از یاء مثناة تحت، به مقام تشبیه به بادپیمایی.

آن یکی می‌گیر و آن می‌هل ز دام — وین دگر را صید می‌کن چون لئام ن ۴/۸۴۰ ـ ک ۲۴/۲۸۵

لئام: جمع لئیم، یعنی پست‌رتبه.

گول من کن خویش را و غرّه شو — آفتابی را رها کن ذرّه شو ن ۱۳/۸۴۰ ـ ک ۲۸/۲۸۵

غرّه شو: فریفتهٔ عشق شو.

نعل بینی باژگونه در جهان — تخته‌بندان را لقب گشته شهان ن ۱۶/۸۴۰ ـ ک ۳۰/۲۸۵

نعل بینی باژگونه: نعل باژگونه، کفش وارونه. «فَاْخْلَعْ نَعْلَیْکَ»[۳۸].

بس طناب اندر گلو و تاج دار — بر وی انبوهی که اینک تاجدار ن ۱۷/۸۴۰ ـ ک ۳۰/۲۸۵

تاج دار: این، دار چوبی که مجرمان را بدان آویزند. و دار ثانی به‌معنی دارندگی ـ چون مالدار. و تجنیس‌القافیه از باب جناس مفروق است.

همچو گور کافران بیرون حلل — اندرون قهر خدا عزّ وجل ن ۱۸/۸۴۰ ـ ک ۳۱/۲۸۵

حلل: جمع حلّه، به‌معنی جامهٔ گرانبها، چون اطلس و اکسون.

چون قبور آن را مجصّص کرده‌اند — پردهٔ پندار پیش آورده‌اند ن ۱۹/۸۴۰ ـ ک ۳۱/۲۸۵

مجصّص: مطلّی به جص، یعنی گچ.

۳۸ـ قرآن کریم، سورهٔ طه، آیهٔ ۱۲

دیدمش سوی چپ او آذری   سوی دست راست جوی کوثری   ن ۹:۸۴۰ ـ ک ۲۸:۲۸۵

آذر : آتش.

هرکه سوی راست شد وآب زلال   سر ز آتش برزد از سوی شمال   ن ۱۵:۸۴۰ ـ ک ۱:۲۸۶

شمال : به کسر اوّل، [دست چپ].

وآنکه شد سوی شمال آتشین   سر برون می‌کرد از سوی یمین   ن ۱۶:۸۴۱ ـ ک ۱:۲۸۶

یمین : دست راست.

کم کسی بر سرّ این مضمر زدی   لاجرم کم کس در آن آتش شدی   ن ۱۷:۸۴۱ ـ ک ۲:۲۸۶

مضمر : پنهان.

جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب   محترز زآتش گریزان سوی آب
ن ۲۰:۸۴۱ ـ ک ۳:۲۸۶

محترز : دوری‌کننده.

جان پروانه همی دارد ندی   کای دریغا صدهزارم پر بدی   ن ۳:۸۴۲ ـ ک ۶:۲۸۶

ندی : امالهٔ ندا.

لاجرم از سحر یزدان قرن قرن   اندر افتادند چون زن زیر پهن   ن ۱۳:۸۴۲ ـ ک ۱۱:۲۸۶

چون زن زیر پهن : به سکون «رایِ زیر». یعنی مقهور سحرند چون انثی که پهن در زیر فحل افتاده باشد به مذلّت.

هین بخوان قرآن ببین سحر حلال   سرنگونی مکرهای کالجبال   ن ۱۵:۸۴۲ ـ ک ۱۳:۲۸۶

کالجبال : اشارت است به کریمهٔ «وَقَدْ مَكَرُوا مَكْرَهُمْ وَعِنْدَ اللهِ مَكْرُهُمْ وَإِنْ كانَ مَكْرُهُمْ لِتَزُولَ مِنْهُ الْجِبالُ.»[۳۹] یعنی به درستی که به فعل آوردند مکرشان را و در نزد خدا مغلوب است مکرشان، و هرچند مکرشان از برای زایل ساختن کوهها باشد و آن مکرها در بزرگی چون

۳۹ ـ قرآن کریم، سورهٔ ابراهیم، آیهٔ ۴۶

کوهها خواهد بود.

نیست آتش هست آن ماء معین وان دگر از مکر آب آتشین ن ۱۷/۸۴۲ ـ ک ۱۴/۲۸۶

ماء معین: آب گوارا.

بس نکو گفت آن رسول خوش‌جواز ذرّهٔ عقلت به از صوم و نماز
ن ۱۸/۸۴۲ ـ ک ۱۴/۲۸۶

جواز: گذشت.
ذرّهٔ عقلت: حدیث است که «تَفَکُّرُ ساعَةٍ خَیْرٌ مِنْ عِبادَةِ سَبْعِینَ سَنَةً»[۴۰].

زانکه عقلت جوهر است این دو عرض این دو در تکمیل آن شد مفترض
ن ۱۹/۸۴۲ ـ ک ۱۵/۲۸۶

مفترض: یعنی واجب. چه عمل از برای تصقیل مرآت قلب است تا جمال شاهد مطلوب در آن مشاهده شود.

وان گزین آیینه که خود اکیس است اندکی صیقل‌گری آن را بس است
ن ۲۲/۸۴۲ ـ ک ۱۶/۲۸۶

اکیس: یعنی زیرکتر. و چون آیینه اینجا حیّ و عاقل است، کیاست که در عقلاست در آن استعمال شده است.

وانکه ابر از پیش آن چون واجهد نور یزدان بین خردها بردهد ن ۷/۸۴۳ ـ ک ۲۰/۲۸۶

نور یزدان: این مصراع و سه بیت بعد، دلالت می‌کند که «وانکه» ـ در اوّل بیت ـ به «واو» است، و «زا» عوض «واو» از تحریف نسّاخ است. یعنی و هست آن عقلی که ابر از پیش او... . زیرا که آن عقولی که پیش از این بیت مذکور شده، این مصراع و بعدش در شأن آنها نمی‌آید.

آن ز صیدی حسن صیّادی بدید وین ز صیّادی غم صیدی کشید ن ۹/۸۴۲ ـ ک ۲۳/۲۸۶

ز صیدی: از صید اهل حق شدن. و در کلام، صنعت عکس و تبدیل است.

---

۴۰ ـ عوالی‌اللئالی، ج ۲، ص ۵۷ با اندک اختلاف.

آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت   وین ز مخدومی ز راه عز بتافت ن ۱۰/۸۴۳ ـ ی ۲۳/۲۸۶

آن ز خدمت: نزد اهل حق، و از نیاز پیش بی‌نیازان، ناز نازنینان یافت. و در این بیت و بعدش صنعت مقابله است.

مکر کن در راه نیکوخدمتی   تا نبوت یابی اندر امّتی ن ۱۴/۸۴۳ ـ ی ۲۵/۲۸۶

مکر کن: از صنعت مشاکله است. و مراد، فکر کن.

مکر کن تا وارهی از مکر خود   مکر کن تا فرد گردی از جسد ن ۱۵/۸۴۳ ـ ی ۲۶/۲۸۶

مکر کن تا وارهی از مکر خود: اوّل، مکر ممدوح، و دوم، مکر مذموم. و هردو واقع است در آیهٔ «وَمَکَرُوا وَمَکَرَ اللهُ وَاللهُ خَیْرُ الْمٰاکِرِینَ»[۴۱].

روبهیّ و خدمت ای گرگ کهن   هیچ بر قصد خداوندی مکن ن ۱۷/۸۴۳ ـ ی ۲۷/۲۸۶

ای گرگ کهن: شبیه بودن به گرگ، در غضب است. یعنی ترک گرگی کن و روبه باش ـ یعنی سلیم ـ لیکن نه به‌قصد سروری.

زاری مضطرّ تشنه معنویست   زاری سرد دروغ آنِ غویست ن ۲۰/۸۴۳ ـ ی ۲۹/۲۸۶

زاری مضطرّ: بیان کیفیت زاری سابق است.

آن غویست: به‌کسر نون. یعنی زاریی که با درد و سوز نباشد، زاریِ گمراه است.

آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب   اشک می‌بارید و می‌گفت ای کرب

ن ۴/۸۴۴ ـ ی ۳۲/۲۸۶

کرب: به فتح را، گیجی و گُولی. یعنی گفته‌ها داشت از روی گیجی و بی‌عقلی.

اشک خونست و به غم آبی شده   می نیرزد خاک خون بیهده ن ۱۵/۸۴۴ ـ ی ۳۹/۲۸۶

به غم آبی شده: زیرا که از حرارت و سوزش غم که به دل رسد، تبخیری از خونهای نواحی دل بشود و به جانب فوق صعود کند، و چون سرد شود به مجاورت اعضای بارده ـ از دماغ و

۴۱ـ قرآن کریم، سورهٔ آل‌عمران، آیهٔ ۵۴.

اعصاب و عظام و غبرها ـ قطرات آب شده از درزِ عین بیرون آید.

می نیرزد: یعنی بلی نیرزد به خاک خون انسانِ بیهودهٔ نسناس‌سیرت. و این را بیان می‌کند بیت تالی که کلّ خود را چون خوار کرد ـ و حال آنکه خدیو دوران توانست بود به معنی ـ پس جزء و پارهٔ او ـ که خون دل و سینهٔ اوست ـ قدر و مرتبه ندارد. به خلاف آنکه فرموده که:

من غلام آنکه نفروشد وجود جز بدان سلطان با افضال و جود ن ۱۷/۸۴۴ ـ ک ۱/۲۸۷

من غلام آنکه: یعنی آنکه خودشناس و خداشناس شد و وجودش را به خدا فروخت، که «إِنَّ اللهَ اشْتَرىٰ» تا «بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ»[۴۲]. که جنت صفات و جنت ذات باشد و تعطّل در برزخیّات را روا نداشته باشد.

آنجا که کار نقل و می سیکاری است این کارها!

دست اشکسته برآور در دعا سوی اشکسته پرد فضل خدا ن ۲۰/۸۴۴ ـ ک ۲/۲۸۷

پرد فضل خدا: به «پا»ی فارسی.

مکر حق را بین و مکر خود بهل ای ز مکرش مکر مکّاران خجل ن ۲۲/۸۴۴ ـ ک ۳/۲۸۷

ای ز مکرش: که آب در آتش نهان کرده و آتش در آب!

که کمینهٔ آن کمین باشد بقا تا ابد اندر عروج و ارتقا ن ۲/۸۴۵ ـ ک ۴/۲۸۷

کمین: ایهام به چند معنی دارد. چه، می‌شود عربی باشد از کمون، و معنیش مکمون و مخزون باشد. و می‌شود فارسی باشد به‌معنی پنهان شدن به قصد دشمن؛ و به معنی شکار و به معنی کم و کاست. چه در بیان طاووس گشتن است و در کمی و پستی درآمدن.

پرّ طاوست مبین و پای بین تا که سوءالعین بگشاید کمین ن ۶/۸۴۵ ـ ک ۹/۲۸۷

تا که سوءالعین: مفعول است. یعنی سوءالعین را بگشاید کمین ـ به معانی مذکوره. و می‌شود که «نگشاید»، نفی باشد. یعنی تا مثل سوءالعین نباشد که چشم خودپسند بدتر است از چشم

۴۲ـ قرآن کریم، سورهٔ توبه، آیهٔ ۱۱۱.

بدتأثیر. و خودی، مهلک است.

کـه بلغزد کـوه از چشـم بـدان　　یزلقونک از نُبی برخـوان بـدان ن ۷/۸۴۵ ـ ک ۹/۲۸۷

یزلقونک: اشارتست به کریمهٔ «وَإنْ یَکادُ الَّذینَ کَفَرُوا لَیُزْلِقُونَکَ بِأَبْصارِهِمْ لَمّا سَمِعُوا الذِّکْرَ»[۴۳]. یعنی به درستی که نزدیک است که کافران بلغزانند ترا به چشمهاشان. چون شنیدند از تو قرآن را.

گر بدی غیر تـو در دم لا شـدی　　صید چشم و سـخرهٔ افنا شـدی ن ۱۱/۸۴۵ ـ ک ۱۱/۲۸۷

افنا: اهلاک. و این لا و فنا شدن از چشم بد. از خاصیت وجود آن صاحب چشم است، و قوت تصوران، که به تصوران گذشت که آدم یا شتر یا غیر اینها نباید به این خوبی یا بزرگی باشد و تصوران فعّال شد. و این نه از خوبی بلکه از حسد است، و چـون آتش است کـه خاصیتش سوختن است.

لیک آمـد عـصمتی دامـن‌کشان　　وین که لغزیدی بد از بهر نشـان ن ۱۲/۸۴۵ ـ ک ۱۲/۲۸۷

عصـمتی: نگه داشتن حق، ترا از چشم بد، شامل تو شد.

عبرتی گیر اندر آن که کـن نگـاه　　برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه ن ۱۳/۸۴۵ ـ ک ۱۳/۲۸۷

اندر آن که: یعنی کوه وجود احمدی. و این، خطاب به کافرِ صاحبِ سوءالعین است.

یا رسـول‌الله در آن وادی کسـان　　می‌زنند از چشم بد بـر کـرکسان ن ۱۵/۸۴۵ ـ ک ۱۳/۲۸۷

وادی: در بعض نسخ «نادی» است که مجلس است.

کرکس: مرغ مردارخور که به عربی نسر گویند و به قوّت موصوف است. عرب گوید: استنسر، یعنی گردید مثل نسر در قوّت. و بعضی از کواکب ثوابت از شباهتِ به کرکس، نسر گویند.

از نـظرشان کـلّهٔ شـیر عـرین　　واشکـافد تـا کـند آن شـیر انـین ن ۱۶/۸۴۵ ـ ک ۱۴/۲۸۷

عرین: به عین مهمله، بیشهٔ شیر.

---

۴۳ ـ قرآن کریم، سورهٔ قلم، آیهٔ ۵۱.

انین : ناله.

بر شتر چشم افکند همچون حمام وآنگهان بفرستد اندر پی غلام ن ۱۷/۸۴۵ ـ ک ۱۴/۲۸۷

حمام : به کسر حاء مهمله، قضای مرگ. و این اولی است از آنکه به‌فتح خوانیم ـ که طایر است. اگرچه، آن نیز جایز است. که منظور تشبیه نظر انداختن باشد به پریدن طایر. و بنا بر فتح معنی ادقّ از این جایز است، که بر سبیل مبالغه گوییم که بر شتر چشم افکند، و چشم‌داشت سقوط است از مغروری همچون حمام طایر ـ که عادت دارند ـ و از نظر او مترقب سقوطند. نظیر قول شاعر عرب که:

انا ابن التارک البکری بشر علیه الطیر ترقبه وقوعا

وصف شجاعت پدر را می‌کند به اینکه طیر عادت داشتند که هروقت به میدان می‌رفت خصم را مقتول می‌ساخت، و طیر بر آن جیفه جمع می‌شدند. و در ذکر اشتر اشارت به حدیث است که «اَلْعَیْنُ یَجْعَلُ الْجَمَلَ فِي القِدْرِ وَالرَّجُلَ فِي الْقَبْرِ»[۴۴].

سر بریده از مرض آن اشتری کو به تگ با اسب می‌کردی مری ن ۱۹/۸۴۵ ـ ک ۱۵/۲۸۷

مری : برابری.

چشم نیکو شد دوای چشم بد چشم بد را لا کند زیر لگد ن ۲۲/۸۴۵ ـ ک ۱۷/۲۸۷

چشم نیکو : چه، اگر چشم بد بالخاصیة تأثیر دارد، چشم نیکو بالقوة الربّانیّة مؤثر است که ینظر بنورالله است.

سبق رحمت راست و او از رحمت است چشم بد محصول قهر و لعنت است
ن ۱/۸۴۶ ـ ک ۱۷/۲۸۷

او از رحمت است : یعنی چشم نیکو مظهر رحمت حق است، و رحمتش سابق بر غضب. پس مظهر رحمت نیز سابق است بر مظهر غضب.
چشم بد : چه، چشم بد به‌معنی بدتأثیر، و چه بد به‌معنی خودپسند ـ هردو مظهر قهرند.

رحمتش بر نقمتش غالب شود چیره زین شد هر نبی بر خصم خود
ن ۲/۸۴۶ ـ ک ۱۸/۲۸۷

۴۴ـ شرح تعرّف، ج ۳، ص ۲۳ ـ سفینة‌البحار ج ۲، ص ۳۰۲.

بر خصم خود: در بعض نسخ «بر ضد خود». و قرینه بر این است: ضد او، در مصراع تالی.

حرص بطّ یکتاست و آن پنجاه‌تاست حرص شهوت مار و منصب اژدهاست
ن ۴/۸۴۶ ـ ک ۱۹/۲۸۷

و آن پنجاه‌تاست: یعنی طلب جاه طاووس. پس کشتن بط واجب، و کشتن طاووس اوجب است.

اسب سرکش را عرب شیطانش خواند نی ستوری را که در مرعی بماند
ن ۱۱/۸۴۶ ـ ک ۲۲/۲۸۷

ستور: چارپا.
مرعی: چراگاه.

آن شنیدستی که الملک عقیم قطع خویشی کرد ملکت‌جو ز بیم ن ۱۵/۸۴۶ ـ ک ۲۴/۲۸۷

الملک عقیم: یعنی سلطنت نازاد است. و این از امثال است.

چونکه گشتی هیچ از سندان مترس هر صباح از فقر مطلق گیر درس
ن ۱۹/۸۴۶ ـ ک ۲۶/۲۸۷

فقر مطلق: آنست که در فعل و صفت و ذات، در همه، محتاج به حق باشند. «یا أَیُّهَا النّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَراءُ إِلَی اللهِ وَاللهُ هُوَ الْغَنِیُّ»[۴۵]. پس زبان حال و قال فقیر، در فعل مترنّم باشد به «لاحَوْلَ وَلا قُوَّةَ إلاّ بِاللهِ العَلیِّ العَظیمِ»، و در صفت، به «لا إلٰهَ إلاّ اللهُ»، و در ذات و وجود به «لا هُوَ إلاّ هُوَ». پس قوتها را درجات قدرت فعلیهٔ او، و فاعلیتها درجات فاعلیت او، و صفتها ظهورات صفات او و وجودها، محض ربط و فقر به او، نه ذاتی و ربطی، و نه ذاتی و فقری. والاّ فقر ساری به ذات، فقیر نشود، و در ذات، غنی باشد. پس هر موجود در وجود متقوّم باشد به واجب‌الوجود. پس فقر چون چنین باشد «نهایة الفقر، بدایة الغنی» شود، که «إذا جاوَزَ الشَّیءُ حَدَّهُ إنْعَکَسَ ضِدَّهُ». و قائلین به وحدت، درحقیقت قائلند به همین فقر مطلق و مقصود دیگر ندارند.

هست الوهیت ردای ذوالجلال هرکه را درپوشد برو گردد وبال ن ۲۰/۸۴۶ ـ ک ۲۷/۲۸۷

---

۴۵ ـ قرآن کریم، سورهٔ فاطر، آیهٔ ۱۵.

ردای ذوالجلال: اشارتست به حدیث قدسی که «اَلْکِبْرِیاءُ رِدائي وَالْعَظَمَةُ إزاري فَمَنْ نازَعَني فيهِما قَصَمْتُهُ.»[۴۶]

تـاج از آن اوست آنِ مـا کـمر — وای او کز حـد خـود دارد گـذر ن ۲۱/۸۴۶ـ ک ۲۷/۲۸۷

کمر: یعنی کمر خدمت بستن.

گـفت طـاووسا چـنین پـرّ سـنی — بی‌دریغ از بـیخ چـون بـرمی‌کنی ن ۶/۸۴۷ـ ک ۳۲/۲۸۷

سنی: روشن.

خود دلت چون می‌دهد تا این حلل — بـرکنی انـدازی‌اش انـدر وحـل ن ۷/۸۴۷ـ ک ۳۳/۲۸۷

وحل: به حاء مهمله، گِل.

هر پـرت را از عـزیزیّ و پسـند — حافظان در طیّ مصحف می‌نهند ن ۸/۸۴۷ـ ک ۳۴/۲۸۷

طیّ مصحف: میان مصحف.

یا هـمی دانـیّ و نـازی مـی‌کنی — قـاصدا قـلع طـرازی مـی‌کنی ن ۱۱/۸۴۷ـ ک ۳۵/۲۸۷

طراز: نقش و زینت، و نیز دیبا.

مرده شو تا مُخْرِجُ الْحَیِّ الصَّمَد — زنده‌ای زیـن مـرده بیرون آورد ن ۲۰/۸۴۷ـ ک ۳۹/۲۸۷

الصمد: نعت مخرج و معنیش سید مقصود در حوایج. و وصف حق‌تعالی به صمد که معرب صمت است در مقابل وصف ممکن است به اجوف.

چون ز مرده زنده بیرون می‌کشد — هرکه مـرده گشت او دارد رشـد ن ۱۸/۸۴۷ـ ک ۳۸/۲۸۷

چون ز مرده: مضمون «یُخْرِجُ الْحَیَّ مِنَ الْمَیِّتِ»[۴۷]. یعنی زنده ـ که حیوانات باشد ـ خلق می‌کند از مرده ـ که عناصر باشد ـ یا زنده ـ که عالم باشد ـ از مرده ـ که جاهل باشد.

۴۶ـ مسند احمد بن حنبل، ج ۲، ص ۲۴۸.
۴۷ـ قرآن کریم، سورهٔ آل‌عمران، آیهٔ ۲۷.

جانهای مرده اندر گور تن

هر کهٔ مرده گشت : به موت اختیاری، زندهٔ جاوید شود. چنانکه افلاطون گوید «مُتْ بِالْإِرَادَةِ تُحيي بِالطَّبيعَةِ.»

چون ز زنده مرده بیرون می‌کند   نفس زنده سوی مرگی می‌تند ن ۱۹،۸۴۷ ـ ک ۳۹،۲۸۷

چون ز زنده : مضمون «يُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الحَيِّ»[48] است. بیرون می‌کند مردهٔ اختیاری و فانی فی الله را از زندهٔ طبیعی و امکانی. و نیز بیرون می‌کند مردهٔ جهل و معصیت را از زندهٔ دین فطری که «كُلُّ مَوْلُودٍ يُولَدُ عَلَى الفِطْرَةِ»[49]. و نیز در هر دو موضع گفته می‌شود بیرون می‌آرد از کافر و فاجر، مؤمن و صالح، و بالعکس.

دی شوی بینی تو اخراج بهار   لیل گردی بینی ایلاج نهار ن ۲۱،۸۴۷ ـ ک ۱،۲۸۸

ایلاج نهار : داخل ساختن روز. در کلام، ترصیع است.

برمکن آن پر که نپذیرد رفو   روی مخراش از عزا ای خوب‌رو ن ۲۲،۸۴۷ ـ ک ۱،۲۸۸

عزا: به عین مهمله، مصیبت. و اصلش تسلیهٔ مصیبت‌رسیده است. و مراد از خراشیدن، تأثر روح است. قال الله تعالی «لِكَيْلاَ تَأْسَوْا عَلى مافاتَكُمْ.»[50] الآية.

روی نفس مطمئنّه از جسد   زخم ناخنهای فکرت می‌کشد ن ۷،۸۴۸ ـ ک ۶،۲۸۸

از جسد : از مقارنهٔ تن.

فکرت بد ناخن پرزهر دان   می‌خراشد در تعمّق روی جان ن ۸،۸۴۸ ـ ک ۶،۲۸۸

فکرت بد : واما فکرت خوب، که در صفات خدا و آلاء خدا باشد، پس «تَفَكُّرُ سَاعَةٍ خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ سَبْعِينَ سَنَةً»[51].

۴۸ـ قرآن کریم، سورهٔ آل‌عمران، آیهٔ ۲۷

۴۹ـ توحید صدوق، باب ۵۳، ص ۳۳۱، حدیث ۹

۵۰ـ قرآن کریم، سورهٔ حدید، آیهٔ ۲۳.

۵۱ـ عوالی اللئالی، ج ۲، ص ۵۸.

تـا گشـاید عـقدهٔ اشکـال را　　در حدث کردست زرین بـال را ن ۹/۸۱۸ ـ ک ۷/۲۸۸

حدث : خبث.

عقده را بگشـاده گـیر ای منتهی　　عقدهٔ سخت است بر کیسهٔ تـهی ن ۱۰/۸۲۸ ـ ک ۷/۲۸۸

منتهی : قبول‌نهی‌کننده.

گر بـدانـی کـه شـقیّی یـا سـعید　　آن بـود بـهتر ز هـر فکـر عـتید ن ندارد ـ ک ۹/۲۸۸

عتید : مهیّا.

حـدّ اعـیان و عـرض دانسته گـیر　　حدّ خود را دان که نبود زین گـزیر
ن ۱۴/۸۲۸ ـ ک ۱۰/۲۸۸

حد اعیان : یعنی تعریف جواهر.
حد خود را : یعنی حقیقت خود را.

چون بدانی حد خود زین حد گریز　　تا به بی‌حد دررسـی ای خـاک‌بـیز
ن ۱۵/۸۲۸ ـ ک ۱۰/۲۸۸

زین حد : یعنی از تعیّن و ضیق بگریز.

و بدان که حقیقت روح آدمی وجود حقیقی است. چنانکه بعضی از متألهین حکما، مثل شیخ شهاب‌الدین سهروردی ـ قدس سرّه ـ و جناب صدرالدین شیرازی ـ قدس سرّه ـ صاحب اسفار، بر آنند که نفس ناطقه، وجود است بدون مهیّت. و شیخ فرموده که هر مهیّت که برای نفس ناطقه تصور می‌کنم ـ مثل جوهر مفارق، و جوهر مدبر و مبدء صاحب خدم و حشم مجرده و غیرمجرده و غیر اینها ـ اشارت به اینها می‌کنم به «هو» و اشارت به خود می‌کنم به «أنا». پس مدلول انا غیرمدلول هوست.

و نیز مؤلّف گوید که مهیّت، محدود به حدی است جامع و مانع. و این منع حکایت می‌کند از ضیق و محدودیتِ صاحب مهیّت، و نفس آدمی حدّ وقوف ندارد، به هر مرتبه مـی‌رسد می‌گذرد و می‌شکند. این است که حق‌تعالی فرموده «وَخُلِقَ الإنْسانُ ضَعِیفاً»[۵۲]. و او را ظلوم خوانده. به‌خلاف موجودات دیگر که هریک إبا و إمتناع دارنـد از تـجاوز، و در پس سـدّ

۵۲ـ قرآن کریم، سورهٔ نساء، آیهٔ ۲۸.

حاجزند. و مع‌هذا تفاوت عظیم است در مجردات از مهیّت که حق‌تعالی نیز حقیقت وجود است و مهیّت و حدّ ندارد. چه، وجود مراتب متفاوته بالشدة والضعف دارد. و وجود حق، غیرمتناهی عِدّی و مُدّی و شِدّی است، و وجود باقی مجردات غیرمتناهی، عدّی و مدّی است، نه شدّی غیرمتناهی. عدّی، آن است که عدد آثارش بی‌نهایت است. و مدّی، آنکه مدّت بقایش بی‌نهایت است. و شدّی، آنکه در شدت نوریّت و وجود، بی‌نهایت است. نوریّت و وجودش نهایت ندارد و فوق همه است. بلکه وجود همه، از اوست. و وحدت در کثرت ظهور اوست. الحمد لله الذي برهانه أن ليس شأن ليس فيه شأنه. قال الحكماء: انّه وراء ما لايتناهى بما لايتناهى. و بلسان صاحب اسفار ـ قدس الله نفسه و روّح رمسه ـ عقول کلیّه، از صُقع ربوبیتند، و مجرّدند به تجرّد او ـ تعالی ـ و حیّ‌اند به حیوة او، و ازلی‌اند به ازلیّت او، و باقی‌اند به بقاء او. و فرق است میان حیّ مطلق، و حیّ به احیاءالله. و همچنین موجود به قول مطلق و موجود به وجود الله، و موجود به ایجاد الله. و باقیِ مطلق و باقی ببقاء الله و باقی بابقاء الله. پس اوّل، حق مطلق و دوم عقول کلیه و سیّم عالم جسم و جسمانی. و این در هر سه موضوع و همچنین در نظایر اینها جاری است.

تا به بی‌حد: کما قال الحقیقة المحمدیة: «لِي مَعَ اللهِ وَقْتٌ لايَسَعُني فيهِ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَلاَ نَبِيٌّ مُرْسَلٌ»[۵۳]. حتی نبوت و رسالت خودش هم در آن مرتبه نیست.

عمر در محمول و در موضوع رفت ــــ بی‌بصیرت عمر در مسموع رفت

ن ۱۶/۸۴۸ ـ ک ۱۱/۲۸۸

بی‌بصیرت: اشارت است به آنکه اگر بابصیرت باشد و برای حقیقت‌شناسی باشد، همه، مستحسن است. «دلیل» و «برهان»، دو اسم خدایند!

مسموع: شنیده‌شده. اینجا مراد، علم نقلی است.

جز به مصنوعی ندیدی صانعی ــــ بر قیاس اقترانی قانعی ن ۱۸/۸۴۸ ـ ک ۱۲/۲۸۸

جز به مصنوعی: و حال آنکه مصنوع، به صانع، ظاهر و موجود است و همه و همهٔ إحکام و إتقانش وارونگی دانش و قدرت اوست.

بر قیاس: دلیل و نتیجه. و قیاس اقترانی و استثنایی و نظیر اینها، موضع بیانش منطق است.

می‌فزاید در وسایط فلسفی ــــ از دلایل باز بر عکس صفی ن ۱۹/۸۴۸ ـ ک ۱۲/۲۸۸

۵۳ـ اللؤلؤ المرصوع، ص ۶۶.

می‌فزاید در وسایط فلسفی: یعنی حکیم. چه فلسفه لفظ یونانی است به‌معنی تشبّه به إله علماً و عملاً. و به‌عبارت دیگر، تخلّق به اخلاق‌الله. و مراد، علمای معقول است اینجا. خواه حکیم و خواه متکلّم. پس طایفه‌ای اثبات واجب‌الوجود می‌کنند از امکان ماهیات، به این طریق که مهیّات، وجود و عدم به آنها مساوی بُوَد ـ مثل دو کفّهٔ میزان ـ و متساویان بر یکدیگر ترجیح نمی‌یابند مگر به خارج. و چون می‌بینیم که یکی بر دیگری ترجیح یافته و وجود گرفته‌اند، پس واجب‌الوجودی هست. و این وجود از خود مهیّات قابلهٔ خالیهٔ در مرتبهٔ ذات خودشان نیست، که از کوزه همان برون تراود که در اوست!

و طایفه‌ای، از حرکت استدلال می‌کند. و این هم چند طریق است. گاه از حرکت افلاک، گاه از حرکت نفس ناطقه، گاه از نفس مطلق حرکت، که حرکت، طلب است و طلب، مطلوب می‌خواهد، و مطلوبِ غیرمتحرک واجب‌الوجود است. و طول نمی‌دهیم!

و متکلّم به حدوث عالم چنگ می‌زند که حادث، صانع و محدثِ غیرحادث می‌خواهد و محدث غیرحادث واجب‌الوجود است. و این طرق و نظایر اینها مرضی‌اند ـ ولیکن برای طوایفی ـ چنانکه حق‌تعالی فرموده: «سَنُرِيهِمْ فِي الآفَاقِ وَفِي أَنْفُسِهِمْ حَتَّى يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الحَقُّ»[۵۴]. واما در حق صدیقین نص فرموده «أَوَ لَمْ يَكْفِ بِرَبِّكَ أَنَّهُ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ»[۵۵]. و ایشان می‌گویند:

زهی نادان که او خورشید تابان　　به نور شمع جوید در بیابان

«أَلِغَيْرِكَ مِنَ الظُّهُورِ مَا لَيْسَ لَكَ»[۵۶] الدعاء. و نقل کردیم فقرات دعا را در اوایل شرح دفتر اوّل. پس اینها او را اظهر می‌بینند از هر شیئی و از او استشهاد می‌کنند بر هر شیئی. چه، حقیقت وجود که نور اوست، ظاهر بالذّات و مُظهر لغیر است ـ کما مرّ. پس امکان و حرکت و حدوث و مهیّت، همه به وجود ظاهر است.

همه عالم به نور اوست پیدا　　کجا او گردد از عالم هویدا!

به‌شرط آنکه از «وجود»، در عنوان، بند نباشی و به معنون ـ که عین اعیان و متن نفس‌الامر است ـ ملاحظه کنی، و به وجود جمعی و تجرّدی ناظر باشی، تا به فرقی که «ماهی از سر گنده گردد نی ز دُم» برسی. نه‌مانند امام فخرالدین الرازی ـ که در کلمات حکما دید که فرموده‌اند که

۵۴ـ قرآن کریم، سورهٔ فصلت، آیهٔ ۵۳.

۵۵ـ قرآن کریم، سورهٔ فصلت، آیهٔ ۵۳.

۵۶ـ دعای عرفه از امام حسین(ع).

حق‌تعالی وجود صرف است و مهیّت ندارد ـ گفت که وجود معلوم است بالبدیهه و ذاتِ واجب غیرمعلوم است. و از این واضح است که به وجود عنوانی رفته است ـ تعلی عن ذلک!

پس صدیق گوید: حقیقت وجود که اظهر از هر شیء است إبا و إمتناع دارد از عدم که هیچ مقابل، قابل مقابل خود نشود. پس واجب بالذّات است، و از ذات پی به صفات می‌برد. چه، مرجع صفات کمال ـ جمیعاً ـ حقیقت وجود است کما مرّ. و این است معنی کلام مولوی که: بر عکسش صفی : یعنی صدیق باصفا.

گر دخان او را دلیل آتش است　　　بی‌دخان ما را در آن آتش خوش است

ن ۲۱/۸۲۸ ـ ک ۱۳/۲۸۸

گر دخان : تعبیر است از امکان و حدوث و نحو آن.

بی‌دخان : یعنی چگونه تمکین توان کرد که وجود که نور حقیقی است مخفی باشد و امکان که ظلمت است، ظاهر باشد و دلیل شود بر نور.

پس سیه‌کاری بود رفتن ز خوان　　　بهر تخییلات خوان سوی دخان ن ۲۳/۸۲۸ ـ ک ۱۴/۲۸۸

ز خوان : یعنی خوان نعمت روحانی که از خود آتش نضج یابد.

بهر تخییلات خوان : به کسر تاء، به اضافه، یعنی سیه‌کاری است از خوان تحقیقی حاضر، محروم ماندن از بهر خوان خیالی و وهمی. و می‌شود به سکون تا باشد. یعنی حروف تخییلیه و معانی وهمیه، خواننده. مراد به آتش، آتش وادی ایمن است در بقعهٔ مبارکه.

برمکن پر را و دل برکن از او　　　زانک شرط این جهاد آمد عدو ن ۲/۸۲۹ ـ ک ۱۶/۲۸۸

دل برکن : یعنی اعتنا به قلب است، نه به قالب. پس اگر قلب، حاضر و دل آگاه باشد، بال و پر و کرّ و فرّ حجاب نمی‌شود، چنانکه در جانب غفلت و دل‌مردگی.

گر همه عالم ثواب تو بود　　　تا تو باشی از عذاب تو بود

چون عدو نبود جهاد آمد محال　　　شهوتت نبود نباشد انتسال ن ۳/۸۲۹ ـ ک ۱۶/۲۸۸

انتسال : تناسل و توالد.

هین مکن خود را خصی رهبان مشو　　　زانک عفت هست شهوت را گرو

ن ۵/۸۲۹ ـ ک ۱۷/۲۸۸

خصی : آنکه بیضهٔ او را آب کرده‌اند.

رهبان : آنکه از آبادی دور شده گوشهٔ غاری یا غیر آن را اختیار کند. و در بعضی از امم سابقه ممدوح بوده و چون خدمت حضرت ختمی‌مآب آمدند و عرض کردند که انبیا تبتّل از خلق و توسّل به حق را دوست داشتند، چرا در شرع خود مذموم کردی؟ فرمود: «أُبْدِلْنا بِالرَّهْبانِيَّةِ اَلْجِهادَ وَالتَّكْبِيرَ عَلى كُلِّ شَرَفٍ»[۵۷] یعنی الحج. و قال بعض ورثته «اَلْحَجُّ رَهْبانِيَّةُ هٰذِهِ الأُمَّةِ»[۵۸].

انفقوا گفتست پس کسبی بکن — زانکه نبود خرج بی دخل کهن ن ۷/۸۴۹ ـ ک ۱۸/۲۸۸

کسبی : یا از برای تنکیر و ابهام است. و لهذا مدح در هر کسبی در شریعت مطهره آمده و «اَلْكاسِبُ حَبِيبُ اللهِ»[۵۹] مأثور است. اگرچه مذمّت نیز آمده مثل: «كَلْبُ الْيَهُودِ خَيْرٌ مِنْ أَهْلِ السُّوقِ»[۶۰]. یعنی هرگاه با تذکّر مشفوع به تفکر نباشد.

چونکه رنج صبر نبود مر ترا — شرط نبود پس فرو ناید جزا ن ۱۲/۸۴۹ ـ ک ۲۱/۲۸۸

فرو ناید جزا: ایهام‌التناسب است به شرط و جزای نحوی.

حبّذا آن شرط و شادا آن جزا — آن جزای دل‌نواز جان‌فزا ن ۱۳/۸۴۹ ـ ک ۲۳/۲۸۸

شادا: الف آخر از برای تأکید یا ندا به‌جهت تعجب است، چون خوشا و بسا. یا الف دعاست چون مبارک بادا.

عاشقان را شادمانیّ و غم اوست — دست‌مزد و اجرت خدمت هم اوست
ن ۱۵/۸۴۹ ـ ک ۲۳/۲۸۸

هم اوست : ایهام دارد به چند معنی: یکی به معنی نیز. و یکی به معنی همت. و یکی به معنی قریب به غم. و این ابیات اشارت است به آنچه در دعاست که «يا نَعِيمِي وَجَنَّتِي»[۶۱] و به آنچه در حدیث قدسی است که «مَنْ عَشِقَنِي عَشِقْتُهُ وَمَنْ عَشِقْتُهُ قَتَلْتُهُ وَمَنْ قَتَلْتُهُ فَعَلَيَّ دِيَتُهُ وَمَنْ عَلَيَّ دِيَتُهُ فَأَنَا دِيَتُهُ.»[۶۲]

۵۷ـ قریب به این مضمون: سفینة‌البحار، ج ۱، ص ۵۴۰ و نهایة ابن‌اثیر ج ۲، ص ۱۱۳.

۵۸ـ منبع یافت نشد.

۵۹ـ منبع یافت نشد.

۶۰ـ حدیث فوق یافت نشد ولی قریب به این مضمون در محجةالبیضاء ج ۳، ص ۱۹۸ بعنوان حدیث نقل شده است.

۶۱ـ مناجات لمریدین. هشتمین مناجات از مناجاتهای معروف به خمسة عشر، رک: مفاتیح الجنان.

۶۲ـ المنهج القوی، ج ۴، ص ۳۹۸.

تیغ لا در قتل غیر حق براند　　　درنگر زان پس که بعد لا چه ماند ن ۱۸/۸۴۹ ـ ک ۲۵/۲۸۸

تیغ لا:

لا نهنگی است کاینات آشام　　　عرش تا فرش درکشیده به‌کام
هرکجا کرده این نهنگ آهنگ　　　از من و ما نه بوی مانده نه رنگ

تا آخر آنچه ملاعبدالرحمن جامی ـ قدس سرّه‌السامی ـ در سلسلةالذهب در بیان کلمهٔ توحید فرموده، و همچنین اوحدی هم منظوم ساخته.

ای عجب حسنی بود جز عکس آن　　　نیست تن را جنبشی از غیر جان
ن ۲۱/۸۴۹ ـ ک ۲۶/۲۸۸

حسنی بود: استفهام انکاری است. یعنی نیست حسنی مگر آنکه همه عکوس آنست. و در جمع حسن و آن، ایهام‌التناسب است.
نیست تن را: یعنی حسن همه و آن‌همه به‌منزلهٔ تن است و حسن او به‌منزلهٔ جان.

آن تنی را که بود در جان خلل　　　خوش نگردد که بگیری در عسل ن ۱/۸۵۰ ک ۲۷/۲۸۸

آن تنی را: یعنی چنانکه قوام تن به جان است، قوام جان به جانِ جان است.

این کسی داند که روزی زنده بود　　　از کف این جان جان جامی ربود ن ۲/۸۵۰ ـ ک ۲۷/۲۸۸

این کسی داند: یعنی اینکه حسن همه روحش حسن اوست، و باید به حسن او دل بست، کسی می‌داند که زنده‌دل باشد و بیدار حسن او باشد ـ کما مرّ ـ که

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا　　　مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا

وآنکه چشم او ندیدست آن رخان　　　پیش او جانست این تفّ دخان
ن ۳/۸۵۰ ـ ک ۲۸/۲۸۸

این تف دخان: رخسار او آتش و عقول کلیّه در این مقام دخان و جانها تفِ دخان. یا دخان، فلک، کما قال «ثُمَّ اسْتَوىٰ إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ.»[۶۳] چه، آسمان در انسان کبیر، چون روح بخاری است در انسان صغیر، چنانکه روح بخاری که مطابای قوای مدرکه و محرکه است، به‌جای آسمان است در انسان صغیر. و این جانها، تفِ دخان است. چه، همهٔ امتزاجات و

۶۳ـ قرآن کریم، سورهٔ فصلت، آیهٔ ۱۱.

امزجه، لوازم اوضاع و اشعهٔ فلکیه است. و جانها و استکمالات آنها بستگی دارد به اینها. پس آنکه چون حدیدهٔ محماة به آتش رفته پیش او تف دخان، طمس و محق است و فانی در جان جان است.

چون ندید او مار موسی را ثبات در حبالُ السحر پندارد حیات ن ۵۰/۸۵۰ـ ک ۲۹/۲۸۸

حبال‌السحر : حبال، جمع حبل، ریسمان. اشارتست به کریمهٔ «فَإِذَا حِبَالُهُمْ وَعِصِيُّهُمْ يُخَيَّلُ إِلَيْهِ مِنْ سِحْرِهِمْ أَنَّهَا تَسْعَىٰ.»[۶۴] یعنی پس ناگاه ریسمانها و چوبهاشان که تدبیرها در آنها کرده بودند، به خیال افتاده می‌شد از سحرشان اینکه آنها متحرّکند.

گر از این زوتر مرا معبر بدی این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی ن ۱۹/۸۵۰ـ ک ۲/۲۸۹

معبر : اینجا مصدر میمی است به‌معنی عبور.

از حریصی کم در آن روی قنوع وز تکبر کم در آن چهره خشوع ن ۲۰/۸۵۰ـ ک ۳/۲۸۹

از حریصی : یعنی از حریصی کم بودی در روی روح امری که بایستی قانع بودی، و از تکبر کم بودی در چهرهٔ آن روح که بایستی خاشع بودی، و همچنین.

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک بسته‌اند اینجا به چاه سهمناک
ن ۱۳/۸۵۱ـ ک ۱۲/۲۸۹

همچو هاروت : اشارت است به آنچه مشهور است و مأثور است که هاروت و ماروت دو ملکند از ملائکه که قدح کردند در حق بنی‌آدم که «أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ»[۶۵] و خدای تعالی به‌جهت امتحان در وجود این دو ملک شهوت و غضب مخمر ساخت و به زمین فرستاد و فرمود معصیت نکنید. و چون به زمین آمدند در ناحیهٔ بابل به زنی جمیلهٔ صبیحه عاشق شدند و در مفارقت او بی‌آرام، و او به ایشان گفت: وصال من مشروط است به اینکه به دین من درآیید. پس سجدهٔ بت کردند و خمر آشامیدند. و چون هنگام وصال شد، سائلی وارد شد و ایشان را پند می‌داد و توبیخ می‌کرد از نزول در منزل آن زن فاحشه. و

۶۴ـ قرآن کریم، سورهٔ طه، آیهٔ ۶۶.

۶۵ـ قرآن کریم، سورهٔ بقره، آیهٔ ۳۰.

چون سائل برون رفت، آن زن گفت: این همه را رسوا می‌کند، تا این را نکشید از وصال من کامران نشوید. رفتند و درک او کردند و او را به‌قتل رسانیدند و چون مراجعت کردند، آن زن را نیافتند و محروم ماندند و خدای تعالی آن دو ملک را در چاه بابل معذّب دارد. و محققین بر آنند که ملک معصوم است. و این قصه مؤوّل است به روح و قلب که به دنیا عاشق شدند. و عبادت هوی کردند، و شراب غفلت نوشیدند، و عقل ناصح را کشتند و دنیا هم دست نداد، که محل حرمان است! «کَسَرابٍ بِقیعَةٍ یَحْسَبُهُ الظَّمْئانُ ماءً حَتّی إِذا جائَهُ لَمْ یَجِدْهُ شَیْئاً»[۶۶]. پس قول مولوی که «همچو...» از باب تشبیه معنی شیء است به صورت آن.

سحر و ضد سحر را بی‌اختیار زین دو آموزند نیکان و شرار ن ۱۴/۸۵۱ - ک ۱۳/۲۸۹

سحر و ضد سحر: اشارت است به کریمهٔ «وَما أُنْزِلَ عَلَی الْمَلَکَیْنِ بِبابِلَ هارُوتَ وَمارُوتَ وَما یُعَلِّمانِ مِنْ أَحَدٍ حَتّی یَقُولا إِنَّما نَحْنُ فِتْنَةٌ فَلا تَکْفُرْ.»[۶۷] یعنی اجنّهٔ شیطانی که در ملک سلیمان - علیه‌السلام - بودند، تعلیم می‌کردند به مردم سحر را و آن چیزی را که نازل شده بود بر ملک که هاروت و ماروت بودند، و آن دو ملک تعلیم نمی‌کردند احدی را مگر در مقام امتحان، که هرگاه کسی با قدرت و اختیار بد نکند، مؤمن ممتحن است.

و بعضی مفسرین در ذیل آیه، حدیثی نقل کرده‌اند که بعد از نوح - علیه‌السلام - سَحَره بسیار شد. پس فرستاد خدای تعالی دو ملک به‌سوی پیغمبران زمان، که بیاموزند سحر را و مبطل‌السحر را. پس آن پیغمبر تلقّی نمود از ایشان و مؤدی ساخت به بندگان خدا و امر کرد که آن دو ملک به‌صورت دو بشر تعلیم کنند مردم را، و نهی کنند از سحر کردن و ضرر رسانیدن. و این مثل آنست که بیان کنی سمّ را و دافع غایلهٔ سم را. و به متعلّم بگویی که کسی را مسموم نکنی و مسموم را معالجه کنی. و باید دانست که «فتنه» در آیه، به‌معنی امتحان است. مثل آیهٔ «إِنْ هِیَ إِلاّ فِتْنَتُکَ»[۶۸].

چونکه قدرت نیست خفتند این رده همچو هیزم پاره‌ها و تن‌زده
ن ۱۹/۸۵۱ - ک ۱۵/۲۸۹

رده: صف. و در بعض نسخ به دو دال است، که چون دد جانوران را گویند.

---

۶۶. قرآن کریم، سورهٔ نور، آیهٔ ۳۹.

۶۷. قرآن کریم، سورهٔ بقره، آیهٔ ۱۰۱.

۶۸. قرآن کریم، سورهٔ اعراف، آیهٔ ۱۵۵.

هیزم‌پاره‌ها: می‌شود به باء عربی باشد، یعنی بار هیزم. و می‌شود به «پا»ی فارسی باشد. یعنی چوبهای کنده. چه هیزم بر نرم و درشت ـ همه ـ اطلاق شود. کمال اسمعیل گوید:

دارم اسبی کش استخوان در پوست　　　　هست چون در جوال هیزم تاغ

تا که مرداری درآید در میان　　　　نفخ صور حرص کوبد بر سگان ن ۲۰/۸۵۱ ـ ک ۱۶/۲۸۹

مردار: اشارت است به حدیث: «اَلدُّنیا جیفَةٌ وَطالِبُها کِلابٌ»[۶۹].

چون ببیند نان و سیب و خربزه　　　　در مصاف آید مزه و خوف بزه ن ۸/۸۵۲ ـ ک ۲۱/۲۸۹

بزه: فارسی، خطا و گناه. یعنی در مصاف و جنگ افتند لذّت أکل و خوف سوء عاقبت خطا.

گر بود صبار دیدن سود اوست　　　　آن تهیج طبع سستش را نکوست ن ۹/۸۵۲ ـ ک ۲۱/۲۸۹

صبّار: صیغهٔ مبالغه از صبر.
تهییج: شورش و انقلاب.

ور نباشد صبر پس نادیده به　　　　تیر دور اولی ز مرد بی‌زره ن ۱۰/۸۵۲ ـ ک ۲۲/۲۸۹

تیر: به‌سکون راء. یعنی تیر دور باد. پس وجوب مراد است از اولویت. یا مراد این است که تیراندازی به‌جانب خصم را مباشر نشدن، از مرد بی‌زره اولی است.

آن به آید که شوم زشت و کریه　　　　تا بوم ایمن درین کهسار و تیه ن ۱۷/۸۵۲ ـ ک ۲۷/۲۸۹

کریه: به‌معنی مکروه و زشت.

برکنم پرهای خود را یک به‌یک　　　　تا نیندازد بدامم هر کلک ن ندارد ـ ک ۲۷/۲۸۹

کلک: چو فلک، شوم و نامبارک. و مصغر کل نیز به‌جهت تحقیر می‌شود. و می‌شود مصغّر گُل (به ضم گاف فارسی) باشد که گاه کنایه از فریب باشد، چون گل زدن و گل خوردن. چنانکه گول (با گاف فارسی و واو) هم به این معنی آمده.

چون نباشد حفظ و تقوی زینهار　　　　دور کن آلت بینداز اختیار ن ۱/۸۵۳ ـ ک ۳۱/۲۸۹

۶۹ـ شرح بحرالعلوم، ج ۶، ص ۱۹۵.

چون نباشد حفظ : یعنی در نفوس مطمئنه باوجود اسباب و قدرت و اختیار، کفّ نفس از اباطیل، کرامت و شهامت است. واما با ضعف نفس، سلب اسباب و توفیق جبری هم غنیمت است.

نیست انگارد پر خود را صبور تا پرش درنفکند در شرّ و شور ن ۳/۸۵۳ ـ ک ۳۲/۲۸۹

نیست انگارد : در حق صاحب قدرت و اختیار است، تا آخر سه بیت.

پس زبانش نیست پرگو بر مکن گر رسد تیری به پیش آرد مجن ن ۴/۸۵۳ ـ ک ۳۲/۲۸۹

مجن : به جیم، سپر.

(شعر در هیچ یک از دو نسخه وجود ندارد)

من که با خود : در حق ضعیف‌النفس است با چند بیت دگر.

(شعر در هیچ یک از دو نسخه وجود ندارد)

اختیار آن به : این اختیار به‌معنی ترجیح و رأی. پس با اختیار آخر جناس تام درد.

(شعر در هیچ یک از دو نسخه وجود ندارد)

پرّمن : در این بیت ردالعجز علی‌الصدر و طباق‌السلب و جناس مضارع است. مثل بیت:

(شعر در هیچ یک از دو نسخه وجود ندارد)

بهتر آن باشد : در دو صنعت اخیره.

لیک بر من پرّ دنیا دشمنی‌است چونکه از جلوه‌گری صبریم نیست
ن ۵/۸۵۳ ـ ک ۳۳/۲۸۹

پرّدنیا : تقیید به دنیا کرد، که پر آخرت ـ که علم و عمل است ـ دوست و مرغوب است.

گر مرا عقلی بدیّ و منزجر تیغ اندر دست من بودی ظفر ن ۸/۸۵۳ ـ ک ۳۴/۲۸۹

منزجر : به فتح جیم، یعنی ریاضت‌کشیده.

عقل باید نورده چون آفتاب تا زند تیغی که نبود جز صواب ن ۹/۸۵۳ ـ ک ۳۵/۲۸۹

تیغی: این تیغ خطوط شعاعیهٔ خورشید است.

رغـم ایـن نـفس وقـیحه‌خوی را که نـپوشد رو خـراشـم روی را ن ۱۳/۸۵۳ ـ ک ۲۸۹ ۳۷

وقیحه: بی‌شرم. و در بعض نسخ «قبیحه» است.

چون بدین نـیت خـراشـم بـزّه نـیست که به زخم این روی را پـوشیدنی‌است
ن ۱۵/۸۵۳ ـ ک ۲۸۹ ۳۸

بزّه: مشدّدِ [؟] بزه به‌معنی گناه است.

گـر دلم خـوی سـتیری داشـتی روی خوبم جـز صـفا نـفراشـتی ن ۱۶/۸۵۳ ـ ک ۲۸۹/۳۸

خوی ستیری: یعنی اگر دل خصلت مستوری که قرب خالص آرد داشتی، مانند ذکر قلبی و سیرت الهی، پس از ابقاء صفاء صوری باکی نبود. لیکن:

چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح خصم دیـدم زود بشکسـتم صـلاح
ن ۱۷/۸۵۳ ـ ک ۲۸۹ ۳۹

چون ندیدم: [این شعر بعنوان تتمهٔ شرح قبل می‌باشد].

چون فناش از فقر پیرایـه شـود او مـحمدوار بـی‌سایه شـود ن ۴/۸۵۲ ـ ک ۲۹۰ ۴

او محمدوار: یعنی چون فقر به‌کمال رسد و به فناء فی‌الله انجامد و بقاء بالله حاصل آید، همه نور شود، و سایه در نور محو شود. پس آن جناب ختمی ـ صلی‌الله علیه وآله وسلّم ـ سایه نداشت، چون همه نور بود. و چون اسم و رسم و مهیّت و انیّت در او بر عقل کلّ مجرّد که نور بی‌ظلمت بود اطلاق می‌شود، بلکه در ورثهٔ او که به فعلیّت رسیده‌اند، آنچه مدلول «انا» و امثال آن است، همین روح امری است و بدن کالاجنبی است. و روح مکرم نور است. و نعم‌البدل مکان او، جبروت است، و زمان او دهر ایمن اعلی است. و نسبت ثابت به ثابت، سرمد است. و مقوّم جوهر او لاهوت است، همه نورند به تابعیّت او و کلّی‌اند به کلیّت او. «اَلنَّبِيُّ أَوْلى بِالْمُؤمِنِينَ مِنْ أَنْفُسِهِمْ»[۷۰].

۷۰ـ قرآن کریم، سورهٔ احزاب، آیهٔ ۶.

وجه دیگر برای سایه نداشتن آن جناب آنست که در خط استوا در نزد زوال آفتاب هیچ شاخص سایه ندارد. و شمس حقیقت محمدیه در وسط‌النهار و در حدّ استوا بود. که قبلهٔ عیسی مشرق، و قبلهٔ موسی مغرب و قبلهٔ او ـ صلی‌الله علیه وآله وسلّم ـ بین المشرق والمغرب بود. و طریقه‌اش جمع بین وحدت و کثرت و تنزیه و تشبیه و جبر و تفویض و خلوت و انجمن بود. یعنی همه‌جا امر بین‌الامرین!

شمع جمله شد زبانه پا و سر ‌‌ ‌‌ سایه را نبود به گرد او گذر ن ۶/۸۵۴ ـ ک ۵/۲۹۰

شمع جمله شد: شمع، موم عسل است. چنانکه فرمود:

شمع چون در نار شد کلّی فنا ‌‌ ‌‌ نه اثر بینی ز شمع و نه ضیاء

هست اندر دفع ظلمت آشکار ‌‌ ‌‌ آتش صورت به مومی پایدار ن ۱۱/۸۵۴ ـ ک ۷/۲۹۰

آتش صورت: یعنی آتش جسمانی عالم شهادت، به موم قائم است.

برخلاف موم شمع جسم کان ‌‌ ‌‌ تا شود کم گردد افزون نور جان ن ۱۲/۸۵۴ ـ ک ۸/۲۹۰

برخلاف موم شمع جسم: یعنی شمع در جسد که روح امری مجرد است، موم در آنجا قائم به آتش است و چون کم گردد و فانی شود این موم و این تن، این آتش انور و ابهر گردد.

پیمانهٔ هرکه پر شود میمیرد ‌‌ ‌‌ پیمانهٔ ما چو پر شود زنده شویم

و بر اهل حق عیانست که مردن تن، زندگی جان است. در نیستی کوفت تا هستْ شد!

لطف مه بنگر که این هم لطف اوست ‌‌ ‌‌ که بگفت او ابرها ما را عدوست
ن ۲۰/۸۵۴ ـ ک ۱۲/۲۹۰

لطف مه بنگر: مراد ماه حقیقت است، که نار و شعار هم تعبیر از آن بود.

این ابرها ما را عدوست: مثل آنکه فرموده «ذٰلِکَ جَزاءُ أَعْداءِ اللهِ النّارُ.»[۷۱] و نیز «مَنْ کانَ عَدُوًّا لِلّٰهِ وَمَلائِکَتِهِ وَجِبْریلَ وَمیکالَ.»[۷۲] و لعنت فرموده کافرین را و دنیا را و کسانی را که در دنیایند، از جهت دنیویت. و مراد به ابرها، تن و هواجس و نفوس امّاره و لوّامه و مسوّله و شیاطین و وساوس آنهاست.

۷۱ـ قرآن کریم، سورهٔ فصلت، آیهٔ ۲۸.

۷۲ ـ قرآن کریم، سورهٔ بقره، آیهٔ ۹۸

مـاه مـا را در کـنار عـزّ نشـاند دشمن ما را عدوی خویش خوانـد
ن ۱/۸۵۵ ـ ک ۱۲/۲۹۰

دشمن ما را: حاصل این است که وجود علی‌الاطلاق، مراد اوست. و وجود ذات اقدس، معشوق خود است و «مَنْ اَحَبَّ شَیْئاً اَحَبَّ آثارَهُ.» و هر وجود اثر او و مظهر اسماء لطفیه و قهریهٔ او و نگاشتهٔ قلم اوست و کراهت بالعرض است. و از طرف ممکنات هر وجود به‌حسب فطرت و تکوین محبّ او و عشق به خودشان عشق به وجود و مقوّم وجود است که وجوب است. و عدم طلب به‌حسب امر و نهی تکلیفی است، نه امر و نهی تکوینی. پس از غایت تشریف و نهایت عنایت به ما، دشمن ما را دشمن خود شمرده، چنانکه حبّ مردان خدا حبّ خداست.

در قیامت شمس و مه معزول شد چشم در اصل ضیا مشغول شـد ن ۵/۸۵۵ ـ ک ۱۶/۲۹۰

مهر و مه معزول شد: مهر و مه، عالم شهادت و عالم امر که عقل و نفس باشد. «خَسَفَ الْقَمَرُ وَجُمِعَ الشَّمْسُ وَالْقَمَرُ.»[۷۳] و نیز «اِذَا الشَّمْسُ کُوِّرَتْ وَاِذَا النُّجُومُ انْکَدَرَتْ»[۷۴].
اصل ضیا: «لِمَنِ الْمُلْکُ الْیَوْمَ لِلّٰهِ الْواحِدِ الْقَهّارِ»[۷۵].

بـرکنم پـر را و حسـنش را ز راه تا ببینم حسـن مـه را هـم ز مـاه ن ۹/۸۵۵ ـ ک ۱۸/۲۹۰

هم ز ماه: چنانکه دو ورق قبل از این شرح دادیم و آیهٔ شریفهٔ «اَوَلَمْ یَکْفِ بِرَبِّکَ» را شاهد آوردیم.

من نخواهم دایه مادر خوشتر است موسیم من دایـهٔ مـن مـادر است ن ۱۰/۸۵۵ ـ ک ۱۸/۲۹۰

موسیم من: چنانکه حق فرموده در حق او که «فَرَجَعْناکَ اِلیٰ اُمِّکَ کَیْ تَقَرَّ عَیْنُها وَلاٰ تَحْزَنَ»[۷۶]. یعنی آنجا که در طلب مرضعه بودند، برای تو برگرداندیم تو را به مادر، به‌عنوان مرضعه بودن بیگانه تا خنک شود چشم مادر به لقای تو و محزون نباشد.

۷۳ـ قرآن کریم، سورهٔ قیامت، آیهٔ ۸.
۷۴ـ قرآن کریم، سورهٔ تکویر، آیهٔ ۱.
۷۵ـ قرآن کریم، سورهٔ غافر، آیهٔ ۱۶.
۷۶ـ قرآن کریم، سورهٔ طه، آیهٔ ۴۰

آنچنان ابری نباشد پرده‌بند پرده‌در باشد به‌معنی سودمند ن ۱۲/۸۵۵ ـ ک ۲۰/۲۹۰

به‌معنی سودمند: چه عکس در آینهٔ کبرای سراپانمای صفات و اسمای عاکس، چون همه نمودار اسماء و صفات وی است، ظهور اوست و ظهور شیء مباین با آن شیء نیست. چنانکه حضرت ختمی‌مآب فرمود: «مَنْ رَآني فَقَدْ رَأَی اللهَ»[۷۷].

معجزهٔ پیغمبری بود آن سقا گشته ابر از محو همرنگ سما ن ۱۶/۸۵۵ ـ ک ۲۱/۲۹۰

سقا: آب دادن.

پر پی غیر است و سر از بهر من خانهٔ سمع و بصر استون تن ن ندرد ـ ک ۲۳/۲۹۰

سر از بهر من: بهتر آنست که سر (به‌کسر سین) خوانده شود. و برگشت به اوّل، که طاووس برکنده چنین و چنان گوید و چون پر با استون تن یکی است، در مقام تحقیر تن گوید که خانه شنیدنیهای جزئیه و دیدنیهای جزئیه بیش نیست این تن. واما لطیفهٔ سرّیه، پس آن محل «ما لاٰ عَیْنٌ رَأَتْ وَلاٰ اُذُنٌ سَمِعَتْ وَلاٰ خَطَرَ عَلَیٰ قَلْبِ بَشَرٍ» باشد.

یا برای شادباشی در خطاب خویش چون مردار کن پیش کلاب
ن ۲۱/۸۵۵ ـ ک ۲۵/۲۹۰

احسنت: در عربی کلمهٔ تحسین و شاباش نیز در فارسی.

پس خضر کشتی برای این شکست تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
ن ۱/۸۵۶ ـ ک ۲۵/۲۹۰

پس خضر: اشارت است به کریمهٔ «أَمَّا السَّفِینَةُ فَکَانَتْ لِمَسَاکِینَ یَعْمَلُونَ فِي الْبَحرِ فَأَرَدْتُ أَنْ أَعِیبَهَا وَکَانَ وَرَاءَهُمْ مَلِکٌ یَأْخُذُ کُلَّ سَفِینَةٍ غَصْباً»[۷۸]. در قصهٔ خضر و موسی ـ علیه‌السلام ـ در حکمت خرق سفینه می‌فرماید که اما کشتی، پس بود مال مساکینی که در بحر تکسبی داشتند و بود ملکی در آن زمان که غصب می‌کرد هر کشتی صحیحی را، پس من اراده کردم که معیوب کنم که کشتی معیوب را غصب نمی‌کردند.

گنجها را در خرابی زان نهند تا ز حرص اهل عمران وارهند ن ۳/۸۵۶ ـ ک ۲۶/۲۹۰

۷۷ـ منبع یافت نشد.

۷۸ـ قرآن کریم، سورهٔ کهف، آیهٔ ۷۹

عمران: آبادی.

پر ندانی کند رو خلوت گزین　　تا نگردی جمله خرج آن و این ن ۴/۸۵۶ - ک ۲۷/۲۹۰

خرج: در بعض نسخ «صرف».

وَهُوَ یُطْعِمُکُمْ وَلا یُطْعَمْ چو اوست　　نیست حق مأکول و آکل لحم و پوست
ن ۱۸/۸۵۶ - ک ۳۶/۲۹۰

وهو یطعمکم ولا یطعم: صیغهٔ دوم، می‌شود مضارع مجهول ثلاثی مزید باشد، چون اوّل که مضارع معلوم آنست. یعنی طعام می‌دهد شما را و طعام داده نمی‌شود. یا دوم، معلوم ثلاثی مجرد باشد. یعنی طعام نمی‌خورد. یا دوم، مجهول ثلاثی مجرد باشد. یعنی مطعوم و مأکول نمی‌شود.

امن مأکولان جذوب ماتم است　　رو بدان درگاه کو لایطعم است ن ۲۰/۸۵۶ ک ۱/۲۹۱

جذوب: کشاننده.

رو بدان درگاه کو لایطعم است: به‌صیغهٔ مجهول از ثلاثی، یعنی غیرمطعوم و غیرمأکول. و مراد آن است که جنبهٔ روح امری را اصلاح کن - نه تن را، که تن را، زمان و حوادث آن می‌خورد، به‌خلاف روح که مجرد است و مجرد غذای مادیات نشود. بلکه همهٔ وجودات مشمول وجود او و به‌منزلهٔ غذای او شوند - خاصه معقولات. «وَفیکَ انْطَوَی العالَمُ الْأَکْبَرُ» پس جان باش، بلکه فانی در جان جان، نه جسد - والا خاکی آن را می‌خورد - و نه هم روح خیالی والّا:

هر خیالی را خیالی می‌خورد

تو نتانی کز خیالی وارهی　　یا بخسپی که از آن بیرون جهی ن ۱/۸۵۷ - ک ۲/۲۹۱

یا بخسپی: به استغراق در ذکر و فکر حق.

فکر زنبور است و آن خواب تو آب　　چون شوی بیدار بازآید ذباب ن ۲/۸۵۷ - ک ۲/۲۹۱

آن خواب تو آب: یعنی آن بیخودی تو آبی که زنبور خیال را ببرد.

ذباب: اصلش ذبّ آب، یعنی مدفوع‌شدهٔ آب. و بعضی گفته‌اند: مگس را ذباب گویند زیرا که «کُلَّمَا ذُبَّ اَبَ»، یعنی هرزمان دفع می‌شود رجوع می‌کند، که «آب» چون «قام» بمعنی رَجَعَ. و این ذباب، آن زنبور است.

کمترین آکلانست این خیال وآن دگرها را شناسد ذوالجلال ن ۲:۸۵۷ ـ ک ۳:۲۹۱

کمترین آکلان: چه، خیالات متمکّنه می‌خورد خواطر حقّه را.

هین گریز از جوق اکّال غلیظ سوی او که گفت ما اَیْمَتْ حَفیظ ن ۵:۸۵۷ ـ ک ۴:۲۹۱

سوی او که گفت: یعنی به حصن ذکر او، بلکه وجودت ذکر او شود.

پیر عقلت کودکی خو کرده است از جوار نفس کاندر پرده است ن ۸:۸۵۷ ـ ک ۵:۲۹۱

کودکی: یعنی به کودک بودن.
جوار: همسایگی.

دست تو از اهل آن بیعت شود که یدالله فوق ایدیهم بود ن ۱۱:۸۵۷ ـ ک ۷:۲۹۱

که یدالله: اشارت است به کریمهٔ «اِنَّ الَّذینَ یُبایِعُونَکَ اِنَّما یُبایِعُونَ اللهَ یَدُاللهِ فَوْقَ أَیْدیهِمْ.»[۷۹] یعنی کسانی که بیعت می‌کنند با تو، این است و جز این نیست که بیعت می‌کنند با خدا و دست خدا بالای دستهای ایشان.

در حدیبیه شدی حاضر بدین وان صحابهٔ بیعتی را هم قرین ن ۱۲:۸۵۷ ـ ک ۸:۲۹۱

در حدیبیه: موضعی که در آنجا بیعت واقع شد. و بیعت از بیع است، که جان خود را در راه حق فروختند. «اِنَّ اللهَ اشْتَریٰ»[۸۰] الآیه. یعنی چون دست در دامن کاملی زدی، مثل آنست که در حدیبیه دست در دامن پیعمبر زنی. چونکه او نور نبی و متأدب به آداب اوست.
صحابهٔ بیعتی: به اضافه است.

پس ز ده یار مبشَّر آمدی همچو زرّ دەدهی خالص شدی ن ۱۵:۸۵۷ ـ ک ۹:۲۹۱

مبشَّر: به‌فتح شین، یعنی بشارت‌یافته به جنّت. یعنی از ده نفر بشارت‌یافتهٔ به جنّت محسوب گشتی.

هرکجا دامست و دانه کم نشین رو زبون گیرا زبون‌گیران ببین ن ۱۹:۸۵۷ ـ ک ۱۱:۲۹۱

---

۷۹ ـ قرآن کریم، سورهٔ فتح، آیهٔ ۱۰.
۸۰ ـ قرآن کریم، سورهٔ توبه، آیهٔ ۱۱۱.

زبونگیر : ضعیف‌گیر و مظلوم‌کش.

حرص صیادی ز صیدی مغفل است　　　دلبـری مـی‌کند او بـی‌دلـست ن ۲/۸۵۸ـ ک ۱۳/۲۹۱

ز صیدی : ز صید شدن.
مغفل : به کسر فا، غافل کننده.

بَـیْنَ اَیْـدی خَـلْفَهُمْ سَـدّاً مـباش　　　که نبینی خصم را وان خصم فـاش
ن ۱/۸۵۸ـ ک ۱۳/۲۹۱

بین ایدی : اشارتست به کریمهٔ «وَجَعَلْنا مِنْ بَیْنِ أَیْدیهِمْ سَدّاً وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدّاً»[۸۱] یعنی قرار دادیم از پیش روی ایشان سدّی و از پشت سر ایشان سدّی.

تو کم از مرغی مباش اندر نشید　　　بین ایدی خلف عصفوری بـدید ن ۳/۸۵۸ـ ک ۱۴/۲۹۱

نشید : صدا بلند کردن، در عربی. و در فارسی، نیز سرود. و مناسب آنست که فـارسی و از نشیدن مخفف نشانیدن باشد.

تـو بـبین پس قـصهٔ فـجّار را　　　پیش بـنگر مـرگ یـار و جـار را ن ۶/۸۵۸ـ ک ۱۶/۲۹۱

پس قصّه : ایهام‌التّضاد است با پیش. و در بعض نسخ «لقمه» است، خوب نیست.
مرگ یار و جار را: و آنکس که تصرّف کرده و قصه را لقمه کرده! اینجا را نیز تصرف کرده! مرگ را از میان برده: «پیش بنگر یار را و جار را» در نسخ چاپ ثبت کرده که مراد حق باشد و لفظ «که» را رابطه فهمیده، و نه چنین است. «که» اسم استفهام است از برای تحویل، و علم مخاطب بدکردار به حضرت قهار نازل منزلهٔ جهل شده.

آنکه می‌گفتی اگر حق هست کو　　　در شکنجه او مقر می‌شد که هو ن ۹/۸۵۸ـ ک ۱۷/۲۹۱

که هو : یعنی چون به شکنجه افتاد ذاکر شد به اسم هو و قریب و مثل ایبها.

بگسل این حبلی که حرص است و حسد　　　یاد کـن فی جـیـدها حـبل المسـد
ن ۱۲/۸۵۸ـ ک ۲۰/۲۹۱

۸۱ـ قرآن کریم، سورهٔ یس، آیهٔ ۹

حبل المسد : گذشت! و باز می‌گوییم، ریسمانی است لیف. و بعضی گفته‌اند ریسمانی است در خشونت مثل لیف؛ و در حرارت مثل آتش، و در سنگینی مانند آهن در گـردنش. و بـعضی گفته‌اند که در حلقش سلسله است، طولش هفتاد ذراع و از آهن است ـ از دهنش داخل و از دبرش خارج و بر گردنش بپیچیده.

و در بعض نسخ «فی جید حبل من مسد» ـ به حذف «ها». اشارت است به اینکه این حکم «حمّالة‌الحطب» کلّی است. و حذف تنوین ابهامی «جید»، از جهت ضرورت شعر است. به این تأویل که نفس ابی‌لهب است، و تن طبیعی زوجهٔ او که خار حسد و حرص در راه پیغمبر داخل ـ که عقل است ـ می‌ریزد و حمّالة‌الحطب آتش جهنّم خود است.

درنگـر تـو قـصهٔ شـداد و عـاد — حـسرت ایشـان نگـر یـوم‌التـناد ن ندارد ـ ک ۲۲/۲۹۱

یوم‌التناد : روز قیامت است. مصدرِ تنادوا، ای نادیٰ بعضهم بعضاً. او مصدر تنادوا ای اجمعوا فی‌النادی، والنادی المجلس. و به هر دو معنی مناسب قیامت است.

کـاغ کـاغ و نـعرهٔ زاغ سـیاه — دائـماً بـاشد بـدن را عـمرخـواه ن ۱۹/۸۵۸ ـ ک ۲۶/۲۹۱

بدن را: در بعض نسخ به دنیا.

عمرخواه: یعنی طول امل دارد. پس نفس انسانی که آرزوهـای دنـیوی دارد و طـول عـمر می‌خواهد برای تمشیَت آنها، حکم زاغ دارد. و در بعض نسخ: «عمرکاه» است و غلط است! و عمر دائم برای بدن خواستن در قوّهٔ فراق خواستن است. و نیز عـدم وصـولِ بـه غـایت خواستن، و نیز فقر و نیازمندی دائم خواستن است. چه، تن جنبهٔ فقر و حاجت و نقص نفس ناطقه و روح امری است، و روح باید از تن و آلات و قوای تن غنی شود، به غنای حقِ غنیِ مغنی.

گویند: ولیی، چون خضر ـ علیه‌السلام ـ خواست مصاحبت با ولیی را، و او قبول نکرد و گفت تو آب زندگانی خوردی که حیات جاودانی در دنیا داشته باشی، و من از حیات دنیویه به‌جانم و گریزانم و حیات خود را نمی‌خواهم!

گـفت اَنْـظِرْنی اِلیٰ یَـوْمِ الْـجَزا — کـاشکی گـفتی کـه تُـبْنٰا رَبَّـنٰا ن ۲۱/۸۵۸ ـ ک ۲۷/۲۹۱

انظرنی الی یوم‌الجزاء : اشارتست به کریمهٔ «اَنْظِرْنی اِلیٰ یَوْمِ یُبْعَثُونَ»[۸۲]. یعنی مهلت ده مرا تا روز قیامت که مبعوث شوند خلایق.

۸۲ـ قرآن کریم، سورهٔ اعراف، آیهٔ ۱۴.

که تُبْنا ربّنا: یعنی توبه کردیم ما ای پروردگار ما. و در بعض نسخ چاپ: «تب یاربنا»، و غلط عظیم است! که «تاب» فعل لازم است و تعدیه به «علیٰ» می‌یابد، مثل «تب علینا».

زندگی بی‌دوست جان فرمودن است مرگ حاضر غایب از حق بودن است
ن ۲۲:۸۵۸ ـ ک ۲۷:۲۹۱

زندگی بی دوست: در بعض نسخ: «بیتونه»؛ نامربوط است!
مرگ حاضر غایب: دو تضاد است در بیت که «طباق» گویند. و همچنین بیت دوم، سه تضاد دارد.

از خدا غیر خدا را خواستن ظنّ افزونی‌است کلّی کاستن ن ۳:۸۵۹ ـ ک ۲۹:۲۹۱

از خدا غیر خدا: این بیت دو «تضاد» دارد.

خاصه عمری غرق در بیگانگی در حضور شیر روبه‌شانگی ن ۲:۸۵۹ ـ ک ۲۹:۲۹۱

روبه‌شانگی: مراد، روبه‌طوری. چه لفظ «گی» در فارسی، در حال ترکیب با کلمهٔ دیگر به‌معنی حاصل بالمصدر است، چون بخشندگی و شرمندگی.

عمر خوش در قربِ جان پروردن است عمر زاغ از بهر سرگین خوردن است
ن ۷:۸۵۹ ـ ک ۳۱:۲۹۱

در قربْ: به‌سکون با. نه به کسره و اضافه به جان.

گرنه گه خوارست آن گنده‌دهان گویدی کز خوی زاغم وارهان ن ۹:۸۵۹ ـ ک ۳۲:۲۹۱

گویدی: بایست گفتی.

کار تو تبدیل اعیان و عطا کار من سهوست و نسیان و خطا ن ۱۲:۸۵۹ ـ ک ۳۴:۲۹۱

تبدیل اعیانِ: ثابته، از ثبوت به وجود. و تبدیل مهیات از لیس به أیس، و از ظلمت به نور. و تبدیل ذوات در تکمیلات از طبع به نفس، و از نفس به عقل، و از عقل به محو فی‌الحق والطمس والمحق فیه.

سهو و نسیان را مبدل کن به علم من همه خلمم مرا کن صبر و حلم ن ۱۳:۸۵۹ ـ ک ۳۵:۲۹۱

من همه خُلمم : به خاء معجمه، مقابل حلم. و در بعض نسخ: «من همه جهلم»، و مقابله درست نمی‌آید، مگر جهل عملی، مقابل عقل عملی، مراد باشد.

ای که جان خیره را رهبر کنی　　وی که بی‌ره را تو پیغمبر کنی ن ۱۵/۸۵۹ ـ ن ۳۶/۲۹۱

وی که بی‌ره را: پیش گفتیم، که شأن حکیم‌الٰهی و متألّه، توحید کثیر و تکثیر واحد است. و اینجا، دوم از شأنین باید بکار برده شود، تا بی‌رهی در مقام طبع معلوم شود که اشارت به آن است قول خدا که «وَ وَجَدَکَ ضَالاًّ فَهَدیٰ»[۸۳]، و نیز «مٰا کُنْتَ تَدْرِي مَاالْکِتٰابُ وَلاَ الایمٰانُ»[۸۴]. پس باید دانست که پیغمبر را نیز مقام طبع عنصری بود که نادار بود «لَوْلاَ أَنْ رَایٰ بُرهٰانَ رَبِّه»[۸۵] به‌حسب تکوین ـ نه به‌حسب تکلیف باطن و ظاهر، که دارا بود به دارایی دارای حقیقی، و به سرعت هرچه تمامتر سیر الی‌الله و فی‌الله نمود. بلکه به طیّ‌المکان و طیّ‌الزمان، و پس از این دو سیر، پیغمبر شد و سیر من‌الله الی‌الحلق نمود. و بالجمله «بی‌ره» به اعتبار مقام بشری طبیعی بشرط لاشیی‌ء، نه بشرط شیی‌ء ـ اعنی مملوأ من نورالله ـ و به گوهر ذات او.

مـی‌کنی جـزو زمین را آسـمان　　مـی‌فزایـی در زمـین از اخـتران ن ۱۶/۸۵۹ ـ ن ۳۸/۲۹۱

آسمان: بلکه برتر از آسمان!

اختران: نفوس و عقول، مرادند.

هرکه سازد زین جهان آب حیات　　زوترش از دیگـران آیـد مـمات ن ۱۷/۸۵۹ ـ ن ۳۸/۲۹۱

هرکه سازد. مناجات تا اینجا بود. باز برگشت به اوّل، که حیات تن دائماً خواستن، غلط است که این عالم‌طبیعی، خود دار ممات است. که مَدار حیات بر علم و حضور و جمعیت است. و عالم طبیعی. عالم جهل و غیبت و تفرقه است. پس حیات حقیقی، به طرح این بدن و رفض این عالَم و تحوّل نفس است به عقل، و فرق است به جمع. و بالجمله تبدّل از ظاهر به باطن و اختفاء صورت در معنی کامن. چنانکه فرمود:

دیدهٔ دل کو به گردون بنگریست　　دید کاینجا هر دمی مینا گریست ن ۱۸/۸۵۹ ـ ن ۱/۲۹۲

دیدهٔ دل: تا آخر ابیاتی چند!

۸۳ـ قرآن کریم، سورهٔ ضحی، آیهٔ ۷.

۸۴ـ قرآن کریم، سورهٔ شوری. آیهٔ ۵۲.

۸۵ـ قرآن کریم، سورهٔ یوسف. آیهٔ ۲۴

بنگریست: اگر اثبات باشد، یعنی قلب سماوی باشد ـ نه ارضی ـ و اگر نفی باشد یعنی عالی‌الهمة باشد.

کاینجا: یعنی در این عالم عناصر. و در بعض نسخ، «کآنجا» غلط است! چه در افلاک، تبدیل و خلع و لبس نیست.

میناگری: کیمیاگری مراد است. چه، مینا به‌معنی کیمیا هم آمده.

قلب اعیانست و اکسیری محیط　　ائتلاف خرقهٔ تن بی‌مَخیط ن ۱۹/۸۵۹ ـ ی ۱/۲۹۲

قلب اعیانست و اکسیری محیط: یعنی هرجا که نظر می‌کنی کیمیاگری است حقیقی، و تعریج حقیقی است. که عناصر را، ملائکه معدن می‌کنند و نبات می‌کنند، و نیز نبات را حیوان، و حیوان را انسان. بلکه عناصر را این و آن می‌کنند.

به خاک این قدر دادن رمز کاری‌است　　که عزّت پیش ما در خاکساریست

و محیط اشارتست به آنکه حق ـ تعالی ـ جمیع را به غایت می‌رساند، چه مظاهر لطف را و چه مظاهر قهر را.

ائتلاف: ترکیب و فراهم آمدن.

مخیط: چون مبیع، جامهٔ دوخته‌شده. و اینجا، نفس وصف عنوانی مراد است، نه مصداق. یعنی مؤتلف. و مرکّب، هست بدون آنکه وصف مخیط را موصوف شود.

تو از آن روزی که در هست آمدی　　آتشی یا خاک یا بادی بدی ن ۲۰/۸۵۹ ـ ی ۲/۲۹۲

آتشی یا خاک: اشارتست به آنکه وقتی صنع صانع حکیم و مبدّل عظیم، جلالتش بر تو ظاهر می‌شود، که مصنوعات کائنه را برگردانی به اصل قابلی، چنانکه مبدعات امریّه را باید برگردانی به اصل فاعلی. پس چون عناصر عطلا را که اخوات این عناصر زیبا و دارایند، ملاحظه کنی، گویی:

آئینه‌خانه‌ایست پر از ماه و آفتاب　　دامان خاک تیره ز عکس صفای تو

و یاء مثناة تحت، بنا بر غلبهٔ یکی از کیفیات می‌شود. و اولی آنست که به باء موحده بخوانیم. که تا چهار عنصر نباشد، احد موالید نشود. و آب مذکور نیست، چون غنی از بیان است به

حیثیتی که خداوند ـ جلّ شأنه ـ مادهٔ انسان را ماء فرموده، کقوله «خُلِقَ مِنْ مٰاءٍ دٰافِقٍ»[86] بلکه فرموده «وَاللهُ خَلَقَ کُلَّ دٰابَّةٍ مِنْ مٰاءٍ»[87].

همچنین تا صدهزاران هستها — بعد یکدیگر دوم به زابتدا ن ۱/۸۶۰ ـ ک ۳/۲۹۲

دوم به زابتدا: بلکه هر تالی در سلسلهٔ صعود، عین متلوّ است، و آنچه فعلیّت و کمال آنست، داراست. بلی! آنچه نقص و حدّ و فقد است ندارد، و اینها عدم است، به حیثیّتی که کاملِ اخیر، کلِّ آن سوابق است. نه به این معنی که آن کل مجموعی آنهاست. چه، کل مجموعی، شرح آن و آن متن اعیانست. و آن، گنج پنهان، و همه، ظهور آنست. کثرت در وحدت، و وحدت در کثرت است! پس گویا دو مرتبه، فعلیّات را داراست.

از سبب‌دانی شود کم حیرتت — حیرت تو ره دهد در حضرتت ن ۴/۸۶۰ ـ ک ۵/۲۹۲

از سبب‌دانی: گذشت که سبب‌سوزی آنست که مظاهر در نظر سالک، محو شود و اسماء ظاهره بماند. مثلاً شمس نبیند، ظهور جاعلِ النور ببیند! نار نبیند، نور قهّار ببیند. وقس علیهما!

باز سوی عقل و تمییزات خوش — باز سوی خارج و این پنج و شش ن ۱۰/۸۶۰ ـ ک ۸/۲۹۲

این پنج و شش: مدارک ظاهره و باطنه به‌جهت مدرکات جزئیه، ده است که در بطون دماغند. و مدرک کلیّات ـ که اعلی‌المدارک و مستخدم‌الکلّ باشد ـ عقل است. و مجموع یازده است که عدد هوست که متجلی در جزئی و کلّی است. و مراد به خارج از عقل، خارج از عقلِ جزئی است. یعنی باز به‌سوی عقول کلیه و ارواح بسیطه، گذار است.

و بعد از این بیت در ترتیب چند بیت، در نسخ، اختلاف است. و به ترتیبی که در نظر ارجح می‌آید، شرحی می‌شود.

باز منزلهای دریا در وقوف — وقت موج بی‌جدار و بی‌وقوف ن ۱۳/۸۶۰ ـ ک ۱۰/۲۹۲

باز منزلهای دریا: منزلهای سیر فی‌الله، و تخلّق باخلاق‌الله ـ که بحرٌ لا ساحلَ له در حقش فرموده‌اند ـ مراد است.

در وقوف: در لفظ وقوف، اشارتست به اینکه مثل منازل خشکی نیست، که اعیان ثابته و اسماء

۸۶ـ قرآن کریم، سورهٔ طارق، آیهٔ ۶

۸۷ـ قرآن کریم، سورهٔ نور، آیهٔ ۴۵.

و صفات خلقی است، چون تبتّل و توکّل و صبر و رضا و تسلیم و مثل اینها که باید بگذرد.
بی‌جدار: بی‌دیوار.
و بی‌سقوف: جمع سقف. و آنچه در بعض نسخ هست که:

باز منزلهای دریا در قرون — وقت، موجش بی‌جدار و بی‌ستون

بدل آن فرد بوده و جمع کرده‌اند.

زانکه منزلهای خشکی زاحتیاط — هست دهها و وطنها و رباط ن ۱۲/۸۶۰ـ ی ۹/۲۹۲

زانکه منزلهای خشکی: که مرتبهٔ اعیان ثابته و مفاهیم صفات خلقیه باشد، و تعلیل آن است که منازل بحریه ـ که مقام سیر فی‌الله است ـ بدون حدود است، زانکه حدود، مناسب عالم امکان است و درخور براری. و احتیاط از حائط مأخوذ است.

تا لب بحر این نشان پایهاست — پس نشان پا درون بحر لاست ن ۱۱/۸۶۰ـ ی ۸/۲۹۲

تا لب بحر: یعنی برون از بحر وجود حضرت اسماء و صفات، نشان پای سایرین الی‌الله هست که در منزلهای خشکی باشد.
پس نشان پا درون بحر: که مقام وجود اسماء و صفات حق باشد.
لاست: یعنی نیست نشانی. و آخر بحر به سکون است.

نیست پیدا اندر آن ره پا و گام — نی نشانست آن منازل را نه نام ن ندارد ـ ی ۱۰/۲۹۲

اندر آن ره: راه بحر مذکور.

هست صدچندان میان منزلین — آن طرف از این تا بالای این ن ۱۵/۸۶۰ـ ی ۱۱/۲۹۲

میان منزلین: عبارت است از مرتبهٔ مجمع‌البحرین و برزخ‌البرازخ، که عالم مفاهیم صفات و اسماء حق باشد، که در این مقام فرموده‌اند که «جائت الکثرة کم شئت»، و میان مرتبهٔ احدیت صرفه و کثرت اعیان ثابته است، که کثرت اعیان مستند است به کثرت مفاهیم اسماء و صفات حق.
آن طرف از این تابالای این: یعنی وسعت میان منزلین، صدچندانِ آن‌طرف است، که از مکان تا لامکان باشد.
و در بعض نسخ این است که: «آن طرف که از نما تا روح عین». یعنی صدچندان آن‌طرف

که از عالم نبتی باشد تا عالم روح بسیط.

تازه مـی‌گیر و کـهن را مـی‌سپار که هر امسالت فزونست از سه پار ن ۱۸:۸۶۰، ک ۱۲:۲۹۲

تازه می‌گیر : یعنی حیات تجزّدی را بگیر و به عالم باطن برو و حیات دنیوی را بگذار.
سه پار : سال گذشته را پار گویند. و سه پار، به اعتبار ماضی و حال و استقبال است. و فزونی هر عالم باطن تالی از متلوّ در سلسلهٔ طولیهٔ صعودیه، به‌سبب اوسعیّت تالی است از متلوّ، که آنچه آن داشته، این دارد مع اشیاء زائده. و «سه پار» با «سپار»، جناس‌التركيب مفروق دارد.

ور نباشـی نخـل‌وار ایثـار کـن کهنـه بر کهنـه نـه و انبـار کـن ن ۱۹:۸۶۰، ک ۱۳:۲۹۲

ور نباشی : اگر جانباز نباشی، که حیات حیوانی را به حیات ایمانی و عرفانی مبدل ساخته باشی که عین حیات جاودانی اخروی است. چه، نفس ناطقه به اعتبار توجّه به معارف کلیّه در آخرت بلکه در ماورای آخرت است. و بالجمله، اگر حیات عقل نظری و علمی محض مجرد را اصلاح نکرده باشی، باری حیات عقل عملی را اصلاح کن!
نخل‌وار : و نخل‌مانند، بر و ثمر فراوان بده و اسباب حیات حیوانی را ایثار کن و فیّاض نعم صوری باش، و آسودگی به زیردستان بخش.

هرکجا بـاشند جـوق مـرغ کـور بر تو جمع آیند ای سـیلاب‌شور ن ۲۲:۸۶۰، ک ۱۲:۲۹۲

ای سیلاب‌شور : یعنی اگر لااقل نخل باثمر هم نباشی، سیلاب‌شوری، و سرحلقهٔ شوریان آب شور و طعمهٔ مرغان کور! و قانا الله تعالی!

وَالَّـذي كـانَ عَـزيزاً فـاحْتَقَـر اَوْ صَـفِيّاً عـالِماً بَيْنَ الْـمُضَـر ن ۱۳:۸۶۱، ک ۲۲:۲۹۲

بین‌المضر : اصل حدیث آن است که در فهرست، مذکور است. و این از کلام مولوی است. پس اگر به فتح میم بخوانیم، مصدر میمی است به‌معنی ضرر. و اگر به ضم میم بخوانیم، قبیلهٔ مضر ـ که قبیله‌ای بود از قبایل عرب ـ مراد است، چنانکه لبید گوید: «وَهَلْ أَنَا الاّ مِنْ رَبيعَةَ أَوْ مُضَر». و ذکر خاص است و ارادهٔ عام، یا بر سبیل مثل مذکور است. و این اشارت است به فقرهٔ «أوْ عالِماً يَلْعَبُ بِه الجُهّال»[۸۸].

۸۸ـ اتحاف‌السادة المتقین، ج ۲، ص ۳۳۵ با اندک اختلاف.

تا سلیمان گفت کان هدهد اگر عجز را عذری نگوید معتبر ن ۱۲:۸۶۲ ـ ک ۳۳:۲۹۲

تا سلیمان گفت: اشارت است به کریمهٔ «فَقالَ ما لِیَ لا أرَی الهُدهُدَ أمْ کانَ مِنَ الغائِبینَ لَأُعَذِّبَنَّهُ عَذاباً شَدیداً أوْ لَأَذْبَحَنَّهُ أوْ لَیَأْتِیَنّی بِسُلْطانٍ مُبینٍ»[۸۹]. سلیمان گفت چه شده است که نمی‌بینم هدهد را، یا از غایبان است. هرآینه عذاب می‌کنم او را عذاب شدیدی، یا ذبح می‌کنم او را، یا بیارد دلیل مظهر و عذر باهر. و تفسیر شده «عذاب شدید» به مصاحبت با ناجنس.

شد محمد الب الغ خوارزمشاه در قتال سبزوار پرپناه ن ۲۱:۸۶۲ ـ ک ۳۸:۲۹۲

الب الغ: "الب به فتح همزه و سکون لام، تدبیر بر قهر عدو من حیث لایعلم و نیز طرد شدید. و این بنا بر عربیت لفظ است. و می‌شود مخفف البرز ـ به وزن کج‌گرز! ـ باشد. و در فارسی، نام پهلوانی بوده، و کنایه از مردم دلاور می‌آید. و چون در اسماء به‌سبب کثرت استعمال، تخفیف مطلوب است، را و زا افتاده باشد. یا مولوی تخفیف داده باشد و «الغ» ـ به دو ضمه ـ در ترکی به‌معنی بزرگ است.

سبزوار بی‌پناه: از بلاد قدیمهٔ خراسان است. و اسم دیگر آن بیهق ـ به وزن بیدق ـ است و ملقب به دارالمؤمنین است!

کی بود بوبکر اندر سبزوار یا کلوخ خشک اندر جویبار ن ۸:۸۶۳ ـ ک ۲:۲۹۳

یا کلوخ خشک: این با جویبار، تضاد، و کلوخ با سبزوار ایهام‌التضاد دارد.

منهیان انگیختند از چپ و راست کاندرین ویرانه بوبکری کجاست ن ۱۲:۸۶۳ ـ ک ۴:۲۹۳

منهیان: به ضم میم، از نهایت است. یعنی به‌نهایت‌رسانندگان جستجو، یا منادیان به‌نهایت‌رسانندگان ندای اعلام.

ره‌گذر بود و بمانده از مرض در یکی گوشهٔ خرابی پرحرض ن ۱۴:۸۶۳ ـ ک ۵:۲۹۳

حرض: گداختن بدن از مرض، و إشراف بر هلاکت.

گوهری اندر خرابه بی‌عرض خون دل بر رخ فشانده از مرض ن ندارد ـ ک ۶:۲۹۳

۸۹ـ قرآن کریم، سورهٔ نمل، آیهٔ ۲۰

عرض : متاع. کقوله تعالی «عَرَضَ الحَیٰوةِ الدُّنْیٰا»[۹۰]. و با گوهر، مراعاةالنظیر و ایهام‌التضاد دارد.

سبزوارست این جهان و مرد حق اندرین جا ضایعست و ممتحق ن ۲۱/۸۶۳ ـ ک ۹/۲۹۳

ممتحق : مضمحل. چنانکه اهل حق، مَحْق را در فناء ذوات و ذات حق استعمال کنند. و شارح که اهل سبزوار، و حال ساکن آنجاست گوید که اهل سبزوار، اهل حق و دوستدار اهل حقند! نهایت آن است که اهل معنی بوده‌اند، نه اهل لفظ!

گفت لاَنَنْظُرْ اِلیٰ تَصْویرِکُم فَابْتَغُوا ذَاالْقَلْبِ فی تَدْبیرِکُم ن ۱/۸۶۴ ـ ک ۱۰/۲۹۳

گفت لاننظر : یعنی نظر نمی‌کنیم به‌سوی تصویر و ظاهر شما. پس طلب کنید آن دل انسان کامل را به هر تدبیر که دارید. اشارت به حدیث است که «لاٰ اَنْظُرُ اِلی صُوَرِکُمْ وَاِنَّمٰا اَنْظُرُ اِلیٰ قُلُوبِکُمْ»[۹۱]. حدیث قلوبکم است. و مولوی فرماید:

من ز صاحب‌دل کنم در تو نظر نی به نقش سجده و ایثار زر ن ۲/۸۶۴ ـ ک ۱۱/۲۹۳

ز صاحبدل کنم در تو نظر!

چه، دل تو وسعت و عرشیت پیدا نکند، تا تبعیت انسان کامل نکند؛ آن‌وقت منظر سبحانی و عرش رحمانی شود. بلکه دل او دل تو شود و دل تو دل او!

نی به نقش سجده : به صورت سجده، و صورت اعطا. ناظر است به قولش که: سجده آوردند...

صاحب دل آینهٔ شش‌رو شود حق از او در شش جهت ناظر بود ن ۶/۸۶۴ ـ ک ۱۲/۲۹۳

شش جهت: تأویلش حضرات است: حضرةالذات، و حضرةالاسماء والصفات، و حضرةالجبروت، و حضرةالملکوت، و حضرةالناسوت و حضرةالکون الجامع است.

هرکه اندر شش جهت دارد مقر نکندش بی‌واسطهٔ او حق نظر ن ۷/۸۶۴ ـ ک ۱۳/۲۹۳

نکندش بی‌واسطهٔ او حق نظر : یعنی هرکه و هرچه در جهات و حضرات، منظور حق است،

---

۹۰ ـ قرآن کریم، سورهٔ نساء، آیهٔ ۹۴.

۹۱ ـ مسند احمد، ج ۲، ص ۲۸۵ با مقداری تفاوت.

به‌واسطهٔ صاحبدل و انسان کامل است. و این اصح است از نسخهٔ «کی کند در غیر حق یکدم نظر».

گــر کــند رد از بــرای او کــند ورقــبول آرد هــمو بـاشد سـند ن ۸/۸۶۴ ـ ک ۱۴/۲۹۳

گر کند رد از برای: اصح است از نسخهٔ «ردش»!

هیچ بی‌او ندهد کسی را حق نوال شمّه‌ای گفتم من از صاحب وصال ن ۹/۸۶۴ ـ ک ۱۵/۲۹۳

هیچ بی‌او: «لَوْلاکَ لَما خَلَقْتُ الأفْلاکَ»[۹۲].

موهبت را بر کـف دسـتش نـهد وز کفش آن را به مرحومان دهـد ن ۱۰/۸۶۴ ـ ک ۱۵/۲۹۳

وز کفش: یعنی او واسطه در ایصال فیض است، و رحمت و واسطه به مرحومان، که جمیع مهیّات امکانیه‌اند که «اَوَّلُ ما خَلَقَ اللهُ نُوری وَ رُوحی»[۹۳] فرمودهٔ سید اولاد آدم است.

بـا کــفش دریـای کـل را اتـصال هست بیچون و چگونه و بر کـمال ن ۱۱/۸۶۴ ـ ک ۱۶/۲۹۳

با کفش: بلکه یدالله و قدرت‌الله و مشیة‌الله است.

گر ز تو راضی‌است دل من راضیم ور ز تو مـعرض بـود اعـراضـیم ن ۱۴/۸۶۴ ـ ک ۱۷/۲۹۳

گر ز تو راضی‌است: دل عرش رحمن است. بعضی از عروش هست که ذوالعرش در آن به‌حسب آن ظهور دارد و صفات ظاهر، در خور مظهر بروز کرده. و این در کاملی است که بقیهٔ وجود امکانی در او تحکمی دارد. و بعضی از عروش است که آن متصف به صفات ذوالعرش، و متحقّق به اوست، و این به زیّ اوست، نه او به زیّ این ـ چنانکه در اوّل بود. و در ثانی، فنای تام است. و اینجا رضای این رضای اوست و اعراض از این اعراض از اوست.

با تو او چونست هستم من چنان زیـر پـای مـادران بـاشد جـنان ن ۱۶/۸۶۴ ـ ک ۱۸/۲۹۳

زیر پای مادران: حدیث است که «اَلْجَنَّةُ تَحْتَ اَقْدامِ الأُمَّهاتِ»[۹۴]. ظاهرش مثل ظاهر آن

۹۲ـ اللؤلؤ المرصوع، ص ۶۶.

۹۳ـ بحارالانوار، ج ۶، باب بدء خلقه وما جری له.

۹۴ـ جامع صغیر، ج ۱، ص ۱۴۴

حدیث است که «السَّعیدُ سَعیدٌ فی بَطْنِ اُمِّهِ»[۹۵] و اینجا باطنش مراد است، که بهشت حقیقی در تحت امیّت و کلیّت و حیطت وجود افتاده، مثل امّ‌الاقلام و امّ‌الکتاب و امّ‌القری، که وجود باید سواد اعظم باشد. والنبیّ الامیّ این است.

تو بگویی نک دل آوردم به تو　　　گویدت این دل نبرزد یک تسو ن ۱۸:۸۶۴ ـ ک ۱۹:۲۹۳

این دل نیرزد:

دل یکی منظری‌است سبحانی　　　خانهٔ دیو را چه دل خوانی

آن دلی آور که قطب عالم اوست　　　جان جان جان جان آدم اوست ن ۱۹:۸۶۴ ـ ک ۲۰:۲۹۳

جان جان: چهار جان اشارت است به آنچه در آینهٔ شش‌رو گفتیم، که مرآت حضرةالذات و حضرةالاسماء والصفات و حضرةالجبروت و حضرةالملکوت باشد. و نیز لطایف اربع از لطایف سبع آدم که لطیفهٔ اخفویّه و لطیفهٔ خفویّه و لطیفهٔ سریّه و لطیفهٔ روحیّه است.

گویدت ای گور خانه‌ات ای جری　　　که دل مرده بدینجا آوری ن ۲:۸۶۵ ـ ک ۲۲:۲۹۳

جری: جسور و جرأت‌دارنده.

رو بیاور آن دلی کو شاه‌خوست　　　که امان سبزوار کون از اوست ن ۳:۸۶۵ ـ ک ۲۳:۲۹۳

سبزوار کون: مثل آن است که گذشت که: سبزوار است این جهان بی‌مدار.

گویی آن دل زین جهان پنهان بود　　　زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود ن ۴:۸۶۵ ـ ک ۲۳:۲۹۳

گویی: یعنی گویا.
ضدّان: تثنیه است.

دشمنیّ آن دل از روز الست　　　سبزوار طبع را میراثی است ن ۵:۸۶۵ ـ ک ۲۴:۲۹۳

سبزوار طبع را: یعنی قوی و طبایع، عاشق جزئیاتند. و قلب کلّی، عاشق کلیّات. پس تصادم می‌شود. نه سبزوار جهان را. چه، همهٔ دلها مفطورند بر محبّت دل کامل، «فِطْرَةَ اللهِ الَّتی

۹۵ـ جامع صغیر، ج ۲، ص ۳۶

فَطَرَ النّاسَ عَلَيْها»[۹۶]. چه، همه طالب کمالند، و اوست ینبوع کمالات. چه حیات می‌خواهند، اوست معدن حیاتها. و غنی می‌طلبند، اوست کان غناها. و بقا می‌خواهند، اوست سرچشمهٔ بقا. و دانش و بینش می‌خواهند، اوست دریای دانش و بینش. و توانایی می‌خواهند، اوست توانا. و همچنین هر کمال را که طالبند، چگونه چنین نباشد؟! و حال آنکه متّصل است به دریای بیکران و ممسوس به حضرت یزدان «اِنَّهُ بِكُلِّ شَیْءٍ مُحيطٌ»[۹۷]. این است که:

ساری‌است سرّ عشق در اعیان علی‌الدّوام　　کالبدر فی‌الدجیّة والشمس فی‌الغمام
جمال اوست هرجا جلوه کرده　　ز معشوقان عالم بسته پرده

ور کند نرمی نفاقی می‌کند　　زاستمالت ارتفاقی می‌کند ن ۷/۸۶۵ ـ ک ۲۵/۲۹۳

استمالت: میل دادن.
ارتفاق: رفاقت.

می‌کند آری نه از بهر نیاز　　تا که ناصح کم کند نصح دراز ن ۸/۸۶۵ ـ ک ۲۵/۲۹۳

آری: یعنی تصدیق می‌کند به‌ظاهر، نه به‌قلب.

زآنکه آن صاحبدل با کرّ و فرّ　　هست در بازار ما معیوب‌خر ن ۱۱/۸۶۵ ـ ک ۲۷/۲۹۳

معیوب‌خر: چه، گاه باشد که آن نفاق در تحت صفائی گم شود.

روزها آن آهوی خوش‌ناف‌بر　　در شکنجه بود در اصطبل خر ن ۱۹/۸۶۵ ـ ک ۳۳/۲۹۳

خوش‌ناف‌بر: مخفف بار است، معنی نیکو. یا بر به‌معنی بیابان باشد، چون حیوان وحشی است.
اصطبل: جای دواب و چارپایان.

مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک　　در یکی حقه معذّب پشک و مشک
ن ۲۰/۸۶۵ ـ ک ۳۳/۲۹۳

نزع: جان کندن.

۹۶ـ قرآن کریم، سورهٔ روم، آیهٔ ۳۰.
۹۷ـ قرآن کریم، سورهٔ فصلت، آیهٔ ۵۴.

وان دگر تسخر زدی کز جزر و مد گوهر آوردست کسی ارزان دهد ن ۲۲:۸۶۵ ی ۳۴/۲۹۳

جزر و مد: قبض و بسط دریا. و چون در قبض، کناره خالی ماند، مردم روند و گهر جمع آورند. لهذا گوید که آهو از جزر و مد گوهر تحصیل کرده.

وان خری گفتی که با این نازکی بـر سریر شاه شـو کـو متکی ن ۱:۸۶۶ ـ ی ۳۵/۲۹۳

متکی: تکیه‌کننده.

گفت می‌دانم کـه نـازی مـی‌کنی یـا ز نـاموس احـترازی مـی‌کنی ن ۴:۸۶۶ ـ ی ۳۶:۲۹۳

ناموس: عفت و آبرو.

مـن الیـف مـرغزاری بـوده‌ام در ظـلال و روضـه‌ها آسـوده‌ام ن ۶:۸۶۶ ـ ی ۳۷:۲۹۳

ظلال: سایه‌ها.
روضه‌ها: بستانها.

گر قضا انداخت ما را در عذاب کی رود آن خو و طبع مستطاب ن ۷:۸۶۶ ـ ی ۱:۲۹۴

مستطاب: پاکیزه و پسندیده.

سـنبل و لاله و سـپرغم نـیز هـم با هزاران ناز و نـفرت خـورده‌ام ن ۹:۸۶۶ ـ ی ۲/۲۹۴

سپرغم: (به پای فارسی)، ریحان.

خـر کـمیز خـر ببوید بـر طـریق مشک چون عرضـه کنم با این فریق ۱۳:۸۶۶ ـ ی ۴/۲۹۴

کمیز: بول حیوانات.

زانک خویشانش هم از وی می‌رمند گـرچـه بـا ذاتش مـلایک هـمدمند ۱۵:۸۶۶ ـ ی ۵/۲۹۴

می‌رمند: و نیز اسلام غریب است. چه طور مسلم حقیقی که عالم بالله و انسان کامل است ورای طور مردم جاهل و غافل است. و مسلم حقیقی اسلام است که همه، عقاید حقّه و ملکات حمیده است. و در صدق مشتق، ذات، معتبر نیست. و محققین به اتحاد عاقل و معقول بالذّات قائلند.

همچو شیری در میان نقش گاو   دور می‌بینش ولی او را مکاو ن ۱۷/۸۶۶ ـ ک ۶/۲۹۴

همچو شیری: مراد به شیر، عالم بالله است، که تعبیر از او به اسلام شد. و نقش گاو، جهّال کالانعامند.

ور بکاوی ترک گاو تن بگو   که بدرّد گاو را آن شیرخو ن ۱۸/۸۶۶ ـ ک ۶/۲۹۴

که بدرّد: که چنانکه مظهر لطف حق است، مظهر قهر حق است.

پس بشر آمد به صورت مرد کار   لیک در وی شیر پنهان مردخوار ن ۷/۸۶۷ ـ ک ۱۲/۲۹۲

مرد کار: مرشد کامل.

مرد را خوش واخورد فردش کند   صاف گردد درد اگر دردش کند ن ۸/۸۶۷ ـ ک ۱۳/۲۹۲

اگر دردش کند: یعنی درد عشق. و از جهت مبالغه فرموده، که گویا همه، درد شده. و با دُرد (به‌ضم دال) جناس محرّف دارد. و در بعض نسخ «از دردش» به زای معجمه است، پس «کَند»، به فتح کاف باشد. یعنی از دردها و علتهای باطنه، او را برهاند.

زان یکی درد او ز جمله دردها   وارهد پا برنهد او بر سُها ن ۹/۸۶۷ ـ ک ۱۴/۲۹۴

زان یکی درد: که قربانی تن باشد، و درد عشق.
او ز جمله دردها: و علّتهای باطنه.

شاه گردد واگذارد بندگی   یابد او در مردگی دل‌زندگی ن ندارد ـ ک ۱۵/۲۹۴

شاه گردد: نِهايَةُ الفَقْرِ بِدايَةُ الغِنا. «اَلْعُبُودِيَّةُ جَوْهَرَةٌ كُنْهُها اَلرُّبُوبِيَّةُ»[۹۸].

در مردگی دل‌زندگی: در احادیث، در علامت و صفت نفس کلیهٔ الهیه فرموده‌اند: «بَقاءٌ في فَناءٍ وَغِنىً في فَقْرٍ وَعِزٌّ في ذُلٍّ وَحَيوةٌ في مَماتٍ»[۹۹].

گفت فرمان حکمت فرمان بخوان   تا مهلل گردم آن را من به‌جان ن ۱۱/۸۶۷ ـ ک ۱۹/۲۹۴

۹۸ـ مصباح‌الشریعة، فقرهٔ صدم.
۹۹ـ منبع یافت نشد.

گفت: علت کشتن.
فرمان: برداری گفتمش.
حکمت فرمان: به کشتن.
بخوان تا مهلل کردم آن را: یعنی خدا را جل جلاله.

شهوتی‌است او و بس شهوت‌پرست   زان شراب زهرناک ژاژ و مست
ن ۱۴/۸۶۷ ـ ک ۱۹/۲۹۴

شهوتی است: یعنی حکمت این است که او شهوت‌پرست است و کافر، قتلش واجب.
او ژاژ و مست: به دو «زای» عجمی؛ گیاهی است بسیار بی‌مزه. و چندانکه آن را شتر بخاید، نرم نشود.

گفت ابلیس لعین دادار را   دام زفتی خواهم این اشکار را ن ۱۶/۸۶۷ ـ ک ۲۰/۲۹۴

دادار: فارسی، و از نامهای خدای تعالی است.

زرّ و سیم و گلّه و اسبش نمود   که بدین تانی خلایق را ربود ن ۱۷/۸۶۷ ـ ک ۲۱/۲۹۴

گلّه و اسبش: به‌عطف، اصح است. که مراد گلّه از هر نوع مواشی باشد. و ذکر اسب، ذکر خاص است بعد از عام، از جهت زیادتی اهتمام به شأنش، که خداوند نیز ذکر فرموده در ذیل مشتهیات کلّیه که «زُيِّنَ لِلنَّاسِ حُبُّ الشَّهَوَاتِ مِنَ النِّسَاءِ وَالْبَنِينَ وَالْقَنَاطِيرِ الْمُقَنْطَرَةِ مِنَ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ وَالْخَيْلِ الْمُسَوَّمَةِ».[100]

گفت شاباش و فرو آویخت لنج   شد ترنجیده و ترش همچون ترنج ن ۱۸/۸۶۷ ـ ک ۲۱/۲۹۴

فرو آویخت لنج: یعنی ستایشی کرد، ولی لب پایین انداخت، که کم است، و مانند جهنم «هَلْ مِنْ مَزِيدٍ»[101] می‌گفت.
ترنجیده: چین در ابرو و پیشانی انداخته. و با ترنج جناس مذیل دارد.

۱۰۰ ـ قرآن کریم، سورهٔ آل‌عمران، آیهٔ ۱۴.
۱۰۱ ـ قرآن کریم، سورهٔ ق، آیهٔ ۳۰.

پس زر و گوهر ز معدنهای خوش کرد آن پس‌مانده را حق پیش‌کش
ن ۱۹/۸۶۷ ـ ک ۲۲/۲۹۴

پیش‌کش : استعارهٔ تهکمیّه است. و با پس‌مانده، صنعت تضاد دارد. و با پس که در اول بیت است ایهام‌التضاد. و جواهر و معدن از صنعت مراعاةالنظیر است.

چرب و شیرین و شرابات شمین دادش و بس جـامهٔ ابـریشمین ن ۲۰/۸۶۷ ـ ک ۲۳/۲۹۴

شمین : خوشبوی. و لفظ مرکب است از شم که در عربی به‌معنی بوی است، و یاء و نون در فارسی به آخر لفظ ملحق کنند، که دالّ بر نسبت باشد، چون زرین و سیمین و بلورین. و در بعض نسخ ثمین، به ثاء مثلثه، یعنی قیمتی.

تـا بـدین دام و رسـنهای هـوا مـرد تـو گـردد ز نـامردان جـدا ن ۲/۸۶۸ ـ ک ۲۴/۲۹۴

مرد تو گردد : ز اینجاست که بعض عرفا گفتند که ابلیس رقیب درگـاه حـضرت است، آن طلّاب حق را که لیاقت ورود بر حرم کبریا نـدارنـد و از فـحول و رجـال‌الله نـیستند، دامـی می‌گذارد و دانه می‌ریزد و اینها را مشغول می‌کند که تاب و توان ندارند و مرد میدان او نیستند.

عقل مونین‌پای و این ره تفته است تو همین دانی و هرکس رفته است

سـوی اضـلال ازل پـیغام کـرد که بـرآر از قـعر بـحر فـتنه گـرد ن ۶/۸۶۸ ـ ک ۲۶/۲۹۴

سوی اضلال ازل : چون ابلیس در تحت اسماء قهریه واقع است و عبدالمضلّ است، استمداد از او جست.

بحر فتنه : یعنی امتحان. چنانکه مدلول «إنْ هِيَ إلاّ فِتْنَتُكَ»[۱۰۲] باشد.

چون بدید آن چشمهای پرخمار که کند عقل و خرد را در خـمار ن ۱۱/۸۶۸ ـ ک ۲۹/۲۹۴

پرخمار : به فتح اوّل، ملالت و کدورتی که بعد از خمر خوردن، شاربش را می‌گیرد.

در خمار : به کسر اوّل، پرده و مقنعه.

وان صـمای عـارض آن دلبـران که بـوزد چون سپند این دل بر آن
ن ۱۲/۸۶۸ ـ ک ۳۰/۲۹۴

---

۱۰۲ ـ قرآن کریم، سورهٔ اعراف، آیهٔ ۵۵

این دل بر آن: با دلبران، جناس‌التركيب مفروق دارد.

رو و خال و ابرو و لب چون عقیق گوییا خور تافت از پردهٔ رقیق
ن ۱۳/۸۶۸ ـ ک ۳۰/۲۹۲

گوییا خور تافت: متعلّق است به لب چون عقیق. و در بعض نسخ «خود» ـ به دال مهمله ـ است. و در این وقت، معنی چو مصراع بعد می‌شود که: چون تجلّی حق از پردهٔ تنک

بیرون زد خیمه زاقلیم تقدس تجلّی کرد بر آفاق و انفس

به هر آیینه‌ای بنمود رویی به هرجا خواست از وی گفتگویی

و متعلق خواهد بود مصراع دوم، به همهٔ مصرع اوّل.

دید او آن غنج و برجست سبک چون تجلّی حق از پردهٔ تنک ن ۱۴/۸۶۸ ـ ک ۳۱/۲۹۲

دید او آن غنج و برجست سبک: یعنی ناز و حرکات شیرین و سبک‌روحی. و در بعض نسخ:
چونکه دید آن غنج برجست او سبک
و این ربط نمی‌یابد به مصراع ثانی.
شنک: یعنی شوخ.

صد چو آدم را ملک ساجد شده همچو آدم باز معزول آمده ن ۱۷/۸۶۸ ـ ک ۳۴/۲۹۴

صد چو آدم را ملک ساجد شده: یعنی آن جمیله را صد عاشق ساجد است، چون آدم صفی را ملک که سجده‌اش کردند.

همچو آدم باز معزول آمده: چنانکه آدم را از بهشت بیرون کردند بعد از آنکه بار یافته و سکنی گرفته بود، و معزول نمودند، پس از آنکه مسجود ملائکه شد، همچنین انسان طبیعی را از بهشت حسن و جمال بیرون کردند و پس از مسجودیت برای عشاق، معزولیت دادند. کما قال تعالی «وَمَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ فِي الْخَلْقِ»[۱۰۳].

گفت بعد از عز این اذلال چیست گفت آن داد است و اینت داوری است
ن ۲۰/۸۶۸ ـ ک ۳۵/۲۹۴

آن داد است: فضل و بخشش است.

داوری است: محاکمه به عدل است. حتی برون شدن از بهشت حسن و جمال، چنانکه

۱۰۳ ـ قرآن کریم، سورهٔ یس، آیهٔ ۶۸.

اشارت رفت که افزون‌زیستی، یعنی زیست در عالم طبیعت که عالم ظلمت است، لازمش این است که طراوت و حسن بعد از سنّ شباب، در نقص افتد و تابش نور رب -اگرچه در روح در افزایش باشد، در تن به کاهش افتد. وامّا در برون شدن از بهشت حقیقی، پس لازمِ توجه به غیر است.

شیخ عطّار فرماید به لسان‌الحق:

هرکه در هر دو جهان بیرون ما سر فرود آرد به چیزی درون ما

ما زوال آریم بر وی هرچه هست زانکه نتوان زد به غیر دوست دست

وان سر و فرق گش شعشع شده وقت پیری ناخوش و اصلع شده ن ۲/۸۶۹ ـ ک ۱/۲۹۵

شعشع : تابش.

اصلع : کل.

وان قد صف درّ نازان چون سِنان گشته در پیری دوتا همچون کمان ن ۳/۸۶۹ ـ ک ۲/۲۹۵

نازان : اسم‌فاعل از ناز (به نون و زای معجمه).

برف گشته موی همچون پرّ زاغ وز تشنج روی گشته داغ داغ ن ندارد ـ ک ۲/۲۹۵

تشنج : بهم کشیده شدن.

رنگ لاله گشته رنگ زعفران زور شیرش گشته چون زهرهٔ زنان

ن ۴/۸۶۹ ـ ک ۳/۲۹۵

زهره : به فتح اوّل، جرأت. و در بعض نسخ زمره است. پس به حذف مضاف است، یعنی چون زور زمرهٔ زنان.

آنکه مردی در بغل کردی به فن می بگیرندش بغل وقت شدن ن ۵/۸۶۹ ـ ک ۴/۲۹۵

وقت شدن : وقت راه رفتن.

این خود آثار غم و پژمردگی‌است هریکی زینها رسول مردگی‌است ن ۶/۸۶۹ ـ ک ۴/۲۹۵

رسول مردگی‌است : شیخ مذکور فرماید:

روز و شب پیوسته لشکر می‌رسد یعنی از پی میر ما درمی‌رسد

خویشتن را دید و دید خویشتن زهر قتالست هین ای ممتحن ن ۱۲/۸۶۹ ـ ی ۹/۲۹۵

دید خویشتن زهر قتالست: «وُجُودُکَ ذَنْبٌ لایُقاسُ [عَلَیْهِ] ذَنْبٌ». چه تحدید و تضییق آرد و آدمی را عین جسد کند و حال آنکه نور نامحدود است، و تن چون کلوخی است در آفتاب عالمتابی یا قطرهٔ مدادی در دریای بیکرانی.

و دلیل بر آنکه عین جسد شود و حسّ بر او تحکّم یابد آنکه هرگاه بگویی که فلان که عالم متبحّر و حکیم متألّه شده، همان است که جاهل و امّی بود، و به‌حسب تن، شیخ همِ هَرِم شده، همان است که جوان زیبایی بود، یا تو که چنان و چنین شده‌ای، همانی که آن و این بودی، قبول می‌کند با غایت بُعد میان این مراتب که أین القطرة من الدّاما و این الذّرة من البیضاء! لیکن اگر بگویی که این عالم متبحر و حکیم متألّه، با آن عالم متبحر و آن حکیم متألّه که یک‌قبله و یک‌دل و یکرو و یک‌عقیده‌اند، و به حسب صورت تفاوت دارند، اتّحاد دارند، یا این حالی با آن ماضویِ کذایی چنین است، قبول نمی‌کند و تحاشی ورزد! و در اوّل گوسفندی را با عالم بالله یکی می‌گفت، و در دوم یکی فی‌الذات والصفة والخلق را نتواند یکی بیند! همه از خودی است، که فرموده‌اند: خودپرست بدتر است از بت‌پرست! [و از منی است؟] که اهل حسّند. و در اوّل اتصال حسی است و در دوم، معنوی و عقلی.

و از اینجاست که اولیای خدا، همهٔ یتامی را چون پدر، و همهٔ ارامل بی‌وسیله را چون شوهر، و همهٔ شیوخ عجزه و عجایز شهر را چون پسر باشند. و بالجمله «اَنْفُسُهُمْ فِی النُّفُوسِ وَأَرْواحُهُمْ فِی الْأَرْواحِ»[۱۰۴]

جـرم آنکه زیور عاریه بست کرد دعوی کین حلل ملک منست ن ۱۶/۸۶۹ ـ ی ۱۰/۲۹۵

کین حلل ملک منست. و حال آنکه هُوَ المالِکُ بِالإسْتِحْقاقِ، وَلَهُ الْوُجُودُ عَلَی الإطْلاقِ. اگر مهیّات امکانیه است، در مرتبهٔ ذات خالی بوده‌اند از وجود و کمالات وجود، و الآن کماکان، یعنی درحال وجود، بی‌وجودند. و اگر مواد جسمانیه است، عاری‌اند در ذات از فعلیات. نه مواد بعیده را ـ که عناصرند ـ بهره، و نه مواد قریبه را ـ که اخلاطند. قال علی ـ علیه‌السلام ـ «ما لِابْنِ آدَمَ وَالْفَخْرِ، أوَّلُهُ نُطْفَةٌ قَذِرَةٌ وَآخِرُهُ جیفَةٌ قَذِرَةٌ»[۱۰۵]. و پسر آدم خاکی همین است. وز کوزه همان برون تراود که در اوست. «فَلَهُ الْمُلْکُ وَلَهُ الْحَمْدُ فِی السَّمواتِ وَالْأَرْضِ!»

۱۰۴ ـ اقتباس از زیارت جامعهٔ کبیره

۱۰۵ ـ قریب به این مضمون، نهج‌البلاغة، کلمات قصار، شمارهٔ ۴۳۶.

آنکه کرد او در رخ خوبانت دنگ نور خورشید است از شیشهٔ سه‌رنگ
ن ۱/۸۷۰ - ک ۱۳/۲۹۵

شیشهٔ سه‌رنگ: مراد به شیشه، اعیان ثابته و مهیّات امکانیّه است. و مراد به سه‌رنگ، سواد و بیاض که غایت خلاف دارند، و اوساط که غایت خلاف ندارند، همه یک‌رنگ. و با آن دو، سه محسوب شده. و تکثّر وجود حقیقی که مثالش نور خورشید است، به‌اعتبار مهیّات است. و فی‌نفسه حقیقت واحده است به وحدت حقّه.

خوی کن بی‌شیشه دیدن نور را تا چو شیشه بشکند نبود عَمیٰ ن ۴/۸۷۰ - ک ۱۴/۲۹۵

خوی کن: که فرموده‌اند «التوحید اسقاط الاضافات!»

قانعی بـا دانش آمـوخته در چـراغ غیر چشم افروخته ن ۵/۸۷۰ - ک ۱۵/۲۹۵

آموخته: نه علم لدنّی که «وَاتَّقُوا اللهَ وَيُعَلِّمُكُمُ اللهُ».[۱۰۶]
غیر: یعنی غیر حق، چونکه تو غیر حق بینی.

او چراغ خویش برباید که تا تو بدانی مستعیری نی فتا ن ۶/۸۷۰ - ک ۱۵/۲۹۵

برباید: با مانه خلایق.

گر تو کردی شکر و سعی مجتهد غم مخور که صدچنان بازت دهد
ن ۷/۸۷۰ - ک ۱۶/۲۹۵

شکر: یعنی صرف آلاء، حتی قویٰ و جوارح را در مصارف حقه.
چون تکلیف عقل نظری را فرمود که «خوی کن...»، شروع فرمود به تکلیف عقل عملی.

أُمَّـةُ الْكُـفْرَانْ اَضَـلَّ اَعْـمالَهُم أُمَّـةُ الأِيـمانْ اَصْـلَحْ بـالَهُم ن ۹/۸۷۰ - ک ۱۷/۲۹۵

اَضلّ اعمالهم: یعنی گم کرده است کفر عملهای ایشان را.
اَصلح بالهم: اصلاح کرده است خدا دل ایشان را. اشارت است به دو آیهٔ اوّل سورهٔ محمّد (ص).

---

۱۰۶ - قرآن کریم، سورهٔ بقره، آیهٔ ۲۸۲.

خویشی و بی‌خویشی و سکر و وداد — رفت زآن سان که نیاردشان به‌یاد
ن ۸۷۰/۱۱ ـ ک ۲۹۵/۱۸

سکر : به سین مهمله. چه سخن در پی شکر و حمد است و اعمال اینها گم شود و اثر نماند مگر از ملکات متخلّفه از اعمال. زیرا که کلیّت نداشتند. روح آنها نفس جزئیّه و مدارک قوای جزئیه و غایات حرکاتشان امور وهمیّه بود. و جزئیات جسمانیه اموری‌اند بی‌بقا و حباب‌آسا. و هرچه مدت بر ایشان بیشتر گذرد، آن جزئیات و صُوَر آنها، أوغل در عدم و أمعن در نابودی شوند. آیا نبینی که در دنیا امور جزئیه بر تو گذشته، چه لطفیّه و چه قهریّه. پس چون قرنی گذرد، گویا خوابی بوده یا اصلاً نبوده. پس چون قرونی گذرد چه خواهد بود؟!

قرض ده زین دولت اندر اقرضوا — تا که صد دولت ببینی پیش رو ن ۸۷۰/۱۵ ـ ک ۲۹۵/۲۰

قرض ده : یعنی انفاق مال کن از قوای مدرکه و محرکه و از وجودت انفاق کن

جرعه بر خاک وفا آن کس که ریخت — کی تواند صید دولت زو گریخت
ن ۸۷۰/۱۷ ـ ک ۲۹۵/۲۱

جرعه : شربنا... ، البیت!

خوش کند دلشان که اَصْلَح بالَهُمْ — رَدَّ مِنْ بَعْدِ التَّوی اَنْزالَهُمْ
ن ۸۷۰/۱۸ ـ ک ۲۹۵/۲۱

رد من بعد التوی : به تاء مثناة فوق؛ هلاکت.
انزالهم : به فتح همزه؛ جمع نزل. یعنی آنچه برای مهمان مهیّا کنند.

وادهد ایشان بنپذیرند آن — زانکه منعم گشته‌اند از رخت جان ن ۸۷۰/۲۰ ـ ک ۲۹۵/۲۲

رخت جان : رخت به‌معنی اسباب و سامان نیز آمده.

ما عوض دیدیم آنگه چون عوض — رفت از ما حاجت و حرص و غرض
ن ۸۷۰/۲۲ ـ ک ۲۹۵/۲۳

حاجت و حرص و غرض : روح چون به‌کمال رسد، عقل کلّی شود. و عقل کلّی در ذات و فعل، حاجت به عالم اجسام ندارد، و غنا دارد از تن و قوای تن. به‌خلاف نفس ناطقه، که در ذات اگرچه مجرد است، ولی در فعل محتاج به جسم است. خواهد مطّلع بر دیدنی شود، نیاز به عین دارد، و در شنیدنی حاجت به اُذُن دارد، و در بسط و بطْش، حاجت به ید دارد، و

همچنین در باقی افعال. و حرص به‌جهت بدن است. و در مجرد، حرص نباشد. و غرض در عقل کلّی نباشد. و غرضش حق باشد. و حق‌تعالی فعلش معلّل به اغراض نیست. پس همچنین متخلّق و متحقّق به او.

آنچه کردی ای جهان با دیگران بی‌وفایی و فن و ناز گران ن ۲/۸۷۱ ـ ک ۲۴/۲۹۵

آنچه کردی ای جهان: یعنی آنچه حُسن‌فروشی و غنج و دلال نمودی با نفوس مسوّله، بر سرت می‌کوبند نفوس کلیّهٔ الهیّه. علی عالی ـ علیه‌السلام ـ فرماید: «یا دُنْیا غَرّي غَیْري قَدْ طَلَّقْتُکِ ثَلٰثاً لا رَجْعَةَ لي فیکِ»[۱۰۷].

گنج قارون که فرو می‌رود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی‌تکلّف بشنو دولت درویشان است

بر سرت ریزیم ما بهر جزا که شهیدیم آمده بهر غزا ن ۳/۸۷۱ ـ ک ۲۵/۲۹۵

بهر جزا: یعنی انتقام مظلومان را از تو بگیریم که همهٔ ضعفا را فریب دادی، کما قال تعالی: «غَرَّتْکُمُ الحَیٰوةُ الدُّنْیا»[۱۰۸].

تا بدانی که خدای پاک را بندگان هستند پرحمله و مرا ن ۴/۸۷۱ ـ ک ۲۵/۲۹۵

مِرا: به کسر میم؛ عربی است، به‌معنی جدال.

سبلت تزویر دنیا برکنند خیمه را بر باروی نصرت زنند ن ۵/۸۷۱ ـ ک ۲۶/۲۹۵

سبلت: عربی بروت. و برکندن آن کنایه است از استیصال صاحبش.
بارو: چون باره، حصار شهر و قلعه؛ فارسی.

این شهیدان باز نوغازی شدند وین اسیران باز بر نصرت زدند ن ۶/۸۷۱ ـ ک ۲۶/۲۹۵

---

۱۰۷ ـ نهج‌البلاغة قصارالحکم، شمارهٔ ۷۷: ... لا رجعة فیها.
۱۰۸ ـ قرآن کریم، سورهٔ جاثیه، آیهٔ ۳۵.

باز نوغازی شدند: یعنی جهاد اکبر نمودند و کشته شدند. و به حیوةالله زنده شدند. که «مُتْ بِالإرادَةِ تَحْیی بِالطَّبیعَةِ» و غازی به قوّت ربّانیه و قدرت سبحانیّه‌اند.

سر برآوردند باز از نیستی — که ببین ما را گر اکمه نیستی ن ۷/۸۷۱ ـ ک ۱۸/۲۹۵

نیستی: در مصراع اوّل مصدری است، و در دوم رابطی. پس ایطا نیست. و اکمه کور مادرزاد است.

یخرج الحیّ من المیّت بدان — که عدم آمد امید عابدان ن ۱۰/۸۷۱ ـ ک ۲۹/۲۹۵

یُخْرِجُ الحَیَّ مِنَ المَیِّتِ[۱۰۹]: ای الحیّ الذاتی من المیت بالموت الاختیاری.
عابدان: عادتی که روحش عبودیّت باشد. «وَالْعُبُودِیَّةُ جَوْهَرَةٌ کُنْهُها اَلرُّبُوبِیَّةُ». و می‌شود به یاء مثناة تحت باشد از عود «کَما بَدَأَکُمْ تَعُودُونَ»[۱۱۰]. یا من خلق الاشیاء من العدم وارجعها الی الفناء والعدم.

مرد کارند، که انبارش تهی‌است — شاد و خوش نه بر امید نیستی‌است
ن ۱۱/۸۷۱ ـ ک ۳۰/۲۹۵

مرد کارنده: جواب آن سؤال است که چون بود...

نیست دستوری گشاد این راز را — ورنه بغدادی کنم احجاز را ن ۱۴/۸۷۱ ـ ک ۳۱/۲۹۵

احجاز: جمع حجز به کسر حاء مهمله در اول، به‌معنی ناحیه. و در بعض نسخ چاپ «ابخاز». و بعضی گفته‌اند شهری است از ترکستان! و در نزد راقم، محقّق نیست! و بالجمله گویا فرموده بغدادی کنم اجراز را. یعنی سواد اعظم کنم و آباد کنم ارض جرز را که دلهای مستعدّ خالی از معارف باشد.

پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم — که برآرد زو عطاها دم به دم ن ۱۵/۸۷۱ ـ ک ۳۲/۲۹۵

پس خزانه: که عالم مجرّدات مرسله باشد که چون به مشاعر نیاید و وجود رابطی به آنها ندارد، آن را عدم گویند. و افلاطون آن را کلیس گوید.

و گذشت که وجود اطلاقی را عدم گویند نیز. که همهٔ وجودات خاصه، از جهت

---

۱۰۹ ـ قرآن کریم، سورهٔ یونس، آیهٔ ۳۱.
۱۱۰ ـ قرآن کریم، سورهٔ اعراف، آیهٔ ۲۹

خصوصیت در آن عدم است.

و خزانه، مأخوذ است از آیهٔ شریفه «وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ»[111].

مبدع آمد حق و مبدع آن بود **که برآرد فرع بی اصل و سند** ن ۱۶/۸۷۱ ـ ی ۳۲/۲۹۵

مبدع آن بود: بداع، اخراج شیء است از لیس بحت، به أیس دفعةً واحدةً سرمدیةً، چون ایجاد حق مبدع تعالی، عقل کل را. و همچنین انسان کبیر را. و حکما فرموده‌اند که ابداع، ایجاد شیء است بی‌مسبوقیت آن شیء به مادّه و مدة چون ایجاد عقول مفارقهٔ محضه.

نیست را بنمود هست و محتشم **هست را بنمود بر شکل عدم** ن ۱۸/۸۷۱ ـ ی ۳۴/۲۹۵

نیست را بنمود هست: یعنی نمود بود است. و مراد به نیست، اینجا، عالَم است که ماسوی‌الله باشد. و آن، مهیّات امکانیّه است و اعیان ثابته که ماشمّت رایحة الوجود.

هست را: که مبدعات و مجردات و عالمِ غیب باشد. و حق حقیقی، که غیب مصون و سرّ مکنون و غیب‌الغیوب است، از فرط ظهور، مخفی است. و خواندیم که: آن نیست که هست می‌نماید...

چون منارهٔ خاک پیچان در هوا **خاک از خود چون برآید بر علا** ن ۲۰/۸۷۱ ـ ی ۳۵/۲۹۵

پیچان: پیچیده در هوا، که گردبادش گویند.

کف همی بینی روانه هر طرف **کف بی‌دریا ندارد منصرف** ن ۲۲/۸۷۱ ـ ی ۳۶/۲۹۵

منصرف: مصدر میمی، به‌معنی انصراف. یا اسم محل است که مجاز از غایتی است.

گشت دریا عیان به‌شکل حباب   باز بشکست و عین دریا شد

کف به حس بینیّ و دریا از دلیل **فکر پنهان آشکار قال و قیل** ن ۱/۸۷۲ ـ ی ۳۶/۲۹۵

فکر پنهان: چه، فکر حرکت عاقله در کلیات است، از مطالب به مبادی، و از مبادی به مطالب، و کلّی عقلی موجودی است مجرّد، که از تجرّد او، حکما استدلال بر تجرّد نفس ناطقه کنند. و آن کلّی عقلی از این عالم طبیعی نهان است.

---

۱۱۱ ـ قرآن کریم، سورهٔ حجر، آیهٔ ۲۱.

که بزرگ است و در آیینهٔ کوچک ننماید!

مثلاً ناری که محسوس است، محدود است به مکان و زمان و جهت و کیف و وضع و غیر اینها از جزئیات عوارض. و نار خیالی و مثالی نیز محدود است به صُوَر جزئیّهٔ اینها. به‌خلاف نار عقلی که در لوح محفوظ و قلم أعلی و در عقل بسیط تو است، که ناطقهٔ کلیّه داند، که خفیف مطلق است و منضج و ملطّف و غیرها است، به‌نحو اطلاق. پس آن نامحدود و محیط و مجرّد از مادّه و از عوارض است. بلکه قدماء از حکما، بر آنند که درک کلیّات، مشاهدهٔ عقولی است در عالم إبداع، که آنها را مُثُل نوریّهٔ الهیّه گویند، ولی عَن بُعدٍ، به‌اعتبار اشتغال نفس به شواغل طبیعیّه ـ چنانکه در موضعش مبیّن است.

و راقم در کتب دیگر نوشته است که مناط ضعف کلیّات در نظر، اموری است، و معظم آنها دو أمر است:

یکی آنکه چون تعلّق به جزئیات بر نفوس مردم غلبه دارد، إدراک کلیّات ـ علی ما هی علیه ـ نکنند. و اگر هم إدراک نکنند، آنها را مرآت ملاحظهٔ جزئیات می‌کنند، نه ملحوظ بالذّات. و به‌عبارت دیگر مٰا بِهِ یُنظَر می‌شود به مٰا فیهِ یُنْظَر.

و دوم آنکه نظر مردم عاقل نیز ـ که کلّی‌فهمند ـ بر مهیّات اینها واقع می‌شود، نه بر وجود اینها. و تقرّر مهیّات، بی‌وجود، جایز نیست. و وجود اینها وجود تجرّدی وسیع است، که احکام اینها همهٔ جزئیّات را می‌گیرد. و در وقت ادراک کلّی عقلی، گویا، نفس وجودی است محیط به همهٔ افراد آن کلّی، بی تجافی از مقام عالی ذاتی.

و باید دانست که در تعقّل، نفس ترقّی می‌کند، و وجودِ واسعی می‌شود. نه آنکه نفس و نفسیّت و سفلیّت باقی باشد، و مجرّد بر او وارد شود. این، اُخرویت یا ماوراء اُخرویّت پیدا کند، نه آن، دنیویّت. و بالجمله، مادهٔ فکر و صورت آن و فاعل غایت آن، همه، پنهان است!

دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید کی تواند جز خیال و نیست دید ن ۳:۸۷۲ ـ ک ۳۷۰۲۹۵

نعاس : خواب.

قل اعوذت خواند باید کای احد هین ز نفّاثات افغان وز عُقد ن ۱۲.۸۷۲ ـ ک ۱.۲۹۶

نفّاثات : زنان دمنده از ساحری در گره‌ها، کم سِرّ.

آن یکی یاران و دیگر رخت و مال وان سوم وافی‌است آن حسن‌الفعال

[illegible]

آن حسن‌الفعال: یعنی آن یکی که وفادار است، حُسن کردار است. و فعل اینجا اعم است از فعل قلبی و فعل جوارحی.

مال ناید با تو بیرون از قصور　　یار آید لیک آید تا به گور ن ۸۷۲:۱۷ ـ ک ۲۹۶: ۵

قصور: جمع قصر. و ایهامی به «قصور» به‌معنی نقصان دارد.

فعل تو وافی‌است زو کن ملتحد　　که درآید با تو در قعر لحد ن ۸۷۲:۲۰ ـ ک ۲۹۶:۷

ملتحد: ملتجا.

این عمل وین کسب در راه سداد　　کی توان کرد ای پدر بی‌اوستاد ن ۸۷۳:۷ ـ ک ۲۹۶:۱۲

سداد: نیکویی. و فی‌الدعاء: «وَسَدِّدْ اَلْسِنَتَنٰا بِالصَّوٰابِ وَالْحِکْمَةِ وَامْلَأْ قُلُوبَنٰا بِالْعِلْمِ وَالْمَعْرِفَةِ»[۱۱۲]. و لهذا فرمود:

اوّلش علم است آن گاهی عمل　　تا دهد بر بعد مهلت یا اجل ن ۸۷۳:۹ ـ ک ۲۹۶: ۱۳

اوّلش علم است: یعنی اوّل راه سداد.

اِسْتَعِینُوا فِي الْحِرَفْ یٰا ذَاالنُّهیٰ　　مِنْ کَرِیمٍ صٰالِحٍ مِنْ اَهْلِهٰا ن ۸۷۳:۱۰ ـ ک ۲۹۶:۱۳

استعینوا: یاری بجویید در پیشه‌ها ای صاحبان عقول، از کریم‌الاصل شایسته‌ای که از اهل آن پیشه باشد.

اُطْلُبِ الدُّرَ اَخِي وَسْطَ الصَّدَفْ　　وَاطْلُبِ الْفَنَّ مِنْ اَرْبٰابِ الْحِرَفْ ن ۸۷۳:۱۱ ـ د. ۲۹۶:۱۴

اطلب‌الدّر: طلب کن دُرّ را ای برادر از وسط صدف، و طلب کن پیشه را از خداوندان پیشه‌ها.

اِنْ رَأَیْتُمْ نٰاصِحِینَ اَنْصِفُوا　　بٰادِرُوا التَّعْلِیمَ لٰا تَسْتَنْکِفُوا ن ۸۷۳:۱۲ ـ ک ۲۹۶: ۱۴

اِن رأیتم: اگر ببینید نصیحت‌کنندگان را انصاف دهید و پندپذیر شوید و پیشی بگیرید به آموختن از علماء بالله و تکبّر نورزید.

---

۱۱۲ ـ دعای منسوب به امام زمان عجل‌الله تعالی فرجه‌الشریف. رک. بلدالامین. کفعمی. و مفاتیح‌الجنان. ص ۲۱۴. چاپ دفتر نشر فرهنگ اسلامی.

در دباغی گر خَلَق پوشید مرد　　　خواجگیِ خواجه را آن کم نکرد ن ۱۴/۸۷۳ ـ ک ۱۵/۲۹۶

خلق: به کسر لام، جامهٔ کهنه.

علم‌آموزی طریقش قولی است　　　حرفت‌آموزی طریقش فعلی است
ن ۱۶/۸۷۳ ـ ک ۱۶/۲۹۶

علم‌آموزی: یعنی علم رسمی.

فقرخواهی آن به صحبت قائم است　　　نه زبانت کار می‌آید نه دست
ن ۱۷/۸۷۳ ـ ک ۱۷/۲۹۶

به صحبت: یعنی به خلوص محبت و خدمت!
قائم است: بسته است. نه قول به‌کار آید و نه فعلِ از پیش خود!

دانش انوار استاند جان ز جان　　　نه ز راه دفتر و نه از زبان ن ۱۸/۸۷۳ ـ ک ۱۷/۲۹۶

دانش انوار: یعنی طرق اشراق، تخلق است و تحقق.

در دل سالک اگر هست آن رموز　　　رمزدانی نیست سالک را هنوز ن ۱۹/۸۷۳ ـ ک ۱۸/۲۹۶

در دل سالک: یعنی علوم حقیقیّه در دلش کامن است، ولی کسی می‌باید او را بر خود دلالت کند. حرکتْ محرِّک، و خارج از قوّه به فعلْ مُخرِج می‌خواهد.

تو هنوز از خارج آن را طالبی　　　محلبی، از دیگران چون حالبی؟ ن ۱/۸۷۴ ـ ک ۲۰/۲۹۶

محلب: محل دوشیدن.
حالب: دوشندهٔ شیر.

چشمهٔ شیر است در تو بی‌کنار　　　تو چرا این شیر جویی از تغار ن ۲/۸۷۴ ـ ک ۲۰/۲۹۶

این شیر: در بعض نسخ «می شیر»، و حزازتی دارد!

اسب زیر ران و فارس اسب‌جو　　　چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
ن ۱۱/۸۷۴ ـ ک ۲۶/۲۹۶

گفت اسب: به باء موحده، نه به تاء مثنّاة فوق، و مضمون اینها آنست که:

زاستاد چو وصف جام جم بشنودم   خود جام جهان‌نما و عالم بودم

چه، همچنانکه مهیّت امکانیه بی مقومات مهیّت تقرر و تقوّم ندارد، همچنین وجود حقیقی روح امری بی مقوم وجود ـ که وجوب است ـ تحقق ندارد. و علم حضوری هر روحی به خود، علم به مبدأ است به‌قدر حضور خود برای خود. و ظهور هر وجود برای مدارک ظهور اوست اوّلاً، که ظهور او چون ظهور آفتاب است، و ظهور غیرْ چون ظهور کواکب در روز نسبت به ظهور شمس در انمحا به وجهی. و تعدّد هر حقیقی به تخلّل غیر آن است در آن حقیقت. و درحقیقت وجودِ صرفِ محیط، غیرعدم است. و تخلّل شأن وجود است. پس انفصال وجود لطیفهٔ روحیه از حقیقت وجود حقیقی، نیست مگر به‌پندار. چنانکه فرمود: آن خیال دیوار او.

بند چشم اوست هم چشم بدش   عین رفع سدّ او گشته سدش ن ۱۶/۸۷۴ ـ ک ۲۹/۲۹۶

عین رفع سدّ او: مضمون این ابیات آن است که بی‌حجابی حجاب است. و حجابْ وجودی نیست. که وجود همه‌جا، نور اوست. پس چگونه وجودی حجاب او شود. و مرجع حجاب، قصور و ضعف مدارک باشد و شدّت نور او. و فی‌الدعاء «یا مَنْ خَفِیَ مِنْ فَرْطِ ظُهُورِهِ وَاسْتَتَرَ لِشُعاعِ نُورِه».

هوش را توزیع کردی بر جهات   می نیرزد ترهٔ آن ترهات ن ۲۱/۸۷۴ ـ ک ۳۳/۲۹۶

توزیع کردی: قال تعالی «وَتَحْسَبُهُم جَمِیعاً وَقُلُوبُهُمْ شَتّی»[۱۱۳]. و فی‌الحدیث «یَدُاللهِ مَعَ الجَماعَةِ»[۱۱۴]، و أیضاً «اَلْمُؤمِنُ وَحْدَهُ جَماعَةٌ»[۱۱۵]. مراد این است که هِمَم متفرقه مؤثر نیست. و از ادراکات متشتته کار ساخته نشود. و باید یک‌عزیمت و یک‌بین شوی.

تره: سبزی، سیّما خوردنی!

ترهات: بیهوده و کلمات جزافات!

هین بزن آن شاخ بد را خو کنش   آب ده این شاخ خوش را نو کنش ن ۱/۸۷۵ ـ ک ۳۴/۲۹۶

---

۱۱۳ ـ قرآن کریم، سورهٔ حشر، آیهٔ ۱۴.

۱۱۴ ـ نهج‌البلاغه، خطبهٔ ۱۲۷.

۱۱۵ ـ منبع یافت نشد.

خو: به خاء معجمه؛ کندن و بریدن شاخ درخت.

عدل وضع نعمتی در موضعش نه به هر بیخی که باشد آب‌کش ن ۵/۸۷۵ ـ ک ۱/۲۹۷

نعمتی: نعمت وجود، بلا باشد یا رخا. که عدل وضع شیء است در موضعش.

نعمت حق را به جان و عقل ده نی به طبع پرزَحیرِ پُرگره ن ۷/۸۷۵ ـ ک ۲/۲۹۷

نی به طبع: که اگر نعمت حق را به طبع دهی، عقل و روح را از نعم روحانیه لایق به خودشان منع کنی.

هیزم دوزخ تن آمد کم تنش ور بروید هین تو از بن برکنش ن ندارد ـ ک ۵/۲۹۷

تن آمد: چه شواغل تیمار تن و قوای آن، حجاب جان از جانان گردد، و در آتشکدهٔ طبیعت، تسعیر آتش جهل و آتش حرص و آتش فراق کند.

از حطب بشناس شاخ سدره را گرچه هردو سبز باشند ای فتی ن ۱۵/۸۷۵ ـ ک ۶/۲۹۷

از حطب بشناس: باید دانست که احطاب جهنّم از موضع ریشهٔ سدرةالمنتهی روییده شود، و معکوس و سرازیر هُوی کند، چون شجرهٔ زقّوم طعامِ الاثیم، که از بُن سدره می‌روید و شاخ و غصن معکوس به هاویه متفرع می‌سازد. آن به هفتم‌آسمان عروج کند و این به هفتم‌طبقهٔ هاویهٔ نیران نزول کند.

و این را از آن بشناس، یعنی اصل همه نفس ناطقه است. به اعمالی و اخلاقی چنین شود، و به اعمالی و اخلاقی چنان! که امور آخرت ـ همه ـ بر قطب نفس می‌گردد.

خلد و دوزخ عکس لطف و قهر تُست!

هست ناپیدا به پیش چشم دل جهد کن سوی دل آ جهدالمقل ن ۱۸/۸۷۵ ـ ک ۸/۲۹۷

ناپیدا: زیرا که اجلّ است از ادراک حسّ.

جهدالمقل: مفعول مطلق نوعی است برای جهد اوّل. و مقل: درویش فقیر.

کین تحرّک شد تبرّک را کلید وز تحرّک گردی ای دل مستفید ن ندارد ـ ک ۹/۲۹۷

تبرّک را: که البرکة فی الحرکة.

گر زلیخا بست درها هر طرف　　　یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
ن ۲۲/۸۷۵ ـ ک ۱۳/۲۹۷

بست درها: کما قال تعالی «وَراوَدَتْهُ الَّتي هُوَ في بَيْتِها عَنْ نَفْسِهِ وَغَلَّقَتِ الأبْوابَ»[۱۱۶].

تا گشاید قفل و در پیدا شود　　　سوی بیجایی شما را جا شود ن ۳/۸۷۶ ـ ک ۱۴/۲۹۷

بیجایی: عالم قدس است. و او را وضعی با این عالم طبیعی نیست. و چنانکه آن عالم را وضع و جهت نیست، همچنین راه آن را ـ که راه آن علم و معرفت و ارادت و توبه و انابه و محاسبه و مراقبه و رضا و تسلیم و مانند اینهاست.

گر ندانی تا نگویی راه نیست　　　زین ره بیراهه ما را رفتنی‌است ن ۶/۸۷۶ ـ ک ۱۶/۲۹۷

زین ره بیراهه: از همان مراتب که درجات قوس نزول است، که آمدی، باید بر همان عبور کنی.

شدن چون بنگری جز آمدن نیست!

تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن　　　خویش را بینی در آن شهر کهن ن ۸/۸۷۶ ـ ک ۱۷/۲۹۷

تو ببند آن چشم: یک قدم بر نفس خود نه دیگری در کوی دوست!

مشتری خواهی به هردم پیچ پیچ　　　تو چه داری که فروشی هیچ هیچ ن ۱۲/۸۷۶ ـ ک ۱۹/۲۹۷

تو چه داری: «اَلْعَبْدُ وَما في يَدِهِ كانَ لِمَوْلاهُ».

گر دلت را نان بدی یا چاشتی　　　از خریداران فراغت داشتی ن ۱۳/۸۷۶ ـ ک ۱۹/۲۹۷

گر دلت را: یعنی قناعت و غنی از ممکنات.

خلق بردی جمع چون مور و ملخ　　　که چه مکر است و چه تزویر و چه فخ
ن ۲۰/۸۷۶ ـ ک ۲۵/۲۹۷

فخ: تله.

۱۱۶ ـ قرآن کریم، سورهٔ یوسف، آیهٔ ۲۳.

از منازل خفته بگذشتید و مست　　بی‌خبر اینجا و از بالا و پست ن ۲/۸۷۷ ـ ک ۲۸/۲۹۷

بی‌خبر اینجا: چنانکه جهل بسیط می‌باشد ـ که نادانی باشد ـ و جهل مرکب ـ که کس نداند و نداند که نداند ـ علم نیز بسیط می‌باشد ـ که بداند ـ و مرکب می‌باشد ـ که بداند و بداند که بداند. و بالجمله عِلم مرکب، علمِ به علم است، بلکه با علم به اینکه معلوم چیست و کیست. پس مراد این است که دگران کوران و خفتگانند، و اگر علم بسیط دارند، علم به علم و به اینکه معلوم چیست، ندارند! و خودشناسی ندارند، به خلاف اهل بینش، چنانکه فرماید:

ما به بیداری روان گشتیم و خوش　　از ورای پنج و شش تا پنج و شش
ن ۳/۸۷۷ ـ ک ۲۸/۲۹۷

ما به بیداری: گذشت که پنج و شش، مدارک ظاهره و مدارک باطنه است ـ که ده است ـ و یکی دیگر عقل است، که اعلی‌المدارک است. و یک پنج و شش مراد به آن هو است، که عدد هو یازده است.

مردمان را دور کرد از گرد وی　　شه لطیفی بود و نرمی ورد وی ن ۱۰/۸۷۷ ـ ک ۳۲/۲۹۷

ورد: به کسر واو!

گفت ای شه هستم از دارالسلام　　آمده از ره در این دارالملام ن ۱۲/۸۷۷ ـ ک ۳۳/۲۹۷

دارالسلام: عالم قدس

دارالملام: دنیا. و در بعض نسخ «دارالمدام»! و درست نیست، مگر آنکه مراد به مدام، می باشد، اعنی می غفلت!

هرچه گویی بازگوید که همان　　می‌کند افسوس چون مستهزیان ن ۱۹/۸۷۷ ـ ک ۳۶/۲۹۷

بازگوید که: مخفّف کوه. و در بعض نسخ «گوید او».

افسوس: اینجا به‌معنی سخریه و لاغ. و استهزا، عربی آن است.

از جهان مرگ سوی برگ رو　　چون بقا ممکن بود فانی مشو ن ۲/۸۷۸ ـ ک ۲/۲۹۸

برگ: و نوا.

فانی: فاسد.

خرقه‌ای بر ریش خر چفسید سخت چونکه خواهی برکنی زو لخت لخت
ن ۷/۸۷۸ ـ ک ۵/۲۹۸

خرقه: پاره کهنه.

خاصه پنجهٔ ریش و هرجا خرقه‌ای بر سرش چفسیده در نم غرقه‌ای ن ۹/۸۷۸ ـ ک ۶/۲۹۸

در نم: در چرک و خون. و در بعض نسخ «یم» ـ به یاء مثناة تحت ـ و آن فاسد است!

خان و مان چون خرقه و این حرص ریش حرص هرگه بیش باشد ریش بیش
ن ۱۰/۸۷۸ ـ ک ۶/۲۹۸

این حرص: «تن حرص» درست نیست!
ریش بیش: جناس مزدوج.

گر بیاید باز سلطانی ز راه صد خبر آرد بدین جغدان ز شاه ن ۱۲/۸۷۸ ـ ک ۷/۲۹۸

باز سلطانی: به اضافه. مراد، انسان کاملِ مکمّل است. چنانکه مراد به جغد ـ که بوم است ـ منکر اهل حق است!

کهنه ایشانند و پوسیدهٔ ابد ورنه آن دم کهنه را نو می‌کند ن ۱۵/۸۷۸ ـ ک ۹/۲۹۸

کهنه را نو می کند. «أَفَعَيِينَا بِالْخَلْقِ الْأَوَّلِ بَلْ هُمْ فِي لَبْسٍ مِنْ خَلْقٍ جَدِيدٍ»[۱۱۷]، «كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ»[۱۱۸].

در هر مرتبه از سلسلهٔ عرضیه، تجلّی تازه است، که لاتکرار فی‌التّجلی. و در هر مرتبه از سلسلهٔ طولیه نیز شأنی است و تجلی‌ای. و در صعود نو به نو استکمالی است که به کسوت انوار اسپهبدیه، تجلیّاتی، و به کسوت انوار قاهرهٔ عقلیه، اشراقاتی، تا تجلی اعظم و اشراق اتمّ افخم شود و جمیع تعینات محو گردد. و «ولی» از اسماء خداست، و دایماً مجلی می خواهد.

و اینکه نُقباء ثلثمأة و بُدلاء اربعون و اقطاب سبعه و اوتاد اربعه و غوث اعظم و قطب‌الاقطاب یا غیر اینها از اعداد تعیین کرده‌اند، عدد کمال از اولیاست. و این است که کمتر از این نمی‌شود، والاّ لایحصیها الاّ الله.

۱۱۷ ـ قرآن کریم، سورهٔ ق، آیهٔ ۱۵.
۱۱۸ ـ قرآن کریم، سورهٔ الرحمن، آیهٔ ۲۹.

دل مَـدُزد از دلربـای روح‌بـخش　　　که سوارت می‌کند بـر پشـت رخش
ن ۱۷/۸۷۸ ـ ک ۱۰/۲۹۸

دل مدزد: که دل باید دائم‌الحضور باشد.

سـر مـدزد از سـرفراز تـاج‌ده　　　کو ز پای دل گشاید صد گره ن ۱۸/۸۷۸ ـ ک ۱۰/۲۹۸

سر مدزد: که سر باید قربانی در راه دوست باشد. و «سرمه دزد» غلط است! و سر و پا هم قرینه است بر سر.

چون درخت است آدمیّ و بیخ عهد　　　بیخ را تیمار مـی‌باید بـه جـهد
ن ۱/۸۷۹ ـ ک ۱۳/۲۹۸

تیمار: خدمت و محافظت.

ور نـدارد بـرگ سبز و بـیخ هست　　　عاقبت بیرون کند صـد بـرگ دست
ن ۲/۸۷۹ ـ ک ۱۴/۲۹۸

برگ دست: به کسر گاف.

این سخن در سینه دخـل مـغزهاست　　　در خموشی مغز جان را صـد نـماست
ن ۱۳/۸۷۹ ـ ک ۲۱/۲۹۸

صد نما: مغز دانه ریشه و بیخ می‌شود. و سخن چون درخت است. و در زمستان که قوای نباتیه در شاخ و برگ و ثمر در ظاهر کار نمی‌کنند، در ریشه و باطن، معظم کارشان می‌باشد. پس اثر قوّت ناطقه درحال سکوت، در قلب است.

دَر سخن دُرّ ببایدت سفتن　　　ورنه گنگی به از سخن گفتن

چون بیامد در زبان شد خـرج مـغز　　　خرج کـم کـن تـا بـماند مـغز نغز
ن ۱۴/۸۷۹ ـ ک ۲۱/۲۹۸

مغز نغز: جناس مزدوج

مـرد کـم‌گوینده را فکـرست زفت　　　نشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
ن ۱۵/۸۷۹ ـ ک ۲۲/۲۹۸

مرد کم‌گوینده را: «مَنْ قَلَّ کَلامُهُ کَمُلَ عَقْلُهُ وَمَنْ کَثُرَ کَلامُهُ قَلَّ عَقْلُهُ»[۱۱۹].

---

۱۱۹ ـ منبع یافت نشد

بنگر این هرسه ز خامی رسته را　　　جـــوز را و لوز را و پســـته را ن ۱۷/۸۷۹ ـ ک ۲۳/۲۹۸

لوز: بادام.

چونکه در عهد خدا کردی وفا　　　از کـرم عـهدت نگـهدارد خـدا ن ۱۹/۸۷۹ ـ ک ۲۲/۲۹۸

عهد خدا: عهد «أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ»[۱۲۰] و عهد روز اسلام بر دست مظهر اعظم خدا. «إِنَّ الَّذِينَ يُبَايِعُونَكَ إِنَّمَا يُبَايِعُونَ اللهَ»[۱۲۱].

از وفای حـق تـو بـسته دیـده‌ای　　　اُذْكُـرُوا اَذْكُـرْكُـمْ نشـنیده‌ای ن ۲۰/۸۷۹ ـ ک ۲۴/۲۹۸

اذکروا: اشارت است به کریمهٔ «فَاذْكُرُونِي أَذْكُرْكُمْ وَاشْكُرُوا لِي وَلَا تَكْفُرُونِ»[۱۲۲]. یاد کنید مرا یاد می‌کنم شما را و شکر کنید از برای من و کفران مورزید.

گوش نه اوْفُوا بِعَهْدِي گوش دار　　　تا کـه اوفِ عَـهْدِكُمْ آیـد ز یـار ن ۲۱/۸۷۹ ـ ک ۲۵/۲۹۸

اوْفُوا بِعَهْدِي أُوفِ بِعَهْدِكُمْ[۱۲۳] : وفا کنید به عهد من وفا می‌کنم به عهد شما. پس عهد کرده‌اید که بندهٔ من باشید، وفا کنید و بندهٔ هوا و سگ و خوک نفسانی نباشید، وفا می‌کنم بـه عـهد مولویت خود. و همچنین عهد کردید یوم‌الاسلام، تسلیم و توحید را، که الاسلام التسلیم، وفا کنید. عمل کنید و تسلیم کنید حول و قوّت و ارادت را و فانی سازید هـمه را در قـدرت و ارادت من و مخواهید مگر آنچه من خواسته‌ام و امر کرده‌ام، که امر مـن ارادهٔ مـن اسـت. و بالجمله وجود و صفات آن را تسلیم کنید و توحید کنید قالباً و قلباً بل وجوداً، تا فناء فی‌الله را بقاء بالله و قتل فی سبیل‌الله را حیوة بالله کرامت فرمایم.

عهد و قرض ما چه باشد ای حزین　　　همچو دانهٔ خشک کِشتن در زمـین ن ۸۸۰/۱ ـ ک ۲۵/۲۹۸

عهد و قرض: انفاق ما در راه خدا از تن و جان و مال و دعای ما به دانه افشاندن می‌ماند که نه زمین را نفعی و نه خالق زمین را حاجتی است. بلکه چون جود تو بیکران است و آنچه عطا

۱۲۰ ـ قرآن کریم، سورهٔ اعراف، آیهٔ ۱۷۲.
۱۲۱ ـ قرآن کریم، سورهٔ فتح، آیهٔ ۱۰.
۱۲۲ ـ قرآن کریم، سورهٔ بقره، آیهٔ ۱۵۲.
۱۲۳ ـ قرآن کریم، سورهٔ بقره، آیهٔ ۴۰.

فرمودی خوردیم از آن عطاها نشانی آورده‌ام که دانه باشد و از این جنس باز می‌خواهم. و در ممثّل‌له هیچ نداریم، دانه هم نیست. دعا هم به توفیق تُست.

گر نداری دانه ایزد زان دعا بخشدت نخلی ز تخم ماسعی ن ۶/۸۸۰ ـ ک ۲۸/۲۹۸

ز تخم ماسعی: یا ز نعم ماسعی. اشارت است به کریمهٔ «لَیْسَ لِلْاِنْسانِ اِلاّ ما سَعیٰ»[۱۲۴].

همچو مریم درد بودش دانه نی سبز کرد آن نخل را صاحب فنی ن ۷/۸۸۰ ـ ک ۲۸/۲۹۸

سبز کرد: اشارتست به کریمهٔ «وَهُزّي اِلَیْکِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ تُساقِطْ عَلَیْکِ رُطَباً جَنِیّاً»[۱۲۵]. یعنی حرکت بده ای مریم بسوی خود شاخ درخت خرما را تا ساقط کند بر تو رطب تازه را.

گشت دریاها مسخّرشان و کوه چار عنصر نیز بندهٔ آن گروه ن ۱۰/۸۸۰ ـ ک ۳۰/۲۹۸

گشت دریاها: اشارت است به شکافتن دریا برای موسی علیه‌السلام و خون شدن در حق قبطی و آب شدن در حق سبطی.
چار عنصر: چنانکه چار عنصر جزئی مادهٔ بعیده و چار خلط مادهٔ قریبهٔ بدن روح جزئی‌اند و بدن و مادّه و قوای آن همه مسخّر روحند و محلّ صنع اویند باذن الله تعالی و هریک از وادیی هستند ـ روح از عالم امر، و بدن از عالم خلق، و مع‌هذا بدن و قوای آن چون گویی هستند در چوگان قدرت روح. همچنین کلیهٔ عناصر عالم مثل بدن هستند از برای ارواح کلیهٔ نبویه و ولویه و مسخرند و هر تصرف که بخواهند می‌کنند به تأثیر نفس قدسیهٔ خود که قدرت الله است از قلب عناصر و تسخین بارد و تبرید حار و تجمید رطب و ترطیب جامد و تصحیح مرضی و تمریض اصحا و احیاء موتی و مانند اینها به اسباب روحانیه و امور الهیه، چه لازم نیست که هر مسخن متسخن و هر مبرد متبرّد باشد و نحو ذلک. نمی‌بینی که به تصوری حرارت و حمرت و غلیان دم و ضربان شربان، و به تصوری برودت و صفرت و غور دم و روح بخاری و فساد در بُنیه حاصل می‌شود الی غیر ذلک؟!

آن کرامتهای پنهانشان که آن درنیاید در حواس و در بیان ن ۱۲/۸۸۰ ـ ک ۳۱/۲۹۸

آن کرامتهای پنهانشان: مثل معرفت عیانی و حقی ایشان و احیاء موتای جهل و تصحیح

۱۲۴ ـ قرآن کریم، سورهٔ نجم، آیهٔ ۳۹.
۱۲۵ ـ قرآن کریم، سورهٔ مریم، آیهٔ ۲۵.

مرضای نفس و تسخیرات اجنّهٔ خیالات و قهر شیاطین و فتوح عوالم و عروج روحانی و شهود سبحانی و غیر اینها از چیزهایی که بیان از ادای آنها قاصر است.

اندر آن کاری که ثابت بود نیست قایمی ده نفس را که منثنی است
ن ۱۶/۸۸۰ ـ ک ۱۵/۲۹۸

منثنی : دولا.

صبرشان بخش و کفهٔ میزان گران وارهانشان از کف صورتگران ن ۱۷/۸۸۰ ـ ک ۳۵/۲۹۸

کفهٔ میزان : یعنی گرانی و ثقل‌بخش به پلهٔ حسنات.

از کف : در بعض نسخ «از دم». و اوّل اولی است. که جناس تام یا غیرتام دارد، بنا بر آنکه کفهٔ میزان باشد که کفه اصل است. که بعض اقسام ترازو را ذوالکفتین گویند به عربی.

صورتگران : اهل صورت یا نفس مسوّله که تزئین صورت دنیوی می‌دهد.

عاشقان لعبتان پر قذر کرده قصد خون و جان همدگر ن ۲۱/۸۸۰ ـ ک ۳۷/۲۹۸

پرقذر : پر از پلیدی. یعنی عروسان پر از أخلاط قذره!

که فنا شد عاشق و معشوق نیز که نه چیزند و هواشان هم نه چیز
ن ۱/۸۸۱ ـ ک ۳۸/۲۹۸

که نه چیزند : فارسی لاشیء، که در لسان خواص بیشتر گویاست. چه بنا بر اختلاط لغتین است.

پاک الهی که عدم برهم زند مر عدم را بر عدم عاشق کند ن ۲/۸۸۱ ـ ک ۱/۲۹۹

مر عدم را : کما مرّ که:

ما که‌ایم اندر جهان پیچ‌پیچ چون الف آن خود چه دارد هیچ هیچ

بود او راست و نمودِ بود ما راست!

درحقیقت خود به‌خود می‌باخت عشق وامق و عذرا بجز نامی نبود!

در دل بی‌دل حسدها سر کند نیست راهست این‌چنین مضطر کند ن ۳/۸۸۱ ـ ک ۱/۲۹۹

بی‌دل: یعنی بی‌دل روحانی نورانی که عرشی است سبحانی. و در بعض نسخ «ده‌دل» و آدم بی‌وفا و هرجایی را ده‌دله گویند.

گر نکردی شرع افسونی لطیف　　بردریدی هر کسی جسم لطیف ن ۶/۸۸۱ ـ ک ۳/۲۹۹

افسونی لطیف: که قوانین عدلیه و سیاسات شرعیه باشد.

شـرع را همچون تـرازو دان یـقین　　که بدو خصمان رهند از جنگ و کین
ن ۱۰/۸۸۱ ـ ک ۵/۲۹۹

شرع را همچون ترازو دان: شرع فرد اکمل از خود ترازوست. چه، ترازو اختصاص ندارد به جسمانی، مثل ذی‌الکفتین و قپان. بلکه چیزی است که به آن زیاد و کم و حیف و میل و عدل اشیا معلوم شود، خواه جسمانی باشد و خواه روحانی، چون منطق و عروض. و شرع انور و عقل صحیح میزانی است که سنجیده می‌شود به آن صدق و کذب عقاید و کفّتین آن عقل نظری و عقل عملی است. و عقل کلّ که حقیقت محمدیه است میزان کلّ است. و شرعست آن میزانی که رضعش مقابل رفع سما و مشفوع به کتاب سماوی است که «وَأَنْزَلْنا مَعَهُمُ الکِتابَ وَالْمیزانَ»[۱۲۶]. و تحقیق آنست که الفاظ کتاب و سنت، موضوع است برای مفاهیم عامه و قدر مشترک و اصل محفوظ در مراتب.

گر ترازو نبود آن خصم از جدال　　کی رهد از وهم حیف و احتیال ن ۱۱/۸۸۱ ـ ک ۵/۲۹۹

حیف: میل.
احتیال: حیله.

پس در آز اقبال و دولت چون بود　　چون شود جنّی و انسی در حسد
ن ۱۳/۸۸۱ ـ ک ۶/۲۹۹

اقبال: مراد قربت محضه و تخلّق و تحقّق روحانی است.

از نُبی برخـوان کـه شـیطانان انس　　گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس
ن ۱۶/۸۸۱ ـ ک ۸/۲۹۹

شیطانان: جمع فارسی.

۱۲۶ ـ قرآن کریم، سورهٔ حدید، آیهٔ ۲۵.

مسخ : به‌حسب باطن و برازخ اعمال. و اشارت به این مسخ در قرآن مجید قول حق است که «یا مَعْشَرَ الجِنِّ قَدْ آسْتَکْثَرْتُمْ مِنَ الإنسِ»[۱۲۷]. یعنی ای گروه جنیان به‌تحقیق که بسیار شدید شما از انسیان.

دیو چون عاجز شود در افتتان　　　استعانت جوید او از انسیان ن ۱۷/۸۸۱ـ ک ۸/۲۹۹

افتتان : فتنه.

از انسیان : اشارت است به کریمهٔ «وَکَذٰلِکَ جَعَلْنا لِکُلِّ نَبِیٍّ عَدُوّاً شَیاطِینَ الإنْسِ وَالْجِنِّ یُوحِي بَعْضُهُمْ إِلیٰ بَعْضٍ زُخْرُفَ الْقَوْلِ غُرُوراً»[۱۲۸]. یعنی قرار داده‌ایم به خلقت وجود از برای هر پیغمبر و امّت او دشمنها از شیاطین انس و جن که وسوسه می‌کنند بعضی بسوی بعض، خواطر باطلهٔ مزخرفه به خدعه و فریب را.

گفت خود آن چیست کو حاصل نشد　　　یا چه دولت ماند کو واصل نشد
ن ۵/۸۸۲ـ ک ۱۳/۲۹۹

کو حاصل نشد : جواب آنست که سائل گفت: چه حاصل دارد. گوید: حاصلش بی‌نهایت است و نتوان احصا کرد و آنچه حاصل نشده مگر سؤال شود، چه آنچه در پرده کامن بود از لاحق سابق و از آخر اوّل و انجام عین آغاز باشد.

گیرم این وحی نبی گنجور نیست　　　هم کم از وحی دل زنبور نیست ن ۶/۸۸۲ـ ک ۱۴/۲۹۹

گنجور : به گاف فارسی، خزانه‌دار.

چونکه اَوْحَی الرّب إِلَی النَّحْل آمده‌ست　　　خانهٔ وحیش پر از حلوا شده‌ست
ن ۷/۸۸۲ـ ک ۱۴/۲۹۹

الی‌النحل : زنبور عسل. اشارت است به کریمهٔ «وَأَوْحىٰ رَبُّکَ إِلَی النَّحْلِ»[۱۲۹].

او به نور وحی حق عزّوجل　　　کرد عالم را پر از شمع و عسل ن ۸/۸۸۲ـ ک ۱۵/۲۹۹

پر از شمع : پر از نور مرادست. چه موم فانی در نور نار شد.

---

۱۲۷ ـ قرآن کریم، سورهٔ انعام، آیهٔ ۱۲۸.
۱۲۸ ـ قرآن کریم، سورهٔ انعام، آیهٔ ۱۱۲.
۱۲۹ ـ قرآن کریم، سورهٔ نحل، آیهٔ ۶۸.

این که کرّمناست و بالا می‌رود   وحیش از زنبور کمتر کی بود ن ۹/۸۸۲ ـ ک ۱۵/۲۹۹

کرّمناست: یعنی مصداق «وَلَقَدْ کَرَّمْنٰا بَنِي آدَمَ»[۱۳۰] است.

نه تو اَعْطَیْنٰاکَ کَوْثَر خوانده‌ای   پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای
ن ۱۰/۸۸۲ ـ ک ۱۶/۲۹۹

کوثر: حوض کوثر. و به خیر کثیر تفسیر شده، نیز، که هر خیر را شامل می‌شود. و انسان کامل هیکل توحید است و دارای کلّ و آینهٔ سراپانمای صفات حق، و محمّد و محمّدخوست و او کلّ‌الانواع و کلّ‌الخیرات است.

تا نخوانی لا و الّا الله را   درنیابی منهج این راه را ن ۱۹/۸۸۲ ـ ک ۲۱/۲۹۹

تا نخوانی لا و الّا الله را: لا نفی تعیّنات و سلب مهیّات و سرابات، و الّا اثبات ذات و آب حیات! و اینجا، لا، بغض فی‌الله بولهبان را، والّا، حب فی‌الله محمّد و محمّدیان را.

مال رفت و زور رفت و نام رفت   بر من از عشقت بسی ناکام رفت ن ۱۲/۸۸۳ ـ ک ۲۹/۲۹۹

مال رفت: صنعت تنسیق‌الجمل است.

می‌کند تکرار گفتن بی‌ملال   کی ز شارت بس کند حوت از زلال
ن ۱۷/۸۸۳ ـ ک ۳۱/۲۹۹

ز شارت: ز اشارت!

صد سخن می‌گفت زان درد کهن   در شکایت که نگفتم یک سخن
ن ۱۸/۸۸۳ ـ ک ۳۲/۲۹۹

در شکایت: صنعت محتمل‌الوجهین است.

ور چو یوسف چاه و زندانم کنی   ور ز فقرم عیسی مریم کنی ن ندارد ـ ک ۳۵/۲۹۹

زندانم کنی: به‌فتح کاف. و قافیهٔ دوم به‌ضم کاف.

تو همه کردی نمردی زنده‌ای   هین بمیر ار یار جانبازنده‌ای ن ۲۳/۸۸۳ ـ ک ۱/۳۰۰

---

۱۳۰ ـ قرآن کریم، سورهٔ اسراء، آیهٔ ۷۰

بازنده: و زنده جناس ناقص دارند.

نــور مــه آلود کــی گــردد ابـد گر زند آن نور بر هر نـیک و بـد ن ۳/۸۹۴ ـ ک ۴/۳۰۰

نور مه: رد بر کسانی است که چون اهل توحید گویند که وجود حقیقی نور حق است در سماوات و ارض ـ یعنی در شیئیّت مهیّتی اینها که نمودِ بود است ـ پس آن طاعنین گویند که لازم می‌آید اختلاط نور حق به قاذورات!

و جواب آنست که نور نیّرین را ببین که بر هر پاک و ناپاک می‌تابد و آلایش نمی‌گیرد، با اینکه آن قوابل اعتباریهٔ باطله و مقبولات اصیلهٔ حقّه کجا، و این قوابل خارجیه و مقبولات عرضیه ـ که تأثیرشان به‌واسطهٔ درجه‌ای از وجود است ـ کجا؟ و معیّت قیومیّهٔ حق، کمتر از معیّت روح با بدن ـ که پر از اخلاط است ـ نیست، و تلوّث روح، لازم نیاید! پس نور حسّی از منیر حسّی فایض شود بر قوابل، و چیزی از منیر نکاهد. و بعد از خرابی قوابل، به منیر عود کند، و چیزی بر آن نیفزاید. همچنین نورالله در بدو و عود که وجود عقل و جان باشد. پس اضافهٔ نور به عقل و جان، بیانی باشد ـ در کلامش.

آن یکـی پـرسید از مـفتی بـه‌راز گر کـسی گرید بـه‌نوحه در نـماز ن ۲۰/۸۸۴ ـ ک ۱۴/۳۰۰

آن یکی پرسید: غرض ازین سؤال و جواب تا آنجا «کز بکا فرقست بیحد تا بکا»، تفرقه است میانهٔ نور بیرنگ راجع به حق، و نور بارنگ راجع به اسماء لطفیّه و قهریّه، مانند نور شیشه‌های گوناگون ملازم الوان. که آن نوری که نه از گلخنها رنگی و نه از گلشنها رنگی در آن بـماند نوری است که فانی فی‌الله و باقی بالله باشد. وامّا باقی انوار که در تحت لطف و قهرند، مانند آبهایی‌اند که در سبوهای ظرف عصارات روایح طیبه و منتنه و طعوم کسب کرده باشند، که به‌مثابهٔ خویها و ملکه‌هاست، که ریشه دوانیده و تذوّقی پیدا کرده باشند درحال ارجاع به دریا، نه مانند آبهایی که بر بی‌رنگی و بی‌طعمی و بی‌بویی اصلی باقی باشند.

پس چنانکه از بکا تا بکا فرق است، از نور تا نور فرق است. یعنی نورالله و انوار مخلوقه.

ور ز رنج تن بـد آن گـریه و ز سـوگ ریـسمان بشکـست و هم بشکست دوک
ن ۳/۸۸۵ ـ ک ۱۸/۳۰۰

سوک: ماتم. فارسی.

زانکه ترک تـن بـود اصـل نـماز ترک خویش و ترک فرزندان نیاز ن ندارد ـ ک ۲۰/۳۰۰

اصل نماز: که صلوة از صله و وصل به حریم قدس است.

گوش ور یکبار خندد گر دو بار چونکه لاغ املا کند یاری بیار ن ۱۶/۸۸۵ ـ ک ۲۹/۳۰۰

گوش ور: گوش دار.
لاغ املا کند: هزل را انشا و تکلّم کند.
یاری بیار: صاحبی یا صاحبی.

بار اوّل از ره تقلید و سوم که همی بیند که می‌خندند قوم ن ۱۷/۸۸۵ ـ ک ۲۹/۳۰۰

سوم: تکلّف.

کر بخندد همچو ایشان آن زمان بی‌خبر از حالت خندیدگان ن ۱۸/۸۸۵ ـ ک ۳۰/۳۰۰

کر بخندد: یعنی اصمّ بخندد.

پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ فیض شادی نه‌از مریدان بل ز شیخ
ن ۲۱/۸۸۵ ـ ک ۳۱/۳۰۰

منهل: گودال آب، چون غدیر.

آبگینه هم بداند از غروب کآن لمع بود از مه تابان خوب ن ۲/۸۸۶ ـ ک ۳۳/۳۰۰

لمع: درخشیدن نور.

من در آن وادی چگونه خود ز دور شادیی می‌کردم از عمیا و سور
ن ۶/۸۸۶ ـ ک ۱/۳۰۱

سور: عطف تفسیری بر شادی.

آن تعمّق در دلیل و در شکیل از بصیرت می‌کند او را گسیل ن ۱۱/۸۸۶ ـ ک ۴/۳۰۱

شکیل: امالهٔ شکال، مخفف اشکال.
گسیل: به‌ضم گاف فارسی؛ وداع. و احتمال اینکه به‌فتح کاف عربی، از کسالت، باشد می‌رود.

مایه‌ای کان سرمهٔ سرّ وی است برد و در اشکال گفتن کار بست ن ۱۲/۸۸۶ ـ ک ۵/۳۰۱

تمام بیت : یعنی فطانت و فراست خدایی که بایست سرمهٔ دیدهٔ لطیفهٔ سرّیه او شود ـ که لطیفهٔ خفیّه، بل اخفویه بیند ـ صرف جدل کرد، و در دانش مفاهیم دقیقه بکار برد بی تحقق به حقیقت.

و در بعض نسخ این بیت بطور دیگر مذکور بوده، و بعضی هردو را جمع کرده!

پیک اگرچه در زمین چابک تگیست   چون به دریا رفت بسکسته رگیست

ن ۱۵/۸۸۶ ـ ک ۶/۳۰۱

پیک : قاصد و برید.

او حملناهم بود فی البرّ وبس   آنکه محمولست در بحر اوست کس

ن ۱۶/۸۸۶ ـ ک ۷/۳۰۱

در بحر : عالم معنی و تجرّد.

گفت ای گریان چو ابر بی‌خبر   بر وفاق گریهٔ شیخ بطر ن ۲۷/۸۸۶ ـ ک ۱۰/۳۰۱

بطر : به باء موحده و طاء مؤلفه، خودبینی ـ کما مرّ. و در بعض نسخ به نون و ظاء معجمه ثبت شده.

تا نگویی دیدم آن شه می‌گریست   من چو او بگریستم کاین منکری‌است

ن ۱/۸۸۷ ـ ک ۱۱/۳۰۱

کاین منکری‌است : افصح این است که به‌صیغهٔ مفعول باشد، از انکار ـ نه صیغهٔ فاعل. واما «او منکری‌است» که در بعض نسخ است، ناصحیح است. چه، «او» در ذوی‌العقول استعمال باید بشود، و در غیرشان این و آن استعمال می‌شود.

گریهٔ او نز غمست و نز فرح   روح داند گریهٔ عین‌الملح ن ۶/۸۸۷ ـ ک ۱۴/۳۰۱

گریهٔ او نز غمست : که اوست مصداق «لِکَیْلاٰ تَأْسَوْا عَلیٰ مٰا فٰاتَکُمْ وَلاٰ تَفْرَحُوا بِمٰا آتٰیکُمْ»[۱۳۱] بلکه مصداق «اَلاٰ اِنَّ اَوْلِیاٰءَ اللهِ لاٰ خَوْفٌ عَلَیْهِمْ وَلاٰ هُمْ یَحْزَنُونَ»[۱۳۲].

عین‌الملح : چشم نمکین.

---

۱۳۱ ـ قرآن کریم، سورهٔ حدید، آیهٔ ۲۳.

۱۳۲ ـ قرآن کریم، سورهٔ یونس، آیهٔ ۶۲.

گـریهٔ او خـندهٔ او آن سری‌است   زانچه وهم عقل باشد آن بری‌است
ن ۷/۸۸۷ ـ ک ۱۴/۳۰۱

گریهٔ او خندهٔ او : گریهٔ او: «فَلَمّا آسَفُونا اِنْتَقَمْنا»[۱۳۳]. خندهٔ او: ضَحِکَ رَبّي حَتّی بَدَتْ نَواجِدُهُ!

آب دیـدهٔ او چـو دیـدهٔ او بـود   دیـدهٔ نـادیده دیـده کـی شـود ن ۸/۸۸۷ ـ ک ۱۵/۳۰۱

دیده کی شود: یعنی او چگونه دیده می‌شود و حال آنکه ذات او، انسان جبروتی، بلکه لاهوتی است. و دیدهٔ لاهوتیه علم حضوری است. و این انسان مُلکی طبیعی، نشانی است و مظهری است از او. و آب آن دیدهٔ لاهوتیه، غیر این آب دیدهٔ ناسوتیه است!

آنـچه او بـیند نـتان کـردن مسـاس   نه‌از قیاس عقل و نه از راه حـواس
ن ۹/۸۸۷ ـ ک ۱۵/۳۰۱

مساس: مس نمودن. «لا یَمَسُّهُ اِلَّا الْمُطَهَّرُونَ»[۱۳۴].

پشّـــه بگـــریزد ز بـــاد بـادها   پس چـه دانـد پشّـه ذوق بـادها ن ۱۱/۸۸۷ ـ ک ۱۶/۳۰۱

دها: عظمت، چون داهیه که امر عظیم را گویند.

چون قدیم آید حدث گردد عبث   پس کجا داند قـدیمی را حـدث ن ۱۲/۸۸۷ ـ ک ۱۷/۳۰۱

حدث: حادث.

بر حدث چون زد قدم دنگش کـند   چونکه کردش نیست هم رنگش کند
ن ۱۳/۸۸۷ ـ ک ۱۷/۳۰۱

دنگش: بیخودش کند.
کردش: مراد به کرد تعیّن امکانی که به‌سبب استغراق در ذکر و فکر از نظر شهود او برخیزد.

گر بخواهی تو بـیابی صـد نـظیر   لیک مـن پـروا نـدارم ای فـقیر ن ۱۴/۸۸۷ ـ ک ۱۸/۳۰۱

صد نظیر: چون حدیدهٔ محماة، و پروانهٔ ممسوس به نار، و صویحبات یوسف علیه‌السلام و موم و هیزم درگرفته به شعله، و آدمی ممسوس به پری، و قطره بلکه حُباب راجع به دریا وقس علیه.

---

۱۳۳ ـ قرآن کریم، سورهٔ زخرف، آیهٔ ۵۵.
۱۳۴ ـ قرآن کریم، سورهٔ واقعه، آیهٔ ۷۹.

ایــن الم و حــم ایــن حــروف چون عصای موسی آمد در وقــوف
ن ۱۵/۸۸۷ ـ ک ۱۸/۳۰۱

در وقوف: یعنی نزد اهل وقوف و اطلاع بر حقایق. پس چنانکه عصای موسی علیه‌السلام بلعید هرچه را که سَحَره اظهار کرده بودند، همچنین همهٔ حروف درین چند حرف مطوی است. بلکه همهٔ حروف تکوینیه در الف مکمون است، و در نقطهٔ راسم الف مکنون است. چون آنِ سیّال که راسم همهٔ ازمنه و دهور ـ از اعوام و شهور و اسابیع و ایام و لیالی و عصور و ساعات و دقایق و ثوانی الی غیر ذلک ـ می‌باشد. و به‌وجهی دهر دهاریر متصل واحد است، و اتصال وَحدانی مساوق وحدت شخصیه است. چنانکه دریای عظیم یک فرد از آب است که اجزاء آن متصل است، و آب قدح یا فنجان که منفصل است، یک فرد.

و ترکیب «الٓم»[۱۳۵] الله جبرئیل محمد است، و ترکیب «حمٓ»[۱۳۶] حق محمد است. یعنی بر حق و باحقیقت است!

هست تـرکیب مـحمد لحـم و پـوست گرچه در ترکیب هر تـن جـنس اوست
ن ۲۲/۸۸۷ ـ ک ۲۲/۳۰۱

گرچه در ترکیب هر تن: چنانکه انبیا فرمودند: «اِنْ نَحْنُ اِلّا بَشَرٌ مِثْلُکُمْ»[۱۳۷] تنظیر حروف تکوینیه فرموده به حروف تدوینیه. که چنانکه حروف تدوینیه به‌ظاهر و به‌صورت در همهٔ کلمات یکسانند، ولی به‌باطن و به‌معنی در کلمات تامات، حروف عالیات، و در کلمات ناقصات حروف نازلات، همچنین حروف تکوینیه در کلمات محمدیه و عیسویه و موسویه و بالجمله کلمات نبویه و ولویه و اسم اعظم حق‌تعالی، علّیه و شامخه‌اند، و چه می‌مانند به همانها در کلمات ناقصات.

همچنان تـرکیب حـم و الکـتیب هـست بس بالا و دیگرها نشـیب ن ۳/۸۸۸ ـ ک ۲۳/۳۰۱

والکتیب: امالهٔ الکتاب. و مراد کتاب تکوینی است.

زانکه زین تـرکیب آید زنـدگی همچو نفخ صـور در درمـاندگی ن ۴/۸۸۸ ـ ک ۲۴/۳۰۱

همچو نفخ صور: گذشت که:

---

۱۳۵ ـ قرآن کریم، سورهٔ بقره، آیهٔ ۱.
۱۳۶ ـ قرآن کریم، سورهٔ دخان، آیهٔ ۱.
۱۳۷ ـ قرآن کریم، سورهٔ ابراهیم، آیهٔ ۱۱.

بین که اسرافیل وقتند اولیا!

اژدها گردد شکافد بحر را چون عصا حم از داد خدا ن ۵/۸۸۸ ـ ک ۲۴/۳۰۱

حم از داد خدا: حم فاعل گردد و شکافد. چه مراد به حم، حقیقت محمدیه است ـ کما مرّ آنفاً ـ یا مراد به آن انسان کامل است. چه زبر و بینهٔ آن نود و نه است. و اشارت است به تخلق و تحقق به نود و نه اسم، که در حدیث است که «إنَّ للهِ تِسعَةً وَتِسْعینَ إسْماً مَنْ أحْصاها دَخَلَ الجَنَّةَ»[۱۳۸].

گریهٔ او خندهٔ او نطق او نیست از وی هست محض صنع هو
ن ۷/۸۸۸ ـ ک ۲۵/۳۰۱

صنع هو: و صنع او که در بعض نسخ است، موجب ایطاست.

لاجرم محجوب گشتند از غرض که دقیقه فوت شد از معترض ن ۹/۸۸۸ ـ ک ۲۷/۳۰۱

از معترض: به عین مهمله، ظاهرشده. و نسخه در مفترض ـ به فا، بجای عین ـ درست است نیز؛ از فرض به‌معنی واجب.

در ذکر کردی کدو را آن عجوز تا رود نیم ذکر وقت سپوز ن ۲۲/۸۸۸ ـ ک ۳۶/۳۰۱

تمام مصرع اوّل: در بعض نسخ «در قضیبش آن کدو» و قضیب، غصن است و بر ذکر هم اطلاق شود.

سپوز: به پای فارسی، از سپوزیدن، به‌معنی چیزی به چیزی به‌زور فرو بردن.

جد را باید به جان بنده بود زانکه جد جوینده یابنده بود ن ۶/۸۸۹ ـ ک ۳/۳۰۲

به جان بنده: در بعض نسخ «که جان بنده»، و این اولی است.

چون تفحص کرد از حال ایشک دید خفته زیر آن نر خر کپک ن ۷/۸۸۹ ـ ک ۴/۳۰۲

زیر آن نر خر کپک: به‌ترکی سگ است، و با خر که فارسی و ایشک که ترکی است مراعاةالنظیر دارد. و در بعض نسخ است: «زیر آن خر نر گسک».

---

۱۳۸ ـ بحارالانوار، ج ۴، ص ۱۸۶ و ۱۸۷.

خـــر مـسهذب گشـــته و آمـوخته　　خوان نهادست و چراغ افـروخته ن ۱۱/۸۸۹ ـ ک ۶/۳۰۲

مهذب : پاکیزه.

در کف او نرمه جاروبی کـه مـن　　خـــانه را مـــی‌روفتم بـهر عـطن ن ۱۷/۸۸۹ ـ ک ۹/۳۰۲

عطن : خوابگاه.

در طرب گشـته بـز آن زن هـزار　　در شـــرار شـــهوت خـــر بیقرار ن ۵/۸۹۰ ـ ک ۱۲/۳۰۲

در طرب گشته‌بز : به‌وزن «خز». روش و آیین.

چه بز آن کان شهوت او را بز گرفت　　بـــز گـــرفتن گـیج را نـبود شگـفت
ن ۶/۸۹۰ ـ ک ۱۴/۳۰۲

چه بز : یعنی چه آیین و چه روش آن را. که شهوت آیین نیکویی و زیبایی او را گرفت.
بز گرفتن : و آیین نیک منسلخ شدن از گیج و گول در راه حق نبود عجب!

میل شهوت گر کند دل را و کور　　تا رباید گـرگ یـوسف نـار نـور ن ۷/۸۹۰ ـ ک ۱۵/۳۰۲

تا رباید گرگ یوسف : را، و،
نار : یعنی شیطان،
نور : و ایمان را.

و در بعض نسخ «تا نماید گرگ یوسف شهد شور» یعنی تا خلاف واقع نماید شئ را نه علی ماهو علیه. پس بنماید و ارائه کند گرگ را یوسف، یا یوسف را گرگ، و شهد و عسل را شور، یا عکس. پس مصراع از قبیل محتمل‌الضدین است.

زشـــتها را خـــوب بـنماید شـره　　نیست چون شهوت بتر زآفـات ره
ن ۱۱/۸۹۰ ـ ک ۱۷/۳۰۲

شره : شدّت شهوت.

نعل آتش را نـمی‌دانـی تـو بـرد　　گرد آتش با چـنین دانش مگـرد ن ندارد ـ ک ۲۱/۳۰۲

تو سرد : تو که سرد و افسرده.

عــلم دیگ و آتش ار نـبود تـرا از شـرر نــه دیگ مـاند نـه ابـا ن ۲۱/۸۹۰ ـ ک ۲۲/۳۰۲

ابا: فارسی، آش مثل با درحال ترکیب مثل سکبا و سفیدبا.

آب حـاضر بـاید و فـرهنگ نـیز تـا بـزد آن دیگ سـالم در ازیـز ن ۲۲/۸۹ ـ ک ۲۲/۳۰۲

ازیز : صدای جوشیدن آب دیگ در عربی.

در فرو بست آن زن و خر را کشید شــادمانه لاجـرم کـیفر چشـید
ن ۲/۸۹۱ ـ ک ۲۳/۳۰۲

کیفر : فارسی، جزا و مکافات.

صحن خانه پر ز خون شد زن نگون مُـرد او و بـرد جـان ریب‌المـنون
ن ۹/۸۹۱ ـ ک ۲۷/۳۰۲

ریب‌المنون: ریب صرف‌الدهر، والمنون الدهر والموت. و چـون از ریب نیز دهـر مـفهوم می‌شود، منون باید مرگ باشد. یا از باب تجرید باشد. و بالجمله ریب‌المنون حادثهٔ روزگار باشد. قال‌الشاعر:

أمِــن المنون و ریبه اتـفجّع والدهر لیس بمعتب من یجرع

مُرد زن با صد فضیحت ای پـدر تـو شـهیدی دیـده‌ای از ... خـر ن ۱۰/۸۹۱ ـ ک ۲۷/۳۰۲

مرد زن : در بعض نسخ «مرگ بد»، و اوّل مطبوع است.

تو عـذاب‌الخـزی بشـنو از نُبی در چنین ننگی مکن جان را فدی ن ۱۱/۸۹۱ ـ ک ۲۸/۳۰۲

از نبی : یعنی از قرآن بخوان «وَلَنُذیقَهُمْ عَذابَ الخِزْيِ فِي الْحَیاتِ الدُّنیا»[۱۳۹]. یعنی هـرآیـنه می‌چشانیم ایشان را عذاب سخت در زندگانی دنیا.

نفس ما را صورت خر بـدهد او زانکه صورتها کند بـر وفـق خـو ن ۱۲/۸۹۱ ـ ک ۲۹/۳۰۲

نفس ما را: در حدیث است که «یُحْشَرُ مُخالِفُ الإمامِ وَ رَأْسُهُ رَأْسُ الحِمارِ»[۱۴۰].

۱۳۹ ـ قرآن کریم، سورهٔ فصلت، آیهٔ ۱۶.
۱۴۰ ـ منبع یافت نشد.

بر وفق خو: گذشت که اعمال مکرره، چون ملکه و خو شود، صوری مناسب آن خوی‌ها ظلال آنها شود، و نفس به آن صور در برزخ محشور شود. در حدیث است که «إنَّما هِيَ أعْمالُكُمْ تُرَدُّ إلَيْكُمْ»[۱۴۱]. و آن صور برزخی و اخروی، مادهٔ دنیویه ندارد، که دنیا و مادهٔ آن جمیعاً باید فانی شود، و صورتها مثالیّه است، نه دنیویه. چون صور مرآتیه که روح در آنها باشد و حیّ ناطق باشند.

این بود اظهار سرّ در رستخیز　　　الله الله از تسن چون خر گریز ن ۱۵/۸۹۱ ـ ک ۳۰/۳۰۲

این بود اظهار سر: قال الله تعالی «يَوْمَ تُبْلَى السَّرائِرُ»[۱۴۲]. روزی است که ملکات همه صورت بندند به صور برزخیه و اخرویه، و ظاهر شوند از برای مشاعر برزخیه و اخرویه. و آن صور به لسان شرع مطهّر دنیویه نیست، و به لسان حکمت، طبیعیّه و مادیه نیست.

گفت نبی آن نار اصل عارهاست　　　همچو این ناری که این زن را بکاست
ن ۱۷/۸۹۱ ـ ک ۳۱/۳۰۲

اصل عارهاست: یعنی نار اخروی صورت این کارهای بد است، که هر معنی را صورتی است. و عذاب جسمانی و روحانی ـ هردو ـ دارد. اما جسمانی، معلوم است. واما روحانی، آنست که اصل ننگها و عارهاست. زیرا که فاجر ـ خاصه جاهل ـ در معنی زن است و شیطان در آن دخل می‌کند. و چون خدمت قوهٔ شهویه و قوهٔ غضبیه می‌کند، پس کمر خدمت بسته پیش خوکی و سگی، بلکه بندگی آنها می‌کند و هر یک از این بندگیها عار عظیم و ننگ جسیم است.

لقمه اندازه خور ای مرد حریص　　　گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص ن ۱۹/۸۹۱ ـ ک ۳۲/۳۰۲

خبیص: به خاء معجمه و باء موحده؛ حلوای معمول از خرما و روغن.

حق تعالی داد میزان را زبان　　　هین ز قرآن سورهٔ رحمن بخوان ن ۲۰/۸۹۱ ـ ک ۳۳/۳۰۲

سورهٔ رحمن: اشارتست به کریمهٔ «ألّا تَطْغَوا في المِيزانِ وَأقِيمُوا الوَزْنَ بِالْقِسْطِ وَلا تُخْسِرُوا المِيزانَ»[۱۴۳]. یعنی حیف و میل نکنید در ترازو و بسنجید به عدل و زیان مرسانید به کم‌سنگی در میزان.

---

۱۴۱ ـ علم‌الیقین، ج ۲، ص ۸۴۴.

۱۴۲ ـ قرآن کریم، سورهٔ طارق، آیهٔ ۹

۱۴۳ ـ قرآن کریم، سورهٔ الرحمن، آیهٔ ۸.

حرص جوید کـل بـرآیـد او ز کـل حرص مپرست ای فُجل ابن‌الفـجل

ن ۲۲/۸۹۱ ـ ک ۳۳/۳۰۲

جوید کل: یعنی حرص به جزئی قناعت نکند، و کل را خواهد، و از کل برآید، و محروم ماند، که «مَنْ طَلَبَ الْکُلَّ فاتَتْهُ الْکُلّ».
ای فجل: به ضم فا و جیم. سست و نامرد. یا به‌معنی تند و تیز و عجول، که فجل ترب باشد. و در بعض نسخ: عتل بن عتل، جفاکار بدخلق.

دانه کمتر خور مکـن چـندین غـلو چون کُلُوا خواندی بخوان لاتُسْرِفُوا

ن ۵/۸۹۲ ـ ک ۳۶/۳۰۲

غلو: تجاوز از حد، و در بعض نسخ «رفو»، و بهتر است. و مراد بدل مایتحلّل است که تغذیهٔ بنیه به وصّالی و رفوگری است.

نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم جـاهلان مـحروم مـانده در نـدم ن ۷/۸۹۲ ـ ک ۳۷/۳۰۲

ندم: پشیمانی.

چون درافتد در گـلوشان حـبل دام دانه خوردن گشت بر جـمله حـرام

ن ۸/۸۹۲ ـ ک ۳۷/۳۰۲

حبل: به حاء مهمله و باء موحده؛ ریسمان.

مـرغ انـدر دام دانـه کـی خـورد دانه چون زهرست در دام ار چـرد

ن ۹/۸۹۲ ـ ک ۳۸/۳۰۲

ار چرد: به جیم فارسی؛ از چریدن، یا به خاء معجمه و راء مهمله؛ از خریدن، از باب استعاره و تشبیه باشد. یا به معجمتین، از خزیدن به‌معنی اقتحام و کنجیدن. و در بعض نسخ هر دو قافیه «خورد» است، و ایطاست، پس غلط است.

کـاندرون دام دانـه زهـر بـاست کور آن مرغی که در فخ دانه‌خواست

ن ۱۲/۸۹۲ ـ ک ۳۹/۳۰۲

کاندرون: دم، دنیا، و دانه نعمت دنیا.

صاحب دام ابـلهان را سـر بـرید وان ظریفان را به مجلسها کشـید ن ۱۳/۸۹۲ ـ ک ۱/۳۰۳

به مجلسها: مجالس جبروتیه، بلکه لاهوتیه، «عِنْدَ مَلِیکٍ مُقْتَدِرٍ»[۱۴۴].

ظاهرش دیدی سرش از تو نهان اوستا ناگشته بگشادی دکان ن ۱۷/۸۹۲ ـ ک ۳/۳۰۳

ناگشته: و فی‌المثل «تَزَبَّبْتَ وَأَنْتَ حُصْرُمٌ».

ای بسا زرّاق گول بی‌وقوف از ره مردان ندیده غیر صوف ن ۲۱/۸۹۲ ـ ک ۵/۳۰۳

زراق: از زرق و شید ـ به تقدم زاء معجمه بر مهمله.
صوف: پشم. یعنی از صوفیّت ندارد جز صوف. و از صوفی صافی ندیده جز صورت، و از معنی او خبر ندارد.

ای بسا شوخان ز اندک احتراف از شهان نآموخته جز گفت و لاف
ن ۲۲/۸۹۲ ـ ک ۵/۳۰۳

احتراف: از حرفه است، به‌معنی کسب و هنر. و نسخهٔ گولان اصح است از شوخان. یعنی ای بسا کسان که گول و نادانند از أدنیٰ هنری، و از شهان حقیقی نیاموخته‌اند جز گفت. و تخلّق و تحقّق ندارند و مدّعی مقاماتند.

آخر از استاد باقی را بپرس یا حریصان جمله کورانند و خرس
ن ۳/۸۹۳ ـ ک ۷/۳۰۳

خُرس: به ضم خاء معجمه، جمع أخرس. یعنی گنگ، چون بُکم، جمع ابکم، و سود جمع اسود. و در بعض نسخ جریفان، و در بعضی حریصان است.

جمله جستی بازماندی از همه صد گرگانند این ابله رمه ن ۴/۸۹۳ ـ ک ۷/۳۰۳

جمله جستی: یعنی حریفان گولان را ـ همه را ـ امتحان کردی و چیزی در نزد ایشان ندیدی. پس استاد را بجو.

از پس آیینه می‌آموزدش ورنه نآموزد جز از جنس خودش
ن ۲۱/۸۹۳ ـ ک ۱۷/۳۰۳

از پس آیینه: در بعض نسخ کز با که رابطه است. پس بنا بر اوّل معنی

---

۱۴۴ ـ قرآن کریم، سورهٔ قمر، آیهٔ ۵۵.

ورنه : آنست که اگر آینه نبود. و بنا بر ثانی معنی آن: اگر باخبر بودی.

همچنان در آینهٔ جسم ولی خویش را بیند مرید ممتلی ن ۲۴/۸۹۳ ـ ک ۱۸/۳۰۳

در آینهٔ جسم ولی : چون وجود ولی باصفاست. و باکلیّت، و حیطت، مرآتیّت از برای کل دارد. ولی مرید ناقص، به‌صورت، سنخیت دارد، که جنبهٔ معنیش بالفعل نشده. این است که در آینهٔ جسم ولی فرمود.

از پس آیینه عقل کل را کی ببیند وقت گفت و ماجرا ن ۱/۸۹۴ ـ ک ۱۹/۳۰۳

عقل کلّ را: که کل عقول کلیه است. و گذشت که آدم ناسوتی، ظلّ آدم جبروتی است، و آن ظل لاهوتی. و آنها تکلّم با خدا دارند. و جبروتی، مکانش عالم جبروت، و زمانش دهر اعلی. و ناسوتی در مکان و زمانِ عالم طبیعت است. پس مرید که در عالم ناسوت است، خبر ندارد از مراد که در عالم جبروت یا لاهوت است.

هم صفیر مرغ آموزند خلق کین سخن کار دهان افتاد و حلق ن ۴/۸۹۴ ـ ک ۲۰/۳۰۳

هم صفیر مرغ : تمثیل دیگر است.

کار دهان : این اولی است از نسخهٔ «اندر دهان».

لیک از معنیّ مرغان بی‌خبر جز سلیمان قرانی خوش نظر ن ۵/۸۹۴ ـ ک ۲۱/۳۰۳

جز سلیمان : که منطق‌الطیر با معنی را متعلم شده بود از حق. نه چون صفیرزنان، که صورت آموزند و از معنی بی‌خبرند.

از برای مشتری در وصف ماه صد نشان نادیده گوید بهر جاه ن ۷/۸۹۵ ـ ک ۱/۳۰۴

مشتری در وصف ماه : در کلام ایهام‌التناسب است به مشتری که برجیس باشد.

از هوای مشتریّ بی‌شکوه مشتری را باد داده این گروه ن ۹/۸۹۵ ـ ک ۲/۳۰۴

باد داده : «بازدارد»، خوب نیست. «إِنَّ اللهَ اشْتَرىٰ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ...»[۱۴۵].

---

۱۴۵ ـ قرآن کریم، سورهٔ توبه، آیهٔ ۱۱۱

مشتریّی جو که جویان تو است　　عالِم آغاز و پایان تو است ن ۱۱/۸۹۵ ـ ک ۳/۳۰۲

مشتریی جو : قال الله تعالی «يُحِبُّهُمْ وَيُحِبّونَهُ»[۱۴۶]. و فی‌القدسی: «مَنْ تَقَرَّبَ إِلَيَّ شِبْراً تَقَرَّبْتُ إِلَيْهِ ذِراعاً»[۱۴۷].

هین مکش هر مشتری را تو بدست　　عشق‌بازی با دو معشوقه بدست
ن ۱۲/۸۹۵ ـ ک ۳/۳۰۴

با دو معشوقه : «ما جَعَلَ اللهُ لِرَجُلٍ مِنْ قَلْبَيْنِ في جَوْفِهِ»[۱۴۸]. یک دل داری بس است یک دوست ترا!

همچنانک اصحاب فیل و قوم لوط　　کردشان مرجوم چون خود آن سخوط
ن ۱۶/۸۹۵ ـ ک ۵/۳۰۴

مرجوم : به‌جیم؛ رانده‌شده.
سخوط : از سخط، فعول به‌معنی مفعول؛ مغضوبست.

هم ز خوشه عشر دادی بی‌ریا　　هم ز گندم چون شدی از کَه جدا ن ۱۵/۸۹۶ ـ ک ۱۳/۳۰۴

عشر دادی : یعنی زکات دادی. چه، زکات بعد از بلوغ نصاب و شرایط دیگر، دَه‌یک است.

ترک اغلبِ دخل را در کشتزار　　بازکارد که وی است اصل ثمار ن ۲۳/۸۹۶ ـ ک ۱۸/۳۰۴

تُرک : به‌ضمّ اول!
بازکارد : یعنی تو هم از دخل بکار، که در راه خدا خرج کردن، بازکاشتن است در مزرع دل، و در باطن دخل است ـ نه خرج.

کفشگر هم آنچه افزاید ز نان　　می‌خرد چرم و ادیم و سختیان ن ۲/۸۹۷ ـ ک ۲۰/۳۰۴

ادیم :

این زمین و سختیان پرده‌است وبس　　اصل روزی از خدا دان هر نفس
ن ۵/۸۹۷ ـ ک ۲۰/۳۰۴

---

۱۴۶ ـ قرآن کریم، سورهٔ مائده، آیهٔ ۵۴.
۱۴۷ ـ منبع یافت نشد.
۱۴۸ ـ قرآن کریم، سورهٔ احزاب، آیهٔ ۴.

پرده‌است: بهتر از «راه‌است» که در بعض نسخ است.
هر نفس: یعنی روزی حقیقی که اصل روزی‌های مجازی است، فیض حیوة است که لحظةً فلحظةً، و انفاس متبرکه است که آناً فآناً بیاد او برآید. بلکه در همهٔ انفاس حیوانات، ها و هوی اوست. چنانکه مؤلف راست که:

دم چو فرو رفت هاست هوست چو بیرون رود
یعنی ازو در همه هر نفسی های و هوست

که اصول دخلم اینها بوده‌اند   هم از اینها می‌گشاید رزق بند ن ۳/۸۹۷ ـ ک ۲۱/۳۰۴

اینها بوده‌اند: یعنی هر نفس.

چون بکاری در زمین اصلْ کار   تا بروید هر یکی را صدهزار ن ۶/۸۹۷ ـ ک ۲۲/۳۰۴

کار: امر است. یعنی بکار در زمین دل أجرَد أزهر.

دست بر سر می‌زنی پیش اله   دست و سر بر دادن رزقش گواه ن ۹/۸۹۷ ـ ک ۲۳/۳۰۴

دست و سر بر دادن: گواهی این‌دو از آنست که اینها آلت این زراعت حقیقی‌اند ـ خاصه با آب جاری از عین و نسیم خوشِ ذکر و دادن نضج حرارت غریزی نورِ فکر و اعتدال فصلِ خُلقِ عدالت. پس زراعت کنند و روزی حلال طیب بخورند به حول الله تعالی وقوّته. و گواهی دادن دیگر آنکه دست مظهر قدرت، و سر مظهر علم است و آن، آناً فآناً روزی قدرت و روزی ادراک می‌گیرند.

چون یَفِرُّ الْمَرْءُ آید مِنْ اَخیه   یَهْرُبُ الْمَوْلُودُ یَوْماً مِنْ أَبیه ن ۱۵/۸۹۷ ـ ک ۲۶/۳۰۴

چون یفرّ المرء: یعنی خواهد گریخت در روز قیامت مرد از برادر خود و ولد از پدر خود.

زان شود هر دوست آن ساعت عدو   که بتِ تو بود و از ره مانع او
ن ۱۶/۸۹۷ ـ ک ۲۷/۳۰۴

زان شود: یعنی سرّ فرار از أقارب در آن روز آنست که آن روز روشن شود که اینها اعظم مانعی و أثخن حجابی بوده‌اند آدمی را از حق‌تعالی. «فَکَشَفْنا عَنْکَ غِطائَکَ فَبَصَرُکَ الْیَومَ حَدیدٌ»[۱۴۹].

۱۴۹ ـ قرآن کریم، سورهٔ ق، آیهٔ ۲۲

**این دم ار یارانت با تو ضد شوند	وز تو برگردند و در خصمی روند**
ن ۱۸/۸۹۷ ـ ک ۲۸/۳۰۴

این دم: یعنی در دنیا.

**هین بگو نک روز من پیروز شد	آنچه فردا خواست شد امروز شد**
ن ۱۹/۸۹۷ ـ ک ۲۸/۳۰۴

پیروز: به پای فارسی! فیروز.

**ضد من گشتند اهل این سرا	تا قیامت عین شد پیشین مرا** ن ۲۰/۸۹۷ ـ ک ۲۹/۳۰۴

این سرا: اهل‌بیت خود، یا اهل دنیا.
عین شد: یعنی عیان شد پیش مرا، که
آنچه را پنداشتیم اغیار بود آن یار بود!
یا عین مقابل ضد شد.

**کالهٔ معیوب بخریده بدم	شکر کز عیبش پگه واقف شدم** ن ۲۲/۸۹۷ ـ ک ۳۰/۳۰۴

پگه: و پگاه، به پا و گاف فارسی؛ صبح زود.

**پیش از آن کز دست سرمایه شدی	عاقبت معیوب بیرون آمدی**
ن ۱/۸۹۸ ـ ک ۳۰/۳۰۴

**مال رفته عمر رفته ای نسیب	مال و جان داده پی کالهٔ معیب**
ن ۲/۸۹۸ ـ ک ۳۱/۳۰۴

عاقبت: این بیت و بیت بعد که «مال رفته...»، مدخول لفظ پیش از آن باشد.

**نقد دادم زرّ قلبی بستدم	شاد شادان سوی خانه می‌شدم** ن ۳/۸۹۸ ـ ک ۳۱/۳۰۴

نقد دادم: نقد عمر!
زرّ قلبی: که تعلّق به فرزند وغیره از اقارب باشد.
خانه می‌شدم: در بعض نسخ «سوی میخانه شدم». و اوّل اولی است.

**چون پگه‌تر قلبی او رو نمود	پای خود زو واکشم من زود زود** ن ۶/۸۹۸ ـ ک ۳۲/۳۰۴

پگهتر : همان پگه.

یار تو چون دشمنی پیدا کند گر ز رشک و حقد او بیرون زند ن ۷/۸۹۸_ک ۳۳/۳۰۴

گر ز رشک : یعنی اگر از رشک و حقد، نار غیظ آن یار تو شعله بیرون زند.

آن مگر سلطان بود شاه رفیع یا بود مقبول سلطان و شفیع ن ۱۲/۸۹۸_ک ۳۶/۳۰۴

آن مگر سلطان بود... : آن خداست یا خلیفهٔ خدا.

تو بمانی با فغان اندر لحد لاتَذَرْنی فَرْد خواهی از احد ن ۱۷/۸۹۸_ک ۳۸/۳۰۴

لاتذرنی : اشارتست به کریمهٔ «رَبِّ لاٰتَذَرْنِي فَرداً وَأَنْتَ خَيْرُ الْوارِثينَ»[۱۵۰]. یعنی پروردگارا وامگذار مرا تنها، و تو بهترین ارث‌برندگانی وجود جمیع موجودات و صفات کمال آنها را، که اَلتَّوحیدُ إسْقاطُ الْإضافاتِ.

از احد : متعلق است به فرد. یعنی مگذار مرا فرد از خود که احدی. یا مگذار مرا فرد و بی‌خلیفه، و خلیفه بده، چنانکه تو مستخلفی، که فرموده: «إنّي جاعِلٌ فِي الأرضِ خَليفةً»[۱۵۱].

بشنو از عقل خود ای انباردار گندم خود را به ارض‌الله سپار ن ۱۹/۸۹۸_ک ۳۹/۳۰۴

از عقل خود : نه از وهم خود که عقل بالفعل حجّتی و رسولی است داخلی.
به ارض‌الله : ارض قلب نورانی، یا ارض عقل کلی - چنانکه حکما فرموده‌اند که هر قوهٔ مدرکه را خزانه است، پس چنانکه خزانهٔ حس مشترک، خیال است و خزانهٔ وهم، حافظه است، خزانهٔ عاقله که مُدرک کلیات و معقولات است، عقل کلّی است.
و این بیت نظیر آنست که:

گرنه موش وهم در انبار ماست گندم تحصیل چل‌ساله کجاست

تا شود ایمن ز دزد و از شپش دیو را با دیوچه زوتر بکش ن ۲۰/۸۹۸_ک ۱/۳۰۵

دیو : نوعی از شیاطین.
دیوچه : کرمی است که پشمینه را ضایع کند، و آن را ارضه گویند.

---

۱۵۰ - قرآن کریم، سورهٔ انبیاء، آیهٔ ۸۹.
۱۵۱ - قرآن کریم، سورهٔ بقره، آیهٔ ۳۰.

کو همی ترساندت هر دم ز فقر همچو کبکش صید کن ای نرّه‌صقر
ن ۲۱/۸۹۸ ـ ک ۱/۳۰۵

نرّه: مشدّد نر، که به‌عربی فحل گویند.
صقر: باز.

گرچه ناصح را بود صد داعیه پند را اذنی بباید واعیه ن ۲/۸۹۹ ـ ک ۳/۳۰۵

واعیه: شنونده. اشارتست به کریمهٔ «و تَعِیَها اُذُنٌ واعِیَةٌ»[۱۵۲]. یعنی می‌شنود این حکم و مواعظ را گوش شنونده.

زانبیا ناصح‌تر و خوش‌لهجه‌تر کی بود بگرفت دمشان در حجر ن ۵/۸۹۹ ـ ک ۴/۳۰۵

بگرفت دمشان: اصح است از نسخهٔ «که کوفت...».

زانکه کوه و سنگ در کار آمدند می نشد بدبخت را بگشاده بند ن ۶/۸۹۹ ـ ک ۵/۳۰۵

زانکه: اصح است از نسخهٔ «زانچه».

آنچنان دلها که بدشان ما و من نعتشان شد بَلْ اَشَدُّ قَسْوَةً ن ۷/۸۹۹ ـ ک ۵/۳۰۵

بل اشدّ: اشارتست به کریمهٔ «فَهِیَ کَالْحِجارَةِ أَوْ اَشَدُّ قَسْوَةً»[۱۵۳]. یعنی دلهای سخت مثل سنگ است، یا سخت‌تر.[۱۵۴]

چارهٔ آن دل عطای مبدلیست داد او را قابلیت شرط نیست ن ۱۲/۸۹۹ ـ ک ۹/۳۰۵

مبدلیست: به میم مضمومه و باء موحده و دال مهمله. و با دل جناس دارد. و به ذال معجمه نیست، چه أبذل نیامده، که بذل خود متعدی است.
قابلیت شرط نیست: اگر قبول بر مشکل شود که کلام حکما و عرفاست که العطیات بقدر القابلیات، و مأخوذ است از کلام حق‌تعالی که «أَنْزَلَ مِنَ السَّماءِ ماءً فَسالَتْ اَوْدِیَةٌ بِقَدَرِها»[۱۵۵]

---

۱۵۲ ـ قرآن کریم، سورهٔ الحاقه، آیهٔ ۱۲.
۱۵۳ ـ قرآن کریم، سورهٔ بقره، آیهٔ ۷۴.
۱۵۴ ـ هم اقتباس مولوی و هم شرح مرحوم حاجی با کلمهٔ بل بوده که غلط است. ضمناً ترجمه نیز براساس آیهٔ قرآن، تصحیح گردید.
۱۵۵ ـ قرآن کریم، سورهٔ رعد، آیهٔ ۱۷.

چگونه چنین نباشد بیضهٔ عصفور را صورت طاووس نمی‌دهند و بالعکس.

گنـــدم از گنـــدم بروید جـو ز جـو!

گر جان بدهی سنگ سیه لعل نگردد!

و بدون قابلیت مواد، عدل به‌انجام نرسد. چرا نیشکر را شیرینی و حنظل را تلخی و فنجان را آب قلیل و بحر را کثیر دهند و کاسهٔ سرنگون را محروم سازند. و چون عطیّات به‌حسب قابلیات باشد، عین عدل است.

جواب گوئیم که: کلام مولوی در توحید محض است، که اسم و رسم فانی ست و قابل و مقبول منتفی است. و حقیقت وجود را تقدم بالحقیقة است بر کلّ تعیّنات. بلکه وجودات خاصه را تقدّم بالاحقیّة است بر مهیّات امکانیه، که قوابل ذهنیه‌اند از برای آن وجودات. چه مهیّت از حدّ وجود خاص و فقد مرتبه‌ای از وجود مرتبهٔ دیگر انتزاع شود. پس تا وجود خاص که داد حق است، و مجعول بالذّات اوست نباشد، حد نباشد. و تا حد ـ به‌معنی فقدان ـ نباشد، حدّ منطقی ـ که مهیّت است ـ نباشد و قابل و قابلیت نباشد، پس حق است. که شرط قابلیت داد اوست. و مهیات امکانیه، مجعول بالعرض اوست. و حادثند و در مرتبهٔ احدیت نیستند و در مرتبهٔ واحدیت صور علمیهٔ تفصیلیهٔ حقند، که علم به ملزوم، علم به لازم و علم به علت، علم به معلول بالذات و بالعرض است.

و آن کلام دیگر که العطیات بقدر القابلیات، در مقام واحدیّت و اعتبار مفاهیم اسماء و صفات است. که از آن جمله است اسمه‌العدل والحکیم به‌معنی راست‌گفتار و درست‌کردار. پس بعد از اعتبار مفاهیم اسماء و صفات، اعتبار اعیان ثابتات است. و اینجاست که عرفاء شامخون گویند که: هر عین ثابت در علم ازلی به لسان ثبوتی استدعا کرد وجودی در مالایزال لایق به‌خود. الف، استقامت و دال انحنا و گل تعطیر و تفریح، و فار تفریق و تشریح، و بالجمله هر چیز احکام ملایمه به‌خود را. و حق حکیم عادل، بر طبق أسئلهٔ اعیان ثابتهٔ ازلیه وجود در مالایزال به آنها کرامت فرمود. «وَما ظَلَمْناهُمْ وَلٰکِنْ کانُوا أَنْفُسَهُمْ یَظْلِمُونَ»[۱۵۶]. وما عامل معهم الا بما علم منهم فی‌الازل. و مفاهیم اسماء و صفات، لوازم غیرمتأخر در وجودند برای ذات اقدس. و مفاهیم اعیان، لوازم لوازم، ولی غیرمتأخر در وجود نیز. و مفاهیم اوّل، مانند مهیّت در ممکن، و مفاهیم دوم مانند لازم مهیت در ممکن. لیکن حق منزه است از مهیّت. قدّوس سبّوح رب‌الملائکة والروح. پس چون اضافات و افاضات پدید آمد به‌عدل برطبق قابلیت ازلیه، فیض به مستفیضین از مهیات و مواد فایض گردید.

---

۱۵۶ ـ قرآن کریم، سورهٔ نحل، آیهٔ ۱۱۸.

و دیگر آنکه، در مقام توحید و بیرنگی تفضیل نیست که «لاتُفَضِّلُونی عَلیٰ یُونُسِ بنِ مَتّیٰ فَإنَّ مِعْراجِي إلَی السَّماءِ وَمِعْراجُهُ إلَی الْماءِ». پس چرا و چون، منتفی است و سالک راضی بر عرش استواء، مستوی است. و اشتراط قابلیت، مُشعر بر تفضیل است و

ابروی کج ار راست بدی کج بودی!

و دیگر آنکه، داد او و فعل او اگر مشروط به غیر باشد، فعلش معلّل به غیر خواهد بود. و این، با غنای او، و تمامیت او در ذات و صفات و فاعلیت نمی‌سازد. و حکما خوب فرموده‌اند که واجب‌الوجود بالذّات واجب‌الوجود من جمیع‌الجهات. پس در فعلِ مطلق او، شرط و مُعِدّ و غیر هما، نامعقول است.

نیست از اسباب تصریف خداست نیستها را قابلیت از کجاست

ن ۱۶/۸۹۹ ـ ک ۱۱.۳۰۵

نیستها را: چه دانستی که در مرتبهٔ احدیت نه سم است و نه رسم. و قابلیت در مقام کثرت اسماء و مربوبات آنهاست. «سُبحانَ مَنْ رَبَطَ الْوَحْدَةَ بِالْوَحْدَةِ وَالْکَثْرَةَ بِالْکَثْرَةِ!».

هرچه خواهد آن مسبب آورد قدرت مطلق سببها بردرد ن ۱/۹۰۰ ـ ک ۱۲/۳۰۵

سببها بردرد: چه بعلاوهٔ آنچه اینجا گفتیم، گذشت که مقامی هست که سالک، مظاهر نمی‌بیند، و اسماءالله را مؤثّر می‌بیند.

حکمای مشّائون در مقامی لا مُؤَثِّرَ فِي الْوُجُودِ إلّا اللهُ می‌گویند، و در مقامی قُویٰ و طبایع و نفوس را مؤثرات می‌گویند به‌سبب وثوق به آن تحقیق در مقامش. و حکمای اشراق اینها را مؤثّر ندانند، ولی عقول مجرّده برای انواع جسمانیه قائلند و آنها را ارباب انواع و مربّیات دانند. و عرفاء شامخون، اسماءالله را ارباب اعیان دانند، و اَلْإسْمُ عَیْنُ الْمُسَمّیٰ گویند. و مُنتهین، کَمالُ الْإخْلاصِ نَفْیُ الصِّفاتِ[۱۵۷] را متحقق هستند. و مرجع طریقهٔ اشراق هم این است، چه، عقول کلیّه اسماءالله‌اند.

چون سبب نبود چه ره جوید مرید پس سبب در راه می‌آید پدید

ن ۳/۹۰۰ ـ ک ۱۵/۳۰۵

در راه می‌آید: نه در انتهاء.

دیده‌ای باید سبب‌سوراخ‌کن تا حجب را برکند از بیخ و بن ن ۵/۹۰۰ ـ ک ۱۶/۳۰۵

---

۱۵۷ ـ نهج‌البلاغه، خطبهٔ اوّل.

تا حجب را: جمع حجاب؛ پرده. و در بعض نسخ «تا سبب را...»

جــز خــیال مــنعقد بـر شـاه را تـا بـماند دور عـقلت چـند گـاه ن ۸/۹۰۰، ک ۱۸/۳۰۵

جز خیال: بهتر است از نسخهٔ هر خیال.
دور عقلت: به ضم اوّل و سکون را. و عقل به ناف. و جایز است فتح اوّل و کسر راء، و غفلت ـ به غین معجمه و فا. چونکه

فرقت از قهرش اگر آبستن است بهر قـدر وصـل او دانستن ست

چونکه صانع خواست ایـجاد بشر از بـــرای ابـــتلای خــیر و شــر
ن ۱۲/۹۰۰ ـ ک ۲۱/۳۰۵

ابتلا: امتحان.

دست سوی خـاک بـرد آن مـؤتمر خاک خود را درکشید و شد حـذر
ن ۱۵/۹۰۰ ـ ک ۲۲/۳۰۵

مؤتمر: امرکرده‌شده، و قافیهٔ دوم:
شد حذر: به کسر ثانی. صفت مشبهه است. یعنی ترسان. و در بعض نسخ «مؤتمن» به‌معنی امین. و قافیهٔ دوم از روی علن آشکار است.

ترک مـن گـو و بـرو جـانم بـبخش رو بتاب از من عـنان خنگ رخش
ن ۱۷/۹۰۰ ـ ک ۲۳/۳۰۵

خنگ: فارسی؛ اسب.
رخش: فارسی؛ و به‌معنی اگرچه آمده است، لیکن چون خنگ هم اسب است، رخش اینجا به‌معنی فرخنده و مبارک است که از معانی آن است. چنانکه به‌معنی آفتاب نیز آمده و آن هم مناسب است، و با تاب ایهام‌التناسب دارد.

در کشاکشهای تکـلیف و خـطر بـــهر الله هـــل مـــرا انـــدر مـــبر ن ۱۸/۹۰۰ ـ ک ۲۴/۳۰۵

در کشاکشهای: تعلیل است. یعنی به‌سبب دشواری کشیدن بار تکلیف. بهل مرا!

بهر آن لطفی کـه حـقت بـرگزید کرد لوح علم خود بر تـو پـدید ن ۱۹/۹۰۰ ـ ک ۲۴/۳۰۵

لوح علم خود: چه جبرئیل موکل بر علم است، و اسرافیل بر تصویر ابدان، و میکائیل بر رزق

ابدان، و عزرائیل بر قبض ارواح از ابدان. پس جبرئیل، عقل کلی است که واسطه است در ایصال علم به همهٔ عقول بالفعل، و در ایصال وحی به همهٔ انبیا و الهام به همهٔ اولیا. قال تعالی: «عَلَّمَهُ شَدیدُ القُوی»[158]. و اوست که به عقل فعّال و روح‌القدس و ناموس اکبر و سروش اعظم و روانبخش و قلم نگارنده در قلوب و خزانهٔ عقول مستفاده و غیر اینها نامیده می‌شود.

کـه سفیر انبیا خـواهـی بـدن   تو حیات جان و حیی نـی بـدن ن ۹۰۰/۲۱ـ ک ۳۰۵/۲۵

سفیر: رسول راگویند، و او رسول خداست به‌سوی انبیا. چنانکه انبیا، رسل و سفرای حقّند به‌جانب خلق.

بانگ صـورش نشأت تـنها بـود   نـفخ تـو نشـو دل یکـتا بـود ن ۹۰۱/۱ـ ک ۳۰۵/۲۶

بانگ صورش: چه، اسرافیل مصوّر تنهاست باذن‌الله، و جبرئیل مصوّر قلوب و عقول است.
یکتا: اضافهٔ دل به یکتا از آن است که عرش الله است. یا از آن باب است که وحدت دل کامل هم عددیه نیست و حقّه است. ولیکن وحدت ذات اقدس حق، حقّهٔ حقیقیه است، و وحدت دل کامل، حقهٔ ظلیه. و لهذا یک وجه از وجوه «لَیْسَ کَمِثْلِهِ شَیْءٌ»[159]، به‌فتح ثاء مثلثه در معنی.

جـان جـان تـن حـیات دل بـود   پس ز دانش ذات تو فاضل بـود ن ۹۰۱/۲ـ ک ۳۰۵/۲۷

ز دانش: ز علم.
ذات تو: نه «ز دادش داد تو»!

بـاز مـیکائیل رزق تـن دهـد   سعی تـو رزق دل روشـن دهـد ن ۹۰۱/۳ـ ک ۳۰۵/۲۷

دهد: در دو موضع، نه «بود».

او به داد کیل پـر کـردست ذیـل   داد رزق تـو نـمی‌گنجد بـه کـیل ن ۹۰۱/۴ـ ک ۳۰۵/۲۸

ذیل: دامن.

هـم ز عـزرائـیل بـا قـهر و عـطب   تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
ن ۹۰۱/۵ـ ک ۳۰۵/۲۸

۱۵۸ـ قرآن کریم، سورهٔ نجم، آیهٔ ۵
۱۵۹ـ قرآن کریم، سورهٔ شوری، آیهٔ ۱۱.

عطب: به مهملتین؛ هلاکت.

حامل عرش این چهارند و تو شاه بـــهترین هـــر چـــهاری زانــتباه
ن ۶/۹۰۱ـ ک ۲۹/۳۰۵

حاملِ عرش: بدان که عرش، اطلاقات دارد ـ که در موضع دیگر مذکور است. و مناسب اینجا «عرش» به‌معنی وجود منبسط است که او را «فیض مقدس» و «حق مخلوقٌ‌به» گویند. اقتباس از کلام الله تعالی که «وَمٰا خَلَقْنَا السَّمٰواتِ وَالْأَرْضَ وَمٰا بَيْنَهُمٰا إِلّا بِالْحَقِّ».[۱۶۰] و القاب شامخه بسیار دارد. و وجه‌الله است که به‌وجهی منشعب می‌شود به چهار وجه حیوة و علم و خلع و لبس. و این چهار محمولند بر کواهلِ آن چهار ملک مقرّب. و اعظم از جملهٔ آن چهار ملک جبرئیل است.
انتباه: آگاه بودن.

روز محشر هشت بینی حـاملانش هم تو باشی افضل هشت آن زمانش
ن ۷/۹۰۱ـ ک ۲۹/۳۰۵

هشت: اشارت است به کریمهٔ «وَيَحْمِلُ عَرْشَ رَبِّكَ يَوْمَئِذٍ ثَمٰانِيَةٌ»[۱۶۱]. یعنی برمی‌دارند تخت پروردگار ترا در روز قیامت هشت ملک. و سرّ عدد هشت آنست که قوس نزول و عروج موافقند، و هرچه در فاتحهٔ کتاب تکوین بوده در خاتمه باید عود کند، و مدار عود بر انسان کامل است.

گفت نامی که ز هولش ای بصیر هـفت گـردون بـازماند از مسـیر ن ۱۲/۹۰۱ـ ک ۳۲/۳۰۵

مسیر: سیر.

کـه تـو روزی داده‌ای امـلاک را کـــه بـــدرّانـــند ایـــن افـلاک را ن ۱۵/۹۰۱ـ ک ۳۳/۳۰۵

املاک: ملائکه.

که به یزدان لطف رحمن حـمید که بکردت حامل عـرش مـجید ن ۲۳/۹۰۱ـ ک ۵/۳۰۶

لطف رحمن حمید: در نسخه [ای] «آن لطیف بی‌ندید»، بی‌مثل و ندّ.

---

۱۶۰ ـ قرآن کریم، سورهٔ حجر، آیهٔ ۸۵.
۱۶۱ ـ قرآن کریم، سورهٔ الحاقة، آیهٔ ۱۷.

کـیل ارزاق جـهان را مشـرفی　　　تشـنگان فـضل را تـو مـغرفی ن ۱/۹۰۲ـ ک ۵/۳۰۶

مغرِف: آب‌دهنده به کف. قال تعالی: «اِلّا مَنْ اِغْتَرَفَ غُرْفَةً بِیَدِه»[۱۶۲].

زانکـه مـیکائیل از کـیل اشـتقاق　　　دارد و کـیّال شـد در ارتـزاق ن ۲/۹۰۲ـ ک ۶/۳۰۶

کیّال: صیغهٔ مبالغه، یعنی بسیار کیل‌کننده.

هـمچنانکه معدن قـهرست دیـو　　　کـه بـرآورد از بـنی‌آدم غـریو ن ۵/۹۰۲ـ ک ۷/۳۰۶

غریو: فارسی؛ فریاد و غوغا.

بـندگان دارنـد لابـد خـوی او　　　مشکـهاشان پـر ز آب جـوی او ن ۷/۹۰۲ـ ک ۸/۳۰۶

خوی او: «تَخَلَّقُوا بِأَخلاقِ الله»[۱۶۳].

نـعرهٔ مـؤذن کـه حیّا عـل فـلاح　　　وان فلاح این زاری است و اقـتراح

ن ۱۵/۹۰۲ـ ک ۱۳/۳۰۶

مؤذن: به وزن مؤمن، از باب آذَنَ یُؤذِنُ، به معنی مؤذّن، مشدّد است نه مخفّف آن لفظاً.
اقتراح: طلب به جدّ.

گـفته‌ای انـدر نُـبی کآن امـتان　　　که بر ایشـان آمـد آن قـهر گـران ن ۱۹/۹۰۲ـ ک ۱۵/۳۰۶

گفته‌ای اندر نبی: «فَلَوْلاَ إِذْ جَاءَهُمْ بَأْسُنَا تَضَرَّعُوا وَلٰكِنْ قَسَتْ قُلُوبُهُمْ وَزَيَّنَ لَهُمُ الشَّيْطَانُ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ»[۱۶۴]. یعنی چرا تضرع نکردند در وقتی که آمد ایشان را غضب ما، ولکن سخت شده بود دلهای ایشان، و زینت داده بود شیطان در نظر ایشان کردار شان.

تا نداند خـویش را مـجرم عـنید　　　آب از چشمش کجا دانـد دویـد ن ۲۲/۹۰۲ـ ک ۱۶/۳۰۶

عنید: صاحب عناد، چون عنود.

۱۶۲ـ قرآن کریم، سورهٔ بقره، آیهٔ ۲۴۹.
۱۶۳ـ شرح عبدالرزاق الکاشانی بر منازل السائرین، ص ۲۳۵.
۱۶۴ـ قرآن کریم، سورهٔ انعام، آیهٔ ۴۳.

جملگی آوازها بگرفته شد   رحم آمد بر سر آن قوم لُدّ ن ۱۱/۹۰۳ ـ ک ۲۴/۳۰۶

لدّ: جمع ألدّ. یعنی شدیدالخصومة.

قصهٔ یونس دراز است و عریض   وقت خاکست و حدیث مستفیض
ن ۱۲/۹۰۳ ـ ک ۲۵/۳۰۶

حدیث مستفیض: مشهور شایع، دون متواتر.

آمد اسرافیل هم سوی زمین   باز آغازید خاکستان چنین ن ۲۰/۹۰۳ ـ ک ۳۰/۳۰۶

چنین: به چیم فارسی، یا به حاء مهملهٔ، چو انین.

در دمی از صور یک بانگ عظیم   پر شود محشر خلایق از رمیم ن ۲۲/۹۰۳ ـ ک ۳۱/۳۰۶

رمیم: استخوان پوسیده. اشارت است به کریمهٔ «قالَ مَنْ يُحْيِي الْعِظامَ وَهِيَ رَمِيمٌ قُلْ يُحْيِيها...»[۱۶۵].

در دمی در صور گویی الصلا   برجهید ای کشتگان کربلا ن ۱/۹۰۴ ـ ک ۳۲/۳۰۶

در دمی در صور: چنانکه به دمیدنی روحی، جنین زیدی حیّ می‌شود، و به قبض روحی، زید حیّ، میّت می‌شود، که به نفخه شعله خاموش می‌شود و به نفحه آتش شعله‌ور می‌شود ـ همچنین جمیع صور دنیویه دفعةً واحدةً به وحدت حقّه قبض می‌شوند و به نفخهٔ واحده تمام صور برزخیه حیّ می‌شوند به حیوة اخرویه، که نفوس و ارواح از اینجا بار بندند و در آنجا نازل شوند. «مٰا خَلْقُكُمْ وَلاٰ بَعْثُكُمْ إِلاّٰ كَنَفْسٍ وٰاحِدَةٍ»[۱۶۶]. یعنی نیست خلق جمیع شما و حشر جمیع شما مگر مثل نفس واحده ـ خاصه نفس کلیه انسان کامل که حیوة او حیوة کلّ است. و این مانند حیوة وجود که کل مهیات دفعةً واحدةً حقهٔ ظلیّه موجودند و به اسقاط اضافه تخلقاً و تحققاً دفعةً واحدةً حقهٔ حقیقیه فانی‌اند و موجود حق است وبس. و تفاوت نیست مگر آنکه در حیوة وجود حی و میت کل مهیّات و تعینات است. و در حیوة به‌معنی منشأ درک و فعل. که گویند الحیّ هوالدرّاک الفعال. حیّ و میّت ابدان باشد و متعلق ارواح.

و بالجمله چنانکه بینی و دانی که یک نفس را مهمل نمی‌گذارند و به‌غایت می‌رسانند از

---

۱۶۵ ـ قرآن کریم سورهٔ یس، آیهٔ ۷۸.

۱۶۶ ـ قرآن کریم سورهٔ لقمان، آیهٔ ۲۸

جمادی تا عقل کلی و صفةاللطف او القهر، همچنین بدان و ببین کلّ را، که مبدأ و معاد همه واحد است.

تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما حامل عرشی و قبلهٔ دادها ن ۴/۹۰۴ ـ ک ۳۳/۳۰۶

و قبلهٔ دادها: عطف است بر عرش. یعنی حامل قبلهٔ دادهایی تو، که ارکان اربعه در امور تحت عرش، همه، اظلالِ ارکان عرشند، چون علوم اربعهٔ تعقل و تخیل و توهّم و احساس و مراتب اربع از عقل نظری و اربع عقل عملی و عناصر اربعه و أنهار اربعهٔ بهشت و قطرات آنها در دنیا و غیر اینها. و چار جو و چار چشمه که فرموده بر سبیل تمثیل است.

عرش معدن گاه داد و معدلت چارجو در زیر او با مغفرت ن ۵/۹۰۴ ـ ک ۳۴/۳۰۶

با مغفرت: بهتر است از نسخهٔ «پرمغفرت». و وجه صحت اخیر، تسمیهٔ لازم است به اسم ملزوم. مثل تسمیهٔ مرضعه را...

شیر داد و پرورش اطفال را چشمه کرده سینهٔ هر زال را ن ۱۱/۹۰۴ ـ ک ۳۷/۳۰۶

زال: از باب تسمیهٔ شیء است به اسم ما یؤول الیه. چه، زال پیر فرتوت است که سینهٔ شیردهنده ندارد. بلکه زن از سنّ یأس، حامله نشود. و می‌شود زال عربی باشد، یعنی عروس. چه در لغت الزلّه به‌معنی العرس آمده است. و اگرچه دور است، ولی می‌شود نسخهٔ آل باشد، یعنی اهل‌بیت.

آب دادی علم اصل و فرع را از برای طهر و بهر کرع را ن ۱۴/۹۰۴ ـ ک ۳۸/۳۰۶

کرع: آب خوردن به دهان، مانند حیوان. و در نسخه[ای] «زرع» است!

بشنو اکنون ماجرای خاک را که چه می‌گوید روان پاک را ن ۱۶/۹۰۱ ـ ک ۳۹/۳۰۶

روان پاک: مراد اسرافیل است. و در بعض نسخ: «فسون محراک» به‌وزن منحار، جنباننده. لیکن نسخهٔ اول اصح است.

کز برون فرمان بدادی که بگیر عکس آن الهام دادی در ضمیر ن ۲/۹۰۵ ـ ک ۴/۳۰۷

عکس آن: چه بسیار مناسب است به آنکه عطار فرماید:

حکمت او در شبی چون پرّ زاغ   می‌فرستد کودکی را با چراغ
بعد از آن بادی فرستد تندو   که چراغ او بکُش برخیز و رو

رفت عزرائیل سرهنگ قضا   سوی کرّهٔ خاک بهر اقتضا ن ۹/۹۰۵ ـ ک ۸/۳۰۷

کرّهٔ خاک: تشدید مخفف به‌جهت ضرورت است، چون پرّ زاغ ـ کما مرّ آنفاً. انوری راست:

از غایت تری که هوا راست عجب نیست   گر خاصیت ابر دهد طبع دخان را

حق حق حق که از دست من بدار   ای ترا از حق فضیلت بی‌شمار
ن ندارد ـ ک ۱۰/۳۰۷

حق حق حق: یعنی به حق حقوقی که حق‌تعالی بر ما و جمیع خلق دارد.

گفت آن تأویل باشد یا قیاس   در صریح امرکم جو التباس ن ۱۶/۹۰۵ ـ ک ۱۲/۳۰۷

تأویل باشد: مثل آنکه بعضی معصیت بر انبیاء، مطلقاً جایز ندانند. بعضی به‌تأویل جایز دانند. مثل آنکه گویند آدم علیه‌السلام نهی را تنزیهی گرفت، یا نهی از شجرهٔ مخصوصه گرفت!

فکر خود را گر کنی تأویل به   که کنی تأویل این نامشتبه ن ۱۷/۹۰۵ ک ۱۲/۳۰۷

نامشتبه: که نص باشد و دلالت صریح بر معنی داشته باشد.

لطف مخفی در میان قهرها   در خزف پنهان عقیق بی‌بها ن ندارد ـ ک ۱۵/۳۰۷

خزف: سوفار.

هین رها کن بدگمانیّ و ضلال   سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
ن ۶/۹۰۶ ـ ک ۱۷/۳۰۷

تعال: بیا!

آن تعال او تعالیها دهد   مستی و جفت و نهالیها دهد ن ۷/۹۰۶ ـ ک ۱۸/۳۰۷

تعالی: بلندی. جناس شبه‌اشتقاق، و جناس مطرّف.

باری آن امر سنی را هیچ هیچ   من نیارم کرد وهن و هیچ هیچ ن ۸/۹۰۶ ـ ک ۱۸/۳۰۷

سنی : روشن.

**مـــن نـــدانـــم خـیر الاّ خـیر او		صمّ و بکم و عمی من از غیر او** ن ۱۸/۹۰۶ ـ ک ۲۳/۳۰۷

صم : جمع اصم به‌معنی کر.
بکم : جمع ابکم به‌معنی گنگ.
عمی : جمع اعمی به‌معنی کور.

**گر مرا مـاری کـند زهـر افکـنم		ور مـرا یـاری کـند مـهر آکـنم** ن ۱۷/۹۰۷ ـ ک ۲۴/۳۰۷

آکنم : آکندن، پر کردن.

**من چو کلکم در میان اصبعین		بیستم در صفّ طاعت بین بـین** ن ۱۸/۹۰۷ ـ ک ۲۵/۳۰۷

بیستم : بایستم.
بین بین : اشارت است به طریقهٔ حقّه که «لاٰ جَبْرَ وَلاٰ تَفْوِیضَ بَلْ أمْرٌ بَیْنَ الْأمرَیْنِ».

**گـفت اسـبابی پـدید آرم عـیان		از تب و قولنج و سرسام و صنان** ن ۲/۹۰۸ ـ ک ۳۹/۳۰۷

صنان : به کسر صاد مهمله و به دو نون در میانشان الف؛ تعفّن رایحهٔ بغل و بیخ ران و جلد و عرق به‌سبب عفونت اخلاط بدن و حدّت آنها، خاصه در وقت حرکات. سیّما حرکت مجامعت. و در بعض نسخ «سنان» به سین مهمله است و غلط است!

**از صـــداع و مـاشرا و از خـناق		وز زکام و از جـذام و از فـواق** ن ندارد ـ ک ۴۹/۳۰۷

ماشرا: ورم دموی که در پیشانی و سر پدید آید، و علامتش حمرت شدید بشعی در وجه و انتفاخ در سر و اعضای سر و درد سخت و ضربان.
خناق : دشواری نفوذ نفس بسوی ریه که شُش گویند و بسوی قلب به‌سبب سدّه یا ضیق مجزی. و در فارسی خفگی و گلوگیری گویند.
زکام : نزول موادّ از سر و دماغ به بینی و حلقوم.
جذام : خوره.
فواق : حرکت انقباضی و انبساطی معده از جهت رفع موذیی از خود. و این را فواق گویند، زیرا که قعر معده حرکت به فوق کند.

سـدّه و دیـدان و اسـتسقا و سـل　　کـسر و ذات‌الصدر و لدغ و درد دل
ن ندارد ـ ک ۴۰/۳۰۷

سده: بندی که در منافذ و مجاری پدید آیدت.
دیدان: جمع دود، یعنی کِرم. و اینجا، کرمهایی است که از رطوبات بلغمیهٔ منعفّنه در معده و امعا پدید آید.
استسقا: لحمی و زقّی و طبلی می‌باشد و هریک را تعریفی و علامتی است.
سل: قرحه و تفرق اتصالی است که در شُش پدید آید. و چون لاغری و کشیدگی، لازم این ناخوشی است، سل گفته‌اند. عرب گوید: سَلَّ السَّیْفَ مِنْ غِمْدِهِ. کشید شمشیر را از غلافش.
کسر: شکستگی که مرض‌الوضع حاصل شود.
ذات‌الصدر: ورم سینه از داخل، چون ذات‌الریه و ذات‌الجنب.
لدغ: گزیدن حیوانات.

کـه بگـردانـم نـظرشان را ز تـو　　در مـرضها و سـببهای سـه‌تو ن ۳/۹۰۸ ـ ک ۴۰/۳۰۷

سه‌تو: سه‌لا.

سـرمهٔ تـوحید از کـحال حـال　　یـافته رسـته ز عـلت واعـتلال ن ۶/۹۰۸ ـ ک ۴۲/۳۰۷

کحال حال: جناس مزدوج.
علت و اعتلال: جناس شبه‌اشتقاق. چه، علت به‌معنی سبب است اینجا، و اعتلال، مرض. و در بعض نسخ: «اعتدال»، و مراد مزاجی است. یعنی رسته از بدن و مزاج بدن. وَکَأَنَّهُمْ وَهُمْ فِي جَلابِیبَ مِنْ أَبْدانِهِمْ قَدْ نَضَوْها.

ننگرند اندر تب و قولنج و سـل　　راه نـدهند ایـن سـببها را بـه‌دل ن ۷/۹۰۸ ـ ک ۴۳/۳۰۷

راه ندهند: چه گذشت که مظاهر نبینند و اسماء حسنی ببنند. بلکه در مقامی اشمخ، اسماء و صفات را فانی در ذات بینند.

اصل بیند دیده چون اکمل بـود　　فرع بیند چونکه مرد احول بـود ن ۱۴/۹۰۸ ـ ک ۴/۳۰۸

اصل بیند: چنانکه مطلع بر اوضاع سماویه مهتاب را نیز از خورشید داند. بلکه کهنه کردن کتان را هم و تمام تعینات را در سطوع نور حق ـ مثل مشکوة و مردنگی ـ مملو از شعاع بیند

آنکه اصل‌بین است. و آن احول، مثل جاهل به اوضاع سماویه است که نور مه و إنارهٔ آن را از خود آن داند!

تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن چون روند از چاه و زندان در چمن
ن ۲۲/۹۰۸ ـ ک ۹/۳۰۸

مرگ تن: چه مرگ تن، زندگی جان، بل وصال جانان است، و خلاصی از فقر به تن طبیعی و قوای آن و اکتفا به ذات و غنای آن است.

برج زندان را شکست ارکانیی هیچ ازو رنجد دل زندانیی ن ۲/۹۰۹ ـ ک ۱۰/۳۰۸

ارکانیی: اگر سلطانیی، چه گان ـ به گاف فارسی ـ سلطان ظالم، و به کاف عربی ـ اگر باشد ـ به‌معنی کندن است.

آن رخام خوب و آن سنگ شریف برج زندان را بهی بود و الیف
ن ۴/۹۰۹ ـ ک ۱۱/۳۰۸

رخام: نوعی از سنگ.

هیچ زندانی نگوید این فشار جز کسی کز حبس آرندش به دار
ن ۶/۹۰۹ ـ ک ۱۲/۳۰۸

فشار: کنایه است از سخن بیهوده. چه، به‌معنی پاشیدن و ریختن آمده. پس کنایه است از سخنهای ازهم‌پاشیدهٔ بی‌رشتهٔ نظم.

همچو زندانی که باشد در شبان خسبد و بیند به‌خواب او گلستان ن ۹/۹۰۹ ـ ک ۱۳/۳۰۸

که باشد در شبان: در بعض نسخ «زندانی چه باشد» به‌فتح چیم فارسی، که درحال ترکیب، کلمهٔ تصغیر است، چون باغچه. و اوّل اظهر است!
خسبد: در حدیث است که «اَلنَّوْمُ اَخُ الْمَوتِ»[۱۶۷]. چنانکه صور منامیه در جهتی از جهات این عالم و مکانی از امکنهٔ این عالم نیست، همچنین صور برزخیه و اخرویه و تصادم و تزاحم هیچ‌یک را با موجودات این عالم نیست و آنها در باطن این عالم است.

هیچ او حسرت خورد بر انتباه بر تن با سلسله در قعر چاه ن ۱۳/۹۰۹ ـ ک ۱۶/۳۰۸

۱۶۷ ـ جامع صغیر، ج ۲، ص ۱۸۸.

انتباه: که چرا بیدار نشدم. یا چون دعایش مستجاب شد، هیچ حسرت دارد که چرا به تن طبیعی که به سلسله و اغلال علایق در قعر چاه طبیعت افتاده نیامدم؟!

بســر امــید راه بــالا کــن قــیام همچو شمعی پیش محراب ای غلام

ن ۱۵/۹۰۹ ـ ک ۱۷/۳۰۸

قیام: در صلوة. و قیام اشارتست به نهوض از بدن و عالم طبیعت و عدم انبطاح و اخلاد الی الارض.

محراب: مصلّی. و چون حرب می‌شود با نفس و شیطان در نفی هواجس و وساوس ـ چنانکه دأب و دیدن مجاهدین در جهاد اکبر است ـ به محراب نامیده شده.

و تشبیه به شمع بسیار نیکوست از جهت نوریت و استقامت و خفّت و طلب علو و حرارت عشق و شکل صنوبری، حاکی است از قلب صوری و از قلب معنوی. چه نور اسپهبد که نفس ناطقهٔ قدسیه است از انتشار به بساطت می‌رود ـ چون مخروط که به نقطه منتهی می‌شود.

گر تن من همچو تنها خفته است هشت جنت در دلم بشکفته است

ن ۲/۹۱۰ ـ ک ۲۱/۳۰۸

هشت جنت در دلم: اَلدُّنیا وَالآخِرةُ خالَتاکَ!

طــاعت روحــانیان از بــهر تست خلد و دوزخ عکس لطف و قهر تست

گذشت که چون عقل بالفعل شد، و مدارک سبعه تابع عقل شدند و نور و نوربین گردیدند، به‌منزلهٔ هشت در می‌شوند مفتوح به هشت بهشت، و منشأ ورود بر آنها می‌شوند در آخرت.

می‌زند جان در جهان آبگون نعرهٔ یالیت قومی یعلمون ن ۵/۹۱۰ ـ ک ۲۳/۳۰۸

آبگون: مراد آخرت است. و آبگون است، که آب مظهر حیات است. «وَجَعَلْنا مِنَ الْماءِ کُلَّ شَیْءٍ حَیٍّ»[۱۶۸]. «وَاِنَّ الدّارَ الآخِرَةَ لَهِیَ الْحَیَوانُ»[۱۶۹]. و نیز آب مظهر صور است. چون آخرت که معدن صور است. «اِنَّ فِی الجَنَّةِ سوُقاً یُباعُ فیهِ الصُّوَر»[۱۷۰]. «وَفِی السَّماءِ رِزْقُکُمْ وَما تُوعَدُونَ»[۱۷۱]. یعنی در آسمانست روزی شما و آنچه وعده داده می‌شوید از امور قیامت. و

۱۶۸ ـ قرآن کریم، سورهٔ انبیاء، آیهٔ ۳۰.

۱۶۹ ـ قرآن کریم، سورهٔ عنکبوت، آیهٔ ۶۴.

۱۷۰ ـ علم‌الیقین ج ۲، ص ۱۰۶۰ ـ ترمذی، ج ۴، ص ۶۸۶.

۱۷۱ ـ قرآن کریم، سورهٔ ذاریات، آیهٔ ۲۲.

آسمانِ ظاهر، مظهر است برای موعودات قیامت و آنها در اینها حلول ندارند، چه اینها نشئهٔ طبیعی‌اند و آنها از نشئهٔ دیگر مخالف این نشئه در خاصیت.

گر هزاران رطـل لوتش مـی‌خوری   می‌رود پاک و سبک همچون پـری
ن ۱۳/۹۱۰ ـ ک ۲۸/۳۰۸

هزاران : بی‌تعیین، چه نفرمود صدهزاران یا دویست و غیر این.
رطل : از اوزان است، مدنی و عراقی و شرعی و طبّی دارد.

که نه حبس باد و قولنجت کـند   چـارمیخ مـعده آهـنجت کـند ن ۱۴/۹۱۰ ـ ک ۲۹/۳۰۸

آهنج : کشیدن.

بی‌نوا هر دم همی گوید کـه کـو   در مجاعت منتظر در جست‌وجو ن ۲۱/۹۱۰ ـ ک ۳۲/۳۰۸

مجاعت : گرسنگی. حاصل آنکه روزه به‌جهت زجر نفس که دارد، سالک را آگاه و خبیر می‌کند به حق و منتظر طعامهای روحانی و واردات قلبیه می‌سازد، که فرمود:

ضیف باهمت چو زآشی کم خورد   صـاحب خـوان آش بـهتر آورد
ن ۳/۹۱۱ ـ ک ۳۴/۳۰۸

چو زآشی کم خورد : که غذای جسمانی باشد.
آش بهتر آورد : که غذای روحانی باشد.

سر برآور همچو کوهی ای سند   تا نخستین نور خود بر تـو زنـد ن ۵/۹۱۱ ـ ک ۳۵/۳۰۸

سر برآور : یعنی در نیت روزه و غایت جوع بلندتر شو و غرضت تخلّق باشد به خُلق صمدٌ لا یطعم.

آن یکی می‌گفت خوش بودی جهان   گـر نـبودی پـای مـرگ انـدر مـیان
ن ۱۰/۹۱۱ ـ ک ۲/۳۰۹

آن یکی می‌گفت : برگشت به اوّل، که تحسین موت و مذمّت حیات طبیعی باشد.

آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ   کـه نـیرزیدی جـهان پـیچ‌پیچ ن ۱۱/۹۱۱ ـ ک ۲/۳۰۹

که نیرزیدی : به کاه نیرزیدی! چه مرگ عبارت است از بلوغ به‌غایت، و نیلِ وصال و لقای حق متعال. وَمِمَا یُنْسَبُ إِلیٰ مَوْلینا عَلیٍ ـ علیه‌السلام:

جَـزَیَ اللهُ عَـنَا المَـوتَ خَـیراً فَـإنَّهُ — أَبَـــرُّ بِـــنا مِـنْ وٰالِـدَیْنا وَأَرْئَـفُ

وَمِنْهُ ـ عَلَیهِ‌السَّلاٰمِ ـ فِي‌الْحَیٰوةِ الصُّورِیَّةِ الخٰالِیَةِ عَنِ الحَقِیقَةِ:

وَفِي الجَهْلِ قَبْلَ الْمَوتِ مَوتٌ لِأَهْلِهِ — وَأَجْسٰـــامُهُمْ قَـبْلَ القُـبُورِ قُـبُورٌ

وَإنَّ امْـرَءً لَـمْ یَحیَی بِـالْعِلْمِ مَـیِّتٌ — وَلَـیْسَ لَـهُ حَـتّٰی النُّشُـورِ نُشُـورٌ

عقل کاذب هست خود معکوس‌بین — زنـدگی را مـرگ بـیند ای غـبین
ن ۱۲/۹۱۱ ـ ک ۴/۳۰۹

معکوس‌بین : که حیات طبیعی را که مرگ است زندگی پندارد، و زندگی حقیقی روحانی و جاودانی را، مرگ. و فقر را غنا و غنا را فقر، و سور را ماتم و ماتم را سور، و فنا را بقا و بقا را فنا، و حضور را غیبت و غیبت را حضور، و ظهور را خفا و خفا را ظهور، و پست را بلند و بلند را پست، و هست را نیست و نیست را هست وقس علیها.

ای خدا بنمای تو هر چیز را — آنـچنانکه هست در خدعه‌سرا ن ۱۵/۹۱۱ ـ ک ۴/۳۰۹

خدعه‌سرا: سرای فریب.

زین مقام ماتم و ننگین مناخ — نقل افتادش به صحرای فراخ ن ۱۸/۹۱۱ ـ ک ۶/۳۰۹

مناخ : کنایه است از منزل. چه، مفهومش، محل خوابانیدن شتر!

مـقعد صـدقی نـه ایـوان دروغ — بادهٔ خـاصی نـه مستیی ز دوغ ن ۱۹/۹۱۱ ـ ک ۶/۳۰۹

مقعد صدقی : اشارت است به کریمهٔ «فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ»[۱۷۲]. عالم مجردات و بزم قدس دارالیقین، و آیاتش محکمات است، و مرجع متشابهات است و بی‌نهایت است.

نفخ صور امرست از یزدان پاک — که برآرید ای ذرایر سر ز خاک ن ۶/۹۱۲ ـ ک ۱۱/۳۰۹

ذرایر : جمع دریه به‌معنی نسل‌الثقلین و ولدالرجل. و گویا ذرایر مقلوب ذراری باشد.

۱۷۲ ـ قرآن کریم، سورهٔ قمر، آیهٔ ۵۵.

بـاز آیـد جـان هـر یک در بـدن　　همچو وقت صبح هوش آید به تن
ن ۷/۹۱۲ـ ک ۱۲/۳۰۹

همچو وقت صبح هوش آید به تن : همین نسخه صحیح است.

جسم خـود بشناسد و در وی رود　　جـان زرگـر سـوی درزی کـی رود
ن ۹/۹۱۲ـ ک ۱۳/۳۰۹

درزی : درزدوز.

صبح حشر کوچکست ای مستجیر　　حشـر اکبر را قیاس از وی بگیر
ن ۱۳/۹۱۲ـ ک ۱۵/۳۰۹

مستجیر : پناه‌جوینده.

آنچنانکه جان بپرّد سوی طین　　نـامه پـرّد تـا یسـار و تـا یـمین　ن ۱۴/۹۱۲ـ ک ۱۵/۳۰۹

نامه پرّد : نظیر موقف تطایر الکتب است از حشر. و این نامه که صبح پرد، بعد از بیداری خیال است و حافظه که همان معانی را و صور محسوسات را کـه مألوف آن ارواح است بـه آنـها برگردانند.
یمین : طرف راست.

در کفش بـنهند نـامهٔ بـخل و جـود　　فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
ن ۱۵/۹۱۲ـ ک ۱۶/۳۰۹

دی : دیروز، پیش از خواب شب.

ور بد او دی خام و زشت و در ضلال　　چـون عـزا نـامه سـیه یـابد شـمال
ن ۱۸/۹۱۲ـ ک ۱۸/۳۰۹

شمال : طرف چپ.

لیک این نامه خیال است و نهان　　وان شود در حشر اکبر بس عیان　ن ۲۲/۹۱۲ـ ک ۱۹/۳۰۹

لیک این نامه : زیرا که باطنت در دنیا، ظاهرت می‌شود در آخرت. و این صور خیالیه که اینجا مستور است، آنجا مکشوفست. و همچنین صور صرفهٔ قائمهٔ بالذّات کـه اظـلال مـلکات و مدارک باطنهٔ اینجا، ظاهرهٔ آنجاست. ولی مُدرِک و مُدرَک هردو در نهایت قوّت و اتمّ و اقوی از صورِ این عالم به مراتب.

در مهندس بین خیال خانه‌ای   در دلش چون در زمینی دانه‌ای ن ۲/۹۱۳ ـ ک ۲۰/۳۰۹

خیال خانه‌ای: یعنی چون خواهد خانه بسازد، اوّل در خود صوری اختراع می‌کند و اندازه می‌گیرد و بر وفق آن بنای ملکوتی، در عالم ناسوت بنایی می‌کند و آن علّت این می‌شود، پس همچنین:

هر خیالی کو کند در دل وطن   روز محشر صورتی خواهد شدن ن ۴/۹۱۳ ـ ک ۲۱/۳۰۹

هر خیالی کو کند...: و همچنین هر خویی که ریشه دوانیده در نفْس.

نقد نیکو شادمان و ناز ناز   نقد قلب اندر زحیر و در گداز ن ۹/۹۱۳ ـ ک ۲۴/۳۰۹

زحیر: رنج و مشقت.

چشم‌ها بیرون جهیده از خطر   گشته ده چشمه ز بیم مستقر ن ۱۴/۹۱۳ ـ ک ۲۶/۳۰۹

ده چشمه: چه، ده مدارک آنجا صد می‌شود. چه، به‌مقتضای تطابق عوالم، ده مدرکی که اینجا هست از قوتهای ظاهره و باطنه، در عالم مثال و آخرت صوری هست. ولی چون عالم وسعت و رفعت است، به‌نحو ترفّع عشره یا به‌نحو ضرب، صد می‌شود. به این معنی که بصرِ شخص، سمع و ذوق و شمّ و لمس و حسّ مشترک و خیال و متصرفه و وهم و حافظه است، و همچنین سمع شخص... و مراد از بیم، مهابت است. یا غرض آن است که کثرت مناسب اهل کثرت است که اهل نعیم و بیم باشند. و در اهل توحید، صد ـ بلکه هزار ـ بانضیاف [؟] مدارک عالم عقل کلّی یکی‌است.

بساز مانده دیده‌ها در انتظار   تا که نامه ناید از سوی یسار ن ۱۵/۹۱۳ ـ ک ۲۷/۳۰۹

یسار: عالم ـ به‌معنی جمیع ماسوی‌الله ـ انسان کبیر است. عالم عقول کلّیه، یمین است که اقوی جانبین است. و عالم صور جزئیّه ـ از حیثیت صورت و جزئیّت ـ یسار است، که اضعف جانبین است. پس اینان که تعلّق به این جزئیّات بی‌بقا و حباب‌آسا دارند، و مدرکاتشان از اینجا به نفس ایشان درآید، نامهٔ ایشان در محشر از یسار داده شود. و آنان که تعلق به حق و کلمات کلیهٔ حق و عقول کلیه دارند ـ که باقی‌اند به بقاءالحق ـ نامهٔ ایشان از یمین داده می‌شود. واما مقربان ـ که خود کلمات الله التامّات والحروف العالیات ومن رآهم فقد رای‌الله‌اند ـ از حساب

و کتاب رسته‌اند. حق - خود - نعیم و مراد و معشوق آنان است.

و بدان که حفظ اوضاع شرعیه واجب است. و چنانکه این نامهای صوریّه حق است - و به این اوضاع گرفته شود - باید دانست که نامهٔ حقیقی کتاب نفس است، که هرچه به مشاعر احساس می‌کند از محسوسات و اعمال، اثری از آن در نفس حاصل شود و نقش و نگارش شود. لقوله تعالی «کُتِبَ فِي قُلُوبِهِمُ الإِيمانُ»[۱۷۳] و حال به‌واسطه مادیّت و کثرت شواغل نتواند قرائت کتاب نفس را بکند. و در یوم «کَشَفْنا عَنْکَ غِطائَکَ»[۱۷۴]، چون نظرش بر صفحهٔ ذاتش افتد، گوید: «ما لِهذاَ الْکِتابِ لاٰ يُغادِرُ صَغِيرَةً وَلاٰ کَبِيرَةً إِلاّٰ أَحْصيٰها وَ وَجَدُوا ما عَمِلُوا حاضِراً»[۱۷۵]. پس نفس ابرار کتابی است مشحون از حقّ و صواب و متمکّن در علیین: «إِنَّ کِتابَ الْأَبْرارِ لَفِي عِلِّيِّينَ»[۱۷۶]. و نفس فجّار کتابی است مشحون از باطل و غلط و پر از کذب و در اسافل و محترق به نارِ طبیعت و نارِ جهل و بعد: إِنَّ کِتابَ الْفُجّارِ لَفِي سِجِّينَ[۱۷۷] و در حشر محترق به نار جسمانی نیز خواهد شد.

واما نفس کلیهٔ الهیهٔ اخیار و مقربان به‌جز نقش صفات دوست، چیزی ندارد در دفتر، و درس و سبقشان حسن اوست.

این حقیقت کتاب است. ولی چون هر معنیی را صورتی و هر حقیقتی را رقیقتی است، نامهٔ صوری مأخوذه از یمین یا یسار یا آینده از پشت سر نیز خواهد بود. که معاد جسمانی نیز حق است با مقامات و موافقش. نمی‌بینی که سنین قحط و مجاعه به بقرات عجاف[۱۷۸]، و سنین رخا و نعمت به بقرات سمان در عالم کون صوری مصوّر شود؟ پس امروز ظالم مال یتیم می‌خورد، فردای قیامت، نار خواهد خورد: «إِنَّ الَّذِينَ يَأْکُلُونَ أَمْوالَ الْيَتامیٰ ظُلْماً إِنَّما يَأْکُلُونَ فِي بُطُونِهِمْ ناراً»[۱۷۹]

آن دغل‌کاریّ و دزدی‌های او   وان چو فرعونان انا انای او ن ۲۰/۹۱۳ - ی ۲۹/۳۰۹

انا انای او : هردو به‌وزن فنا، یا ثانی مشدّد باشد. یعنی من و مای او.

---

۱۷۳ - قرآن کریم، سورهٔ مجادله، آیهٔ ۲۲.

۱۷۴ - اقتباس از قرآن کریم، سورهٔ ق، آیهٔ ۲۲.

۱۷۵ - قرآن کریم، سورهٔ کهف، آیهٔ ۴۹.

۱۷۶ - قرآن کریم، سورهٔ مطففین، آیهٔ ۱۸.

۱۷۷ - قرآن کریم، سورهٔ مطففین، آیهٔ ۷.

۱۷۸ - قرآن کریم، سورهٔ یوسف، آیهٔ ۴۶

۱۷۹ - قرآن کریم، سورهٔ نساء، آیهٔ ۱۰.

آن هـزاران حـجّت و گـفتار بـد   بر دهانش گشته چون مسمار بد ن ۱/۹۱۴ ـ ک ۳۱/۳۰۹

مسمار بد: میخ. و در بعضی نسخ: «بسته چون مسمار سد».

پس ز حق امر آید از اقلیم نور   که بگوییدش که ای بطّال عور ن ۱۰/۹۱۴ ـ ک ۳۵/۳۰۹

بطّال: اهل بطالت و مضیّع عمر.

چون جزا سایه‌است ای قدّ تو خم   سایهٔ تـو کـژ فـتد در پـیش هـم
ن ۲۲/۹۰۴ ـ ک ۲/۳۱۰

چون جزا سایه‌است ای قدّ تو خم: اشارتست به آنچه پیش از این گفتیم که: تکرار اعمال و علوم و ادراکات موجب ملکات عملیّه و علمیّه می‌شود. و آن ملکات ظلّ می‌اندازند از صور ملکوتیه و صرفهٔ از مادهٔ دنیویه. و آن ملکات برای آن صور چون ارواحند برای اجساد. پس اگر ملکات حمیده است، اظلال آنها صور حسنه و زیبا باشد. و اگر ملکات رذیله است، صور موحشه و شوها.

پس چنانکه اگر قد جسمانی راست است، سایه‌اش راست است، و اگر کج است، سایه‌اش کج است، همچنین قامت نفس، اگر بر احسن تقویم است و رویش به قبلهٔ حقیقی، و سرش به فوق حقیقی است، پس فطرت ثانیه بر طبق فطرت اولی است، که «لَقَدْ خَلَقْنَاالإنْسٰنَ فی أحْسَنِ تَقْویمٍ»[۱۸۰]. و اگر ناکس‌الرأس و مخلّد الی ارض‌الطّبیعة است، پس از آنهاست که «یُحْشَرُونَ عَلیٰ صُوَرٍ یَحْسُنُ عِنْدَهَا الْقِرَدَةُ وَالْخَنازیرُ»[۱۸۱] که برازخ اعمال بر طبق اعمال است. پس معلوم شد که جزائی که صور برزخیه است، مانند سایه است برای ملکات.

بخششی محضی ز لطفت بی‌عوض   بـودم امـید ای کـریم بـی‌غرض
ن ۷/۹۱۵ ـ ک ۶/۳۱۰

ز لطفت بی‌عوض:

ما را تو بـهشت اگـر بـه طـاعت بـخشی   آن [مع؟] بود لطف و عطای نو کجاست

لاابـــالی‌وار آزارش کـــنیم   وان خطاها را همه خـط بـرزنیم ن ۱۳/۹۱۵ ـ ک ۹/۳۱۰

---

۱۸۰ ـ قرآن کریم، سورهٔ تین، آیهٔ ۴

۱۸۱ ـ اقتباس است از روایت.

لاابالی وار : اشارتست به حدیث قدسی که «خَلَقْتُ هٰؤُلاءِ لِلْجَنَّةِ وَلاأُبالي وَخَلَقْتُ هٰؤُلاءِ لِلنّارِ وَلا أُبالي»[۱۸۲].

خطا : با خطا، جناس مذیّل دارد.

آتشی خوش برفروزیم از کرم تا نماند جرم و زلّت بیش و کم ن ۱۵/۹۱۵ ـ ک ۱۰/۳۱۰

آتشی خوش : معنیش آنست که عرفا گویند که به آتش بردن مانند زر به خلاص بردن است!

شعله در بنگاه انسانی زنیم خار را گلزار روحانی کنیم ن ۱۷/۹۱۵ ـ ک ۱۱/۳۱۰

بنگاه : به ضم اوّل، منزل.

ما فرستادیم از چرخ نهم کیمیا يُصْلِحْ لَكُمْ أَعْمالَكُمْ ن ۱۸/۹۱۵ ـ ک ۱۱/۳۱۰

يُصْلِحْ لَكُمْ أَعْمالَكُمْ: اشارتست به کریمهٔ «يا أَيُّهَا الَّذينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللهَ وَقُولُوا قَوْلاً سَديداً يُصْلِحْ...»[۱۸۳] یعنی ای کسانی که ایمان آورده‌اید بپرهیزید خدا را و بگویید قول نیکو که اصلاح کند از برای شما اعمال شما را.

گوشت پاره آلت گویای او پیه پاره منظر بینای او ن ۲۰/۹۱۵ ـ ک ۱۲/۳۱۰

گوشت پاره : و با حقارتِ اینها، عجیب است حاجتِ روحِ قدسی به اینها! پس باید غنی شود از اینها و از تنِ مرکّب از اینها به ذات خود. اگرچه در اوّل حاجت داشته باشد.

برداشتنش برای انداختن است!

سمع او آن دو پاره استخوان مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
ن ۲۱/۹۱۵ ـ ک ۱۳/۳۱۰

جنان : دل. و چون دو تجویف دارد، یکی أیمن ـ خونش بیشتر و روح بخاری‌اش کمتر ـ و یکی أیسر ـ و آن به‌عکس ـ لهذا دو قطره خون فرموده!

کرمکیّ و از قذر آکنده‌ای طمطراقی در جهان افکنده‌ای ن ۲۲/۹۱۵ ـ ک ۱۳/۳۱۰

---

۱۸۲ ـ منبع یافت نشد.

۱۸۳ ـ قرآن کریم، سورهٔ احزاب، آیهٔ ۷۰.

کرمکی: مراد دماغ است. چه بعض اجزای دماغ را دوده ـ که در فارسی کرم است ـ گفته‌اند.
قذر: پلید. و مراد اخلاط است.

از منی بودی منی را واگذار ای ایاز آن پوستین را یاد دار ن ۱/۹۱۶ ـ ک ۱۴/۳۱۰

منی را۱: انانیّت را. و جناس تام دارد با منی اوّل.

می‌رود هر روز در حجرهٔ خلا چارقت این است منگر در علا ن ۶/۹۱۶ ـ ک ۱۷/۳۲۰

خلا: خلوت.
چارقت این است: یعنی به خود گوید تکبّر نکنی به تقریب قرب سلطان‌محمود. چه تکبری که از اخلاق مذمومه است، و چه تکبری که از شطحیّات عرفانی است و غرور سبحانی.

پس چارقت را که طبیعت تن است و به‌اعتبار مُحدودیت و تفرقه ابعاد ثلاثه و سیلان زمانی که ماضی و حال و استقبالش از هم جدااند و وغول هیولانی که همه قوه‌اند ظلماتی است «بَعْضُها فَوْقَ بَعْضٍ إِذا أَخْرَجَ یَدَهُ لَمْ یَکَدْ یَراها»[۱۸۴]. فراموش نکنی و انا نگویی.

کسی مرد تمام است کز تمامی کند در خواجگی کار غلامی

شاه را گفتند او را حجره‌ای‌است اندر آنجا زرّ و سیم و خمره‌ای‌است
ن ۷/۹۰۶ ـ ک ۱۸/۳۱۰

خمره: خم کوچک.

هرچه یابی مر تو را یغماش کن سرّ او را بر ندیمان فاش کن ن ۱۱/۹۱۶ ـ ک ۲۰/۳۱۰

مر تو را۱: باشد.
یغماش کن: خبرِ بعد از خبر برای مبتدا! و در بعض نسخ: «جملگی یغماش کن».

از ایاز این خود محالست و بعید کو یکی دریاست قعرش ناپدید ن ۵/۹۱۷ ـ ک ۲۸/۳۱۰

قعرش ناپدید: به‌سبب اتصال این چشمه به دریای بیکران سلطانی. و تأویل ایاز، انسان کامل و متصل فانی در ملک محمود و سلطان ودود است.

---

۱۸۴ ـ اقتباس از قران کریم، سورهٔ نور، آیهٔ ۴۰.

هفت دریا انـدرو یک قـطـره‌ای جملهٔ هستی ز موجش چکره‌ای ن ۶/۹۱۷ـ ک ۲۸/۳۱۰

هفت دریا: هفت لطیفهٔ انسانی است، که لطیفهٔ نفسیّه، و لطیفهٔ قلبیّه و لطیفهٔ روحیّه تا آخر ـ که گذشت ـ مراد است. و هفت بطن آیت کبری و هفت شهر عشق و هفت گنجینه و هفت اندام شخص معنوی و هفت عضو رئیس او و هفت نور و هفت آینه و هفت روز ـ که شش روز خلقت و یوم‌الله باشد ـ و هفت دریا و هفت دشت، و نظیر اینها، کنایه از اینها آورده می‌شود.

هـفت دریـاست دریـن راه پـر از هـول و هـلاک
هفت دشت است که نی آب در آنجاست نه خاک
طـــیِّ ادواری و اکـــواری و ســـور افـــلاک
در مـقامی کـــه شـــهود است نـه الاّ و نـه لاست
در نظر جمله خدای است و خدای است و خداست

جکره: در لغت فارسی، به‌جیم عربی، به‌معنی گرد و خـاک آمـده. و در قـاموس: الجکرة الحاجة. و هستی‌ها حاجتند، چون فقر نوری و تقوّم وجودی به وجوب دارند کـه او مقوم به‌معنی ما لیس بخارج است. و ظهور آنها به ظهور او که نور کلّ نور و هویت کل هوست. و به چیم فارسی، مشاهده نشد.

شاه شاهان است بـلکه شـاه‌ساز از بـرای چشـم بـد نـامش ایـاز ن ۸/۹۱۷ـ ک ۲۹/۳۱۰

از برای چشم بد: به‌حسب تأویل، نامش انسان بشری.

یک دهان خواهم به پهنای فلک تا بگویم وصف آن رشک ملک ن ۱۰/۹۱۷ـ ک ۳۰/۳۱۰

یک دهان: حکایت از نفس مولوی است و مدّاحی اوست انسان کامل را.

من سر هر ماه سه روز ای صنم بی‌گمان بـاید کـه دیـوانـه شـوم ن ۱۴/۹۱۷ـ ک ۳۲/۳۱۰

من سر هر ماه: یا «در سر هر ماه». چنانکه ماه عالم ظاهر، کسب نور از شمس ظاهر می‌کند، و عالمها متطابقند، مهیّات امکانیهٔ مجردات و جسمانیّات، کسب نور از حقیقت می‌کنند. و نور حقیقی اگرچه یکی است ـ که حقیقت وجود طردالعدم و عین‌الاعیان باشد ـ ولی سه مفهوم دارد و سه عبارت.

عِبارٰاتُنا شَتّیٰ وَ حُسْنُکَ واحِدٌ!

که مفاهیم وجود و حیوة و علم باشد. پس از تابش نورالوجود و نورالحیوة و نورالعلم، سه روز پدید آمده. و سریان این سه نور واضح شد سابقاً. امّا نور وجود، سریانش اوضح است. واما سریان نور حیوة، پس مراد به آن حیوةِ مساوق با وجود است ـ که گذشت. واما سریان نور علم، معلوم است که وجود از صدر تا ساقه، علم حضوری حق است. «أحاطَ بِكُلِّ شَيْءٍ رَحْمَةً وَعِلْماً». این کل شیء به‌لسان اهل معرفت، تعیّنات است، و به‌لسان حکما، شیئیّت مهیّتی. و این رحمت و علم شیئیّت وجودی.

پس در سر هر ماه ـ یعنی تجلّی به انوار ثلاثه در متجلّیات ـ سه روز بی‌خود شوم. و به‌مقتضای آنکه می‌فرماید که:

دم به‌دم او را سر ماهی بود

این سه‌روزه، همه‌روزه است. چنانکه همهٔ زمان به یک اعتبار سه روز است: دی و امروز و فردا، و تجلی ماضوی و حالی و استقبالی.

و از وجوه تأویل «كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ»[۱۸۵]، یکی آن است که هر آنی تجلّی جدیدی و طلوع نوری است و یومی است. یا وجود نفسانی و قلبی و عقلی از لطایف سبع انسانی، سه روز رسم کند. که وجود نورِ حقیقی است. و این سه، که خودی دارند، از تجلّی او بی‌خود شوند ـ به‌خلاف لطایف روحیه و سریه، مثلاً. چه نفس آن است که مدرک جزئیات است و قوای متعلقه به روح بخاری است که به ازدیاد این روح، قوّت گیرد. و قلب آن است که متقلب در ادراک کلّیات و جزئیات است. و عقل، لسان‌القلب است. و لطیفهٔ روحیه کلّیت دارد و مدرک کلّیات است. و در سرّیه و مافوق، کلّیت بیشتر است.

وجه دیگر آنکه در سر و کار هر ماه، که انسان کامل باشد، که خلیفهٔ خداست ـ چنانکه قمر خلیفهٔ شمس است ـ سه روز که همه‌روزه است. و به تقریب مذکور سه‌روزه فرموده بیخودم و فانی در اویم. و اینجا تجلّیِ اعظم و اقهر، و بدرْ اتمّ و انور، و روزها اوسع و اطول است، که هرچه وجود اوسع می‌شود، ظرف و جاری مجرای آن بزرگتر می‌شود.

هین که امروز اوّل سه‌روزه است روز پیروز است نه پیروزه است ن ۱۵:۹۱۷ ـ ک ۳۳/۳۱۰

اوّل سه‌روزه است: که روز بی‌خودی نفس است، یا روز تابش نورالعلم است و توحیدالافعال است. چه علم او قدرت است و فعلی است ـ نه انفعالی. و توحید فعل، مقدم است بر توحید صفت و توحید ذات ـ در سلوک.

---

۱۸۵ ـ قرآن کریم، سورهٔ رحمن، آیهٔ ۲۹.

روز پیروز است : به پای فارسی. فیروز است.

نه پیروزه‌است : نه روز پیروزی و زمان بی‌زمانی. خاصه روز عقل بسیط بالفعل که طیّ است در آن صور جزئیه ـ چه جای زمان و مکان.

و اگر روزها، تابش سه‌گانه ـ که گفتیم ـ باشد، مطلب روشن‌تر است. چه، نور حیوة اوسع است ـ به‌حسب مفهوم ـ از نور علم. و از اینجاست که بعضی الحیّ القیّوم را اسم اعظم دانند. و نور حقیقت وجود و هویّت اوسع است من‌الاوسع، ولا اسم ولا رسم ـ چه جای زمان و مکان.

و «ها»ی پیروزه برای نسبت است. چون یک‌شبه. و می‌شود به معنی ظاهری باشد ـ کنایه از بی‌عیشی. چنانکه گویند: روز نداریم! و اوّل بلند است [؟] و تأسیس بهتر از تأکید است.

قصۀ محمود و اوصاف ایاز ‌‌ کرد دیوانه مرا با سوز و ساز ن ۱۷/۹۱۷ ـ ک ۳۷/۳۱۰

کرد دیوانه مرا با سوز و ساز : همین نسخه صحیح است.

کَیْفَ یَأْتـی النَّظْمُ لی وَالْقافِیَة ‌‌ بَعْدَ ماضاعَتْ اُصولُ الْعافِیَة ن ۱/۹۱۸ ـ ک ۳۸/۳۱۰

کیف یأتی... : چگونه می‌آید گفتن نظم و قافیه مرا بعد از ضایع شدن اصلهای صحت و صحو.

ما جُنونٌ واحِدٌ لی فی الشُّجُون ‌‌ بَل جُنونٌ فی جُنونٌ فـی جُنون ن ۲/۹۱۸ ـ ک ۳۸/۳۱۰

ما جنون : و نیست مرا یک جنون در حزنهای عشق، بل جنون...

ذابَ جِسْمی مِنْ اِشاراتِ الْکُنی ‌‌ مُنْذُ عایَنْتُ الْبَقاءَ فِی الْفَنی ن ۳/۹۱۸ ـ ک ۱/۳۱۱

ذابَ جسمي : و گداخت جسم من و اشارات و الغاز و معمیات و کنایات با آن، ز وقتی که به معرفت عیانی و حقی، معاینه دیدم بقاء بالله را در فناء فی‌الله.

پس کلمهٔ «من» ابتدائی باشد، نه تعلیلی. یا به‌معنی بای مصاحبت باشد. که حروف جارّه هریک به معنی دیگری می‌آید.

خود تو می‌خوانی نه من ای مقتدا ‌‌ من کُهِ طورم تو موسی وین صدا
ن ۶/۹۱۸ ـ ک ۲/۳۱۱

تو می‌خوانی نه من : این اصح است از «یقین» که در نسخه‌ای است.

من که : مخفف کوه است، و خدا متکلّم!

تن چو اسطرلاب باشد زاحتساب   آیتی از روح همچون آفتاب
ن ۹/۹۱۸ ـ ک ۴/۳۱۱

اسطرلاب: یونانی است. به‌معنی ترازوی آفتاب.
زاحتساب: در حساب.

عارفان را سرمه‌ای هست آن بجو   تا که دریا گردد این چشم چو جو
ن ۱۵/۹۱۸ ـ ک ۷/۳۱۱

آن بجو: آن نورالله و به چشم او دیدن!

چونکه مغز من ز عقل و هش تهی‌است   پس گناه من درین تخلیط چیست
ن ۱۷/۹۱۸ ـ ک ۸/۳۱۱

تخلیط: پریشان گفتن، مثل اختلاط‌العقل است که اطبّا گویند.

یا مُجیرَ الْعَقْلِ فَتّانَ الْحِجیٰ   ما سِواکَ لِلْعُقولِ مُرْتَجیٰ ن ۱۹/۹۱۸ ـ ک ۹/۳۱۱

یا مجیر العقل...: ای پناه‌دهندهٔ عقل و مفتون‌کنندهٔ خرد، نیست غیر از تو از برای عقلها، محلّ امیدی.

ما اشْتَهَیْتُ الْعَقْلَ مُذْ جَنَّنْتَنی   ماحَسَدْتُ الْحُسْنَ مُذْ زَیَّنْتَنی ن ۲۰/۹۱۸ ـ ک ۱۰/۳۱۱

مااشتهیت: خواهش ندارم عقل را از وقتی که تو مجنون کرده‌ای مرا. و حسد نمی‌برم بر حواس داشتن از هنگامی که تو مزیّن ساختی مرا، و حواس ظاهری مرا بردی. چه، حواس و محسوسات آنها ـ اگرچه زینتهای جزئیه‌اند ـ لیکن مظهریت اسماء تو و تخلّق به اخلاق تو، نعم‌البدل همهٔ زینت‌هاست. و مقابله با عقل، حس به‌معنی حاسه را می‌پروراند. و در بعض نسخ: «حسن» به‌معنی نیکویی است. یعنی حسد نمی‌برم بر حسن جمالی و جلالی ـ در هرجا که هست. چه، تزیین تو، بالاترین تزیین‌هاست.

هَلْ جُنونی فی هَواکَ مُسْتَطاب   قُلْ بَلیٰ وَاللهِ یَجْزیکَ الثَّواب ن ۲۱/۹۱۸ ـ ک ۱۰/۳۱۱

هل جنونی: و آیا جنون من در عشق تو خوش است؟ بگو: بلی و خدا جزای نیکو دهد تو را در این بلی‌گویی که تو ای جانانهٔ من، اگر یکبار گویی دیوانهٔ من، از عرش گذرد ترانهٔ من!

بادهٔ او درخور هر هوش نیست   حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست ن ۱/۹۱۹ ـ ک ۱۱/۳۱۱

سخره : در فارسی، زبون و زیردست.

قصّهٔ عشقش ندارد مطلعی هم ندارد همچو مطلع مقطعی ن: ندارد ـ ک ۱۳/۳۱۱

مطلعی : مطلع، بیت اوّل قصیده و غزل.
مقطعی : بیت آخر آنها. و در غیر آنها استعمال شود، نیز.

می‌رود هر روز در حجره درین تا ببیند چارقی با پوستین ن ۷/۹۱۱ ـ ک ۱۵/۳۱۱

حجره درین : درین ـ در اینجا ـ برای نسبت است، چون زرّین و پشمین. و در بعض نسخ: «برین» است، یعنی بالا، چون سپهر برین.

من ز آتش زاده‌ام او از وحل پیش آتش مر وحل را چه محل ن ۱۳/۹۰۹ ـ ک ۲۰/۳۱۱

وحل : گل. و با محل جناس مضارع دارد. و با اینکه قول ابلیس، قیاس بود، ولی قیاسش نیز باطل بود. که قوام و متانت و استقامت در موالید، از وحل است. و اگر استقامت و تمکین نبودی، اشیا به کمال نرسیدی.

نی غلط گفتم که بُد قهر خدا علّتی را پیش آوردن چرا ن ۱۸/۹۰۹ ـ ک ۲۲/۳۱۱

نی غلط گفتم که بُد قهر خدا: یعنی آغاز قهّاریت ابلیس و پدرش ـ نار ـ و غیر اینها از مظاهر قهر، صفت قاهریّت خدا و اسمه‌القهّار بود. ومن اسمائه الحسنی الغنی الواحد الاحد ویا من لاشریک له ولا وزیر ویا من لاشبیه له ولانظیر.

کار بی‌علت مبرّا از علل مستمرّ و مستقرّ است از ازل ن ۱۹/۹۰۹ ـ ک ۲۳/۳۱۱

کار بی‌علّت : به اضافه است. یعنی کار موجود بی‌علت.
مبرّا از علل : چنانکه گذشت که فعلش اگر معلّل به غیر خودش باشد، احتیاج لازم آید.
و دیگر اینکه اجاده و اناره و افاضه یا غیر اینها از مساوقات این عبارات، ذاتی اوست. و چه خوب فرموده‌اند حکما که واجب‌الوجود بالذّات واجب‌الوجود من جمیع‌الجهات.
و دیگر آنکه، اگر فعل مطلق او را بگیریم وجود منبسط در انسان کبیر است که عقلش عقل کل و کل‌العقول النزولیه والصعودیه در قوسین است. و نفسش نفس کل و کل‌النفوس. و طبعش طبع کل و کل‌الطبایع والقُویٰ. و جسمش جسم کل و کل‌الاجسام است. و همچنین

جسمانی‌اش.

پس معلوم است که او را علّت مادّیه و صوریّه نیست، و نه زمانی و مکانی. بلکه مبدع است که دفعهٔ واحدهٔ سرمدیهٔ آن را از لیس به أیس آوردند، که مجموع مادّه و مادّی و مجرّدات و جسمانیّات. را مادّه و زمان و مکان و جهت نیست. سلّمنا که علّت مادیّه داشته باشد، مادّهٔ صنع را خود ایجاد می‌فرماید، به‌خلاف فواعل حادثه، که مادهٔ صنع آنها را خدا ایجاد فرموده، و فاعل مستقل غنی خداست، و صورت جسمیّه و نوعیّه هم نمی‌خواهد. و اگر صورت به‌معنی مابه‌الشیء بالفعل باشد، صورةالصور ـ اعنی فعلیّة الفعلیات ـ صورت آن است. و علّت غائیّهٔ آن نیست مگر او، که اوست غایةالغایات. و نیست چیزی که بتواند فعل مطلق او را علت غائیه و ثمرهٔ قُصوای این شجره شود، مگر خود او، که اجمل از هر جمیلی و اکمل از هر کاملی است، و همه، مستعیر کمال و جمال و جلالند از او. و عالی را التفات به سافل نیست.

و اینکه گویند ـ مطابق با حدیث قدسی ـ که معروفیت ذات، علّت غائیه و ثمره است، منافی نیست با آنکه حکما و عرفاء فرموده‌اند که ذات اقدس، مبدءالمبادی و غایةالغایات است. چه، معرفتِ حق‌الیقینی، مراد است، نه عین‌الیقینی ـ چه جای علم‌الیقینی! «أَلَا إِلَى اللهِ تَصِيرُ الْأُمُورُ»[۱۸۶]. پس فعلهای جزئی، اگر معلّل است به عللِ اربع، فعلِ کلّیِ او، مبرّاست از علل.

و اگر به مراتب بیاییم و انوار بَعْضُها فَوْقَ بَعْضٍ ببینیم، چنانکه حکما فرموده‌اند که فیض به نظام‌الاشرف فالاشرف آمد، و صادر اوّل از او ـ تعالی ـ عقل اوّل است و از نور أنهر، نور قاهر است، پس نیز معلوم است که عقل اوّل، مجرّد است. و علّت صوریّه و مادیّه ندارد و علّت غائیهٔ او خود مصدر است. و صورت به معنی مابه‌الشیء و بالفعل او نیز فعلیةالفعلیات و تمام‌التمامات است. خاصه به آن تحقیقی که فرموده‌اند که غایت صورت، صورتست در همه‌جا. تخت سلطان وقتی صورت کامله می‌گیرد که سلطان به اقامهٔ عدل و داد بر آن بنشیند. پس در این نظر نیز فعل او مبرّا از علل است.

در کمال صنع پاک مستحثّ علّت حادث چه گنجد یا حدث ن ۲۰/۹۱۹ ـ ک ۲۳/۳۱۱

مستحثّ: از حثّ، به‌معنی طلب أکید شدید است. یعنی صنع او مطلوب و مرغوب به‌نحو اتمّ است.

یا حدث: یعنی حدوث، به باء موحّده و یاء مثناة ـ هردو ـ جایز است. یعنی در مقام مطلق صنع او، علّت حادثه و حدوث، هیچ‌یک راه ندارد.

---

۱۸۶ ـ قرآن کریم، سورهٔ شوری، آیهٔ ۵۳.

سرّ اب چبود اب ما صنع اوست　　صنع مغزست و اب صورت چو پوست
ن ۲۱/۹۱۹ ـ ک ۲۴/۳۱۱

اب ما صنع اوست: چنانکه در انجیل اب بر او اطلاق شده، و صنع او وجود منبسط، و ذات صانع مرتبهٔ غیب‌الغیوب، و مصنوع وجود خاص، و وجود خاص شأنی است از وجود منبسط. و افاضه آنست که فیض بیاید و چیزی نکاهد، و در ایاب به او چیزی بر او نیفزاید. و این، مراد است، نه تولید ظاهری. و چنانکه تن را اب است روح را هم ابی و معدنی است.

عشق دان ای فندق تن دوستت　　جانت جوید مغز و کوبد پوستت ن ۲۲/۹۱۹ ـ ک ۲۴/۳۱۱

ای فندق تن: از قبیل اضافهٔ لجّین‌الماء است. یعنی ای تنِ شبیه به فندق در داشتن مغز و پوست.
جانت جوید مغز: یعنی جانت را که مغز است جوید.
کوبد: از کوفتن.
پوستت: جسمت. و می‌شود که مغز بیان جان نباشد و فاعل جستن و کوفتن باشد و تعبیر از عشق باشد، چنانکه تعبیر از صنع بود.

دوزخی که پوست باشد دوستش　　داد بَدَّلْنا جُلوداً پوستش
ن ۱/۹۲۰ ـ ک ۲۵/۳۱۱

داد بدّلنا: اشارتست به کریمهٔ «کُلَّما نَضِجَتْ جُلودُهُمْ بَدَّلْناهُمْ جُلوداً»[187]. هر زمان می‌سوزد پوستهاشان تبدیل می‌کنیم آن پوستها را به دیگری.

معنی و مغزت بر آتش حاکمست　　لیک آتش را قشورت هیزمست
ن ۲/۹۲۰ ـ ک ۲۵/۳۱۱

معنی و مغزت: انسب است به قشور ـ که جمع قشر است ـ به‌معنی پوست، از معنی نغزت.

معنی انسان بر آتش مالکست　　مالک دوزخ در آن کی هالک است
ن ۴/۹۲۰ ـ ک ۲۶/۳۱۱

معنی انسان: و روح او که روح‌الله است به‌مقتضای وَنَفَخْتُ فیهِ مِنْ رُوحي[188] مجرّد است و

۱۸۷ ـ قرآن کریم، سورهٔ نساء، آیهٔ ۵۶.
۱۸۸ ـ قرآن کریم، سورهٔ حجر، آیهٔ ۲۹.

بی‌جهت. و آتش صوری در صفّ النعال محفل وجود افتاده، کجا به او راه یابد. بلی! آتش فراق به او راه یابد، اگر بر معنی نیفزاید. و نار صوری ملکوت اسفل، اگر مملوک طبیعت و لوازم آن و صاحب خویهای بد باشد. لیکن مولوی ـ کلامش ـ در گوهر ذات و اصل انسان جبروتی است. چنانکه فرماید:

مالک دوزخ در آن: یعنی آیا نمی‌دانی که مالک موکّل نار است، و مع‌هذا هلاکت و اذیت ندارد. و حق ـ متعال ـ معیّت قیّومیّه با همهٔ آن ارواح و اجساد دارد. «هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ»[189]. و آنها و مأوای آنها ـ همه ـ مظاهر اسماء قهریهٔ اویند و انفعال برای «فَعَّالٌ لِمَا يُرِيدُ»[190] نیست ـ تعالی علوّاً کبیراً!

پوستها بر پوست می‌افزوده‌ای لاجرم چون پوست اندر دوده‌ای ن ۹۲۰/۶ ـ ک ۲۷/۳۱۱

اندر دوده‌ای: یعنی کرم پوست اندری، چون کرم پیله.

ایـن تکـبّر از نـتیجهٔ پـوست است جاه و مال آن کبر را زان دوست است ن ۹۲۰/۸ ـ ک ۲۸/۳۱۱

جاه و مال: یعنی چون تکبّر از نتیجهٔ تن بودن است ـ که قشر است و جاه و مال هم زینت قشری است، پس مطلوب این تکبّر، جاه و مال است.

این تکبّر چیست غفلت از لباب منجمد چون غفلت یخ زآفتاب ن ۹۲۰/۹ ـ ک ۲۹/۳۱۱

از لباب: که روح است. و نداند جاهل که زینت روح به علم و عمل و اخلاق حمیده است. و اگر بداند، تکبّر نورزد.

چون خبر شد زآفتابش یخ نماند نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
ن ۹۲۰/۱۰ ـ ک ۲۹/۳۱۱

یخ نماند: پس انسان نیز اگر خبر از آفتاب حقیقت داشته باشد و از معیّت قیومیهٔ او با لطیفهٔ روحیّه، بلکه عین‌الیقین و حق‌الیقین، داشته باشد، خودی نداشته باشد ـ چه جای تکبّر؟ ـ و چون یخ در آفتاب مذاب شود!

شـد زدیـد لبّ جـملهٔ تـن طـمع خوار و عاشق شد که ذَلَّ مَنْ طَمَع
ن ۹۲۰/۱۱ ـ ک ۳۰/۳۱۱

---

۱۸۹ ـ قرآن کریم، سورهٔ حدید، آیهٔ ۴.

۱۹۰ ـ قرآن کریم، سورهٔ بروج، آیهٔ ۱۶.

شد ز دید لب: یعنی شد طمع و راه یافت به سبب دیدن لب و روح را ـ جملگی ـ تن دیدن، و از گوهر ذاتش غافل شدن.
خوار و عاشق: عاشق تن خود شد، که دایم تدبیر تن و قوای تن کند. و عاشق تن غیر نیز شد که از زینت روح خود ـ که زینتها را داراست ـ غافل است، و زینت اجسام او را رباید.
که ذلَّ مَنْ طَمَعَ: وَعَزَّ مَنْ قَنَعَ.[۱۹۱] حدیث است و طمع اینجا فعل است، و قافیهٔ اوّل مصدر است. پس ایطا نیست.

چون نبیند مغز قانع شد به پوست　　　بند عَزَّ مَنْ قَنَع زندان اوست
ن ۱۲/۹۲۰ ـ ک ۳۰/۳۱۱

بند: یعنی قناعت ممدوح آنست که در استکمال روح امری بکوشد و در تزیین او هَلْ مِنْ مَزِیدٍ[۱۹۲] بگوید، و در تدبیر تن به‌قدر وسیله به تزیین روح قناعت کند. واما تقاعُد در کار روح و اهتمام در کارِ تن، و قناعت از دو جزء انسان و این معجون، به جزءِ دانی، و خود را تن و قوای جزئیه داستن، قناعت مذموم است و عزّتش خواری و بند و زندان است.

عزت اینجا گبریست و ذلّ دین　　　سنگ تا فانی نشد کی شد نگین ن ۱۳/۹۲۰ ـ ک ۳۱/۳۱۱

گبریست: به گاف فارسی. یعنی کافری است.
و ذل دین: مذلّت عندالله و عجز بل کالمیّت بین یدی الغسال بودن، دین حقیقی است.

کبر زان جوید همیشه جاه و مال　　　که ز سرگینست گلخن را کمال ن ۱۵/۹۲۰ ـ ک ۳۲/۳۱۱

کبو زان: به کاف عربی مکسور.

دیده را بر لبّ لبّ نفراشتند　　　پوست را زان روی لب پنداشتند ن ۱۷/۹۲۰ ـ ک ۳۳/۳۱۱

بر لبّ لبّ: که حق تعالی است. این اشارتست به کریمهٔ «نَسُوا اللهَ فَأَنْسيٰهُمْ أَنْفُسَهُمْ»[۱۹۳].

پیشوا ابلیس بود این راه را　　　کو شکار آمد شبیکهٔ جاه را ن ۱۸/۹۲۰ ـ ک ۳۳/۳۱۱

شبیکه: دام.

---

۱۹۱ ـ منبع یافت نشد.
۱۹۲ ـ اقتباس از قرآن کریم، سورهٔ ق، آیهٔ ۳۰.
۱۹۳ ـ قرآن کریم، سورهٔ حشر، آیهٔ ۱۹.

مال چون مار است و آن جاه اژدها   سایهٔ مردان زمرّد این دورا
ن ۱۹/۹۲۰ ـ ک ۳۴/۳۱۱

مردان: اهل‌الله چون زمرد، چشم افعی را کور کند، چون نگه به او کند!

جمع گردد بر وی آن جملهٔ بزه   کو سری بودست و ایشان دُم غَزه
ن ۳/۹۲۱ ـ ک ۲/۳۱۲

بزه: گناه.
غزه: مخفف غازه، به غین معجمه، بیخ دم حیوانات.

چون ایاز آن چارقش مورود بود   لاجرم او عاقبت محمود بود   ن ۵/۹۲۱ ـ ک ۳/۳۱۲

مورود: از برای واردی که ایاز بود.
عاقبت محمود بود: ایهام دارد به آنکه ایاز در انجام محمود شد.
عاشق و معشوق ز یک مصدرند!
چه، دایم ذکر و فکرش در او بود.

بسرنوشته هیچ بنویسد کسی   یا نهاله کارد اندر مغرسی؟   ن ۷/۹۲۱ ـ ک ۴/۳۱۲

مغرسی: محلّ غرس، یعنی نهال نشاندن.

تا مشرّف گردی از نون والقلم   تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم   ن ۱۰/۹۲۱ ـ ک ۵/۳۱۲

تا مشرّف گردی: که نادار را دارا می‌کنند و گرسنه و تشنه را چیز می‌دهند، نه سیر را!

چون درآید نزع و مرگ آهی کنی   ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی
ن ۱۳/۹۲۱ ـ ک ۷/۳۱۲

آنگاهی کنی: ذکر حالی و وجودی.

تا نمانی غرق موج زشتیی   که نباشد از پناهت کشتیی   ن ۱۴/۹۲۱ ـ ک ۷/۳۱۲

از پناهت کشتیی: در بعض نسخ: «از پناهی پشتیی»، یعنی ظهیری.

چونکه درمانی به غرقاب فنا   پس ظَلَمْنا ورد سازی بر ولا   ن ۱۶/۹۲۱ ـ ک ۸/۳۱۲

بر ولا: یعنی پیاپی. و در بعض نسخ: «برملا».

دیو گوید بنگرید این خام را　　سر برید این مرغ بی‌هنگام را ن ۱۷/۹۲۱ ـ ک ۹/۳۱۲

سر برید: امر است.

این مرغ: که همین خام باشد، که باید خدا را پیش از این می‌خواند و یاد مرگ بیش از این می‌کرد. حدیث است که «أُذْكُروا هادِمَ اللَّذاتِ»[۱۹۴]، یعنی الموت.

او خروس آسمان بوده ز پیش　　نعره‌های او همه در وقت خویش
ن ۱۹/۹۲۱ ـ ک ۱۰/۳۱۲

ز پیش: اشارتست به آنکه حکمای اشراق گفته‌اند که هر نوع طبیعی که درین عالم طبیعی است، فردی در عالم جبروت ـ که عالم عقول کلیه است ـ دارد، که آن فرد مجرد و همهٔ کمالات نوع خود را به مصداق واحد داراست، و آن عقل مانند روح است و همهٔ افراد طبیعیه به‌منزلهٔ جسد واحد برای آن، و آن عقل را به‌اسم این نوع، مسمّی می‌کنند. چنانکه در این طریقهٔ انیقهٔ محمدیه، اشارت به این شده و به این اسماء تسمیه شده، که در اخبار آمده است که خدا را در تحت عرش ثوری است که «لا یَرْفَعُ رَأْسَهُ إسْتِحْیاءً مِنَ‌اللهِ وَخُضوعاً وَخُشوعاً لَهُ»[۱۹۵]. و نیز آمده که خروسی است در تحت عرش که چون آن نعره کند، این خروسان تبعیت کنند. و از کلمات مولانا امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام است، که «أَنَا آدَمُ الأَوَّلُ»[۱۹۶]

صبح کاذب آید و نفریبدش　　صبح کاذب عالم نیک و بدش ن ۶/۹۲۲ ـ ک ۱۲/۳۱۲

عالم نیک و بدش: یعنی به‌ظاهر صالح و به‌باطن طالح. یا نیک به‌اعتبار آنکه نگاشتهٔ قلم صنع است و وجود هرجا که هست خیر محض است و بد از برای آنکه بفریبدش ـ که بد به‌نسبت باشد، چنانکه خار به‌اعتبار وجودش و اینکه نگارش خامهٔ صنع است و برای آتش‌افروز و غیر اینها مطلوب است، خیر است، و برای آنکه به پایش خلیده بد است. بلکه اشارت شد سابقاً که بد مصداق ندارد و به عدم راجع است.

کی به قذف زشت من طیره شود　　وز غرض وز سرّ من غافل بود ن ۲۳/۹۲۲ ـ ک ۲۲/۳۱۲

---

۱۹۴ ـ محجة‌البیضاء، ج ۸، ص ۲۳۹.

۱۹۵ ـ منبع یافت نشد.

۱۹۶ ـ عوالی‌اللئالی، ج ۴، ص ۱۲۲.

قذف: نسبت دادن به بدی.

همچو یوسف خواب این زندانیان هست تعبیرش به پیش او عیان
ن ۲/۹۲۳ ـ ک ۲۳/۳۱۲

تعبیرش: چون نسبت تأویل به تصویرات در یقظه یا در حالت غیبت نسبت تعبیر است به تصویرات در منام. لهذا تنظیر فرمود تأویل را به تعبیر.

گر رگ عشقی نبودی کلب را کی بجستی کلب کهف قلب را ن ۲۰/۹۲۳ ـ ک ۳۴/۳۱۲

کهف قلب را: به حذف مضاف. یعنی ارباب قلب.

هم ز جنس او بصورت چون سگان گر نشد مشهور هست اندر جهان
ن ۲۱/۹۲۳ ـ ک ۳۴/۳۱۲

هم ز جنس او: یعنی اصحاب کهف از ارباب قلوب در جهان هستند و سگان صفت‌مند دارند.

تو نبردی تو دل اندر جنس خویش کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
ن ۲۲/۹۲۳ ـ ک ۳۵/۳۱۲

تو نبردی: تو نمی‌شناسی و دیده نداری. تو دیده بیار می‌توان دید!

گر نبودی عشق هستی کی بدی کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
ن ۲۳/۹۲۳ ـ ک ۳۶/۳۱۲

گر نبودی عشق: چنانکه بینی همهٔ کارها و شأنها به‌عشق می‌گذرد بیمبر عشق...

نان تو شد از چه ز عشق اشتهی ورنه نان را کی بدی تو جان رهی
ن ۱/۹۲۴ ـ ک ۳۶/۳۱۲

اشتهی: امالهٔ اشتها.

منبلم بی‌زخم ناساید تنم عاشقم بر زخمها برمی‌تنم ن ۴/۹۲۴ ـ ک ۳۷/۳۱۲

منبل: در فارسی تنبل و بداعتقاد. و مناسب مقام نیست. و نبل در عربی تیر است. پس مراد از منبل، محل تیرهای حوادث باشد. و به‌معنی کسی که مرضی داشته باشد که از زدن و کوفتن آسایش یابد. در بعض حواشی نوشته‌اند، و در لغت ندیدم.

ترسم ای فصّاد گر فصدم کنی　　　نیش را ناگاه بر لیلی زنی ن ۶،۹۲۴ ـ ک ۳۸/۳۱۲

نیش را ناگاه: مثال این آنست که هریک از ارواح متعلقه به تن را لیلایی است که تنش باشد. و با آنکه روح ناطق از وادیی است ـ که عالم امر باشد ـ و تن او از وادیی است ـ که عالم خلق باشد ـ این تعاشق، چنین اتحادی را موجب شده که هر تفرّقِ اتصالی و هر سوءمزاجی که به تن می‌رسد به روح رسیده و از مقام عالیش بازمی‌ماند و آن روح مغموم و محزون می‌گردد. و همچنین به ولد کسی اذیت می‌رسد به آنکس رسیده. بلی!

عشق از این بسیار کرده‌است و کند!

گفت فرعونی اناالحق گشت پست　　　گفت منصوری اناالحقّ و برست

ن ۱۰،۹۲۵ ـ ک ۱۳/۳۱۳

گفت منصوری: چه، این درحقیقت نیستی و فناست. و معرفت عیانی و حقیِ این مقام، بسته به تخلّق و تحقّق است.

واما شمّه‌ای از علم برهانی این آنست که: روح نطقی قدسی ـ سیّما عقلیِ کلّیِ الهی و تألّهی ـ مهیّت ندارد. و گفته نمی‌شود بر او به‌جز وجود و موجود. چه، هرچه از تعیّنات ـ ولو مِنَ‌الجَواهرِ المفارقة ـ تصور می‌کند آن را، مستحق اطلاق «هُوَ» می‌یابد، و خود مدخول «أنَا» است. و نیز حدّ وقوف، در تصاعدْ ندارد. و نیز علمِ حضوریِ روح قدسی به خود، علم حضوری به جمیع ارواح مکرّمه وغیرها باشد ـ من حیثُ اصل الذّات والصفات ـ که ارواح ـ در اصل ذات ـ اتحاد دارند، و غیر آنها از فُضالهٔ طینت انسان مخلوقند. پس آنکه نفس کلیهٔ الهیه است، چون علم به خود دارد، علم به انفس کلیهٔ الهیهٔ دیگر دارد. چه یک قبله و یک عقیده و یک جنس‌اند ـ در اخلاق. پس تعیّن و تحدّد نیست. پس حضور نفس کلیه از برای خود، حضور کلّ انفس است. و نرسد این را مگر اهل حضور!

و برهان دیگر آنکه تعدد هر حقیقتی به تخلّل غیر است ـ مثل تخلّل غیرآب در میان افراد آب، و غیرنار در افراد نار. پس اگر میان چراغی و چراغی، غیرچراغی نبودی، حتی صفات آتش مثل مقدار آتش و شکل آتش و کیفیاتش چون جوهر ذاتش همه آتش شعله بودی و هر چیزی شعله بودی و مفصل شعله و شعله نیز شعلهٔ یک حقیقت بودی. و این در شعله اگر فرض است، ولی در نور حقیقت وجود و موجود حقیقی که سِعَت و حیطت بر کل دارد، حق نفس‌الامر است و متنِ واقع. و غیرموجود، معدوم است، و معدوم شیء نیست، و تخلّل صفت شیء موجود است. و نلغزی که در مقام مراتب بینی. وجود انواری است «بَعضُها فَوْقَ

بغضٍ»[۱۹۷]. «اَللهُ نُورُ السَّمٰواتِ وَالْأَرضِ ـ الی قوله تعالی ـ نُورٌ عَلیٰ نُورٍ»[۱۹۸].
و برست: و رسته شد.

این انا هو بود در سرّ ای فضول   زاتّحاد نور نه از رای حلول ن ۱۳/۹۲۵ ـ ک ۱۵/۳۱۳

زاتحاد نور: یعنی چون فنای نمود است در بود؛ و سراب است در آب، پنداری بود رفت و ظلمتی بود آفتاب گرفت. و حلول اقتضای استقلال محل و غنای او کند. و اینجا محل عبارت از مهیّت و تعیّن است ـ که اعتباری است. بلکه همهٔ مهیات عوالم وجود و تعیّن‌ها، امور اعتباری است. و حقیقت وجود، مانند آفتاب عالمتابی که قائم بذاته و عین علم قائم و کمال قائم ـ چون علم عقل کل به ذاتش ـ باشد. و در همه ساری، از همه عاری، و مسری‌فیه این آفتاب چون ظلمات فانیه در ضیاء است.

هرکه رنجی دید گنجی شد پدید   هرکه جدّی کرد در جدّی رسید
ن ۲۲/۹۲۵ ـ ک ۲۰/۳۱۳

جدّ: اوّل، به‌کسر جیم، و دوم، به‌فتح، بخت و شأن. و جناس محرّف است.

نه ز بخل سیم و مال و زرّ خام   از برای کتم آن سرّ از عوام ن ۱۳/۹۲۶ ـ ک ۲۸/۳۱۳

کتم: چو کتمان داشتن.

چون ز بند دام باد او شکست   نفس لوّامه برو یابید دست ن ۲۲/۹۲۶ ـ ک ۳۳/۳۱۳

نفس لوّامه: آن است که بد می‌کند، ولی خود را ملامت هم می‌کند ـ به‌خلاف نفس امّاره. و لهذا احترامی دارد، و خدا به آن قسم خورده است.[۱۹۹]

انــدر افتادند از در ز ازدحام   همچو انــدر دوغ گندیده هوام ن ۵/۹۲۷ ـ ک ۳۶/۳۱۳

هوام: حشرات‌الارض.

حفره‌هاشان بانگ می‌داد آن زمان   گندهای خالیم ای گندگان
ن ۱۱/۹۲۷ ـ ک ۳۹/۳۱۳

---

۱۹۷ ـ اقتباس از قرآن کریم، سورهٔ نور، آیهٔ ۴۰.
۱۹۸ ـ قرآن کریم، سورهٔ نور، آیهٔ ۳۵.
۱۹۹ ـ قرآن کریم، سورهٔ قیامت، آیهٔ ۲.

گندگان: حرف اوّل کاف عربی است یا گاف فارسی ـ ولی به‌فتح. و دوم افصح است.

بی‌عدد لاحول در هر سینه‌ای مانده مرغ حرصشان بی‌چینه‌ای ن ۱۳/۹۲۷ ـ ک ۲۰/۳۱۳

چینه: به چیم فارسی، خوراک مرغان.

زان ضلالت‌های یاوه‌تازشان حفرهٔ دیوار و در غمّازشان ن ۱۴/۹۲۷ ـ ک ۱/۳۱۴

یاوه‌تازشان: یاره‌تاختنشان.

غمّاز: پرده‌در.

ممکن اندایِ آن دیوار نی با ایاز امکان هیچ انکار نی ن ۱۵/۹۲۷ ـ ک ۱/۳۱۴

دای: فارسی، هر رده و صفّی از گل و خشت که در دیوار گذارند. و اینجا، دیوارْ مراد است.

عاقبت نومید دست و لب‌گزان دستها برسرزنان همچو زنان ن ندارد ـ ک ۳/۳۱۴

زنان: جناس تام.

ور نهان کردید دیوار و تسو فرّ شادی در رخ و رخسار کو ن ۱/۹۲۸ ـ ک ۸/۳۱۴

رخ و رخسار: چون در مقابل افتاده‌اند، رخْ گونه‌ها باشد، و رخسارْ مطلق اعضای وجه، مثل جبهه و جبین و چشم و ابرو و عذار و عارض و لب و مانند اینها. چه، سار در فارسی ـ در نزد ترکیب با کلمه ـ از برای دلالت بر انبوهی و بسیار است در معنی آن کلمه ـ چون نمکسار.

گرچه پنهان بیخ هر بیخ‌آورست برگ سیماهُم وُجُوهُم اخضر است
ن ۲/۹۲۸ ـ ک ۸/۳۱۴

برگ سِیماهُمْ: «فِی وُجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ»[۲۰۰]. یعنی نشان ایمان در وجو دشان پیداست از اثر سجده.

۱

بر زبان بیخ گل مهری زند شاخ دست و پا گواهی می‌دهد ن ۵/۹۲۸ ـ ک ۱۰/۳۱۴

بر زبان بیخ: بر زبان روح و خوی‌های او کل تن اگرچه مهر زند، لیکن دست و پا گواهی

۲۰۰ ـ قرآن کریم، سورهٔ فتح، آیهٔ ۲۹.

می‌دهد. اشارتست به کریمهٔ «اَلْیَوْمَ نَخْتِمُ عَلیٰ اَفْواهِهِمْ وَتُکَلِّمُنا اَیْدیهِم»[۲۰۱]. و گذشت!

گر ببخشی یافت نومیدی کساد ورنه صد چون ما فدای شاه باد ن ۱۲/۹۲۸ ـ ک ۱۳/۳۱۲

کساد: بازار نومیدی کساد یافت.

تهمتی بر بنده شه را عار نیست جز مزید حلم و استظهار نیست ن ۱۸/۹۲۸ ـ ک ۱۸/۳۱۲

استظهار: پشت‌گرمی.

مَنْ هُنا یَشْفَع به پیش علم او لاابالی‌وار الّا حلم او ن ندارد ـ ک ۱۹/۳۱۴

من هنا: به فتح میم. استفهام است و اقتباس است از آیهٔ شریفهٔ «مَنْ ذَا الَّذی یَشْفَعُ عِنْدَهُ إلّا بِإذْنِه»[۲۰۲]. یعنی کیست آنکه شفاعت کند در نزد حق‌تعالی مگر به اذن او.

خونبهای جرم نفس قاتله هست بر حلمش دیت بر عاقله ن ندارد ـ ک ۲۰/۳۱۴

قاتله: عقل را.
دیت بر عاقله: در موضع تعلیل است. یعنی زیرا که دیت بر عاقله است. و عاقله، در فقه عَصَبَه و مُعتِق و ضامن جریره و امام باشد. و عصبه، خویشاوندان پدری.

گاه علم آدم ملایک را که بود اوستاد علم و نقّاد نقود ن ندارد ـ ک ۲۲/۳۱۴

اوستاد علم: لقوله تعالی «فَلَمّا أنْبَأهُمْ بِأسْمائِهِمْ»[۲۰۳].
نقّاد: نقدشناس و صرّاف.

آن بلادرهای تعلیم ودود زیرک و دانا و چستش کرده بود ن ندارد ـ ک ۲۳/۳۱۴

بلادر: بار درختی است و آن را حب‌الفهم گویند. بسیار حار، بعض اجزای آن در چهارم و بعضی در سیّم. و لهذا تقویت قوای مُدرکه کند به شروط مقررهٔ در طب. و از این جهت تعلیم الهی را تشبیه به آن فرموده، و اتّکال بر حلم را به افیون در قولش:

---

۲۰۱ ـ قرآن کریم، سورهٔ یس، آیهٔ ۶۵.
۲۰۲ ـ قرآن کریم، سورهٔ بقره، آیهٔ ۲۵۵.
۲۰۳ ـ قرآن کریم، سورهٔ بقره، آیهٔ ۳۳.

بـاز آن افـیون حـلم سـخت او   دزد را آورد ســوی رخت او ن ندارد ـ ک ۲۳،۳۱۴

افیون حلم: چه، تریاک سرد و خشک است و خِدارت آرد.

چارقت نطفه‌ست و خونت پوستین   باقی ای خواجه عطای اوست ایـن
ن ندارد ـ ک ۳۲،۳۱۴

عطای اوست: بیان ملازمهٔ خودشناسی و خداشناسی است، که آنچه منیّت شخص جاهل و غافل بر آن واقع می‌شود، منی ابوین و خون حیض مادر است. و مادهٔ قریبه تن و مادهٔ بعیده اخلاط و عناصر است، و باقی که روح امری است و صفات او که معرفت و حکمت اهل توحید و ارباب ذوق و مواجید است و قدرت و سیاست اهل امارت و غیرهم که تسخیر ممالک کنند و مانند اینها، همه از اوست. چه، قابل نادار است.

از کوزه همان برون تراود که دروست!

و اخوات عناصرش و اخلاطش، بلکه قوی و طبایعش را در مواضع دیگر ببین که عطْلا و عَری و بَری از آن کمالاتند. پس همه شئون ذاتیهٔ اوست.

کفِ گـندم زان دهـد خـرکار را   تـا بـدانـد گـندم انـبار را ن ندارد ـ ک ۳۳،۳۱۴

خرکار: زارع یا چارپادار سفرکش. و می‌شود به گافِ فارسی باشد، که «گار» به‌معنی دارایی است، چون پرهیزگار. و «خر» از خریداری.

نکته‌ای زان شرح گـوید اوسـتاد   تـا شـناسی عـلم او را مـستزاد ن ندارد ـ ک ۳۴،۳۱۴

مستزاد: از زیادت است.

بـهر ایـن لفظ الست مستبین   نـفی الباتست در لفـظی قـرین ن ندارد ـ ک ۳۷،۳۱۴

اثباتست: چه، همزه برای استفهام انکاری است، و بجای کلمهٔ نفی است. و لیس هم نفی است، و نفی النفی اثبات!

می‌کشد حق راستان را تـا رشـد   قسم بـاطل بـاطلان را مـی‌کشد ن ندارد ـ ک ۱،۳۱۵

می‌کشد حق: یعنی

صفات حق تعالی لطف و قهر است   رخ و زلف بتان را زان دو بهر است

قسم باطل: یعنی قسمت و سهم اهل باطل آنان را جذب می‌کند.

مور و مار و پود و تار و زیر و زار هریکی با جنس خود برمی‌شمار ن ندارد ـ ک ۴/۳۱۵

زیر و زار: کنایه از آواز حزین و آهسته. ولی مقابله، درست نمی‌آید! و چون «زیر» به‌معنی بزرگ و مهتر آمده، می‌شود مراد باشد. و مقابله با «زار» به‌معنی ضعیف دارد.
برمی‌شمار: چنانکه شمرد اینجا. و جنس گفتن با آنکه مقابل و ضد است، به‌جهت آنست که تضاد ـ به‌وجهی ـ تناسب است، چنانکه در علم معانی و بیان و بدیع، از مناسبات شمرده می‌شود. و گفته شده است نیز که كُلُّ نِدٍّ ضِدٌّ وكُلُّ ضِدٍّ نِدٌّ.

دارد آوازی نه اندر خورد گوش هست آوازش نهان در گوش نوش ن ندارد ـ ک ۱۳/۳۱۵

دارد آوازی: که منم مقوی مغز و دماغ خلیفهٔ خدا، و منم نور که آن روغن چنانکه نور ادراکی باطن شود، نور حسّی شود و محافل را روشن کند. و این آیت آنست که چنانکه لسان و مقاطع را آوازی است، همچنین قلب معنوی را آوازی است ـ که کلیّات مجرّده باشد ـ که این آوازها که کلام صوری است به‌جهت آنهاست، که

إنَّ الْكَلامَ لَفِي الفُؤادِ وَإنَّما جُعِلَ اللِّسانُ عَلَى الفُؤادِ دَلِيلاً

این است که روح امری و عقل بالفعل را نفس ناطقه گویند، و نطق ظاهر اگر عاری از آن نطق حقیقی باشد، صمت است، و گنگی به از آن است! نهایت، چون نطق طوطی است. و ذکر لسانی اگر مجرّد از ذکر قلبی و روحی باشد، ذکر نیست. پس قلوب را آوازها، و با آن دلنشین راز و نیازهاست!

آن یکی را در قیامت زانتباه در کف آید نامهٔ عصیان سیاه ن ندارد ـ ک ۱۹/۳۱۵

زانتباه: یعنی از آگاهی در قیامت، چنانکه حق فرموده «فَكَشَفْنا عَنْكَ غِطاءَكَ فَبَصَرُكَ الْيَوْمَ حَدِيدٌ»[۲۰۴]. واما در دنیا، معلوم است که غفلت داشت ـ نه انتباه.

خود هم اینجا نامهٔ خود را ببین دست چپ را شاید آن یا در یمین
ن ندارد ـ ک ۲۱/۳۱۵

هم اینجا: چه، گفتیم که سوای نامهٔ عمل، نیز نامه‌ای است که نفس ابرار و نفس فجّار باشد.

---

۲۰۴ ـ قرآن کریم، سورهٔ ق، آیهٔ ۲۲.

پس «اِقْرَأْ کِتابَکَ کَفیٰ بِنَفْسِکَ الْیَوْمَ عَلَیْکَ حَسیباً»[۲۰۵].

چون نباشی راست می‌دان که چپی   هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی
ن ندارد ـ ک ۲۲/۳۱۵

کپی: به پای فارسی؛ میمون.

هر شمالی را یمینی او دهد   بحر را ماء معینی او دهد ن ندارد ـ ک ۲۳/۳۱۵

یمینی او دهد: که نفس را عقل و صورت را معنی و عبد را متخلّق به اخلاق ربّ کند و کِلْتا یَدَیْ رَبّی یَمینٌ![۲۰۶]

بحر را ماء معینی: به فتح میم، گوارا. و در بعض نسخ: «سنگ را». یعنی چشمه از سنگ رها کند. و مناسب این نسخه است آنکه بعض اهل لغت «مَعین» را از «عین» گرفته‌اند، که ماء معین یعنی آب چشمه.

تو روا داری که این نامهٔ مهین   بگذرد از چپ درآید در یمین ن ندارد ـ ک ۲۴/۳۱۵

مهین: به‌وزن معین؛ خوار. از مهانت است. نه مهینِ فارسی، که عکس مقصود می‌شود.

حکم و تقدیرش چو آید بی‌وقوف   عقل کی بو در قمر افتد خسوف
ن ندارد ـ ک ۳۱/۳۱۵

بی‌وقوف: صفت عقل است که مقدم داشته شده بر آن.

سیر عارف هر دمی تا تخت شاه   سیر زاهد هر مهی یک‌روزه راه ن ندارد ـ ک ۳۸/۳۱۵

سیر عارف: چه معرفت عیانی و حقی دارد و به غیرحق مطلوبی ندارد.

گرچه زاهد را بود روزی شگرف   کی بود یک روز او خمسین الف
ن ۹/۹۳۳ ـ ک ۳۸/۳۱۵

یک روز خمسین الف: اشارتست به کریمهٔ در سورهٔ معارج «تَعْرُجُ الْمَلائِکَةُ وَالرُّوحُ اِلَیْهِ فی یَوْمٍ کانَ مِقْدارُهُ خَمْسینَ اَلْفَ سَنَةٍ»[۲۰۷]. یعنی بالا می‌روند ملائکه و روح انسانی بسوی حق در

---

۲۰۵ ـ قرآن کریم، سورهٔ اسراء، آیهٔ ۱۴.

۲۰۶ ـ منبع یافت نشد.

۲۰۷ ـ قرآن کریم، سورهٔ معارج، آیهٔ ۴.

روزی که مقدار آن پنجاه‌هزار سال است. پس، یوم فرموده به صیغهٔ واحد نکرةً، و تقدیر فرموده به خمسین الف سنة. و این عدد مقدار یوم‌القیامة است.

و گذشت که سلسلهٔ نزولیه، باطن لیلة‌القدر است. و سلسلهٔ صعودیه، تأویل یوم‌القیامة. چه، در این مراتب، طلوع نورالله است از افق مواد بعد از تنزّل در قوس نزول. و به‌عبارت دیگر، مقدار سیر مغیّاة به غایات است الی غایةالغایات. و چون فیض انقطاع ندارد و توجه به غایات به‌حسب طول است نه عرض، یعنی ترقیات باطنه است و توجه به باطن و باطن‌الباطن. پس تأویل آنست که حضرات خمس است ناسوت و ملکوت و جبروت و واحدیّت و احدیّت ـ چنانکه اصطلاح صوفیه است. و چون تحول به غایات بر سبیل ترفّع است، خمسه ترفع می‌یابد، خمسون می‌شود. و هریک از این حضرات، مظهر هزار اسم خداست، پنجاه‌هزار می‌شود!

و شیخ عزیز نسفی ـ از عرفا ـ و صدرالمتألهین شیرازی قدّس‌سره ـ از متألهة حکما ـ به‌حسب سلسلهٔ عرضیهٔ زمانیه گرفته‌اند، ولی نه به این معنی که قیامت در سلسلهٔ عرضیه است، بلکه چنانکه مادهٔ مخصوصه در اربعینی نفسش به کمالاتی به‌حسب سلسلهٔ طولیه می‌رسد. و بعضی حکما فرموده‌اند که نفس را حد بلوغی است غالباً که حد چهل‌سالگی باشد، که عقل بالفعل می‌شود. پس گفته‌اند که از برای هریک از سیّارات هزار سال است بالانفراد، و شش‌هزار سال است بالاشتراک با شش کوکب دیگر و ضرب هفت در هفت، چهل و نه هزار سال می‌شود. و هزار سال به‌جهت کبایس و کسور افزوده می‌شود، پنجاه‌هزار سال می‌شود، و این یک یوم است از ایام‌الله. و ایام بلوغ مواد به‌غایات.

و مرا در تعیین خمسین الف سنة چنین به‌خاطر می‌رسد که مدت دورهٔ فلک ثوابت که توالی بروج است، بیست و پنج هزار سال و دویست سال است که چون این دوره به‌انقضا رسد، تغییر کلّی در اوضاع عالم پدید آید و به‌مقتضای «وَالسَّمٰاءِ ذٰاتِ الرَّجْعِ»[۲۰۸] اوضاع ثوابت از سر گرفته شود، و لوازم اوضاع در عالم کون و فساد نیز مستأنف شود. و این در پیش وجود واسع محیط و واصل به او، یک یوم است ـ کما مرّ ـ زیرا که چنانکه نزد ضیق‌الوجود، یک دورهٔ اطلس، یک شبانه‌روز است، و نزد بعض فارسیان یک دورهٔ زحل که سی سال است، روزی است، همچنین اینکه گفتیم یا بیشتر. چه، مدت فیض و ترقیات نهایت ندارد و متناهی را اگرچه مقدار خطیر باشد، به غیرمتناهی نسبت نیست.

پس حشر ترتیبی است و جمعی. ترتیبی، این تغیّرات کلّیه است به‌حسب ادوار و اکوار. و

---

۲۰۸ ـ قرآن کریم، سورهٔ طارق، آیهٔ ۱۱

حشرِ جمعی، تحول کلّ و فناء کلّ است طولاً فی‌الله. یعنی مغیّات بی‌نهایت به حرکات بی‌نهایت در ازمنهٔ بی‌نهایت، باید نیست شوند در تحت سطوع نور بی‌نهایت. و هر دوره و آنچه در آن واقع شود، متناهی است. و بدایت و غایت و پنجاه‌هزار، به‌سبب آن است که هرچه در صعود است، در سلسلهٔ نزول مترائی است و کینونت داشته است آنجا. و انطباق عروج بیست و پنج هزار سال، منافی نیست با آنکه مجموع آن یوم پنجاه‌هزار سال باشد ـ که ظرف تواند اوسع از مظروف باشد. و یوم تغلیب باشد. واما دویست سال، چون ناقص بوده است اعتنا نشده به آن!

قدر هر روزی ز عمر مرد کار باشد از سال جهان پنجه‌هزار ن ۱۰/۹۲۳ ـ ک ۳۹/۳۱۵

ز عمر مرد کار: یعنی متخلّق متحقّق منتهی که قدرت‌الله است. پس جاری مجرای ظرف زمان برای او، سرمد است که او فانی فی‌الله، یعنی مُغنی‌فیه او وجوداً و صفةً در سرمد است.

و حکما نیز فرموده‌اند که نسبت متغیر به متغیر، زمان است. و نسبت متغیّر به ثابت دهر است. و نسبت ثابت به ثابت سرمد است. و تفصیل آنست که اموری که حرکت و سیلان در طبیعتشان واقع است، در زمانند. یعنی مُحاط سیلان و حرکت دائمهٔ فلکند یا خود در تحت سیلان وضعی و طبیعی گرفتارند. و اموری هستند که در طرف زمان و مفصل وهمی آن واقع‌اند. و آنها «آنی»اند. و اموری هستند که ثابتات و مجرّدات‌اند. و آنها در دهرند. یعنی دهرِ مصطلح الهیین، که الدهر وعاءالمجردات. و حق و صفات حق و اسماء حق، در سرمد است. این است که بعضی ادبا هم فرموده‌اند که: افعال منسوبهٔ به حق متعال مُنسلخ از زمان است.

پس خود آن مرد فانی است در حق، و حکمی علی حیاله ندارد. و بدن ـ که در زمان ـ و روح ـ که در دهر است ـ همه فانی‌اند، و حق ـ جلّ جلاله و تقدست اسمائه ـ ازلی و ابدی و سرمدی است. و خمسین الف سنة، یک یوم، بلکه کمتر از ایام سنهٔ سرمدیه است. «وَذَکِّرْهُمْ بِأَیّامِ اللهِ»[۲۰۹].

عشق وصف ایزدست اما که خوف وصف بندهٔ مبتلای فرج و جوف
ن ۱۳/۹۲۳ ـ ک ۴۰/۳۱۵

و جوف: به جیم؛ بطن. و با خوف جناس لاحق دارد.

پس محبت وصف حق دان عشق نیز خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
ن ۱۵/۹۲۳ ـ ک ۱/۳۱۶

---

۲۰۹ ـ قرآن کریم، سورهٔ ابراهیم، آیهٔ ۵.

عشق نیز: هرچند بعض اهل ظاهر، از باب توقیف شرعی، لفظ عشق را اطلاق نمی‌کنند بر او، لیکن

نیست فرقی در میان حبّ و عشق   شام در معنی نباشد جز دمشق

و السنهٔ اولیا و حکما مشحون است از عشق. و در حدیث قدسی واقع است که من عشقنی عشقته ومن عشقته قتلته ومن قتلته فعلیَّ دیته ومن علیَّ دیته فأنا دیته. و کمی ورود در لسان نبی، سببش آنست که نبی -من حیث انّه نبی- مؤدب و منظم عالم است، و عشق مخرّبست. و به‌ندرت که بیاورد، من حیث انه ولیّ است. واما مُساوقات آن، در هر لسانی هست، مثل محبت و مشیت و ارادت و ابتهاج و امثال اینها، چه عشق و محبت به خود و چه به آثار خود.

گویند که در نزد شیخ میهنه قرائت کردند آیهٔ «یُحِبُّهُمْ»[۲۱۰] را، گفت: «لاٰ یُحِبُّ إلّا نَـفْسَهُ!» وحکما در باب مشیت و ارادت حق فرموده‌اند که حق‌تعالی اجمل من کل جمیل و اجل من کل جلیل و اکمل من کل کامل بل کل کمال ظلّ کماله و کلّ وجود ظلّ وجوده. و چون چنین است و علم حضوری به‌نحو اتمّ به خود دارد، پس خود را عشق دارد به اتمّ عشق. و خود را می‌خواهد به خواستن هرچه تمامتر. والوجود بشراشره ذاته و آثاره ومن احبَّ شیئاً احبَّ آثاره. یعنی حقیقت وجود علی‌الاطلاق ذات اوست و آثار او، که اثر چیزی بالاستقلال و مفصول از مبدأ اثر نیست، و هرکه چیزی را دوست می‌دارد، آثار آن چیز را نیز دوست دارد. پس، حق که خود را دوست دارد، آثار خود را دوست دارد. و وجودِ در مهیّات، همه، مجعول او و آثار اوست، به‌مقتضای عموم قدرت.

خوف نبود وصف یزدان: بلکه نبود وصف اولیای او «أَلاٰ إِنَّ أَوْلِيٰاءَاللهِ لاٰخَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلاٰ هُمْ يَحْزَنُونَ»[۲۱۱].

زانکه تاریخ قیامت را حد است   حد کجا آنجا که وصف ایزدست

ن ۱۸/۹۳۳ ـ ک ۳/۳۱۶

حد کجا: یعنی سیر الی‌الله را نهایت است. و سیر فی الله بی‌نهایت است. و سیر فی الله تخلّق به اخلاق الله است.

جز مگر آید عنایتهای ضو   کز جهان و زین روش آزاد شو ن ۲۲/۹۳۳ ـ ک ۵/۳۱۶

عنایتهای ضو: عنایتها که ضیاء و نور است.

---

۲۱۰ ـ قرآن کریم، سورهٔ مائده، آیهٔ ۵۴.

۲۱۱ ـ قرآن کریم، سورهٔ یونس، آیهٔ ۶۲.

از قُش خود وز وش خود باز ره ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که سوی شه یافت آن شهباز ره ن ١/٩٣٣ـ ک ۶/٣١۶

قُش : عربی است. که قاف در فارسی نیامده. و قش به‌معنی خوردن چیز ردی و صدقه و مشی مهزول و خشکی و پژمردگی گیاه آمده، و اینجا پژمردگی در راه حق و بینوایی، مقصود است.
وش : فارسی، خود را آراستن.

زن کنیزک را پژولیده بدید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ درهم و آشفته و دنگ و مرید ن ۵/٩٣٣ـ ک ٩/٣١۶

پژولیده : به پا و ژای فارسی؛ درهم شدن و پریشان شدن.
مرید : فعیل به‌معنی فاعل. یعنی نفس او سرکشی کرده از طاعت عقل او.

شوی خود را دید قائم در نماز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در گمان افتاد زن زان اهتزاز ن ۶/٩٣٢ـ ک ٩/٣١۶

اهتزاز : لرزیدن.

گر بپرسی گبر را کین آسمان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آفریدهٔ کیست وین خلق و جهان ن ١٢/٩٣۴ـ ک ١٢/٣١۶

گر بپرسی گبر را : اشارتست به کریمهٔ «وَلَئِنْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمٰواتِ وَالْأَرْضَ لَيَقُولُنَّ اللهُ»[٢١٢]. یعنی اگر بپرسی کافران را که کیست خالق آسمانها و زمین؟ هرآینه می‌گویند خدا. ولی این به فطرت اصلی است که «فِطْرَةَ اللهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا»[٢١٣]. واما رفتارشان برخلاف این است که وثنی‌اند!

پای گوید من شدستم تا مُنیٰ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ فرج گوید من بکردستم زنیٰ ن ٢٠/٩٣۴ـ ک ١٧/٣١۶

شدستم تا منی : یعنی رفته‌ام به‌سوی آرزوهای باطله.

چشم گوید کرده‌ام غمزهٔ حرام ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گوش گوید چیده‌ام سوءالکلام ن ٢١/٩٣۴ـ ک ١٧/٣١۶

غمزه : اشارت به چشم کردن.
سوءالکلام : به ضم سین مهمله؛ بدسخنی.

شرح این توبهٔ نصوح از من شنو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بگرویدستی ولیک از نو گرو ن ١١/٩٣۵ـ ک ٢٩/٣١۶

---

٢١٢ ـ قرآن کریم، سورهٔ لقمان، آیهٔ ٢۵.
٢١٣ ـ قرآن کریم، سورهٔ روم، آیهٔ ٣٠.

گرو: امر است، یعنی بگرو.

در جگر افتاده استم صد شرر در مناجاتم ببین بوی جگر ن ۱۲/۹۲۷ ـ ک ۱۲/۳۱۷

بوی جگر: بهتر است از نسخهٔ «خون جگر».

تا نمیرد هیچ افرنگی چنین هیچ ملحد را مبادا این حنین ن ۲۲/۹۲۷ ـ ک ۱۷/۳۱۷

این حنین: به حاء مهمله؛ ناله و انین. پس ایطا نیست.

چونکه هوشش رفت از تن بی‌امان سرّ او با حق بپیوست آن زمان
ن ۱۰/۹۲۸ ـ ک ۲۳/۳۱۷

سرّ او با حق: گاه بیخودی به تجلّی جمالی دست دهد، گاهی به تجلّی جلالی و به صفة القهر. و مرادش از رحمتْ رحیمیّه است ـ چه تائب شد ـ نه رحمانیه، که «وَ سِعَتْ کُلَّ شَیْءٍ».

از غریو و نعره و دستک زدن پر شده حمام قَدْ زالَ الْحَزَن ن ۶/۹۲۹ ـ ک ۳۲/۳۱۷

قد زال الحزن: به تحقیق که زایل شد اندوه.

بد گمان بردیم و کن ما را حلال لحم تو خوردیم اندر قیل و قال ن ۹/۹۲۹ ـ ک ۳۴/۳۱۷

لحم تو خوردیم: اشارتست به کریمهٔ «وَلاٰ یَغْتَبْ بَعْضُکُمْ بَعْضاً أَیُحِبُّ أَحَدُکُمْ أَنْ یَأْکُلَ لَحْمَ أَخیهِ مَیْتاً»[۲۱۴]. یعنی غیبت نکند بعض شما بعضی دیگر را. آیا دوست دارد احدی از شما از اینکه بخورد گوشت برادرش را مُردار، که غیبت به‌منزلهٔ آنست.

نام من در نامهٔ پاکان نوشت دوزخی بودم ببخشیدم بهشت ن ۲/۹۳۰ ـ ک ۲/۳۱۸

پاکان نوشت. اشارتست به حدیث «اَلتّائِبُ مِنَ الذَّنْبِ کَمَنْ لاٰ ذَنْبَ لَهُ»[۲۱۵].

می‌زنم نعره درین روضه عیون خلق را یا لیت قومی یعلمون ن ۱۰/۹۳۰ ـ ک ۶/۳۱۸

یا لَیْتَ قَوْمي یَعْلَمُونَ: بِما غَفَرَ لي رَبّي وَجَعَلَني مِنَ الْمُکْرَمینَ.[۲۱۶] یعنی کاش قوم من

---

۲۱۴ ـ قرآن کریم، سورهٔ حجرات، آیهٔ ۱۲

۲۱۵ ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۴۳۵

۲۱۶ ـ قرآن کریم، سورهٔ یس، آیهٔ ۲۷

با انستندی ستّاری و غفّاریش را و اینکه قرار داده مرا از اکرام‌کرده‌شدگان.

با دل خود گفت کز حد رفت جرم　　از دل من کی رود آن ترس و کُرم

ن ۱۸/۹۴۰ ـ ک ۱۱/۳۱۸

کرم: به‌وزن ظلم، به کاف عربی، و فارسی، غم و اندوه.

بهر خوردن جز که آب آنجا نبود　　روز و شب بد خر در آن گور و کبود

ن ۷/۹۴۰ ـ ک ۱۸/۳۱۸

گور: یکی از معانیش بیابان است، و از اینجاست «گورخر» یعنی خر بیابانی. و ایهام به قبر هم دارد، یعنی گویا مرده بود.
و کبود: یعنی و اندر آن ظلمت. و کبود، نام کوهی نیز هست. پس از باب تسمیهٔ عام به اسم خاص نیز تواند باشد.

چون برنجد بی‌نوا مانند خلق　　کز کف قطب است جمله رزق خَلق

ن ۱/۹۴۲ ـ ک ۲۸/۳۱۸

کز کف قطب: اصح است از نسخهٔ «کز کف عقل». و قافیهٔ ثانی به حاء مهمله و اوّل، به معجمه است. و مراد آنست که ارزاق از حق به وساطت میکائیل می‌رسد، ولی قطب را در مقامی، اتحاد با اوست، چنانکه نفس مجردهٔ علّامه به عقل فعال اتحاد دارد نزد حکما.

او چو عقل و خلق چون اعضای تن　　بستهٔ عقلست تدبیر بدن

ن ۳/۹۴۲ ـ ک ۲۹/۳۱۸

او چو عقل و خلق چون اعضای تن: بدان که روح الهی آدمی و عقل او، ملکی و نور اسپهبدی است صاحب خدم و حشم، که همهٔ قوای طبیعیه و مُدرکه و عاقله مسخّر اویند. و در هر بدنی هرچه هست آثار روح است. و آنچه از فاعلهای طبیعی و حسّی و عقلانی صادر می‌شود، از آن نور اسپهبد است. و می‌فرماید به افصح از زبان قال که ایتها الغاذیة تغذی باذنی وایتها الباصرة تدرک باذنی وایتها العاقلة تعقل بقوتی، وقس. چه، همه، اشراقات اویند. و در قطب که کلّیت دارد و عقل کلّی است نسبت به همهٔ قوای نباتات و حیوانات و غیر اینها چنین است الحمدلله الذی خلق الانسان وخلق من فضالته سایر الاکوان! و چگونه چنین نباشد و همه ظلّ اویند و او ظلّ حق است و قوای او، که مسخّر اویند با آن قوای اُنها در آن جهانها یکی است، چون اصل و فرع. و دیگر آنکه اعتنا به استشعار است و او را نهایت استشعار و استحضار است.

ضعف قطب از تن بود از روح نی ضعف در کشتی بود در نوح نی

ن ۲/۹۴۲ ـ ک ۲۹/۳۱۸

از روحْ نی: بلکه ناقصان هم «نَسُوا اللهَ فَأَنْساهُمْ أَنْفُسَهُمْ»[۲۱۷]. والا نفوسشان حاجت به مکان و زمان و جهت ـ بلکه در اصلِ ذات، حاجت به بدن ـ ندارند، پس چه خواهد بود قطبی که ورای ارواح الحس والنطق والایمان، در او روح‌الولایة فی اعلی مراتب فعلیّت است.

قطب آن باشد که گرد خود تند گــردش افــلاک گــرد او بـود ن ۵/۹۴۲ ـ ک ۳۰/۳۱۸

که گرد خود تند: نفس کل گِرد عقل کل بگردد، و عقل کل گرد واجب‌الوجود. و واجب را سکونِ بَحت است. پس قطب را به اعتبار مقام عقلیت، حرکت است گرد باطن ذاتش، و باطن را سکون محض است. و قلب صوری را نیز سکون است. چه، قطبِ فلکْ نقطه است، کـه مرکز مَدارات آن است که قطب جنوبی و شمالی باشد، و همهٔ نقاط مفروضه در فلک، متحرکند مگر آن دو نقطه.

یاریی ده در مرمت کشتی‌اش گر غلام خاص و بنده گشتی‌اش ن ۶/۹۴۲ ـ ک ۳۰/۳۱۸

در مرمّت: یعنی در اصلاح. و در بعض نسخ «مرمه» نوشته‌اند، به اضافه می‌شود. و اوّل به ادب اقرب است. یعنی یاری بده اصلاح کشتی او را که او خود بی‌نیاز است به بی‌نیازی حقِ غنی. چه، به تخلّق و تحقّق رسیده است.

گر غلام: یعنی گر غلام و بنده گشته او را.

یاریت در تو فزاید نه‌اندرو گفت حق إنْ تَنْصُرُوا اللهَ تُنْصَرُوا ن ۷/۹۴۲ ـ ک ۳۱/۳۱۸

إنْ تَنْصُرُوا اللهَ: اقتباس است از آیهٔ کریمهٔ «إنْ تَنْصُرُوا اللهَ يَنْصُرْكُمْ»[۲۱۸].

روبهانه پیش آن صید مرید مرده گیرد صید کفتار مرید ن ۹/۹۴۲ ـ ک ۳۲/۳۱۸

کفتارِ مرید: هردو به‌فتح.

مرده پیش او کشی زنده شود چرک در پالیز رویـنده شود ن ۱۰/۹۴۲ ـ ک ۳۲/۳۱۸

---

۲۱۷ ـ قرآن کریم، سورهٔ حشر، آیهٔ ۱۹

۲۱۸ ـ قرآن کریم، سورهٔ محمد(ص)، آیهٔ ۷.

چرک: یعنی شوره و پهین و مانند این، گُل و سبزه شود در چمن و پالیز.

گفت خر گر در غمم گـر در إرم   قسمتم حق کرد من زان راضـیم ن ۱۶/۹۴۲ ـ ک ۳۵/۳۱۸

راضیم: صبر، مقامی است دونِ رضا. و رضـ أدون از شُکر. چه، صبر با کراهتی است و بـه تکلّف خود را وامی‌دارد بر قبول و تحمّل مکروه، و رضا با استواء اوست، شکر با ثنا و ترجیح! چنانکه عارفی فرماید: ای درویش هرچه آید خوش آید و تا توانی بر مکروه شاکر باش، و اگر نتوانی راضی، و اگر نتوانی ـ باری ـ صابر باش، که پایین‌تر از این کفر است! و اینجا به هر سه اشارت فرموده.

غیر حق جـمله عـدوّند اوست دوست   با عدو از دوست شکوت کی نکوست
ن ۱۹/۹۴۲ ـ ک ۳/۳۱۹

غیر حق جمله عدو: از جهت غیریت. و اگر در اغیار محبّت ببینی، از جهت وجه‌الله است. پس دامن جلال و جمال او را می‌گیرد.

از غـزا بـازآمـدند آن تـازیان   انـدر آخـر جـمله افـتاده سـتان ن ۲۱/۹۴۳ ـ ک ۱۹/۳۱۹

تازی: اسب.
ستان: به سین مهمله و تاء مثناة فوق؛ بی‌صبر و بی‌طاقت. و به‌معنی به‌پشت افتادن نیز آمده است.

گفت روبه جستن رزق حـلال   فـرض بـاشد از بـرای امـتثال ن ۴/۹۴۴ ـ ک ۲۳/۳۱۹

امتثال: فرمانبرداری.

وَابْتَغُوا مِـن فَـضْلِ الله است امـر   تا نباید غصب کردن همچو نمر ن ۶/۹۴۴ ـ ک ۲۴/۳۱۹

وابتغوا من فضل الله: «وَاذْكُرُوا اللهَ كَثِيراً لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ»[۲۱۹]. یعنی طلب کنید از فضل خدا و یاد کنید خدا را بسیار، شاید رستگار شوید.
نمر: به سکون میم و اصلْ کسرهٔ میم است.

گر تو بنشینی به چاهی انـدرون   رزق کی آید بـرت ای ذوفـنون ن ندارد ـ ک ۲۶/۳۱۹

---

۲۱۹ ـ قرآن کریم، سورهٔ جمعه، آیهٔ ۱۰.

رزق کی آید: رزق به همه‌در همه‌جا بیاید ولی تنگی گاه‌گاهی حکمتها دارد، مثل صفای نفس و صبر و شکر و مجاهده و تنظیم و تنسیق نظام کلّی نیز. پس رزق، روح را نیز باید بدهد، و جمع بین‌الحقین بفرماید، و کل را به کمال برساند. و چنانکه أجود من کل جواد و ارحم من کل رحیم و اغنی من کل غنیّ است، احکم من کل حکیم است. پس رحمتها، همه، رحمت است، و کسبها همه عبادت تکوینی است، بلکه تکلیفی، در «رِجالٌ لاٰ تُلْهیهِمْ تِجارَةٌ وَلاٰ بَیْعٌ عَنْ ذِکْرِ اللهِ»[۲۲۰].

گفت روبه آن توکّل نادر است　　　کم کسی اندر توکّل ماهر است ن ۱۷/۹۲۴ ـ ک ۳۲/۳۱۹

آن توکل نادر است: توکلْ واگذاشتنِ امر است به مالک وجود. و به عبارت دیگر، او را وکیل گرفتن در همهٔ امور: «فَاتَّخِذْهُ وَکیلاً»[۲۲۱]. و توکّل نه آنست که کسب و کار نکند، بلکه کار نبیند و کارساز ببیند، و اسباب را بسوزاند و همه‌جا قدرت او بلکه او بیند. پس نباید ترک عمل کرد، بلکه باید عمل ندید. پس آنکه عمل‌بین و سبب‌بین است، تکلیف او گاه باشد که ترک کسب و کار باشد. واما آنکه دیدهٔ خدابینی دارد، و خالص از تلوین و متمکن در مقام استقامت و تمکین باشد، نسبت او به همه، علی‌السواء است.

و گاه باشد توکّل را ـ که وکیل گرفتن است ـ در امر خود سوء ادب داند، که امری داشته باشد. لیکن به او واگذاشته باشد، که «حَسَناتُ الأَبْرارِ سَیِّئاتُ الْمُقَرَّبینَ». و او در مقام تسلیم باشد. «کَالْمَیِّتِ بَیْنَ یَدَیِ الْغَسّالِ» وجود ندارد چه جای صفت و فعل!

گفت این معکوس می‌گویی بدان　　　شور و شر از طمع آید سوی جان
ن ۲۲/۹۲۴ ـ ک ۳۶/۳۱۹

معکوس می‌گویی: چه قناعتی که پیغمبر (ص) فرموده «اَلْقَناعَةُ کَنْزٌ لاٰ یَنْفَدُ»[۲۲۲]، قناعت در أمر دنیاست، و هواجس نفس. نه در امر عقبی و در استکمال. چه، باید همّت عالی باشد و در هر کمالْ تخلّق و تحقّق منظور باشد، و از خدا بجز خدا نخواهد.

گر بخواهی ور نخواهی رزق تو　　　پیش تو آید دوان از عشق تو ن ۱۰/۹۴۵ ـ ک ۲/۳۲۰

پیش تو: در بسیار نسخ چنین است. و می‌شود «پیشتر» باشد!

---

۲۲۰ ـ قرآن کریم، سورهٔ نور، آیهٔ ۳۷.

۲۲۱ ـ اقتباس از قرآن کریم، سورهٔ مزمل، آیهٔ ۹.

۲۲۲ ـ نهج‌البلاغه قصارالحکم، شمارهٔ ۳۳۲: القناعة مال لاینفد.

پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد از مجاعت سکته اندر او فتاد ن ۱۸/۹۴۵ ـ ک ۸/۳۲۰

سکته: از امراض رأس است، که در بطوَن دماغ سده اتفاق می‌افتد، که مسکوت، حس و حرکت ندارد.

پس به قاصد مرد دندان سخت کرد تا ببیند صدق آن میعاد مرد
ن ۲۰/۹۴۵ ـ ک ۹/۳۲۰

پس به قاصد: ظاهر چنین می‌نماید که به قصد بفرماید. لیکن از باب تجرید است که از محسنات است، مثل لی مِنْ فُلانٍ صَدیقٌ حَمیمٌ!

گفت روبه این حکایتها بهل دستها بر کسب زن جهد المقل ن ۵/۹۴۶ ـ ک ۱۶/۳۲۰

جهد المقل: یعنی آنقدری که متحمل شود آن را قلیل‌المال.

زانکه جملهٔ کسب ناید از یکی هم دروگر هم سقا هم حایکی ن ۸/۹۴۶ ـ ک ۱۷/۳۲۰

دروگر: به ضم دال و راء مهملتین؛ نجّار. و مقصود آنست که انسانْ مدنی بالطبع است، تنها نمی‌تواند تعیّش کند. باید این نجّاری کند برای آن و آن بافندگی کند برای این، و این سقّایی کند برای آن، و آن خبّازی کند برای این و همچنین.

و حایکی به حاء مهمله و یاء مثناة تحت، بافندگی باشد.

خود توکّل بهترین کسبهاست زانکه در هر کسب دستت بر خداست
ن ندارد ـ ک ۲۲/۳۲۰

دستت بر خداست: یعنی دست به دعا برمی‌داری.

کای خدا کار مرا تو راست آر وین دعا هست از توکّل در سر آر
ن ندارد ـ ک ۲۳/۳۲۰

بر سر آر: یعنی بفهم. و در بعض بلاد گویند: بر سر آوردم، یعنی فهمیدم. و موافق لغت است، که یکی از معانی «سر» فکر و خیال است. با آنکه «سرار» عربی باشد. و سرار الشهر، لیلة‌المحاق آخره تستتر القمر بنورالشمس فیه. ومنه قول الشاعر

للبدر منه انتلاق الوجه من لهبی و للسرار محاق الحضر من هیف

و در بعض نسخ «در سرار» است.

خلاصهٔ معنی آنست که توکّل بهترین کسب‌هاست. چه، هر کسبی محتاج است به توکّل. چه، دعا می‌کنی که ای خدا کار مرا راست آر. و این دعا از توکّل است در نهان و متضمن است توکّل را، و توکّل احتیاج به هیچ از اینها ندارد. چنانکه فرموده:

در توکّل هیچ نبود احتیاج فارغی از نقص ریع و از خراج ن ندارد ـ ک ۲۳/۳۲۰

در توکّل هیچ...: و ریع ـ به فتح راء مهمله و به یاء مثناة تحت و به عین مهمله ـ زیادتی و نما بر اصل است.

بعد از آن گفتش بدان در مهلکه نهی لاتلقوا بیایدی تهلکه ن ۱۸/۹۴۶ ـ ک ۲۴/۳۲۰

در مهلکه: در بعض نسخ «که اندر مهلکه» صحیح نیست.

شرح روزه گر دروغ و زور نیست پس چرا چشمت ازو مخمور نیست
ن ۴/۹۴۷ ـ ک ۲۸/۳۲۰

شرح روزه: نظیر است. که به آن می‌ماند که مُرتِی بگوید من چنین و چنان طاعت و ریاضت دارم، و صوم دارم، ولی سیمای او تکذیب او کند، که باید عضلات پلک چشم او قوتش ضعیف باشد، که چشم سریع‌الحرکة نباشد، مثل چشم مخمور که از صعود بُخار و بلّت، سرعت حرکت و وسعت انفتاح ندارد.
و زور: قول زور و باطل است. و با «روزه» جناس مقلوب دارد. و در بعض نسخ شرح «روضه» به‌معنی باغ و بستان است. و مخموریت چشم از باب رطوبت آن هوا، یا از باب هوای غرور باشد. و تنظیر اولی است از تمثیل.

گفت از حمام گرم کوی تو گفت خود پیداست از زانوی تو ن ۱۱/۹۴۷ ـ ک ۳۳/۳۲۰

کوی: محلّه.

معجزه گر اژدها گر مار بُد نخوت و خشم خدائی‌اش چه شد
ن ۱۴/۹۴۷ ـ ک ۳۵/۳۲۰

نخوت: زیبندهٔ خدایی «قهر» است، نه نخوت، که زیبندهٔ خدای مجعول است!

ربّ اعلیٰ گروی است اندر جلوس بهر یک کرمی چیست این چاپلوس
ن ۱۵/۹۴۷ ـ ک ۳۵/۳۲۰

رب اعلی : که فرعون می‌گفت: «أَنَا رَبُّكُمُ الأَعْلىٰ»[۲۲۳].
کرمی : به کسر کافِ عربی، مرادْ مار است.

**نفس تو تا مست نقلست و نبید		دان که روحت خوشهٔ غیبی ندید**
ن ۱۶/۹۴۷ ـ ک ۳۸/۳۲۰

غیبی : علمِ غیب، مراد است.

**که علاماتست زان دیدار نور		اَلتَّجافي مِنْکَ عَنْ دارِالْغُرُور** ن ۱۷/۹۴۷ ـ ک ۳۶/۳۲۰

التجافی... : پهلو تهی کردن تو از دارِ دنیا.

**بس خطر باشد مقلّد را عظیم		از ره و رهزن ز شیطان رجیم** ن ۲۰/۹۴۷ ـ ک ۳۸/۳۲۰

بس خطر باشد : تقلیدْ در آداب و اعمال جایز است، نه در عقاید. ولی از برای جاهل که برهان و عیان نیست، باری، تقلیدِ محققان نافع است تا از جانب حق، فتوحی آید کز بر او آسان شود، والّا در دست او چیزی نیست، و اگر باشد به ادنی تشکیکی و شبهه‌ای، زایل شود.

**تا کف دریا نیاید سوی خاک		کاصل او آمد، بُوَد در اصطکاک** ن ۲۲/۹۴۷ ـ ک ۱/۳۲۱

اصطکاک : بهم خوردن.

**آب را بستود و او تایق نبود		رخ درید و جامه او عاشق نبود** ن ۴/۹۴۸ ـ ک ۳/۳۲۱

تایق : به وزن و معنی شایق.

**بوی سیبش هست جزو سیب نیست		بر در او جز از پی آسیب نیست**
ن ۶/۹۴۸ ـ ک ۴/۳۲۱

سیب : با آسیب ـ چون ماده با آمادهٔ بعد[۲۲۴] ـ جناس ناقص دارند.

**حملهٔ ماده به صورت هم جری‌است		آفت او همچو آن خر از خری‌است**
ن ۱۳/۹۴۸ ـ ک ۷/۳۲۱

هم جری‌است : به جیم، یعنی جسارت است.

---

۲۲۳ ـ قرآن کریم، سورهٔ نازعات، آیهٔ ۲۴.
۲۲۴ ـ وای آنکه عقل او ماده بود		نفس زشتش نر و آماده بود		ن ۹/۹۴۸ ـ ک ۵/۳۲۱

وصف حیوانی بود بر زن فزون　　زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون
ن ۱۴/۹۲۸ ـ ک ۸/۳۲۱

رکون: میل.

عقل جزویّ‌اش نر و غالب بود　　نفس انثی را خرد سالب بود　ن ۱۲/۹۲۸ ـ ک ۷/۳۲۱

سالب: رباینده.

تشنه محتاج مطر شد وابر نه　　نفس را جوعُ البَقَر شد صبر نه　ن ۱۶/۹۲۸ ـ ک ۹/۳۲۱

جوع البقر: کما مرّ، گاوجوع. و به یونانی «بولیموس». و در بیتْ ترصیع است.

اسپر آهن بود صبر ای پدر　　حق نبشته بر سپر جاءَالظَّفَر　ن ۱۷/۹۲۸ ـ ک ۹/۳۲۱

ای پدر: حدسم این است که «ای پسر» باشد، و با «سپر» جناس مقلوب داشته باشد. چه، حسن سلیقهٔ مولوی رعایت محسّنات را بکند، چنانکه پوشیده نیست، که کلماتش لفظاً و معنیً تمامیّت دارد.

رو به صحرای ختن با آن نفر　　جز قرنفل یاسمن یا گُل مَچِر　ن ۲۲/۹۴۸ ـ ک ۱۲/۳۲۱

با آن نفر: با اهل‌الله.
قرنفل: میخک، چون حار و یابس است، تعبیر است از عشق حقیقی که آتش‌مزاج است!
یاسمن: تعبیر است از عمل و ریاضت نفس.

معده را خو کن به آن ریحان و گل　　تا بیابی حکمت و قوت رسل
ن ۱/۹۲۹ ـ ک ۱۲/۳۲۱

و گُل: ورد احمر است و سیدالاوراد. تعبیر است از حکمت الهی که سیدالعلوم است!
قوت رسل: چنانکه در حدیث نبوی است که «أَبِیتُ عِنْدَ رَبِّي يُطْعِمُني وَيَسْقِيني»[۲۲۵].

هرکه کاه و جو خورد قربان شود　　هرکه نور حق خورد قرآن شود
ن ۲/۹۴۹ ـ ک ۱۴/۳۲۱

۲۲۵ ـ وسائل‌الشیعه، ج ۷، ص ۳۸۸.

قرآن شود: یعنی کلام‌الله الناطق. «وَمَنْ يَتَّقِ اللهَ يَجْعَلْ لَهُ فُرْقاناً»[۲۲۶]. وَمِنْ كَلامِ مَوْلانا عَلِيٍّ عَلَيهِ‌السَّلامُ:

وَأَنْتَ الكِتابُ المُبِينُ الَّذي　　بِأَحْرُفِهِ يَظْهَرُ المُضْمَر

نیم تو مشکست و نیمی پشک هین　　هین میفزا پشک افزا مشک چین

ن ۵/۹۴۹ ـ ک ۱۴/۳۲۱

نیم تو مشکست: که خلط امری و روحانی تو باشد. و نیم دیگر خلط طبیعی تو باشد. و این نیم و نیم، در اوّلِ امر است ـ که بالقوّه است. واما بعد از فعلیّت، یکی دریای بیکران و دیگری قطره است!

جهد کن تا مست و نورانی شوی　　تا حدیثت را شود نورش روی

ن ۱۳/۹۴۹ ـ ک ۱۹/۳۲۱

روی: گفته می‌شود که «ماءٌ روی» یعنی آب بسیار و سیراب‌کننده. و «روی» به‌معنی ابری که باران درشت داشته باشد، آمده. و با «حدیث» ابهام‌التناسب دارد.

و مراد به «نورش»، نور مُکتسب از شیخ است. و در بعض نسخ:

جهد کن تا نیک نورانی شوی　　تا حدیثش را بود نور قوی

از گزر وز سیب و به وز گردکان　　لذّت و دوشاب یابی تو ازآن ن ۱۵/۹۴۹ ـ ک ۲۰/۳۲۱

گزر: به گافِ فارسی؛ زردک. معرّبش: جزر.

علم اندر نور چون فرغرده شد　　پس ز علمت نور یابد قوم لُد ن ۱۶/۹۴۹ ـ ک ۲۱/۳۲۱

فرغرده: به‌وزن سرکرده؛ آغشته.

لُدّ: جمع الَدّ. یعنی شدیدالخصومة. کقوله تعالی «أَلَدُّ الخِصامِ»[۲۲۷].

طنطنهٔ ادراک و بینایی نداشت　　دمدمهٔ روبه برو سکته گماشت ن ۱/۹۵۰ ـ ک ۲۶/۳۲۱

طنطنه: آواز رباب و بربط و نظیر این.

---

۲۲۶ ـ قرآن کریم سورهٔ انفال آیهٔ ۲۹: «يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِنْ تَتَّقُوا اللهَ يَجْعَلْ لَكُمْ فُرْقاناً». بر این اساس آنچه در متن آمده آیه‌ای از قرآن نیست.

۲۲۷ ـ قرآن کریم، سورهٔ بقره، آیهٔ ۲۰۴.

دمدمه: مکر و فریب.

کـنده‌ای را لوطیی در خـانه بـرد سرنگون افکـند و در وی او فشـرد
ن ۱۳/۹۵۰ ـ ک ۳۵/۳۲۱

کنده: به فتح کاف عربی؛ خصیه کنده. و به گاف فارسی؛ گندیدهٔ معنوی!
افکند و در وی: أنسب است از نسخهٔ دیگر.

گر فسونی یاد داری از مسیح کو لب و دندان عیسی ای وقیح ن ۱۹/۹۵۰ ـ ک ۳۸/۳۲۱

وقیح: بی‌حیا.

کشتی‌ای سازی ز تـوزیع و فـتوح کو یکی ملّاح کشتی هـمچو نـوح
ن ۲۰/۹۵۰ ـ ک ۳۸/۳۲۱

توزیع: تقسیم.
ملّاح: یعنی کشتیبان. چه مراقب بادْ مراد است، که کشتی به آن جاری است. و به عربی، آن باد را مِلاح ـ به وزن کتاب ـ گویند.

بـر هـمه درس تـوکّل مـی‌کنی در هوا تـو پشّـه را رگ مـی‌زنی ن ۳/۹۵۱ ـ ک ۱/۳۲۲

در هوا: یعنی هوای نفس. به نحو ایهام هوای عنصری، کنایت است از دقّت.

ای مـخنّث پیش رفـته از سپاه بـر دروغ ریش تـو گـیرد گـواه ن ۴/۹۵۱ ـ ک ۱/۳۲۲

گیرد گواه: یعنی خورده گیرد شاهد و بیّنه. و نسخهٔ دیگر، اگرچه واضح‌تر ولی فاضح‌تر است!

داروی مردی بخور انـدر عـمل تا شوی خورشید گرم اندر حمل ن ۷/۹۵۱ ـ ک ۳/۳۲۲

اندر حمل: اندر شرف، چه حمَل برج شرف شمس است.

رستمی گـر مـایلی جـوشن بـپوش ور به حیزی راغبی رو کون فروش
ن ندارد ـ ک ۵/۳۲۲

به حیزی: حیز به وزن و معنی هیز و نامرد. و آنکه در قافیه بیاید بعد و امر نباشد.

تا کی از جامهٔ زنان هـمچون زنـان در صف مردان درآ هـمچون سـنان
ن ندارد ـ ک ۶/۳۲۲

وز نان: یعنی از نان و
سنان: را بعلاوهٔ تجنیس‌القافیه با زنان، جناس مضارع، و با نان، جناس ناقص است. و زنان و مردان را طباق. و تشبیه به سنان، در راستی و دلیری است.

روبه اندر حبله پای خود فشرد ریش خر بگرفت و پیش شیر برد
ن ندارد ـ ک ۸/۳۲۲

پیش شیر: ریش و شیر را جناس مقلوب است. پس از نسخهٔ «آن صحرا» اولی است.

عاشق می باشد آن جان بعید کو می لبهای لعلش را ندید ن ۱۸/۹۵۱ ـ ک ۱۱/۳۲۲

کو می لبهای لعلش را ندید: این مصراع از باب محتمل‌الوجهین است، که آن را بدیعیین «توجیه» گویند. یعنی آن جان دور از اهل‌الله عاشق و راغب می صوری می‌شود که می لعل ولی‌الله را ندیده، یا معنی این است که کجاست می لب لعل او را، مثل و مانندی؟!

موسی جان سینه را سینا کند طوطیان کور را بینا کند ن ۲۰/۹۵۱ ـ ک ۱۲/۳۲۲

سینه را سینا: جناس مطرّف. لمؤلفه:

جام جم مظهر اعظم دل درویشان است نخبهٔ جملهٔ عالم گل درویشان است
آتش آن نیست که در وادی أیمن زده‌اند آتش آنست که اندر دل درویشان است

خسرو شیرین جان نوبت زده‌ست لاجرم در شهر قند ارزان شده ست
ن ۲۱/۹۵۱ ـ ک ۱۲/۳۲۲

نوبت: نقارهٔ معروف و خیمهٔ بزرگ و بارگاه. و هریک مناسب است.

یوسفان غیب لشکر می‌کشند تنگهای قند مصری می‌رسند ن ۲۲/۹۵۱ ـ ک ۱۳/۳۲۲

مصری می‌رسند: «می‌چشند»، خوب نیست.

نی‌شکر کوبید کار این است وبس جان برافشانید یار این است وبس
ن ۴/۹۵۲ ـ ک ۱۵/۳۲۲

نی‌شکر: اولی این است که چنین نوشته شود «نیشکر»!

یک ترش در شهر ما اکنون نماند چونکه شیرین خسروان را برنشاند
ن ۵/۹۵۲ ـ ک ۱۵/۳۲۲

چونکه شیرین خسروان را بر نشاند: این اولی است از آنکه «چونکه خسرو بر در شیرین براند».

چشمها مخمور شد از سبزه‌زار گل شکوفه می‌کند بر شاخسار ن ۹/۹۵۲ـ ک ۱۷/۳۲۲

گل شکوفه: به کسر اوّل. و جایز است ضم، ز باب تسمیهٔ شیء باسم مایؤول‌الیه. یا از باب آنکه:

در غنچه ببین گل را در غوره ببین مُل را

گفت بهر سخرهٔ شاه حرون خر همی گیرند امروز از برون ن ۲۱/۹۵۲ـ ک ۲۶/۳۲۲

حرون: سرکش.

تو ز چرخ اختران هم برتری گرچه بهر مصلحت در آخری ن ۶/۹۵۳ـ ک ۳۰/۳۲۲

تو ز چرخ اختران: زیرا که نفس کلیهٔ فلکیه در همان جسمانیت باید به کمال خود برسد، بر سبیل تجدّد امثال. یعنی نفوسی متعاقبه به تجدد امثال علی‌الاتصال فایض می‌شوند، و هریک متصل به عالم عقول قادسهٔ مجرّده می‌شوند و تسلیم می‌شوند. قال‌الله تعالی: «اَفَعَیِینا بِالْخَلْقِ الْأَوَّلِ بَلْ هُمْ فی لَبْسٍ مِنْ خَلْقٍ جَدیدٍ»[۲۲۸].

و چون فیض خدا انقطاع ندارد، و دایمْ باسط الیدین بالعطیّه است، و کلماتش لاتنفد ولاتبید است. و فلک به حرکتش رابطِ حادث به قدیم است، و شرط استفاضه حوادث است، و انسان کامل باید مجرّد از جسم شود بالمرّة و طرح کونین و رفض عالمین کند. لمؤلفه:

به جان باشد سپهرت گوی چوگان به تن گر قبضه‌ای زین خاکدانی
که دایم جان او انباز جسم است تو آخر خارج از کون و مکانی

چه درافتادیم در دنبال خو از گلستان گوی و از گلهای او ن ۸/۹۵۳ـ ک ۳۲/۳۲۲

از گلهای او: از منازل سلوک و مقامات آن.

از انار و از ترنج و شاخ سیب وز شراب و شاهدان بی‌حسیب ن ۹/۹۵۳ـ ک ۳۳/۳۲۲

شاهدان: سالکان.

۲۲۸ـ قرآن کریم، سورهٔ ق، آیهٔ ۱۵.

یا از آن بـازان کـه کـبکان پـرورند   هم نگون‌اشکم هم اسـتان مـی‌پرند
ن ۱۲/۹۵۳ ـ ک ۳۳/۳۲۲

بازان : بازِ شاهی، یعنی مقرّب درگاه.

یا از آن دریا که موجش گـوهرست   گـوهرش گـوینده و بـیناور است
ن ۱۰/۹۵۳ ـ ک ۳۳/۳۲۲

دریا: مرادْ دریای وجود است. و گوهرهاش که گویا و بینایند، عقول نوریه و ارواح قدسیهٔ مکرّمه‌اند.

یا از آن مرغانْ که گـلچین مـی‌کنند   بـیضه‌ها زرّیـن و سـیمین مـی‌کنند
ن ۱۱/۹۵۳ ـ ک ۳۴/۳۲۲

که گلچین می‌کنند : یعنی هر ناقابل را بار نمی‌دهند، سیمرغ‌آسایند، نه بازآسا، که گذشت.
بیضه‌ها: استعدادها.

نردبان‌هایی‌است پنهان در جهان   پـایه پـایه تـا عـنان آسـمان ن ۱۳/۹۵۳ ـ ک ۳۴/۳۲۲

نردبانها: هر نبی و هر ولی را مسلکی است. و مراد از آسمان، عالم معنی است که احاطه دارد به عالم صورت. و عنان آسمان و اعنان آن، اطراف آن ـ کما مرّ.

هر گـره را نـردبانی دیگـر است   هر روش را آسمانی دیگر اسـت ن ۱۴/۹۵۳ ـ ک ۳۵/۳۲۲

گره : به ضمنین؛ مخفّفِ گروه.

چونکه بر کوهش بسوی مـرج بـرد   تا کند شیرش به حمله خرد و مـرد
ن ۲/۹۵۴ ـ ک ۳/۳۲۳

مرج : به راء مهمله و جیم، سبزه‌زار.

گـنبدی کـرد از بـلندی شـیر هـول   خود نبودش قـوّت و امکـان حـول
ن ۴/۹۵۲ ـ ک ۴/۳۲۳

حول : حرکت و فعل، چنانکه در حوقله.

مکر شیطان است تعجیل و شـتاب   لطف رحمان است صبر و احتساب
ن ۸/۹۵۴ ـ ک ۶/۳۲۳

احتساب: محاسبه.

**گفت آری تجربه کردم که من		سخت رنجورم مخلخل گشته تن**
ن ۱۷/۹۵۴ ـ ک ۱۱/۳۲۳

مخلخل: سبک و سخیف.

**از عطارد وز زحل دانا شد او		ما ز داد کردگار لطف‌خو** ن ۲/۹۵۵ ـ ک ۱۵/۳۲۳

از عطارد: چه آنها که سبب‌بین باشند در تحت احکام نجومند. و آنها که خدابینند، در تصرف اسماء ـ بلکه خود، اسمائند ـ و مظاهر را در اسماء فانی بینند.

**علّم الانسان خم طغرای ماست		عِلْمُ عِنْدَالله مقصدهای ماست** ن ۳/۹۵۵ ـ ک ۱۵/۳۲۳

عَلَّمَ الْإِنْسانَ: ما لَمْ یَعْلَمْ.[۲۲۹] چون گذشت که شیر تمثیل قطب است و در آن تمثیل، آن کسان که بر قدم قطبند، لهذا این کلمات زیبنده است.
طغرا: فرمان شاهی.

**تربیهٔ آن آفتاب روشنیم		رَبِّیَ الْأَعْلیٰ از آن رو می‌زنیم** ن ۴/۹۵۵ ـ ک ۱۶/۳۲۳

ربّیَ الأعلی: چنانکه در سورهٔ هود اشارت به این شده بقوله تعالی «وَما مِنْ دابَّةٍ إِلّا هُوَ آخِذٌ بِناصِیَتِها إِنَّ رَبّی عَلیٰ صِراطٍ مُسْتَقیمٍ»[۲۳۰]. یعنی نیست دابّه و همه شاعرند و متحرّک، مگر اینکه هویّت گرفته است ناصیهٔ آن را و می‌کشاند به جانب خود، و نواصی آنها اسماءالله ـ که مربّیات آنهایند ـ بدرستی که پروردگار من و اسم اعظم مربّی من ـ که انسان کاملم ـ بر منتهای راه راست است، که النفس الانسانیة هی الصراط المستقیم.

**نقض توبه و عهد آن اصحاب بست		موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت**
ن ۱۲/۹۵۵ ـ ک ۲۱/۳۲۳

سبت: روز شنبه.

**مسخ ظاهر بود اهل سبت را		تا ببیند خلق ظاهر کبت را** ن ۱۸/۹۵۵ ـ ک ۲۴/۳۲۳

---

۲۲۹ ـ قرآن کریم، سورهٔ علق، آیهٔ ۳
۲۳۰ ـ قرآن کریم، سورهٔ هود، آیهٔ ۵۶.

کبت : خواری. واما مسخ در اصطلاح تناسخیّه آنست که از صورت انسانی ـ نفس ـ منتقل شود به صورت حیوانی. و آن اقسام دارد. و قسمی از آن، چنان است که اوصاف و خویهای حیوانی، چون بر نفس آدمی غالب شود و بر همان آلودگی بمیرد چون جنسیّت به حیوانات عجم رسانیده، پس چون در ارحام آنها، اجنّه استعداد ارواح پیدا کرده باشند، از همین نفوس آدمیین که ملوّث به شهوت و غضب و نابکارند، به کار آنها بیایند و آنها را صاحب حیوة و روح کنند، إماتهٔ اینها و إحیاء آنها باشد، و قابل فیضِ جدید نیستند و این نفوس آدمیّه در آن صیاصی حیوانیهٔ صامته عذاب بکشند، بوزینه و خوک و خرس وغیرها بشوند ولی تناسخ در طریق مؤمنان نیست.

اندرین امت نَبُد مسخ بدن　　　لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن ن ۱۴/۹۵۵ ـ ک ۲۲/۳۲۳

لیک مسخ دل بود : یعنی روح آدمی به‌حسب باطن می‌شود مثل روح سگ و خوک باشد ـ نه به‌ظاهر ـ به‌سببِ دریدن، و پای این و آن را گرفتن، و شهوت حیوانی راندن. بلکه به‌حسب برازخ اعمال، لازم است مصوّر شدن روح به صور ملکوتیه، نه ملکیه. و این را تناسخ ملکوتی و تجسّم اعمال گویند. و احادیث برطبق این مذکور شد.
ای ذوالفطن : ای صاحب فطانت و زیرکی.

چون دل بوزینه گردد آن دلش　　　از دل بوزینه شد خوار آن گلش ن ۱۵/۹۵۵ ـ ک ۲۳/۳۲۳

شد خوار آن گلش : یعنی اعتنا به معنی است، نه به صورت. پس روح آدمی اگر مانند روح بوزینه و سگ و مثل آن باشد، به معنی همانهاست، که شیئیّت و هویّت به روح است نه به جسد. و خواری صورت سگ و بوزینه و نحو اینها از خواری روح حیوانی اینهاست. والاّ صورت هرچه باشد گو باش! اگر معرفت باشد، گو در صورت مرغ باشد! صورت انسان کامل را نمی‌بینی در سنّ شیخوخت در ذبول است. و در وصف ائمهٔ هدی در بعض آثار آمده: انفسکم فی‌النفوس و ارواحکم فی‌الارواح واجسادکم فی‌الاجساد.

یک جهان بی‌نوا پر پیل و ارج　　　بی‌طلسمی کی بماندی سبز مرج
ن ۱۴/۹۵۶ ـ ک ۳۶/۳۲۳

ارج : فارسی، کرگدن.

دیدمت در جوع کلب و بی‌نوا　　　می‌شتابیدم که آیی تا دوا ن ۱۷/۹۵۶ ـ ک ۳۷/۳۲۳

جوع کلب: و به شهوت کلبیّه نیز نامیده می‌شود. و آن زیادتی خواهش به غذاست به حیثیتی که سیر نمی‌شود از اغذیهٔ بسیار. و اگر مُمتلی شود، باز ضنّت می‌ورزد بر موآکلین و حمله می‌کند بر آنها!

با کدامین روی می‌آیی به من — این‌چنین ثغری ندارد کرگدن ن ۲۲/۹۵۶ ـ ک ۱/۳۲۴

ثغری: دندانی.

تا بدیدم روی عزرائیل را — بازآوردی فن و تسویل را ن ۲/۹۵۷ ـ ک ۲/۳۲۴

تسویل: تزیین به امور مموّههٔ بی‌اصل.

باز بفرستادت آن شیر عرین — سوی من از مکر ای بئس‌القرین ن ۱۱/۹۵۷ ـ ک ۶/۳۲۴

بئس‌القرین: یعنی بد رفیقی است.

مار بد جانی ستاند از سلیم — یار بد آرد سوی نار مقیم ن ۱۳/۹۵۷ ـ ک ۷/۳۲۴

سلیم: از سلم به‌معنی گزیدن مار است. و فی‌القاموس: السلیم، اللدیغ.

گفت هٰذا رَبّی ابراهیم راد — چونکه اندر عالم وهم اوفتاد ن ۸/۹۵۸ ـ ک ۱۷/۳۲۴

گفت هذا ربی: به‌حسب تأویل، کواکبْ نفوسِ جزئیه، و قمرْ نفسِ کلیه و شمسْ عقلِ کل است.

راد: فارسی؛ گذشت در بسیار مواضع با معنیش. و در بعض نسخ «واد» است، از ودّ به‌معنی دوستی. ولی اوّل سلیس‌تر است.

تا که هذا ربی آمد قال او — خربط و خر را چه باشد حال او ن ۱۱/۹۵۸ ـ ک ۱۸/۳۲۴

خربط: خر مرغابی، یعنی بزرگ‌جثّه.

کوهها را هست زین طوفان فضوح — کو امانی جز که در کشتیِّ نوح
ن ۱۳/۹۵۸ ـ ک ۲۰/۳۲۴

فضوح: چون فضیح، از فضاحت به‌معنی رسوایی.

صد هزاران کشتی با هول و سهم تخته تخته گشته در دریای وهم ن ۱۱/۹۵۸ ـ ک ۲۲/۳۲۴

سهم : در فارسی، ترس و بیم.

کس نداند روسبی‌زن کیست آن وآنکه داند نسبتش بر خود گمان ن ۱۹/۹۵۸ ـ ک ۲۳/۳۲۴

روسبی‌زن : به بای موحده؛ قحبه‌زن. تعبیر است از آنکه او را شقی می‌گویند و نمی‌دانند، و اگر می‌دانند از خود دور می‌اندازند و خود مبتلایند.

هرکه بی‌من شد همه من‌ها خود اوست دوست جمله شد چو خود را نیست دوست
ن ۲/۹۵۹ ـ ک ۲۵/۳۲۴

هر که بی‌من شد : بی‌تعیین شد، وجود مطلق است.

زاهدی در غزنی از دانش مزی بد محمد نام و کُنیَت سر رزی ن ۵/۹۵۹ ـ ک ۲۹/۳۲۴

دانش مزی : دانشمندی. چه، مزیدن مکیدن است. پس گویا غذای او دانش بوده.
کنیتِ : لغوی مراد است که ستر اسم و عدم تصریح به اسم باشد نه مصدّر به اب و ام.

برد افطارش سر رز هر شبی هفت سال او دایم اندر مطلبی ن ۶/۹۵۹ ـ ک ۲۹/۳۲۴

افطارش سر رز : یعنی برگ رز.

چون نمرد از نکس آن جان سیر مرد از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
ن ۱۱/۹۵۹ ـ ک ۳۲/۳۲۴

نکس : سرنگونی.

موت را از غیب می‌کرد او کدی اِنَّ فـی مَوْتی حَیاتی می‌زدی ن ۱۳/۹۵۹ ـ ک ۳۳/۳۲۴

کدی : گدایی.

سیف و خنجر چون علی ریحان او نرگس و نسرین عدوی جان او
ن ۱۵/۹۵۹ ـ ک ۳۴/۳۲۴

سیف و خنجر : اشارتست به قول علی علیه‌السلام:

اَلسَّیْفُ وَالْخَنْجَرُ رَیْحانُنا أُفٍّ عَلَی النَّرجِسِ وَالآسِ
شَرابُنا مِنْ دَمِ أعْدائِنا وَکَأْسُنا جُمْجُمَةُ الراسِ

گــفت خــدمت آنکــه بـهر ذلّ نـفس   خویش را سازی تو چون عـباس دبس
ن ۱۸/۹۵۹ ـ ک ۳۵/۳۲۴

عباس دبس: مردی بود به گدایی مشهور. چنانکه حال هم می‌گویند فلانی عباسی می‌کند. والدبس ـ بفتح الدال المهملة وسکون الباء الموحدة ـ الأسود من کلّ شیء.

گــر بگــوید کـیمیا مس را بـده   توبه مـن خـود طـمع نـبود فـره ن ۱۰/۹۶۱ ـ ک ۱۲/۳۲۵

فره: فارسی، افزون و بسیار.

هشت جـنّت گـر درآرم در نـظر   ور کنم خدمت من از خوف سقر ن ۱۳/۹۶۱ ـ ک ۱۴/۳۲۵

خوف سقر: بالغین. باید در حرکات و نُسُک بجز قربت محض مقصودی نداشته باشند و قرب حقیقی، تخلّق است.

مؤمنی بـاشم سـلامت‌جوی مـن   زانکه این هردو بـود حـظّ بـدن ن ۱۴/۹۶۱ ـ ک ۱۵/۳۲۵

مؤمنی باشم: یعنی از اصحاب یمین باشم، نه از مقرّبین و عاشقین.

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت   صد بدن پشتش نـیرزد تـرّه تـوت
ن ۱۵/۹۶۱ ـ ک ۱۵/۳۲۵

ترّه توت: برگ درخت توت.

عـاشق روی خـدا وآنگـاه مـزد   جـبرئیل مـؤتمن وآنگــاه دزد ن ۱۷/۹۶۱ ـ ک ۱۶/۳۲۵

عاشق روی خدا: اصح است.

بندگی کن تا شوی عـاشق لَـعَلّ   بندگی کسبی‌است آید در عـمل ن ۵/۹۶۲ ـ ک ۲۱/۳۲۵

عاشق لعل: در نیت، لَعلّ که حرف ترجی است مقدّم است. یعنی شاید قبول کنند و شاید عاشق شوی!

بـنده آزادی طـمع دارد ز جـدّ   عـاشق آزادی نـخواهـد تـا ابـد ن ۶/۹۶۲ ـ ک ۲۲/۳۲۵

جد: بخت.

بنده دایم خلعت و ادرارجوست　　خلعت عاشق همه دیدار دوست
ن ۷/۹۶۲ـ ک ۲۲/۳۲۵

ادرار : یعنی خیرات‌جوست. چه، خیرات بسیار لازم دَرّ است. چه در لبن باشد و چه در مطر باشد در مدرارالسماء. این است که عرب در دعاء به خیر گوید: لله درّه!

درنگنجد عشق در گفت و شنید　　عشق دریایی‌است قعرش ناپدید
ن ۸/۹۶۲ـ ک ۲۳/۳۲۵

عشق دریایی‌است : چه وجود حقیقی که بسیط و مبسوط است عشق ساری است. چنانکه «در عشق هر نفسی به خود» گفتیم که عین وجود اوست. بلکه «اذا تمّ العشق فهو الله»، گفته‌اند.

قطره‌های بحر را نتوان شمرد　　هفت دریا پیش آن بحر است خرد
ن ۹/۹۶۲ـ ک ۲۳/۳۲۵

قطره‌های بحر : مثل آنکه یکی را عشق به جلال و یکی را عشق به جمال دادند. و در عشق به جمال، بعضی را عشق به جمال صوری ـ به اقسامش ـ و بعضی را عشق به جمال معنوی ـ از فنون علوم و هنرها. و همچنین در نفوس حیوانیه و نباتیه و قُوی و طبایع.

اگر پویی ز اسفل تا به عالی　　نیابی ذرّه‌ای از عشق خالی

و چون به مضمون «اَللهُ نُورُالسَّمٰواتِ وَالْاَرْضِ»[۲۳۱] و به مدلول «وَسِعَ کُرْسِیُّهُ السَّمٰواتِ وَالْاَرْضِ»[۲۳۲] نورش در همه، ساری، از همه عاری است، همچنین عشقش.

تَجَلّی لِیَ الْمَحبُوبُ مِنْ کُلِّ وِجْهَةٍ　　فَشاهَدْتُهُ فی کُلِّ مَعنیً وَصُورَةٍ

آن بحر است : نه «پیش آن بحری‌است». و در نسخهٔ دیگر «قطره است و خورده»، به عطف. که عشق خود دریی ظاهر یکی از قطرات بحر عشق است که بعد از دو بیت فرماید:

عشق جوشد بحر را مانند دیگ

و عطّار نیز فرماید:

بحر در شورت سرانداز آمده　　دامن تر خشک‌لب بازآمده

عشق جوشد بحر را مانند دیگ　　عشق ساید کوه را مانند ریگ ن ۱۳/۹۶۲ـ ک ۲۶/۳۲۵

۲۳۱ـ قرآن کریم، سورهٔ نور، آیهٔ ۳۵.
۲۳۲ـ قرآن کریم، سورهٔ بقره، آیهٔ ۲۵۵.

ساید کوه را: چه از عشق متاثر شود و نبات و حیوان گردد و آخر خود را به باب‌الابواب رساند. «وَهِیَ تَمُرُّ مَرَّ السَّحابِ!»[۲۳۳].

عشق بشکافد فلک را صد شکاف　　　عشـــق لرزان زمـــین را از گـــزاف
ن ۱۴/۹۶۲ ـ ک ۲۷/۳۲۵

بشکافد فلک را: چه نور عشق نفوس سماویه را شکافته و داخل در آنها شده و دایم در وجد و دورانند. «إِذَا السَّماءُ انْشَقَّتْ»[۲۳۴]. «اِقْتَرَبَتِ السّاعَةُ وَانْشَقَّ الْقَمَرُ»[۲۳۵]. دانستی که نسبت قیامت به این عالم، نسبت فَرخ است به بیضه و در باطن این عالم است.

منتهی در عشق چـون او بـود فـرد　　　پس مر او را زانـبیا تـخصیص کـرد
ن ۱۶/۹۶۲ ـ ک ۲۸/۳۲۵

منتهی: یعنی نفرمود لولا الانبیاء لما خلقت الافلاک. و تخصیص داد به حضرت ختمی صلی‌الله علیه وآله وسلم، به علت کلّیت و فردیت و ثانی نداشتن او. که یک وجه «لَیْسَ کَمِثْلِهِ شَیْءٌ»[۲۳۶] آنست که لیس کمثله ـ به‌فتح ثاء مثلثه. و مَثَل اعلای حق، حقیقت محمدیه است که ثانی ندارد. و فرموده رمزی از کلّیت خود که «أَنَا سَیِّدُ وُلْدِ آدَمَ وَلاَ فَخْرَ»[۲۳۷]. و اَیضاً «لَوْ کانَ مُوسیٰ حَیّاً ما وَسِعَهُ إِلاّ إِتّباعی»[۲۳۸].

گر نـبودی بـحر عشـق پـاک را　　　کی وجـودی دادمـی افـلاک را ن ۱۷/۹۶۱ ـ ک ۲۸/۳۲۵

کی وجودی: پس افلاک را وجود داد که مظاهر اعظم ـ که انبیا و اولیا هستند ـ ظاهر باشند. و چون نور واحدند، جهت وحدت نور محمدی است، و او نورالله است. پس علّت غائیه وجود افلاک اوّلاً نور محمدی و آخراً نور خدایی است که اوست غایة‌الغایات. «إِنَّ إِلَیٰ رَبِّکَ الْمُنْتَهیٰ»[۲۳۹]. «أَلاٰ إِلَی اللهِ تَصیرُ الْأُمُورُ»[۲۴۰].

---

۲۳۳ ـ قرآن کریم، سورهٔ نمل، آیهٔ ۸۸.
۲۳۴ ـ قرآن کریم، سورهٔ انشقاق، آیهٔ ۱
۲۳۵ ـ قرآن کریم، سورهٔ قمر، آیهٔ ۱.
۲۳۶ ـ قرآن کریم، سورهٔ شوری، آیهٔ ۱۱.
۲۳۷ ـ بحارالانوار، ج ۱۶، ص ۳۲۵ ـ مسند ج ۱، ص ۵۰.
۲۳۸ ـ علم‌الیقین، ج ۱، ص ۱۱۴.
۲۳۹ ـ قرآن کریم، سورهٔ نجم، آیهٔ ۴۲.

مـــــنفعتهای دگـــر آیـــد ز چـــرخ   آن چو بیضه تابع آید این چو فَـرخ
ن ۱۹/۹۶۲ ـ ک ۲۹/۳۲۵

منفعتهای دگر : یعنی علت غائیهٔ ذاتیه عشق بود، ولی منفعتهای بالعرض نیز هستند، مثل انتفاع سفلیات به علویات، و مثل آنکه حکما فرموده‌اند که علت هر حادثی مجموع اصل قدیم و شرط حادثی است که اگر شرط حادث نبودی ربط به قدیم نیافتی، و این از نقص معلول است. و آن اصل قدیم، قدرت حق ـ تعالی ـ و آن شرط حادث، جزئی از اجزاء حرکت فلک است که اگر مکتفی به اصل قدیم بودی، حادث در وقت معیّن نبودی. واما اجزاء حرکت، پس ذاتی آنهاست تعاقب و عدم ثبات. و ذاتی معلل نیست.

با تو گویند این جبال راسیات   وصف حال عاشقان اندر ثبات ن ۲۲/۹۶۲ ـ ک ۳۱/۳۲۵

راسیات : ثابتات.

آن دل قاسی که سنگش خوانده‌اند   نـامناسب بـد مثالی رانـده‌انـد ن ۳/۹۶۳ ـ ک ۳۲/۳۲۵

قاسی : سخت.

در کَفَش زنبیل و شی‌ءلله‌زنـان   خالق جان می بجوید تـای نـان ن ۸/۹۶۳ ـ ک ۳۶/۳۲۵

تای نان : فردی نان.

چون امیرش دید گفتش ای وقیح   گویمت چیزی منه نامم شحیح ن ۱۰/۹۶۳ ـ ک ۳۷/۳۲۵

شحیح : بخیل.

این چه سغری وین چه رویست و چه کار   کـــه بـــه روزی انـــدر آیـــی چـــار بـــار
ن ۱۱/۹۶۳ ـ ک ۳۸/۳۲۵

سغری : مخفّف ساغری. یعنی چه پوست کلفتی داری. کنایت از بی‌حیایی است.

غـاشیه بـر دوش تـو عـباس دبس   هیچ ملحـد را مباد این نفس نـحس
ن ۱۲/۹۶۳ ـ ک ۲/۳۲۶

غاشیه بر دوش : یعنی تو فرمانبرداری از عباس دبس. چه «غاشیه بر دوش» کنایت است از فرمانبرداری.

---

۲۴۰ ـ قرآن کریم، سورهٔ شوری، آیهٔ ۵۳.

**هفت سال از سوز عشق چشم نـز		در بـیابان خـورده‌ام مـن بـرگ رز**
ن ۱۷/۹۶۳ ـ ک ۳/۳۲۶

چشم نز: چشمی که همیشه اشک‌ریز است چون نراز ارض که قطرات آب از آن ترشح کند. و در بعضِ نسخ «جسم پز» به سین مهمله و پای فارسی. و این نسخه انسب است اگر بی‌عطف باشد.

**عشق غیرت کرد و زیشان درکشید		شد چنین خورشید زیشان ناپدید**
ن ۱/۹۶۴ ـ ک ۶/۳۲۶

چنین خورشید: که وجود انسان کامل باشد.

**نور چشمی کو به روز استاره دید		آفـتابی چـون ازو رو درکشـید**
ن ۲/۹۶۴ ـ ک ۷/۳۲۶

آفتابی چون: زانکه خفی من فرط‌الظهور و نور محیط محاط نشود. به‌خلاف ستارگان که انوار محدوده‌اند و با حدقه‌های تنگ مناسبت دارند و توانند که اینها را مُدرِک شوند.

**نه گمانی برده‌ای تو زین نشـاط		حزم را مگـذار مـی‌کن احـتیاط** ن ۶/۹۶۴ ـ ک ۹/۳۲۶

نه گمانی برده‌ای: یعنی تو اهل گمانی نه اهل یقین.

**واجب است و جایز است و مستحیل		ایـن وسـط را گـیر در حـزم ای دخـیل**
ن ۷/۹۶۴ ـ ک ۹/۳۲۶

واجب است: یعنی منفصلهٔ حقیقیه است که شیء یا واجب‌الوجود است یا ممکن‌الوجود ـ که جایزالوجودش هم گویند ـ یا ممتنع‌الوجود ـ که مستحیل‌الوجودش نیز گویند. تـو وسـط را بگیر در حزم و طریق آسودگی و سلامتی بدنی که طالبی که معرفت واجب‌الوجود برای تـو دشوار است با این اوضاع عنقا شکار کس نشود دام بازچین! و ممتنع هم از نابودی به کمند ادراک نیاید که آنچه بیاید بود است و نمودِ بود است.

**این بهانه کرد و چـهره درربـود		مانع آن بد کان عطا صادق نبود** ن ۲۲/۹۶۴ ـ ک ۱۷/۳۲۶

چهره درربود: اظهر است از نسخهٔ «مهره درربود».

**هین ز گـنج رحـمت بـیمر بـده		در کف تو خاک گـردد زر بـده** ن ۱۷/۹۶۵ ـ ک ۲۷/۳۲۶

بیمر : بی‌حساب.

در عطای ما نه تخسیر و نه کم   نه پشیمانی نه حسرت زین کرم   ن ۱۱/۹۶۵ ـ ک ۲۸/۳۲۶

تخسیر : خسران و زیان رسانیدن.

بعد از این از اجر ناممنون بده   هرکه خواهد گوهر مکنون بده   ن ۲۱/۹۶۵ ـ ک ۳۰/۳۲۶

ناممنون : نامقطوع و بی‌منت.

رو یَدُ الله فَوْقَ اَیْدیهِم[۲۴۱] تو باش   همچو دست حق گزافه‌رزق باش
ن ۲۲/۹۶۵ ـ ک ۳۰/۳۲۶

گزافه : بسیار و بی‌حساب.

او بگفتی خانهٔ دل خلوت است   خالی از کدیه مثال جنت است   ن ۹/۹۶۶ ـ ک ۳۷/۳۲۶

خالی از کدیه : از غرض. چه باید نعم‌البدل از تکدی، ذکرِ مشفوع به فکر او باشد که «ذِکْرُ اللهِ أکْبَر»[۲۴۲].

هرچه بینم اندرو غیر خدا   دور گردانم که آن هست از هوا   ن ۱۱/۹۶۶ ـ ک ۳۸/۳۲۶

دور گردانم که آن هست از هوا: و در بعض نسخ «آنِ من نبود بود عکس گدا». یعنی خانه آینده. که گُد در فارسی به‌معنی خانه است.

گر در آبی نخل یا عرجونی نمود   جز ز عکس نخله‌ای بیرون نبود
ن ۱۲/۹۶۶ ـ ک ۳۹/۳۲۶

عرجونی : خوشهٔ درخت خرما که قِنو گویند. قال تعالی «کَالْعُرجُونِ القَدیم»[۲۴۳]. [و تاء به مثناة فوق است.]؟

چون دل آن آب زینها خالی است   عکس روها از برون در آب جست
ن ۲۰/۹۶۶ ـ ک ۲/۳۲۷

---

۲۴۱ ـ قرآن کریم، سورهٔ فتح، آیهٔ ۱۰.

۲۴۲ ـ اقتباس از قرآن کریم، سورهٔ عنکبوت، آیهٔ ۴۵.

۲۴۳ ـ قرآن کریم، سورهٔ یس، آیهٔ ۳۹.

عکس روها از برون در آب جست: یعنی چون وجود به صفای فطری رجوع نموده، آینهٔ جهان‌نما شد. شأن آینه آنست که وجوه بنماید.

چون خیالی می‌شود در زهد تن   تـا خیالات از درونـه روفـتن ن ۲/۹۶۷ ـ ک ۴/۳۲۷

چون خیالی: در لطافت. و در بعض نسخ «چون خلالی».

زان رسولی کش حقایق داد دست   کـادَ فَـقْرٌ أَنْ یَکُـونْ کُـفْرْ آمـدست
ن ۶/۹۶۷ ـ ک ۸/۳۲۷

کاد فقر: یعنی فقر بدون شکیبایی. یا معنی آنست که فقیر حقیقی متفوّه شود به شطحیاتی که کفرنماست! یا نزدیک است که فقر بکشاند به سترِ جمیعِ ماسوی‌الله فی نور الله!

هست آسان مرگ بر جان خـران   که نـدارنـد آب جـان جـاودان ن ۱۱/۹۶۷ ـ ک ۱۰/۳۲۷

هست آسان: در بعض نسخ «نیست آسان». و اوّل صحیح است. که مراد این است که از شدت حرص، احمقان خود را به مهالک اندازند، مثل دزدی و نهب و مانند این.

و از برای اهل حق که مرگ آسان است که لطیفهٔ مجرده در ایشان بالفعل شده که آن هلاکت ندارد. و در احمقی که بالقوه مانده، آسانی مرگ از احمقی و حرص است!

جهد کن تا جان مخلّد گـرددت   تا به روز مـرگ بـرگی بـاشدت ن ۱۳/۹۶۷ ـ ک ۱۱/۳۲۷

جهد کن: که اصلاح لطیفهٔ امریه به معرفت اندوختن و علم به کلیّات است، نه به جزئیات داثره.

رنج جوع اولی بود خود زان عـلل   هم به لطف و هم به خفّت هم عمل
ن ۱۷/۹۶۷ ـ ک ۱۵/۳۲۷

هم به لطف: یعنی صفای قلب آرد و سُبُکی بخشد و تخلّق به اخلاق روحانیین باشد.

جـوع خـود سلطان داروهـاست هـین   جوع در جان نه چنین خـوارش مـبین
ن ۲۰/۹۶۷ ـ ک ۱۶/۳۲۷

سلطان داروهاست: که رطوبات خامی را که از تغذیه یوماً فیوماً متخلف شود، تخفیف کند و بسوزاند.

آن یکی می‌خورد نان فخفره گفت سایل چون بدین استت شره
ن ۲۳،۹۶۷ ـ ک ۱۹/۳۲۷

فخفره: به دو فاء در میانشان خاء معجمه ـ به‌وزن مغفره ـ جو و سبوس آرد. فارسی.

گفت جوع از صبر چون دوتا شود نان جو در پیش من حلوا شود
ن ۱/۹۶۸ ـ ک ۱۹/۳۲۷

دوتا: دولا.

جوع مر خاصان حق را داده‌اند تا شوند از جوع شیر زورمند ن ۲/۹۶۸ ـ ک ۲۱/۳۲۷

خاصان حق: «اَلْجُوعُ سَحابٌ تُمْطِرُ الحِکْمَةَ»[۲۴۴].

جوع هر جلف گدا را کی دهند چون علف کم نیست پیش او نهند
ن ۵/۹۶۸ ـ ک ۲۱/۳۲۷

جلف: به کسر جیم و سکون لام؛ احمق و وعاء خالی.

چون برآید صبح گردد سبز دشت تا میان رسته قصیل سبز و کشت
ن ۱۲/۹۶۹ ـ ک ۳۷/۳۲۷

قصیل: سبزه.

باز شب اندر تب افتد از فزع تا شود لاغر ز خوف منتجع ن ۱۵/۹۶۹ ـ ک ۳۹/۳۲۷

منتجع: محل آب و گیاه.

لوت و پوت خورده را هم یاد آر منگر اندر غابر و کم باش زار
ن ۱/۹۷۰ ـ ک ۳/۳۲۸

غابر: اینجا آینده مراد است.

گفت روبه را جگر کو دل چه شد که نباشد جانور را زین دو بُدّ
ن ۱۲/۹۷۰ ـ ک ۹/۳۲۸

زین دو بد: یعنی چاره. چون لابدّ.

---

۲۴۴ ـ منبع یافت نشد

آن زجاجی کو ندارد نور جان　　بولْ قاروره‌است قندیلش مخوان

ن ۱۷/۹۷۰ ـ ک ۱۱/۳۲۸

آن زجاجی : آن شیشه.

بولْ قاروره : به سکون لام. شیشهٔ بول که متعارف است که بول مریض را در قاروره کرده به نظر طبیب رسانند تا استعلام حال او کند.

و این کلمات اشارت به آیهٔ نور است[۲۴۵] که زجاجهٔ واقعه در آیه، قلب است و مصباح در آن، روح است ـ که در فارسی جان گویند ـ و شجرهٔ زیتونه نفس است، که باید نه شرقیه باشد و نه غربیه و روح بخاریی که مرکب قوای نفس است باید معتدل باشد.

لاجرم در ظرف باشد اعتداد　　در لهبها نبود الاّ اتحاد ن ۱۹/۹۷۰ ـ ک ۱۲/۳۲۸

اعتداد : عدد.

لهبها: شعله‌ها.

نور شش قندیل چون آمیختند　　نیست اندر نورشان اعداد و چند ن ۲۰/۹۷۰ ـ ک ۱۳/۳۲۸

نور شش قندیل : باطنش نور پیغمبران اولی‌العزم که شش پیغمبرند که نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و داوود و محمد سلام‌الله علیهم.

چون نظر بر ظرف افتد روح را　　پس دو بیند شیث را و نوح را ن ۲۲/۹۷۰ ـ ک ۱۴/۳۲۸

شیث : پسر آدم علیه‌السلام.

هست مردی گفت این بازار پر　　مرد مانند آخر ای دانای حر ن ۹/۹۷۱ ـ ک ۱۹/۳۲۸

حر : آزاد.

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو　　طالب مردی چنینم کوبکو

ن ندارد ـ ک ۲۰/۳۲۸

مرد چنینم : نسخهٔ اصح «چنین» است.

ناظر فرعی ز اصلی بی‌خبر　　فرع مایم اصل احکام قدر ن ۱۲/۹۷۱ ـ ک ۲۲/۳۲۸

۲۴۵ ـ قرآن کریم، سورهٔ نور، آیهٔ ۳۵.

اصل احکام قدر: و اصل‌الاصول که اسماءالله است همهٔ طبقات را تقاضا کند و حکمتش إحکام و إتقان همهٔ اجزاء نظام کلّی را خواسته و باید به غایت برساند.

نفس و شیطان خواهش خود پیش برد — وان عنایت قهر گشت و خرد و مُرد

ن ۱۶/۹۷۲ـ ک ۳۶/۳۲۸

خواهش خود پیش برد: خلاصهٔ کلام مغ آنست که اگر خدا ایمان مرا خواسته و نشده و عدو کفر مرا خواسته و شده، پس مراد خدا حاصل نشده و مراد عدو حاصل شده. پس مقهوریت او لازم آید!

و مغ ـ بلکه فاضلِ غیرعارف محقق ـ مشیّت حق را قیاس به مشیّت آدم بشری کند و نداند که همهٔ صفات او بالفعل، بل عین ذات اوست. و عموم مشیّت او و عموم قدرت او به‌جمیع متعلّق است. چه، وجود ـ هرجا که هست ـ مجعولِ او و مُرادِ او و مقدورِ اوست. چه مظاهر لطف و چه مظاهر قهر. و وجود ـ مطلقاً ـ خیر است، و نور است. در هر گلی و خار و مور و ماری. بلکه وجود ـ مطلقاً ـ خود، مشیّتِ حق است. چنانکه در اخبار ولویه است که «خَلَقَ الأَشْیاءَ بِالْمَشِیَّةِ وَالْمَشِیَّةَ بِنَفْسِها»[۲۴۶]. یعنی مهیّات امکانیّه و تعیّنات جوازیّه به‌ضمیمهٔ وجود موجودند، و وجود بدون ضمیمه موجود است. چنانکه غیرضوء به ضوء روشن است، و ضوء بذاته. به این معنی که ضوء زاید بر ذاتش نمی‌خواهد.

پس در کافر و کفر وجود باشد و مشیّت نباشد، تهافت است. پس هر وجودی که متعلَّق مشیّتِ هر شأنی می‌شود، من حیث‌الوجود مقدور و مراد حق است. و به‌عبارت دیگر من حیث‌الجهة النورانیة که أَیْنَما تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ‌اللهِ.[۲۴۷] بلی! مهیّات امکانیّه و تعیّنات اعتباریّه مجعول حقند بالعرض ـ نه بالذات. پس مهیّات کفر و معاصی منسوبند به مهیّات شیطان و نفس. «اَلْخَبِیثاتُ لِلْخَبِیثِینَ»[۲۴۸]. والظلمة للمظلمة. و دلیل آنست که نفس شیئیّت مهیّت و تعیّنِ سرابی، چون اعتباری است، دونِ مرادیت و مجعولیت است، که الاثر یشابه صفة مؤثره. و حکما فرموده‌اند که میانهٔ علت و معلول، سنخیتی شرط است، معلول‌الوجودِ وجودٌ، و معلولُ‌العدمِ عدمٌ، و معلولُ‌المهیةِ مهیةٌ. پس هواجس و وساوس و معاصی به‌حسب مهیاتشان از نفس و شیطانند و لیاقت انتساب به حق و حقیقة‌الحقایق را ندارند. و وجود منسوب به اوست. «قُلْ کُلٌّ یَعْمَلُ عَلیٰ شاکِلَتِهِ»[۲۴۹].

۲۴۶ـ اصول کافی، ج ۱، ص ۱۱۰.

۲۴۷ـ قرآن کریم، سورهٔ بقره، آیهٔ ۱۱۵.

۲۴۸ـ قرآن کریم، سورهٔ نور، آیهٔ ۲۶

۲۴۹ـ قرآن کریم، سورهٔ اسراء، آیهٔ ۸۴.

و به‌وجهی دیگر خدا را مشیّتِ حتمی است و مشیّتِ تعلیقی. و این آثار دنیّه و کفرِ مغ و ایمان و طاعات به مشیّت تعلیقیِ خداست، که او خواهد چون تو بخواهی.

چونکه خواهد نفس آید مستعان　　　تسخر آمد اَیْش شاءَاللهُ کان ن ۴/۹۱۳ ـ ک ۲/۳۲۹

ایش شاءالله کان: مخفّف أیُّ شَیْءٍ شاءَ اللهُ کانَ. یعنی هرچیز خدا خواسته، واقع شده. و باید فرق شود میان خواستهٔ بالذات و خواستهٔ بالعرض. و تسخر نیست. و حکما فرموده‌اند: «اَلشَّرُّ مَجْعُولٌ فیِ القَضاءِ الإلٰهیِ بِالْعَرَضِ». و در دعاء افتتاح نماز می‌خوانی: «اَلْخَیْرُ بِیَدِکَ وَالشَّرُّ لَیْسَ إلَیْکَ». و سابق گفتیم که شُرور به أعدامْ راجعند، و مهیّات ـ مطلقاً ـ به نقص. چه جای مهیّات خبیثه! پس آنچه خواسته است ـ چه بالذّات و چه بالعرض ـ واقع شده است ـ چه بالذّات و چه بالعرض.

اختیاری هست ما را بی‌گمان　　　حسّ را منکر نتانی شد عیان ر ۶/۹۷۵ ـ ک ۲۸/۳۲۹

اختیاری هست ما را: حاصل این کلمات این است که اختیار داریم، و بدیهی است ثبوت اختیار برای ما.

و وجه دیگر از برای ثبوت اختیار، آنکه: چون همهٔ عالم ظلالِ قادر مختارند پس غیرمختاری نیست، که ظلّ المختار مختار. پس در عبد اگر همهٔ صفات مولی است، پس ظهور قدرت و اختیار او نیز هست. و به این نظر، طبایع به‌اندازهٔ قابلیتشان مختارند و مضطرّی نیست.

اختیاری هست در ظلم و ستم　　　من ازین شیطان و نفس این خواستم
ن ۱۳/۹۷۵ ـ ک ۳۲/۳۲۹

من ازین شیطان و نفس: یعنی اگر ظلم به‌اختیار از تو صادر نمی‌شد، فعل تو شیطانی و نفسانی نبود، مثل احراق نار بود که از روی اختیار نیست.

اختیار اندر درونت ساکن است　　　تا ندید او یوسفی کف را نخست
ن ۱۴/۹۷۵ ـ ک ۳۲/۳۲۹

کف را نخست: از باب استعارهٔ مکنیّه و تخییلیّه است. چه، تشبیه شده در نفس متکلّم، اختیار به دابّه سرکش، و کف را خسته کردن که از ملایمات آن دابّه است از برای اختیار ثابت شده است. آن تشبیه مضمر استعارهٔ مکنیّه است و این اثبات ملایم تخییلیه است.

و همچنین در بیت دویم تشبیه به طایر شده که فرموده اختیار و داعیه...

و مقصود ازین بیت و مابعد، این است که اختیار، مسبوق بودنِ فعل است به مبادیِ اربعهٔ حیوة و علم و اراده و قدرت. و اینها در ما موجود است. و مراد به علمْ علمِ به فعل است و علمِ تصدیقی به فایده و نفع آن فعل. و آن را داعی گویند. و اراده میلِ مؤکّد است که بعد از تصدیقِ به فایده و به فعل، یافت شود. و قدرت، صحّتِ صدور و لاصدور است. و همهٔ اینها در ما هست. پس چون خواهیم کتابت کنیم ـ مثلاً ـ تصوّر کنیم آن را، و تصدیق کنیم به فایدهٔ آن و از قوّهٔ شوقیّهٔ ما میلی بیاید، و آن میل مؤکّد شود. و معلوم است که قدرت بر ایقاع کتابت و بر ترک داریم. ولی با آن داعی، واقع می‌سازیم آن را.

پس روش دید تا داعی محقق شد و آنگاه پر و بال گشود، یعنی طالب شد او را. پس اختیار حقیقتی است مرکب از آن چهار، یا صفتی است حاصله بعد از آن چهار. و علی ایّ تقدیرٍ اختیار حاصل است، و مضاف بزید است ـ مثلاً ـ چنانکه وجود را مضافِ به خود می‌کند، چه نوع. تابعِ اصل، و صفت تابعِ موصوف است.

سگ بخفته اختیارش گشته گم　　　چـون شکـنبه دیـد جنبانید دم ن ۱۶/۴۷۵ ـ ک ۳۳/۳۲۹

گشته گم : یعنی اختیارش در کتمِ قوه و امکان بود.
چون شکنبه دید : این دیدنها برای تحقق داعی در حیوان اعجم است، که آن نیز متحرک بالاراده است. نهایت، داعی در آن وهمیِ حیوانی است نه عقلی.

پس فرشته و دیو گشته عرضه‌دار　　　بهر تحریک عروق اختیار
ن ۱/۹۷۶ ـ ک ۳۷/۳۲۹

پس فرشته و دیو : یعنی اینکه دو خاطرِ متضاد ملکی و شیطانی به تو راه دارد، چنانکه حق‌تعالی فرموده «وَهَدَيْنَاهُ النَّجْدَيْنِ»[۲۵۰] دلیل بر اختیار تست.

بساز از بعد گـنه لعنت کنی　　　بر بلیس ایرا کـزوبی ممتحنی ن ۵/۹۷۶ ـ ک ۲/۳۳۰

باز از بعد گنه: مقابلهٔ حکم دیو با ملک.
ایرا: زیرا.

دیو گـوید ای اسـیر طـبع و تـن　　　عرضه می‌کردم نکردم زور مـن ن ۹/۹۷۶ ـ ک ۴/۳۳۰

---

۲۵۰ ـ قرآن کریم، سورهٔ بلد، آیهٔ ۱۰.

دیو گوید: جوابِ چونکه...

پس اینکه زور نکردم دلیل است بر اختیار. پس هرگاه دیو که غلط کار است، بداند حق را و بگوید «وَلا تَلُومُونِي وَلُومُوا أَنْفُسَكُمْ»[۲۵۱]، آدم که نُخبهٔ موجودات و معلّم ملک است چرا نداند؟ معذور نیست!

در خرد جبر از قدر رسواتر است   زانکه جبری حسّ خود را منکر است

ن ۴/۹۷۷ ـ ک ۱۲۰۳۳۰

جبر از قدر: «لاَ جَبْرَ وَلاَ قَدْرَ بَلْ أَمْرٌ بَيْنَ الأَمْرَيْنِ»[۲۵۲]. زیرا که چنانچه وجود زید وجود اوست، حقیقت وجودِ حق است. و هر وجود ـ من حیث‌الوجود ـ از صُقع ربوبیّت است و حقیقت صِرف است. و هر صرف، آنچه سنخ آنست داراست و آنچه غیر او و غریب آن است، مفقود از آن است. پس آنجا که وجود زید است، اوّل وجود خداست. و هر وجودِ مقیّد، اوّل مضاف به فاعل است، و ثانیاً مضاف به قابل. پس آنجا که وجود زید است، اثر آن وجود از زید است. و آنجا که وجودِ صرفِ خداست «وَعَنَتِ الْوُجُوهُ لِلْحَيِّ الْقَيُّومِ»[۲۵۳]، آثار هم از خداست.

منکر حس نیست آن مرد قدر   فعل حق حسّی نباشد ای پسر

ن ۵/۹۷۷ ـ ک ۱۳/۳۳۰

فعل حق حسّی نباشد: چه حسّ محدود و جزئی را می‌رسد. و فعل حق نامحدود و وجود منبسط است. که جبروت و ملکوت و ناسوت و اعیان و اذهان همه را فرا گرفته و عقل و عاقل و اشاره و مُشیر و مشارٌالیه کل را محو کرده، که «اَلْحَقِيقَةُ كَشْفُ سُبُحَاتِ الجَلاَلِ مِنْ غَيْرِ إِشَارَةٍ». و اثرالحقیقة لیس شیئاً علی حیاله. پس فعل مطلق او، عقلی هم نباشد. لیکن فعل عبد چون حسّی بود، همین نفی حسّی فرمود. و مفوّضه را قدری گویند، چون نظرش به عالم و عالمیان است و این عالم قدر عینی است، که عالم صورت و مقدار است. و قدر از مقدار مأخوذ است. و مفوضه ابن مقادیر و متقدّرات را مؤثّر دانند. و قول پیغمبر صلی‌الله علیه وآله وسلم که «اَلْقَدَرِيَّةُ مَجُوسُ هٰذِهِ الأُمَّةِ»[۲۵۴]، اینها را می‌گیرد.

منکر فعل خداوند جلیل   هست در انکار مدلول دلیل

ن ۶/۹۷۷ ـ ک ۱۳/۳۳۰

---

۲۵۱ ـ قرآن کریم، سورهٔ ابراهیم، آیهٔ ۲۲.

۲۵۲ ـ اصول کافی، ج ۱، ص ۲۲۲ کتاب التوحید باب الجبر والقدر حدیث ۱۰.

۲۵۳ ـ قرآن کریم، سورهٔ طه، آیهٔ ۱۱۱.

۲۵۴ ـ عوالی‌اللئالی، ج ۱، ص ۱۶۶.

مدلولِ دلیل: به اضافه. یعنی قدری که منکر است که این آثار که در نفوس و اجسام است، فعلِ حق باشد، و فعلِ دلیل است بر مدلول، درحقیقت منکر حق است. چه فعل به‌منزلهٔ ظلّ و دخان و شعاع است. پس انکار شعاع ـ مثلاً ـ انکار شمع است. پس این فعلهای این قوتها ـ مجرده و مادیه ـ ظهور ذات و صفات خداست. پس چون فعلِ خدا نیست، پس ـ العیاذ بالله ـ گویا ذات خدا نیست، لیکن هست، چون در نزد او فعلِ قوی است. پس بگوید دود هست بی‌نار، و نورِ شمع هست بی‌شمع!

ویـن همی بیند معیّن نـار را　　　نـیست مـی‌گوید پی انکـار را ن ۸/۹۷۷ ـ ک ۱۴/۳۳۰

وین همی بیند: یعنی جبری.
نیست می‌گوید: یعنی اینکه می‌گوید در جهان و جهانیان اختیار و علم و قدرت و اراده و غیرذلک نیست، انکار او می‌شود و صفات او، ولیکن من حیث لایشعر. که نمی‌دانند نسبتِ خلق را به خالق که بینونت عزلیه نیست و معیّت مقارنه، بل قیّومیه.

پس تفسطط آمد این دعوی، جبر　　　لاجـرم بـدتر بـود زیـن رو ز گـبر
ن ۱۰/۹۷۷ ـ ک ۱۵/۳۳۰

پس تفسطط: یعنی سوفسطایی بودن، که منکر علم و ایقان است، و عالم را به خیال و وهم برپا می‌داند. بلکه می‌گوید این دانش را هم نمی‌دانم، و انکار بدیهی کند. پس جبری هم ملحق به آن شد. چه، اختیار و امر و نهی و فرستادن پیغمبران و مانند اینها از بدیهیّات، همه از میان رفت.
زین رو ز گبر: یعنی از این راه که جبری مثل سوفسطایی منکر بدیهی می‌شود، بدتر بود از گبر. ولی از این راه که جبری درواقع مُسلِم است و موحّد، نسبتی به او ندارد. و در بعض نسخ «زین هردو گبر» و غلط فاحش است.

گبر گـوید هست عـالم نـیست رب　　　یـاربی گـوید کـه نـبود مستجب
ن ۱۱/۹۷۷ ـ ک ۱۶/۳۳۰

مستجب: به جیم، مخفف مستجاب. و بهتر آنست که به حاء مهمله باشد، از محبّت.

این همی گوید جهان خود نیست هیچ　　　هسـت سـوفسطایی انـدر پیچ‌پیچ
ن ۱۲/۹۷۷ ـ ک ۱۶/۳۳۰

اندر پیچ‌پیچ: یعنی جبری مثل سوفسطایی می‌شود، چون در تنگنای سؤال از اختیار و امر و

نهی می‌افتد.

اینکه فردا این کنم یا آن کنم   این دلیل اختیار است ای صنم   ن ۲/۹۷۸ ـ ک ۲۵/۳۳۰

اینکه فردا: راسته‌تر نسخهٔ «اینکه گویی».

آنچنان رو که غلامان رفته‌اند   تا سگش گردد حلیم و مهرمند   ن ۱۷/۹۷۸ ـ ک ۳۱/۳۳۰

سگش: ابلیس.

تو سگی با خود بری یا روبهی   سگ بشورد از بن خر هرگهی   ن ۱۸/۹۷۸ ـ ک ۳۲/۳۳۰

تو سگی: غضب.
روبهی: حیله و مکر دنیوی.

همچنین سگ گر برو سنگی زنی   بر تو آرد حمله گردد منثنی
ن ۱۰/۹۷۹ ـ ک ۲/۳۳۱

منثني: دولا.

از چنین عذر ای سلیم نانبیل   خون و مال و زن همه کردی سبیل
ن ۱/۹۸۰ ـ ک ۱۰/۱۶۱

نبیل: بزرگوار.

گفت ای ایبک بیاور آن رسن   تا بگویم من جواب بوالحسن   ن ۱/۹۸۱ ـ ک ۲۲/۳۳۱

ایبک: به یاء مثناة تحت و باء موحده، فارسی، به‌وزن زیرک، بت و صنم و اینجا تشبیه مراد است. و در بعض نسخ به تقدیم باء موحده و عربی است و کافش فارسی به‌جهت تصغیر، یعنی پدرک. و اوّل افصح است.

اختیارش اختیارت هست کرد   اختیارش چون سواری زیر گرد   ن ۷/۹۸۱ ـ ک ۲۵/۳۳۱

اختیارت هست کرد: تحقیقات خود مولوی است. یعنی عارض باید به ذاتی منتهی شود. مثل وجود عارضیِ ممکن، که منتهی می‌شود به وجود ذاتی واجب بالذات. پس اختیارات عارضه منتهی می‌شود به اختیار ذاتی واجب.

و نیکو گفته است فیلسوفِ معلّم ثانی: «لابُدَّ أنْ یَکُونَ فِي الإِرَادَةِ إِرَادَةٌ بِالذَّاتِ وَفِي القُدْرَةِ قُدْرَةٌ بِالذَّاتِ وَفِي الإِخْتِیارِ إِخْتِیارٌ بِالذَّاتِ حَتَّی تَکُونَ هٰذِهِ فِي أشْیاءَ لا بِالذَّاتِ».

اختیارش اختیار ما کند امر شد بر اختیار مستند ن ۸/۹۸۱ ـ ک ۲۵/۳۳۱

اختیار ما کند: یعنی جعل کند. اشارت است به آنچه سابق گفتیم که عالم همه ظلّ اویند و او عین اختیار است و ظلّ مختار مختار است.
اختیار مستند: یعنی سوق کرد اختیارش بر اختیار مستند به ما و معیّت قیومیهٔ اختیارش به اختیار ما.

حاکمی بر صورت بی‌اختیار هست مر مخلوق را در اقتدار ن ۹/۹۸۱ ـ ک ۲۶/۳۳۱

حاکمی: یعنی حاکمیت و حکم‌رانی.
مر مخلوق را: اولی است از نسخهٔ «هر مخلوق را». و مقصود آنست که جبر آن است که دو موجود مباین باشند، که یکی آن دیگر را با آلات و ادوات مثل دست و پا و قید وغیرها مجبور کند و مُکَره کند.

لیک بی‌هیچ آلتی صنع صمد اختیارش را کمند او کند ن ۱۱/۹۸۱ ـ ک ۲۷/۳۳۱

لیک بی‌هیچ آلتی: اختیار حق ـ تعالی ـ احاطه به همه دارد و حاجت به آلات ندارد. با آنکه بینونت میان وجود حق و وجود خلق نیست، مگر صفتی و به مهیّت اعتباری ـ که ما شمت رائحة الوجود ـ ولی به‌حسب مرتبه شیئیّت مهیّت ـ که شیء یا وجود است یا مهیّت ـ نفس‌الامر مفهومی دارد که وجود نیست، ولی عدم هم نیست. و این به لسانی در هامش نفس‌الامر است. بلی! باید گفت اختیار ما مقهور اختیار اوست که فرمود «هُوَ القَاهِرُ فَوْقَ عِبَادِهِ»[255]، و نفرمود هوالجابر!

آن دروگر حاکم چوبی بود وان مصور حاکم خوبی بود ن ۱۳/۹۸۱ ـ ک ۲۸/۳۳۱

دروگر: نجّار. شروع است در امثلهٔ قولش که «حاکمی...».

نادراً باشد که چندین اختیار ساجد اندر اختیارش بنده‌وار ن ۱۵/۹۸۱ ـ ک ۲۹/۳۳۱

۲۵۵ ـ قرآن کریم، سورهٔ انعام، آیهٔ ۱۸.

نادراً باشد: نفرمود «نمی‌شود»، چه می‌شود که بی‌آلات، حتی بی‌امر و نهی لسانی اختیاراتی در عین اختیار مقهور انسان کامل باشد.

قدرت تو بر جمادات از نبرد　　　کی جمادی را از آنها نفی کرد ن ۱۶/۹۸۱ ـ ک ۲۹/۳۳۱

کی جمادی را: وجهی دیگر است بر اثبات اختیار و نفی جبر، به اینکه ذاتی لایختلف ولا یتخلّف. ببین که تو که قدرت و غلبه به‌اختیار داری بر جمادات، جمادیت از آنها سلب نمی‌شود ـ که جمادی ذاتی است، و ذاتی تبدیل نیابد. پس همچنین انسان متحرک بالارادة و بالاختیار است. و این، ذاتی آن است.

و به اینکه اراده و اختیار حق‌تعالی محیط و قاهر است بر او، اختیار از او مسلوب نشود. بلی! گفتیم می‌شود که وجود که اصل است ند شنه باشد، چه جای صفات آن وجود که «اَلتَّوحیدُ إسْقاطُ الإضافاتِ»، نه با وجود موضوع در میان نفی ذاتیات آن. و از آنچه گفتیم معلوم شد که نسخهٔ در بیت بعد این است که:

قدرتش بر اختیارات آنچنان　　　نفی نکند اختیاری را از آن ن ۱۷/۹۸۱ ـ ک ۳۰/۳۳۱

تمام بیت: یعنی از آن صاحب اختیارات. و نسخهٔ دیگر که «قدرتش را بر جمادات...» صحیح نیست.

خواستن می‌گوی بر وجه کمال　　　که نباشد نسبت جبر و ضلال ن ۱۸/۹۸۱ ـ ک ۳۰/۳۳۱

بر وجه کمال: که متعلّقِ خواست را وجود بدانی، که مطلقاً خیر محض است. و تعیُّنها را مجعول و مراد بالعرض دانی، و حکمت ملاحظه کنی که گذشت که:

کفر هم نسبت به خالق حکمت است

و خواسته‌ها را بینونت عزلیه ندهی از خواست او.

گاو چون معذور نبود در فضول　　　صاحب گاو از چه معذور است و دول ن ۱/۹۸۲ ـ ک ۳۳/۳۳۱

دول: شطّاح و بی‌حیا. این بنا بر اینکه فارسی باشد. و بهتر آنست که عربی باشد. که دول در عرب کسی بود لحیم. یا مخفف دولة باشد که با دولة ـ به‌فتح ـ یکی است، و هردو از تداول

است که تمول هر وقتی در وقت کسی است. قال تعالی «کَیْلا یَکُونَ دُولَةً بَیْنَ الْأَغْنیاء»[۲۵۶]. و بنا بر آنکه دولت باشد، عطف بر گاو می‌شود، و صاحب بر آن داخل می‌شود، یا از باب زیدٌ عدلٌ باشد.

جهد کن کز جام حق یابی نوی   بی‌خود و بی‌اختیار آنگه شوی ن ۳/۹۸۲ ـ ک ۳۴/۳۳۱

کز جام حق: تجلّی حق است بر قلب کامل.

چون سبو برشد ز جام او مدام   خانهٔ دل را فرو گیرد تمام ن ندارد ـ ک ۳۷/۳۳۱

مدام: می.

قول بنده ایش شاءالله کان   بهر آن نبود که تنبل کن در آن ن ۱۳/۹۸۲ ـ ک ۴۰/۳۳۱

بهر آن نبود: یعنی ماشاءَالله کانَ ـ که پیغمبر فرمود ـ یا ایش...، نه برای تنبل شدن است در استکمال در راه حق که تحصیل علم و معارف و اخلاق حسنه نکنی، که ما شاءَاللهُ کانَ! بلکه برای آن است که بدانی که آنچه خدا خواسته از کمال برای تو، آن البته می‌شود. ولی چنانکه گذشت به مشیّت تعلیقی بر خواست تو که عبارت است از استعداد تو به این اعمال و اخلاق و معارف، که خواست صادق تو آن است که از روی استعداد باشد، که استعداد و استدعا، یک ماده دارند به‌حسب حروف!

آنگهان تنبل کنی جایز بود   کانچه خواهی وآنچه گویی آن شود
ن ۱۶/۹۸۲ ـ ک ۱/۳۳۲

جایز بود: یعنی اگر ایقان کُنی ـ حقِ ایقان ـ که آنچه تو بخواهی می‌شود کرد، مرکز خود خواهی گشت، یا سکون در تو پیدا خواهد شد. پس چون بدانی خواستْ خواستِ او و حکم در تو و غیر تو حکمِ اوست، چرا مُزاولِ حضور او نباشی.

پس چرا صد مرده اندر ورد او   برنگردی بندگانه گرد او ن ۱۸/۹۸۲ ـ ک ۲/۳۳۲

ورد: در فارسی، شاگرد و مرید. در عربی ذکر کثیر، و نیز ورود بر مَشرع برای برداشتن آب.

گر بگویند آنچه می‌خواهد وزیر   خواست آنِ اوست اندر دار و گیر
ن ۱۹/۹۸۲ ـ ک ۳/۳۳۲

---

۲۵۶ ـ قرآن کریم، سورهٔ حشر، آیهٔ ۷.

آنچه می‌خواهد وزیر: مثال است که می‌گویند در سیاست ملکی، حکمْ حکم وزیر است و [اگر] در امور معایشه‌ات محتاج باشی به او، هرآینه ملازم حریم او و خدمت او و تمجید او خواهی بود. پس چگونه در نزد ملک‌الملوک و مالک‌الامور جمیعاً مُساهله روا باشد؟!

حق بود تأویل کان گرمت کند　　پرامید و چست و باشرمت کند ن ۵/۹۸۳ ـ ک ۷/۳۳۲

حق بود تأویل: یعنی این کلمهٔ علیّهٔ ماشاءالله کان آمد برای آنکه بیشتر کار کنی و به حق متوسل شوی در همهٔ امور. نه آنکه کج بفهمی و تنبل شوی. چنانکه در امر آن وزیر که مصدر امور دانستی، مساهله روا نداشتی و جِد می‌کردی. الانصاف من‌الایمان!

همچنین تأویل قد جفّ القلم　　بهر تحریض است بر شغل اهم ن ۱۴/۹۸۳ ـ ک ۱۳/۳۳۲

قَد جَفَّ القَلَمُ: بِما هُوَ کائِنٌ إلیٰ یَومِ‌القِیامَةِ. یعنی مقصود از این هم نه این است که قلم صنع نوشته است همه‌چیز را و تبدیل نمی‌شود، پس سعی عبث است در استکمالات! بلکه قلم نوشته است که هر عمل اثری لازم آن است. پس هر عمل که شد، لازمش را قلم نوشت، چنانکه خودش هم لازمِ ملزومی بود.

اگر بگویی: پس محو سیئه و تبدیل ـ که مفاد اسم شریف است که یا ماحِیَ السَّیِّئاتِ وَیا مُبَدِّلَ الحَسَناتِ ـ و مسئله‌ای کلامی است حبط و تکفیر و در قرآن است، و شفاعت و مثل اینها چگونه می‌شود؟

می‌گوییم ـ کما مرّ ـ هر شیء وجه‌الله دارد و وجه‌النفس. و محو و تبدیل و نحو اینها وجه‌النفس آن را می‌گیرد. واما وجه‌الله آن را محو و تبدیل و حبط و تکفیر نمی‌گیرد. «کُلُّ شَیْءٍ هالِکٌ إلّا وَجْهَهُ»[۲۵۷]. و فی الدعاء: «بِوَجْهِکَ الْباقی بَعْدَ فَناءِ کُلِّ شَیْءٍ»[۲۵۸]. و علم حق تغییر ندارد. و وحدت وجه‌الله، حقّه است ـ نه عددیه. و برای مُجازی و مُثاب آن ظاهر می‌شود.

مسلک دیگر برای جفّ‌القلم این است که در کتابت قلم اعلی در لوح محفوظ است، که تمام حروف تکوینیه از سر قلم اعلی دفعةً واحدةً دهریةً ـ بل سرمدیةً ـ ریخت بر لوح. چه، آن عالمْ عالم جمع است نه فرق. زمان و مکان ـ بلکه صور طبیعیّه و مثالیّه ـ همه طیّ است. و این تعاقب و غیبت و ترتب جزئیه در آن مرتبه نیست. چنانکه از عقل کل، صور کلیه بر نفس کل فایض می‌شود مثال این در ما، فایض شدنِ کلیات است از عقل بسیط، که ملکهٔ خلّاقه باشد

---

۲۵۷ ـ قرآن کریم، سورهٔ قصص، آیهٔ ۸۸

۲۵۸ ـ دعای کمیل.

ـ بر عقل تفصیلی ـ که قلب باشد. که این لوحیّت دارد، و آن قلمیّت. مثل علم بنحو ملکهٔ تو به اینکه هر نار خفیفِ مطلق و هر ارض ثقیل مطلق است. و همچنین یکی است به وحدت حقّهٔ ظلّیه و مجرّد است و بسیط و محیط، مثل حروف تدوینیه که همه در مداد سر قلم قصبی مثل نقطه جمعند و به نحو کلّیّت لایق به عقل تفصیلی بر آن و بر قلب فایض و مکتوب می‌شوند. «اُولٰئِکَ کَتَبَ فِي قُلُوبِهِمُ الْإِيمانَ»[۲۵۹] به‌حیثیتی که خفتهای جزئیه که در نیران جزئیه، و ثقلهای جزئیه که در اراضی جزئیه است، مشمول آن علم است. و برای عقل بسیط و عقل تفصیلی علم تازه نیست. این است جفّ‌القلم.

واما اقلام جزئیه و قُوی و طبایع نقوش و نگارش متجدد آناً فآناً دارند. «وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلّا عِنْدَنا خَزائِنُهُ وَما نُنَزِّلُهُ إِلاّ بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ»[۲۶۰]. چنانکه در مثال ملکهٔ فیضان بر مشاعر و کتابت در آن الواح جزئیه از صور جزئیه نیران و مدرات و خفّت و ثقل وغیرها، به تغایر و تغیّر است. و برای مشاعر ادراکات تازه است.

یا آنکه این نقوش جزئیه در انسان کبیر و انسان صغیر هم نسبت به عقول مکرمه ـ چه جای نسبت به واجب‌الوجود ـ جفّ‌القلم است. چنانکه حکما فرموده‌اند که امکنه و مکانیات نسبت به مبادی عالیه مثل نقطه است. و ازمنه و زمانیات نسبت به آنها، مثل «آن» است. و همانا که ازین مقام است، نه مقام اوّل، که خدمت حضرت رسول ـ صلی‌الله علیه وآله وسلّم ـ عرض کردند که «أَنَحْنُ فِي أَمْرٍ فُرِغَ أَمْ فِي أَمْرٍ مُسْتَأْنَفٍ؟ قالَ ـ صَلَّى اللهُ عَلَيهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ ـ فِي أَمْرٍ فُرِغَ وَفِي أَمْرٍ مُسْتَأْنَفٍ»[۲۶۱]. پس حضرت، جمع فرموده‌اند بین هردو. چون دو نظر نفس‌الامری است، چه نفس‌الامر وسعتی دارد.

بلکه معنی آن بود جفّ‌القلم　　　　نیست یکسان پیش من عدل و ستم

ن ۲۱/۹۸۳ ـ ک ۱۶/۳۳۲

نیست یکسان : ناظر است اینها به آنچه در فهرست است که لا یستوی الطاعة...

جمله غمّازان ازو آیس شوند　　　　سوی ما آیند و افزایند بند　ن ۱۱/۹۸۴ ـ ک ۲۲/۳۳۲

آیس شوند : نومیدند از تأثیر غمّازی در اندرگاه.

بند : به بای موحده، نه به پای فارسی؛ مگر به‌طور استعارهٔ تهکمیّه.

---

۲۵۹ ـ قرآن کریم سورهٔ مجادله، آیهٔ ۲۲.

۲۶۰ ـ قرآن کریم سورهٔ حجر، آیهٔ ۲۱.

۲۶۱ ـ منبع یافت نشد.

پس جفا گویند شه را پیش ما   که برو جفّ‌القلم کم کن وفا ن ۱۲/۹۸۴ ـ ک ۲۳/۳۳۲

پس جفا گویند شه را: این اصح است از نسخهٔ دیگر.

پور سلطان گر بر او خاین شود   آن سرش از تن بدان باین شود ن ۱۸/۹۸۴ ـ ک ۲۵/۳۳۲

باین: از بینونت و جدایی.

جز مگر دزدی که خدمت‌ها کند   صدق او بیخ جفا را برکند ن ۲۲/۹۸۴ ـ ک ۲۷/۳۳۲

جز مگر: تأکید لفظ دوم است و استثناست از آنکه: از امانت رست هر تاج ولوا.

دست و پا دادند در جرم قود   آن به صدساله عبادت کی شود ن ۳/۹۸۵ ـ ک ۲۹/۳۳۲

قود: قصاص.

گر ندیم شاه گستاخی کند   تو مکن آنکه نداری ای سند ن ۱۸/۹۸۵ ـ ک ۳۷/۳۳۲

گر ندیم شاه: یعنی این‌گونه گستاخی‌ها شأن هر سالکی نیست.

از ادب پرنور آمد این فلک   از ادب معصوم پاک آمد ملک

و در منطق‌الطیر شیخ عطّار نیز مذکور است.

زانکه آمد این حدیثم خوش به‌گوش   زانچه می‌بافی همه‌روزه بپوش
ن ندارد ـ ک ۲/۳۳۳

زانکه آمد این حدیثم خوش به‌گوش: و در بعض نسخ بدل این مصراع موافق مصراع دوم: «زانچه می‌بافی همه‌روزه بپوش».

چون فرشته گشت از تیغ ایمن است   وز سلیمان ایمن و از خوف رست
ن ندارد ـ ک ۴/۳۳۳

وز سلیمان ایمن: چه فرشته معصوم است از خطا.

ترک کن این جبر جمع مبتلان   تا خبر یابی از آن جبر چو جان ن ۱۱/۹۸۶ ـ ک ۶/۳۳۳

جبر چو جان: گذشت که فنا، خلق و قاهریّت حق و محو در افعال خلق و طمس در

صفاتشان و مَحق در ذواتشان حق است. «وَعَنَتِ الوُجُوهُ لِلْحَیِّ الْقَیُّومِ»[۲۶۲] «وَهُوَ القاهِرُ فَوْقَ عِبادِهِ»[۲۶۳]

واما جبری که دو وجود مباین باشد و یکی دیگری را بکار بدارد باطل است. توحید افعال را باید از توحید ذاتْ رسید. و در حکمت و میزان مستقیم، محقَّق است که اوثق براهین طریق لِمّی است.

ترک معشوقی کن و کن عاشقی　　ای گمان‌برده که خوب و فایقی ن ۱۲/۹۸۶ ـ ک ۶/۳۳۳

فایق: بلندی‌دارنده بر غیر.

شعر در هیچیک از دو نسخه نبوده است

رسوخ: ثبات و تمکین.

تا کنی هر غیر را حبر و سنی　　خویش را بدخو و خالی می‌کنی ن ۱۹/۹۸۶ ـ ک ۱۰/۳۳۳

حبر: به حاء مهمله و باء موحده؛ دانشمند.
وسنی: بلندمرتبه. یعنی به پندار خود را چنین دانی. و در بعض نسخ «مر غیر را» یعنی اراده داری. چه، بسیار می‌شود که از ارادهٔ فعل به فعل تعبیر می‌کنند.

متصل چون شد دلت با آن عدن　　هین بگو مهراس از خالی شدن ن ۲۰/۹۸۶ ـ ک ۱۰/۳۳۳

آن عدن: عالم قدس و معدن علم.

انصتوا یعنی که آبت را بـه لاغ　　هین تلف کم کن که لب‌خشکست باغ
ن ۲۲/۹۸۶ ـ ک ۱۱/۳۳۳

انصتوا: یعنی بگوش دل بشنوید.
لاغ: سخریه و بیهوده.

عاشقانت در پس پردهٔ کرم　　بهر تو نعره‌زنان بین دم به دم ن ۳/۹۸۷ ـ ک ۱۳/۳۳۳

در پس پردهٔ کرم: عقول کلّیه که محرک فاعلی و غائی نفوس ناطقه‌اند و «هَلِمُّوا اِلَیْنا» می‌گویند.

---

۲۶۲ ـ قرآن کریم، سورهٔ طه، آیهٔ ۱۱۱.
۲۶۳ ـ قرآن کریم، سورهٔ انعام، آیهٔ ۶۱.

اندکی گفتیم آن بحث ای عتل   زاندکی پیدا بود قانون کل ن ۱۸/۹۸۷ ـ ک ۲۱/۳۳۳

عتل: درشت.

چون برون‌شوشان نبودی در جواب   پس رمیدندی از آن راه تباب
ن ۲۱/۹۸۷ ـ ک ۲۳/۳۳۳

تباب: به‌تقدیم تاء مثناة فوق بر موحده؛ چون تبّ، زیان و هلاک.

چونکه مقضی بد دوام آن روش   می‌دهدشان از دلایل پرورش ن ۲۲/۹۸۷ ـ ک ۲۳/۳۳۳

از دلایل پرورش: مثل آنکه می‌گویند ایجاد فرع وجود است. و وجود از حق است. پس تأثیر ـ مطلقاً ـ از حق است. و گفتیم که در عین آنکه حقیقت وجود حق است، ممکنات هم وجود دارند. و اضافه به قابل هم هست. که وحدت در کثرت و کثرت در وحدت، حق است.

و مثل ادلهٔ کتابیه آورند که حقیقتش را نرسیده‌اند، مثل «اَللهُ خالِقُ کُلِّ شَیْءٍ»[۲۶۴]، و مثل «قُلْ کُلٌّ مِنْ عِنْدِ اللهِ»[۲۶۵]، و مثل «خَلَقَکُمْ وَما تَعْمَلُونَ»[۲۶۶]، و غیر ذلک. و مثل امر قضا و قدر و سبق آن.

و معلوم است ـ کما مرّ ـ که وجودِ هر موجودْ مجعول حق است و او خیر است و نور است، نه مهیّت و عین ثابت ـ الّا بالعرض. والشّرُّ مقضیٌ بالعرض. و اینجا جای ذکر دلایلشان و ذکر اجوبهٔ زیاد بر این نیست!

تا که این هفتاد و دو ملّت مدام   در جهان ماند الی یوم‌القیام ن ۲/۹۸۸ ـ ک ۲۴/۳۳۳

در جهان ماند: پیش گفتیم که مقتضای اسماء لطفیه و قهریهٔ خدایی وجود جمیع طبقات است. و این اصل است.

چون جهان ظلمت است و غیب این   از برای سایه می‌باید زمین
ن ۳/۹۸۸ ـ ک ۲۵/۳۳۳

می‌باید زمین:

اگرچه روی تو روز است و روز من شب تار
ولیک رونق مه بی شبان تاری نیست

---

۲۶۴ ـ قرآن کریم، سورهٔ رعد، آیهٔ ۱۶.

۲۶۵ ـ قرآن کریم، سورهٔ نساء، آیهٔ ۷۸.

۲۶۶ ـ قرآن کریم، سورهٔ صافات، آیهٔ ۹۶.

تا قیامت ماند این هفتاد و دو — کم نیاید مبتدع را گفت و گو ن ۴/۹۸۸ ـ ک ۲۶/۳۳۳

کم نیاید مبتدع : مبتدی و تازه‌کار. یعنی فحص و بحث، موجب تحقیق مطلب است.

پوزبند وسوسه عشق است وبس — ورنه کی وسواس را بسته‌ست کس
ن ۱۳/۹۸۸ ـ ک ۳۰/۳۳۳

عشق است وبس : یعنی حلّ همهٔ مشکلات به عشق است. لمؤلفه:

در دام خود کی افکند صیاد عشق اهل هوس
آری نـدیده دیـدهٔ شاهین کند صید مگس
نی صوری اندر بیشه‌ها نی حاصلی زاندیشه‌ها
عشقی بروی کار بر حق سخن این است وبس

غیر این معقولها معقولها — یابی اندر عشق با فرّ و بها ن ۱۶/۹۸۸ ـ ک ۳۱/۳۳۳

غیر این معقولها: واما معقولهای مقتضیات براهین، همه حق است که به نورِ برهانِ دیانِ تعالی رسیده شود. و منافات نیست، و نه تفاوت، مگر به دانش و بینش و ضعف و شدّت و تخلّق و تحقق.

غیر این عقل تو حق را عقلهاست — که بدان تدبیر اسباب سماست
ن ۱۷/۹۸۸ ـ ک ۳۲/۳۳۳

حق را عقلهاست : عقولِ کلّیه‌اند.

همچنانکه گفت آن یار رسول — چون نُبی برخواندی بر ما فصول
ن ۴/۹۸۹ ـ ک ۱/۳۳۴

فصول : اصول.

چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز — می‌کشی از عشق گفت خود دراز
ن ۱۷/۹۸۹ ـ ک ۹/۳۳۴

ربع : منزل و محل فرود آمدن.
اطلال : آثار خانه‌ها و منزلها. و عرب در محبّت نازلینِ بر آن منازل دعا و ثنا گوید. چنانکه امرءالقیس گوید:

الأعـم صـباحاً أیّـها الطّـلل البـالی — وهل یعمن من کان فی العصر الخالی

و دیگری گوید:

سقی طللاً حلّته سلمی معاهد　　وحیّاه من دمعی مذاب وجامد

و از این قبیل بسیار است. و سبب آنست که آثارِ محبوبْ محبوب است که اثر و نمودی از اوست. قائل گوید:

به‌جهان خرّم از آنم که جهان خرّم از اوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

همچو ترسا که شمارد با کَشِش　　جرم یکساله زنا و غلّ و غش ن ۱۹/۹۸۹ ـ ک ۱۰/۳۳۴

کشش [کشیش] : پیشوا و دانشمند نصاری.

آنچه بیند آن جوان در آینه　　پیر اندر خشت می‌بیند همه ن ۱۵/۹۹۰ ـ ک ۱۹/۳۳۴

پیر اندر خشت بیند : زیرا که

کل شیءٍ فیه معنی کلّ شیء!

وجود حقیقی عین نور حقیقی و حیوة و علم و اراده و عشق ساری است، و غیر اینها از کمالات. و در هر موجود که هست، با همهٔ کمالات هست. نهایتْ باندازهٔ وجود. و تفاوت نیست مگر در مظاهر، نه در ظاهر. و لهذا همه حیّ‌اند و عالم و عاشق و مسبّح.

قطرهٔ آبی نخورد ماکیان　　تا نکند رو بسوی آسمان

که منم آن اصلِ اصلِ هوش و مست　　بر صور آن حسن عکس ما بدست
ن ۱۸/۹۹۰ ـ ک ۲۰/۳۳۴

بر صور عکسی : عکس چون مرآت لحاظ عاکس است، همه عاکس است. و عکس ـ خود ـ هستی ندارد. و بعبارةٍ اُخریٰ ما به یُنْظَر است نه مافیه ینظر. این است که می‌فرماید:

پرده‌ها را این زمان برداشتم　　حسن را بی‌واسطه بفراشتم ن ۱۹/۹۹۰ ـ ک ۲۱/۳۳۴

پرده‌ها را: یعنی اسقاط اضافات شد و مهیّات و تعیّنات به عدم راجع شد رایت حُسن بی‌واسطه افراشته‌شد. بلکه چنانکه حقیقت علویه فرموده: «کَمالُ الإخلاصِ نَفْیُ الصِّفاتِ»[۲۶۷].

---

۲۶۷ ـ نهج‌البلاغه، خطبهٔ اول.

از مقام اسماء و صفات‌بینی ترقی کند و قوت تجرید ذات یابد به‌قدرت او، چنانکه در بیت بعد است.[۲۶۸] و اینجا فناء محض است.

قاصِراتُ الطَّرْفْ باشد ذوق جان جز به خصم خود بننماید نشان
ن ۱۴:۹۹۱ ـ ک ۳۰/۳۳۴

قاصرات‌الطرف : اشارت به آیه[۲۶۹] است. یعنی حور قصر و حصر دارد چشم خود را بر زوج خود.
جز به‌خصم : چنین می‌نماید که «جز» زیاد باشد، یا «جز به جنس خویش» باشد. لیکن معنی آنست که جز اینکه ننماید به خصم نشانی، شأنی ندارد. و قصر اضافی است.

قاصرات‌الطرف آمد آن مدام وین حجاب ظرفها همچون خیام
ن ۱۵/۹۹۱ ـ ک ۳۰/۳۳۴

خیام : اشارتست به آیهٔ «حُورٌ مَقْصُوراتٌ فِي‌الخِيامِ»[۲۷۰]. و اینها و قولش:

هست دریا خیمه‌ای در وی حیات بـط را، لیکـن کـلاغان را ممات
ن ۱۶/۹۹۱ ـ ک ۳۱/۳۳۴

هست دریا خیمه : اشارت است به آنکه در بعضی از وجوه آنست که: گُل باز عشق به گُل دارد و آتش‌افروز عشق به خار، و همچنین. باقی قاصرات و مقصورات در خیامند.

وان عجب بلبل که بگشاید دهان تـا خـورد او خـار را بـا گـلستان

صـورت هـر نـعمتیّ و محنتی هست این را دوزخ آن را جنّتی ن ۱۸/۹۹۱ ـ ک ۳۲/۳۳۴

جنّتی : مثل ماهی و سمندر، که آب جنتی است برای ماهی و دوزخی برای سمندر، و آتش برخلاف این است.

یـا اِلٰـهی سُکِّـرَتْ اَبْـصارُنا فَـاعْفُ عَـنّا اُثْـقِلَتْ اَوْزارُنـا ن ۷/۹۹۲ ـ ک ۳۷/۳۳۴

یاالهی : ای خدای من! مست شراب غفلتیم که نمی‌بیند چشمهای دل ما نور تو را، وگرنه تو

---

۲۶۸ ـ زانکه بس با عکس من دریافتی قـوّت تـجرید ذاتـم یـافتی
۲۶۹ ـ قرآن کریم، سورة الرحمن، آیهٔ ۵۶ و سورة ص، آیهٔ ۵۲.
۲۷۰ ـ قرآن کریم، سورة الرحمن، آیهٔ ۷۲.

اظهر از هر چیزی، پس عفو بفرما و محو کن ظلمت ما و حجابِ ما را، سنگین است بارهای وِزر و وَبالِ مشاغل ما.

یا خفیاً قَدْ مَلَأْتَ الْخافِقَیْن   قَدْ عَلَوْتَ فَوْقَ نورِ الْمَشْرِقَیْن ن ۸/۹۹۲ ـ ک ۳۸/۳۳۴

یا خفیاً: ای پنهانی که پر کرده مشرق و مغرب را، و اطراف آسمان و زمین را.

در هرچه بنگرم تو پدیدار بوده‌ای   ای نانموده رخ تو چه بسیار بوده‌ای

قد علوت: بلندی داری به نورت ـ که عقول و نفوس همه نور تواند ـ بر نور مشرق و مغرب. بلکه این هم از مراتب نازلهٔ انوار توست، که وجود قاطبه نور تو است در سماوات و ارض.

اَنْتَ سِرٌّ کاشِفُ اَسرارِنا   اَنْتَ فَجْرٌ مُفْجِرُ اَنْهارِنا ن ۹/۹۹۲ ـ ک ۳۸/۳۳۴

انت سرٌ: تو سرّی ظاهرکنندهٔ همهٔ سرّها و پنهانها. و تو صبح ازلی شکافندهٔ روزهای ما.

یا خَفِیَّ الذّاتِ مَحْسوسَ الْعَطا   اَنْتَ کَالْماءِ وَنَحْنُ کَالرَّجا ن ۱۰/۹۹۲ ـ ک ۱/۳۳۵

یاخفی الذّات: ای ذات تو پنهان و عطای تو پیدا.

انت کالماء: تو ـ بلاتشبیه ـ مثل آبی و مثل آسیا. و تو مثل بادی و ما مثل غبار. و ریح، مثل روح نهان است، و غبارْ مثل جسدْ عیان است. این است معنیِ:

اَنْتَ کَالرّیحِ وَنَحْنُ کَالْغُبار   یَخْتَفِی الرّیحُ وَغَبْراها جِهار ن ۱۱/۹۹۲ ـ ک ۱/۳۳۵

گردش سنگ آسیا در اضطراب   اشهد آمد بر وجود جوی آب ن ۱۷/۹۹۲ ـ ک ۴/۳۳۵

اشهد: افعل گاه از برای مبالغه است، نه تفضیل. و می‌شود ـ اینجا ـ فعل مضارع باشد، یعنی مصداق اشهد.

ای برون از وهم و قال و قیل من   خاک بر فرق من و تمثیل من
ن ۱۸/۹۹۲ ـ ک ۵/۳۳۵

تمثیلِ من: چه تمثیل از راهی مقرِّب است، ولی از وجوهی مبعِّد است، و همان راه مقرِّب منظور است. و از برای خدا ـ جلّ جلاله ـ مِثْل نیست ولی مثال هست. و مثالی اعلی از انسان کامل نیست.

واما این مثالهایی که مولوی اشارت کرده به قصور آنها، و مانند اینها، از عکس و عاکس و

ظلّ و ذی‌ظلّ و آنِ سیّال و زمان و شعلهٔ جوّاله و دایره و نقطه و حروف و خطوط و نقوش و دریا و موج و حباب و نم و یمّ و امثال اینها، انسانِ کامل کجا ـ که من رآه فقد رای‌الله، خاصه لطایف روحیه و سرّیه و خفویهٔ او ـ و اینها کجا؟!

عشق او خرگاه بر گردون زده　　چون سگ درگاه آن چوپان شده ن ۲/۹۹۳ ـ ک ۷/۲۲۵

چون سگ درگاه: به سکون ها؛ و در بعض نسخ «جان سگ درگاه» به‌کسر هاست، و خوب نیست. چه جانِ مطلق است.

رفت جوجی چادر و روبند ساخت　　در میان آن زنان شد ناشناخت
ن ۷/۹۹۳ ـ ک ۱۱/۳۳۵

جوجی: به دو جیم، تاجی. چه جوج در فارسی تاج خروس و نحو آن را گویند.

یا به آهک یا ستُرّه بسترش　　تا نمازت کامل آید خوب و خوش
ن ۱۰/۹۹۳ ـ ک ۱۳/۳۳۵

ستُرّه: تیغ کوچک، که موی و نحو آن بسترد.

گفت سایل آن درازی تا چه حدّ　　شرط باشد تا نمازم کم بود ن ۱۱/۹۹۳ ـ ک ۱۳/۳۳۵

آن درازی تاچه حد شرط باشد: اگر بگویی درازی هیچ حدّش شرط کمالِ نماز نیست، گوییم مراد شرط ستردن است، به‌قرینهٔ سابق.

دست زن در کرد در شلوار مرد　　خرزه‌اش بر دست زن آسیب کرد
ن ندارد ـ ک ۱۶/۳۳۵

خرزه: آلت تناسل عظیم باشد.

نعرهٔ لاضیر بر گردون رسید　　هین ببر که جان ز جان کندن رهید
ن ۲۰/۹۹۳ ـ ک ۱۹/۳۳۵

لاضَیْرَ اِنّا اِلی رَبِّنا مُنْقَلِبُونَ:[۲۷۱] مضمون آیهٔ شریفه این است که باکی نیست اگر فرعون دست و پای ما را ببرد، بدرستی که ما بسوی پروردگار خود بازگشت نماییم.

---

۲۷۱ ـ قرآن کریم، سورهٔ شعراء، آیهٔ ۵۰.

ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم　　از ورای تن به یزدان زنده‌ایم ن ۲۱/۹۹۳ ـ ک ۱۹/۳۳۵

این تن نه‌ایم : بلکه لطیفهٔ روحیّه هستیم. و این تن به‌منزلهٔ کلوخی است در آفتاب روح. چه آفتابْ آفتابی محیط به عوالم عرضیه و طولیهٔ افق اعلای آن مرتبه اسماء و صفات واجب. نمی‌بینی که نور علمش به همه‌جا نفوذ دارد، اگر مؤیّد شود به‌تأیید حق. و خلاقیت دارد مثل موجوداتِ هر عالمی را.

و چه آفتاب آفتابی عین حیات و علم و عشق و مشیّت و قیام بالذّات و غیر اینها از کمالات. و آنان که أنا و أنت و هو، یا من و تو و او، مانند اینها را می‌گویند و بدنها را قصد می‌کنند، خداشناسی و خودشناسی ندارند! «نَسُوا اللهَ فَأَنْساهُمْ أَنْفُسَهُمْ»[۲۷۲].

به‌یزدان زنده‌ایم : ورای تن، روح‌الله است که «نَفَخْتُ فِیهِ مِنْ رُوحِي»[۲۷۳]. و او حیّ است به حیوةالله، و باقی است به بقاءالله، و متقوّم است به قیّومیّةالله.

ریش شانه کرده که من سایقم　　سایقی لیکن بسوی مرگ و غم ن ۶/۹۹۴ ـ ک ۲۴/۳۳۵

سایق : به سین مهمله و یاء مثناة تحت؛ راننده.

ریش خود را خنده‌زاری کرده‌ای　　ناز کم کن چونکه ریش آورده‌ای
ن ندارد ـ ک ۲۴/۳۳۵

ریش آورده : جراحت آورده.

تا بنوشد سنقر و بک یارقت　　سرّ سرّ پوستین و چارقت ن ۱۳/۹۹۴ ـ ک ۲۸/۳۳۵

سنقر : لقب پدشاه ترکی است. گفته شده که مراد از آن و از
بک یارق : غلامان و خواجه‌تاشان است.

و بهتر آن است که مراد از سنقر ـ چون لقب پادشاه است ـ شاه‌محمود باشد ـ چنانکه گذشت ـ که گاه آغسنقر کنایه از آفتاب است. و از دوم، مراد بزرگان و ارکان دولت باشد. چه بک، بزرگ، و یارق معرب یاره است. و یاره به‌معنی بار و قدر و اندازه. و هردو مناسب است. و نیوشد به‌تقدیم نون است بر یاء مثناة تحت.

زانکه نامی بیند و معنیش نی　　چون بیابان را مفازه گفتنی ن ۶/۹۹۵ ـ ک ۳۶/۳۳۵

---

۲۷۲ ـ قرآن کریم، سورهٔ حشر، آیهٔ ۱۹.
۲۷۳ ـ قرآن کریم، سورهٔ حجر، آیهٔ ۲۹.

مفازه: گذشت که از فوز است که معنی محلّ فلاح و رستگاری است. و حال آنکه در بیابان بیم هلاکت است.

پس طلب کردند او را در زمان اقچه‌ها دارند گفتند ای فلان ن ۷/۹۹۵ ـ ک ۳۷/۳۳۵

اقچه: مخفف بوقچه.

همچو آن زن کو جماع خر بدید گفت آوه چیست این فحل فرید
ن ۱۲/۹۹۶ ـ ک ۱۹/۳۳۶

فحل: نر. و نسخهٔ «فعل» خوب نیست.

همچو زآتش ذرّه‌ای در بیشه‌ها کاندران ذرّه شود بیشه فنا ن ۱۶/۹۹۶ ـ ک ۲۱/۳۳۶

کاندر آن ذره شود بیشه فنا: اولی است از نسخهٔ دیگر.

یک ستاره در محمد شد سطرب تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب
ن ندارد ـ ک ۲۳/۳۳۶

سطرب: لغتی است در سطبر.

آنکه ایمان یافت رفت اندر امان کفرهای باقیان شد در گمان ن ۱۹/۹۹۶ ـ ک ۲۳/۳۳۶

در گمان: یعنی در تزلزل.

کفر صرف اوّلین باری نماند تا مسلمانی به جان و دل نشاند ن ۲۰/۹۹۶ ـ ک ۲۴/۳۳۶

اوّلین باری: اوّل‌مرتبه. یعنی ابا و انکار شدید نماند.
تا مسلمانی: یعنی تا اسلام را نور محمدی.
به جان و دل نشاند: و نسخهٔ «یا مسلمانی و یا بیمی نشاند» واهی است.

ذرّه نبود جز حقیری منحسم ذرّه نبود شارق لاینقسم ن ۲۲/۹۹۶ ـ ک ۲۵/۳۳۴

منحسم: به حاء مهمله؛ منجزی و منقطع. نه به جیم، چه انجسام نیامده.
شارق لاینقسم: درخشندهٔ بسیط چون نور ولی.

جمله پستی نور گیرد تا ثَری جمله بالا خلد گیرد اخضری ن ۳/۹۹۷ ـ ک ۲۶/۳۳۶

نور گیرد: اصح است از نسخهٔ «گنج گیرد».
اخضر: سبز.

ای عجب اینست او یا آن بگو — که بماندم در شکال و جستجو — ن ندارد ـ ک ۲۷/۳۳۶

شکال: اشکال مولوی زبان اهل غفلت و اهل عقول جزئیه شده. و استشکال می‌فرماید. والّا پیش اهل حق معلوم است که وحدت انسان کامل، عددیه نیست، بلکه وحدت حقّهٔ ظلّیه است، مظهر صفات تشبیهیه و صفات تنزیهیهٔ بالفعل هست بنحو تمامیّت. ولیکن معلوم است سِعهٔ عالم معنیش نسبت به عالم صورت. پس عالم معنی و عالم صورت، همه. در وجودش منطوی است. و همه مفارقات و مقارنات در او محتوی. و از شیخ محیی‌الدّین است:

فان قلت بالتشبیه کنت مقیّدا — وان قلت بالتّنزیه کنت محدّدا
وان قلت بالامرین کنت مسدّدا — وکنت اماما فی المعارف سیّدا

بهر مهمان گوشت آورد آن معیل — سوی خانه با دوصد جهد طویل
ن ۱۴/۹۹۷ ـ ک ۳۲/۳۳۶

معیل: عیال‌دارنده.

زن بخوردش با کباب و با شراب — مرد آمد گفت دفع ناصواب
ن ۱۵/۹۹۷ ـ ک ۳۲/۳۳۶

دفع: جوابِ ناصواب.

برکشیدش بود گربه نیم من — پس بگفت آن مرد کای محتال زن
ن ۱۹/۹۹۷ ـ ک ۳۴/۳۳۶

محتال: حیله‌کننده.

گوشت نیم من بود افزون یک ستیر — هست گربه نیم من هم ای ستیر
ن ۲۰/۹۹۷ ـ ک ۳۵/۳۳۶

ستیر: تجنیس‌القافیه. ستیر اوّل از اوزان فارسی است، امالهٔ استار، که سیر نیز گویند و شانزده مثقال است. و ستیر دوم، فعیل به‌معنیِ مستوره.

هردو او باشد ولیک از ریع زرع — دانه باشد اصل و آن که پرّه فرع
ن ۲/۹۹۸ ـ ک ۳۷/۳۳۶

هردو او باشد : آمد به مقام تحقیق، که نوشته شد که آدم حقیقی وجود جامع است صورت و معنی را. و صورت مثالی و برزخی اگرچه مثل دنیوی و طبیعی نیست، که چون کاه انداخته شود، ولی می‌شود که چون سایه غیرملتفتٌالیه شود.

حکمت این اضداد را با هم ببست ای قصاب این گرد ران با گردن است
ن ۳/۹۹۸ ـ ک ۳۷/۳۳۶

این گرد ران با گردن است : یعنی ران گرد را با گردن باید فروخت.

گر تو می‌خواهی که سر را بشکنی آب را و خاک را بر بر زنی
ن ۷/۹۹۸ ـ ک ۴۰/۳۳۶

بر بر زنی : «بر» سینه است، چو سیمین‌بر و برسم که ورم سینه است.

حکمتی که بود حق را ز ازدواج گشت حاصل از نیاز و از لجاج ن ۹/۹۹۸ ـ ک ۴۱/۳۳۶

ازدواج : ترکیب و زوج ساختن.

باشد آنکه اِزدواجات دگر لا سَمِعْ اُذْنٌ وَلا عَیْنٌ بَصَر ن ۱۰/۹۹۸ ـ ک ۴۲/۳۳۶

لاسَمِع اُذْنٌ : نشنید گوشی.
وَلا عَیْنٌ بَصَر : و نه چشمی دیده، مثل ازدواج مهیّت و وجود، و ازدواج وجه‌الله و وجه‌النفس در وجود خاص و وجوب و امکان و ماده و صورت و قوه و فعل و غیر اینها از ترکیبات دقیقه.

گر شنیدی اُذْنْ کی ماندی اُذُن یا کجا کردی دگر ضبط سخن ن ۱۱/۹۹۸ ـ ک ۴۳/۳۳۶

کی ماندی اذن : در ازدواج و اتحاد فانی به مغنی.
ضبط سخن : بلکه متفوّه شدی به شطحیات.

گر بدیدی برف و یخ خورشید را از یخی برداشتی اومید را
ن ۱۲/۹۹۸ ـ ک ۱/۳۳۷

گر بدیدی : لمؤلفه:

خواهی اگر تو بنگری پیش رخش فنای خلق
بین بر تاب مهر آب جمله مذاب را

آب گشتی بی‌عروف و بی‌گره زآب، داوود هـوا کـردی زره ن ۱۳/۹۹۸ ـ ک ۱/۳۳۷

بی‌گره: چنانکه در اوّل هم:

بی‌گره بودیم و صافی همچو آب!

آب گشـتی بی‌عروق و بی‌گره که ز لطف از باده می‌گشتی زره ن ندارد ـ ک ۱/۳۳۷

که ز لطف: که آب از لطافت به مرتبه‌ای است که از باد در غایت لطافت، چون زره و زنجیر شود، به‌خلاف برف و یخ منجمد که تا خورشید را ندیده‌اند، افسرده و غلیظ و در خود مانده و چون غافل تن خود را کثیف خوانده‌اند.

آن یخی بفسرده در خـود مـانده‌ای لامسـاسی بـا درخـتان خـوانـده‌ای
ن ۱۵/۹۹۸ ـ ک ۲/۳۳۷

لامساسی: یعنی تا یخ و برفست، درختان ممسوس به آن نیستند. و چون گرم و لطیف شد و آب شد، هر نبات باساق و بی‌ساق، گل و خار به آن ممسوس شد و آب در نبات چون آتش زغال نافذ شد و نبات به آب چون آدمی به پری ممسوس گردید. و اینها تلمیحی است بـه عارفی که ممسوس به نورالله است.

لَیْسَ یَأْلَفْ لَیْسَ یُـؤْلَفْ جِسْـمُهُ لَـیْسَ اِلّا شُـحُّ نَـفْسٍ قِسْـمُهُ ن ۱۶/۹۹۸ ـ ک ۳/۳۳۷

لیس یَأْلَفْ: اشارتست به حدیث «اَلْمُؤْمِنُ یَأْلِفُ وَیُؤْلَفُ بِـهِ وَالْـمُنافِقُ لا یَأْلِفُ وَلا یُـؤْلَفُ بِهِ»[۲۷۴]. یعنی مؤمن الفت گیرد او با خلق و خلق با او و منافق به‌خلاف این است.
لَیْسَ اِلّا: نیست مگر بخل نفس، قسمت و نصیب او.

نیست ضایع زو شود تازه جگر لیک نبود پیک و سلطان خـضر ن ۱۷/۹۹۸ ـ ک ۳/۳۳۷

نیست ضایع: که هر چیزی بجای خویش نکوست! اما:

تو سلیمانی ولیکن دیو دارد خاتمت یوسفی اما عزیز من هنوز اندر چهی

جرعه‌ای زان جام راهب آن کند که هزاران جـره و خـمدان کـند ن ۱۱/۹۹۱ ـ ک ۱۲/۳۳۷

---

۲۷۴ ـ جامع صغیر، ج ۲، ص ۱۸۳.

جره: به تشدید، سبو. عربی است. و در بعض نسخ «خمره»، فارسی. خم کوچک.
خمدان: میکده.

اندر آن می مایهٔ پنهانی است　　آنچنان کاندر عبا سلطانی است ن ۱۲/۹۹۹ ـ ک ۱۲/۳۳۷

کاندر عبا: لمؤلفه:

مبین مرقع خاکی چه در وی آذرهاست　　نهفته‌اند به خاکستر آذر فقرا

چون هریسه گشته آنجا فرق نیست　　نیست فرقی کاندر آنجا عرق نیست
ن ۲/۱۰۰۰ ـ ک ۱۹/۳۳۷

عرق: به فتح عین مهمله و سکون را؛ استخوانی که گوشت را از آن جدا کرده باشند. و بهتر آنست که به غین معجمه بخوانیم، یعنی غرق. یاد از دویی می‌دهد و اینجا دویی نیست!

آن ضیاء دلق خوش الهام بود　　دادر آن تاج شیخ اسلام بود ن ۱۹/۱۰۰۰ ـ ک ۲۷/۳۳۷

دادر: به دو دال مهمله؛ برادر.

از برای علم خلقی پیش او　　گشته دایم در ملازم درس‌جو ن ندارد ـ ک ۲۷/۳۳۷

در ملازم: یعنی ملازمِ درش. و در بعض نسخ این بیت نیست.

پس تو را خود عقل کو یا هوش کو　　تا خوری می ای تو دانش را عدو
ن ۴/۱۰۰۱ ـ ک ۳۲/۳۳۷

پس تو را خود عقل کو: در بعض نسخ پیش از این بیت، فهرستی ـ که «رجوع به حکایت زاهد و سبو شکستن وی» باشد ـ نیست. و باید نوشت که در اوّل سطر بی‌ربط نباشد. پس در میانهٔ حکایت راهد، تمثیل فرمود دزدیدن از هوش قاصر را به سکر بدزدیدن از قد قصیر به نصف‌القیام، و باز رفت به سر حکایت.

میر بیرون جست دبّوسی بدست　　نیم‌شب آمد به زاهد نیم‌مست ن ۵/۱۰۰۲ ـ ک ۳/۳۳۸

دبوس: گرز آهنین.

یا نبود آن کار او را خود گهر　　یا نیامد وقت پاداش از قدر ن ۴/۱۰۰۳ ـ ک ۱۵/۳۳۸

پاداش : جزا.

اجتهادی می‌کند با حزر و ظن کار در بوکست تا نیکو شدن ن ۹/۱۰۰۳ ـ ک ۱۸/۳۳۸

بوک : مخفف بود که چنین باشد، یعنی تابع مظنّه است، نه یقین، که در احکام فرعیه ظن احرائی [؟] پیدا شود کافی است.

کز ضَجَر خود را بدرّاند شکم غصهٔ آن بی‌مرادی‌ها و غم ن ۱۶/۱۰۰۳ ـ ک ۲۱/۳۳۸

بی‌مرادی‌ها:

حق را به‌غیر دل نبود منزل دگر آنهم دل شکسته‌دلان نی دل دگر

«أنَا عِنْدَ المُنْکَسِرَةِ قُلُوبُهُمْ لأجْلِي»[۲۷۵]. بلکه بی‌مرادی دنیوی پیشه کن تا غنی شوی.

برآید مدّعاهایت اگر بی‌مدّعا گردی

و این معنی بنا بر آنست که نسخهٔ اصح «خوش» است و آخر «بامرادی» است، به موحده. و بعض نسخ «ناخوش» است و آخر «نامرادی» است به نون.

تا بگفتی جبرئیلش هین مکن که ترا بس دولت است از امر کُن
ن ۲۱/۱۰۰۳ ـ ک ۲۵/۳۳۸

از امر کن : چنانکه در غزوهٔ تبوک حضرت ختمی (ص) فرمودندی: «کُنْ أبا ذَرٍّ فَکانَ».

همچنین می‌بود تا کشف حجیب تا بیابید آن گهر را او ز جیب
ن ۳/۱۰۰۴ ـ ک ۲۷/۳۳۸

حجیب : امالهٔ حجاب.

ز جیب : «وَفِی أنْفُسِکُمْ أفَلا تُبْصِرُونَ»[۲۷۶]. و صحیح نسخهٔ «بیابید» است، نه «بیابد».

بهر هر محنت چو خود را می‌کشند اصل محنت‌هاست این چونش کشند
ن ۴/۱۰۰۴ ـ ک ۲۸/۳۳۸

بهر هر محنت : عذر انداختن مصطفی است که می‌بینم مردمان به‌جهت محنتهای شدیده و عتب‌های اکیده گاهی خود می‌کشند، با آنکه مقاصد دنیویه همه داثر و زایل و حباب‌آسا است.

---

۲۷۵ ـ شرح تعرّف، ج ۳، ص ۱۲۷ با اندک اختلاف.

۲۷۶ ـ قرآن کریم، سورهٔ ذاریات، آیهٔ ۲۱.

و لهذا حق‌تعالی فرموده است «لِکَیْ لاٰ تَأْسَوْا عَلیٰ ما فاتَکُمْ وَلاٰ تَفْرَحُوا بِما آتیٰکُمْ»[۲۷۷].

و کشند اوّل به ضم کاف و دوم به کسر، جناس محرّف است. و چگونه محنت فراق معشوق حقیقی، اصل محنت‌ها نباشد و حال آنکه خواجه عبدالله انصاری فرماید: «الهی چون آتش فراق داشتی با آتش دوزخ چکار داشتی؟!» و در دعایی علی ـ علیه‌السلام ـ فرماید: «فَلَئِنْ صَیَّرْتَنی فِی الْعُقُوباتِ مَعَ أَعْدائِکَ وَجَمَعْتَ بَیْنی وَبَیْنَ أَهْلِ بَلائِکَ وَفَرَّقْتَ بَیْنی وَبَیْنَ أَحِبّائِکَ وَأَوْلِیائِکَ فَهَبْنی یاإِلٰهی وَسَیِّدی وَمَوْلاٰیَ صَبَرْتُ عَلیٰ عَذابِکَ فَکَیْفَ أَصْبِرُ عَلیٰ فِراقِکَ»[۲۷۸]. و ببین که چگونه فراقِ احبّاء و اولیاء حق را منطوی در فراق حق ساخته ثانیاً.

از فدایی مردمان را حیرتی‌است　　هریکی از ما فدای سیرتی‌است ن ۱۰۰۴/۵ ـ ک ۲۸/۲۳۸

سیرتی‌است: یعنی و حال آنکه هریکی از ما فانی‌اند در کسب هنری و وجودشان را تمام می‌کنند در نیل آن، و هرچند سیرت باطله و معشوقات زایله باشد.

ای خنک آنکه فدا کرده‌ست تن　　بهر آن کارزد فدای او شدن ن ۱۰۰۴/۶ ـ ک ۲۹/۲۳۸

کارزد فدای او: «وَمَنْ عَلَیَّ دِیَتُهُ فَأَنَا دِیَتُهُ!»[۲۷۹].

باری این مُقبل فدای این فنست　　کاندرو صد زندگی در کشتنست ن ۱۰۰۴/۹ ـ ک ۲۹/۲۳۸

باری این مقبل فدای این فن است: مراد به «مقبل» آنکه فرمود «ای خنک آن کو...»، و نسخهٔ دیگر صحیح نیست. ولی این دو بیت، اولیٰ این است که بعد از آن دو بیت باشد که:

هریکی چونکه فدائیّ فنی‌است　　کاندر آن ره صرف عمر و کشتنی‌است
کشتی‌ای اندر غروبی یا شروق　　که نه شایق ماند آنگه نه مشوق
ن ۱۰۰۴/۱۰ ـ ک ۳۰/۲۳۸

غروبی یا شروق: در مافاتی، یا در ماهواتی که نه شایق ماند آنجا،
نه مشوق: شوق‌کرده‌شده به آن.

یا کِرامی اِرْحَمُوا اَهْلَ الْهَویٰ　　شَأْنُهُمْ وِرْدُ النَّویٰ بَعْدَ النَّویٰ ن ۱۰۰۴/۱۱ ـ ک ۳۱/۲۳۸

---

۲۷۷ ـ قرآن کریم، سورهٔ حدید، آیهٔ ۲۳.
۲۷۸ ـ دعای کمیل.
۲۷۹ ـ المنهج‌القوی، ج ۴، ص ۳۹۸.

یا کرامی: ای کریمان رحم آرید بر اهل عشق حقیقی.
ورد: دخول.
التوی: به تاء مثناة فوق؛ هلاکت.

یکبار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها!!

شربتی که به ز خون اوست ریخت این زمان همچون زنان از ما گریخت
ن ۲۲/۱۰۰۴ ک. ۲/۳۳۹

ریخت: را با گریخت جناس غیرتام، و زمان را با زنان جناس مضارع، چون برد را با پرد.

بر سرش چندان زنم گرز گران کز تنش بیرون رود گنج روان ن ندارد ـ ک. ۶/۳۳۹

گنج روان: مراد به گنج روان، روحِ روان است، و ایهام دارد به یکی از گنجها که گنج قارون را به این اسم خوانند که فرو می‌رود به زمین.

جوهر است انسان و چرخ او را عرض جمله فرع و پایه‌اند و او غرض
ن ۲۱/۱۰۰۵ ـ ک. ۱۵/۳۳۹

چرخ او را عرض: یعنی موجود بالعرض و بالتبع.

ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش چون چنینی خویش را ارزان فروش
ن ۲۲/۱۰۰۵ ـ ک. ۱۶/۳۳۹

ارزان فروش: در راه حق.

جان بی‌کیفی شده محبوس کیف آفتابی حبس عقده اینت حیف ن ۶/۱۰۰۶ ـ ک. ۱۸/۳۳۹

بی کیفی: بی‌کمّ‌وکیفِ جسمانی.
عقده: مراد عقدهٔ رأس و ذنب است.

گفت نه نه من حریف آن میم من به ذوق این خوشی قانع نیم ن ۸/۱۰۰۶ ـ ک. ۲۰/۳۳۹

حریف آن میم: یعنی می تجلّی حقّانی را حریفم. و این می را از جهت لذّت و عیش نمی‌خواهم. بلکه از جهت نیلِ آن حالت می‌خواهم.

همچو شاخ بید گردان چپّ و راست که ز بادش گونه‌گونه رقص‌هاست
ن ۱۱/۱۰۰۶ ـ ک. ۲۱/۳۳۹

چپ و راست: اشارت است به حدیث کِلتا یَدَیْ رَبّی یَمینٌ.[۲۸۰]

عاشق از معشوق کی باشد جهان　　چون به او بیند همه کون و مکان ن ندارد ـ ک ۲۶/۳۳۹

مصراع اوّل: جهنده.
مصراع دوم: که ینظر بنورالله است. و کون و مکان هم ملأن از اسماء و صفات او بلکه فانیند فنای مظهر من حیث المظهریة در ظاهر، و نمود در بود.

هیچ‌کس بر غیر حق عاشق نشد　　واقف آن سرّ بجز خالق نشد ن ندارد ـ ک ۲۶/۳۳۹

تمام بیت: این دو بیت در بعض نسخ نیست. و مناسب دوم در شرح دفتر دوم، از تائیهٔ ابن‌الفارض نقل کردیم ابیاتی. و مِنها:

وَتَـظْهَرُ لِلْعُشّاقِ فـي كُلِّ مَظْهَرٍ　　مِنَ اللَّبْسِ في أَشْكالِ حُسْنٍ بَديعَةِ

وجود حقیقی در هرجا که هست خیر محض و لذیذ و مطلوب و معشوق است، و آغاز و انجام او حقیقت وجود است. و هرچیز که معشوقِ عاشقی است، به‌جهت وجودیه، معشوقیّت دارد. و جهت وجودیه و نورانیهٔ او وجه‌الله است. هر نفس حیوانی و انسانیی عاشق وجودِ خود است، و وجودش متقوّم به وجود محیط و وجوبِ بسیط است. پس عشق به حضرتِ مقوّم و قیّوم دارد، ولی استشعار ندارد، شعور ترکیبی، مگر اهل‌الله. بلکه علم حضوری دارند. ولی حضوری، چون حصولی، مراتب دارد. همه وجود را می‌خواهند. و هر انسانی بقا و غِنیٰ و کمال و فعلیّت و فردانیّت می‌خواهد. و اصل و حقیقت اینها، صفاتِ حقّ است، و فرع و رقیقه در نزد خلق. و أصلْ مقدّم است بر فرع، و بسیط بر مرکّب و صِرف بر مشوب، و مطلق بر مقیّد و حقیقت بر رقیقت.

پس، اوّل عشق به او و خواستِ اوست. و جهت وجود به هر تعینی تقدم ذاتی و حقّی و شرفی دارد، حتی بر مفهوم. چه وجوب حقیقی مهیّتی ندارد و حقیقتش حقیقتِ وجود است، و مهیات و اعیان ثابتات، مظاهر صفات اویند.

آن جهان چون ذرّه ذرّه زنده‌اند　　نکته‌دانند و سخن‌گوینده‌اند ن ۲۲/۱۰۰۶ ـ ک ۳۲/۳۳۹

آن جهان چون ذره ذره زنده‌اند: آن جهان عقولند و نفوس، و همه مجرّدند. و هر مجرّدی علم

۲۸۰ ـ منبع یافت نشد.

و عالم و معلوم است به ذاتش از برای ذاتش و مبدء ادراکند به غیر خود و قدرتند بر آن صور. و حیات نیست مگر مبدأ ادراک و فعل. و الحیّ هوالدّراک الفعال. مثال آن جهان در حیّ بالذات بودن نفس و روح مجرد تو درحال نوم یا حالت غیبت و اختلاس و انشاء صور بالهمّة. پس نفس تو حیّ بالذّات و بدنْ حیّ بالعرض و بالتّبع است. و هرچه در رؤیا می‌بینی، صور علمیّهٔ تُست. ولی آنجا قویتر از صورِ خیالیهٔ تو در بیداری.

پس صور بلاد و اشخاص و هرگونه محسوسات که در رؤیا ببینی، و آسمان و زمین، و متکلم و مخاطب، و مُلِذ و مؤلِم، و مُبهِج و موذی، همه علم تست و مُنشآت تو‌اند. و ذره‌ذرهٔ آنها و مجموعِ آنها علم تو‌اند. و وجود آنها اراده و مشیّت تو و امر تکوینی تو.

و مقام کنْ به اذن احسن‌الخالقین. پس همه از ذرّه تا درّه حیّ‌اند، و ادراک حقیقی ـ نه مصدری ـ و شئون تو‌اند، و مادّه و عناصر نمی‌خواهند، مثل موجودات این جهانِ مرده، بلکه قائمند به تو قیام صدوری و تو عالَمی هستی. و فیک انطوی العالم الاکبر. و مدار آخرت تو بر مرکز نفسِ تو می‌گردد.

و اینها استفاده است از قول حق‌تعالی که «إِنَّ الدّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوانُ لَوْ كانُوا يَعْلَمُونَ»[۲۸۱] و خداوند اشارت فرموده که آن دیار و دیّارِ کل، نفس حیاتند و حیات عینِ وجودِ آنهاست، و ذواتٌ لهاالحیوة نیستند.

بلی! اهلِ این جهانِ مُرده ـ حتی انسانِ بشریِ لحمیِ طبیعی، ذواتٌ لهاالحیوة هستند. چه مواد ـ که عناصر و اخلاطند ـ ذواتی هستند از برای آنها حیات عارضی است به‌سبب نفوس و عقولشان. و بالذّاتْ مقابرند! و نفوسی که خودشناسی و خداشناسی ندارند مردگانِ این مقابر! رحمهاالله! باید إخلاصی خواند شاید زنده شوند!

جـان روح پـاک عـلیین بـود کِرم باشد کش وطن سرگین بود ن ۲/۱۰۰۷ ـ ک ۳۳/۲۳۹

علیّین: دیوان ثقلین. و تأویلش عقل کل و نفس کل، که جمیع نقوش و صور در آنها منقوش است، که آن ابوالاقلام و این ام‌الکتاب است به‌حسب تأویل. و روح پاک که علم و معارفش مطابق نفس‌الامر است و آنها ساق نفس‌الامرند، علمش همان علم است و متخلق به اخلاق روحانیین است. جا و مقامِ او آنجاست، به‌خلاف روح شقی که بئس‌البدل معارف، جهلِ بسیط و جهلِ مرکب دارد و پُر است از نقوش پراکندهٔ جزئیّه داثره و دروغ و بی‌فروغ، و در تنگنای بدن طبیعی و شواغل آن، در زندان و فشارش است.

۲۸۱ـ قرآن کریم، سورهٔ عنکبوت، آیهٔ ۶۴.

آن یکی نقش نشسته در جهان وان دگر نقشش چو مه در آسمان
ن ۹/۱۰۰۷ ـ ک ۳۷/۲۳۹

آن یکی نقش نشسته: آن روحی که به خاک اندر شد و کل خاک شد.
وان دگر: آنکه نمک شد و کل پاک شد. بابدانهم فرشیون وبقلوبهم عرشیون.

گوش ظاهر این سخن را ضبط کن گوش جانش جاذب اسرارِ کُن
ن ۱۱/۱۰۰۷ ـ ک ۳۸/۲۳۹

گوش ظاهر: گوش ظاهر متکلم با حق و انیس حق و همچنین در باقی.

پای ظاهر در صف مسجد صواف پای معنی فوق گردون در طواف
ن ۱۳/۱۰۰۷ ـ ک ۱/۳۴۰

صواف: جمع، چون صافات.

جزو جزوش را تو بشمر همچنین این درون وقت و آن بیرون حین
ن ۱۴/۱۰۰۷ ـ ک ۱/۳۴۰

حین: وقت. پس تن و اندامهای انسان کامل درونِ وقت است. زیرا که تن طبیعیِ متحرک است و سیّال. و زمانی بودن آن است که متغیّرِ محدود و معین، محاط است از برای متغیّر نامحدودی که فلک باشد. چه، زمان مقدار حرکت فلک است. و هر متحرک محدودی انطباق دارد بر قدری از حرکت و سیلان آنکه نامحدود است. ومِنَ الله والَی الله است انعدامش. پس تعیّنات زمان ـ مثل سال و شهر و اسبوع و یوم و ساعة و دقیقه و ثانیه و غیر اینها ـ می‌گیرد تن او را، واما روح و که روح‌الله و جوهری است لاهوتی، پس برون است از حین و زمان و مطلقِ کمیّت و متّصف به صفات‌الله است.

این که در وقت است باشد تا اجل وان دگر یار ابد قرن ازل
ن ۱۵/۱۰۰۷ ـ ک ۲/۳۴۰

قِرن: به کسر اوّل و سکون ثانی؛ قرین.

چون برهنه رفت پیش شاه فرد شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد
ن ۲۲/۱۰۰۷ ـ ک ۵/۳۴۰

برهنه: از اوصاف خلقیه چه به‌حسب روح از موجودات امریه است مطلق انسان، و به‌حسب تن از موجودات خلقیه است. و اوّل اصل است، وکلّ شیءٍ یرجع الی اصله.

خلعتی پوشید از اوصاف شاه   بر پرید از چاه بر ایوان جاه ن ۱/۱۰۰۸ ـ ک ۶/۳۴۰

خلعتی: «تَخَلَّقُوا بِأَخْلاقِ اللهِ»[۲۸۲]

چون عتاب اهبطوا اِنگیختند   همچو هاروتش نگون آویختند ن ۵/۱۰۰۸ ـ ک ۸/۳۴۰

اِهْبِطُوا: بَعْضُکُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ.[۲۸۳] یعنی پایین بیایید از عالم علم و جمع‌الجمع و عالم قلم و لوح محفوظ که عالم جمع و مقام تصالح‌الاضداد بود، به عالم فرق و فرق‌الفرق که عالم تضاد و مُعادات است و عناصر و کیفیات متضادّه و أهویهٔ نفسانیّه در جنگند. این، به‌حسب تأویلِ آیهٔ شریفه است.

رحمتی بی‌علّتی بی‌خدمتی   آید از دریا مبارک‌ساعتی ن ۱۰/۱۰۰۸ ـ ک ۱۰/۳۴۰

رحمتی بی‌علّتی: در جذبه، و سلوک که نیز به جذبه کِشد. و خود سلوک رحمت است و خدمت نعمت است، چه به‌توفیق اوست. «قُلْ لاتَمُنُّوا عَلَیَّ إسْلامَکُمْ بَلِ اللهُ یَمُنُّ عَلَیْکُمْ أنْ هَدیکُمْ لِلْإیمانِ»[۲۸۴].

که طمع لاغر کند زرد و ذلیل   نیست او از علّت ابدان علیل ن ۱۵/۱۰۰۸ ـ ک ۱۳/۳۴۰

که طمع لاغر کند: مراد از طمع اینجا همّت عالیه است و عدم وقوف در سیر فی‌الله و نعرهٔ هل من مزید زدن.

مرا فُرات ز سر برگذشت و تشنه‌ترم!

که طمع لاغر کند زرد و ذلیل   نی ز درد و علت آید او علیل ن ندارد ـ ک ۱۳/۳۴۰

نی ز درد: چه ارباب هِمَمِ عالیه صحیح‌اند، و مضاعف در صحت، و ایشان را علیلی عارض نشود.

روزه‌داران را بود آن خوان و نان   خرمگس را چه ابا چه دیگ‌دان
ن ۲۰/۱۰۰۸ ـ ک ۱۵/۳۴۰

---

۲۸۲ ـ شرح منازل‌السائرین عبدالرزاق‌الکاشانی، ص ۲۳۵.

۲۸۳ ـ قرآن کریم، سورهٔ بقره، آیهٔ ۳۶.

۲۸۴ ـ قرآن کریم، سورهٔ حجرات، آیهٔ ۱۷.

آن خوان و نان: یعنی آن روزه که «اَلْجُوعُ طَعَامُ الله فِی الأَرْضِ». یا او نعیمشان است که «یَا نَعِیمِی وَجَنَّتِی!».
چه ابا: آش، مثل با. و در بعض نسخ «انا» ـ به‌نون ـ است و عربی است به‌معنی ظرف.

هین حکایت کن از آن احوال خوش خاک بر احوال و درس پنج و شش
ن ۱۰۰۹/۶ ـ ک ۱۹/۳۴۰

درس پنج و شش: یعنی علم نردبازی. مراد، علمِ دنیاداری است که «إِنَّمَا الْحَیٰوةُ الدُّنْیا لَهْوٌ وَلَعِبٌ»[۲۸۵]

حال هر روزی به دی مانند نی همچو جوی اندر روش کش بند نی
ن ۱۰۰۹/۱۱ ـ ک ۲۲/۳۴۰

به دی: به دیروز.
همچو جوی اندر روش کش بند نی:

درین ورطه کشتی فرو شد هزار که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار

و تصوّر حق مر این درگذر بودن این جزئیات را، زاجر و رادعِ قوی است از تعلق عاقل به اینها.

گویند پادشاهی نگین ثمینی داشت، و گفت نگاشته[ای] بر این نگین می‌خواهم که چون نظر بر آن اندازم، اگر مشغول شادی و کامرانی‌ام، مشعوف به آن نشوم و غفلت نگیردم، و اگر به دردی و بلایی مبتلایم چون به آن نظر کنم بر من آسان شود.

هر فرزانه[ای] چیزی گفت، و پسند نیفتاد. ژنده‌پوشی بود، گفت: بنگارند که اینهم بگذرد!

این سخن پسند شاه و عقلا آمد. زیرا که در عیش و کامرانی چو بیند که اینهم بگذرد عیش او مکدّر شود. «وَلاٰ تَفْرَحُوا بِمٰا آتٰیکُمْ»[۲۸۶]. و اگر به دردی و غمی مبتلاست، چو بیند که اینهم بگذرد، تحمل ان بر او آسان گردد!

هست مهمان‌خانه این تن ای جوان ضیف تازه فکرت و شادی در آن
ن ۱۰۰۹/۱۷ ـ ک ۲۵/۳۴۰

ضیف تازه فکرت و شادی: به اضافهٔ تازه بسوی فکرت و عطف شادی. و در بعض نسخ واو

---

۲۸۵ ـ اقتباس از قرآن کریم، سورهٔ عنکبوت، آیهٔ ۶۴ و سورهٔ محمد، آیهٔ ۳۶.
۲۸۶ ـ قرآن کریم، سورهٔ حدید، آیهٔ ۲۳.

عطف نیست، و غلط است. چه، تن را مهمان‌خانه فرموده به قلب و قالب. پس مهمانها احوال تن - چون صحت و امراض - و احوال نفس - چون شادی و غم - و چون صور عقلیه و خیالیهٔ اینها و اندیشه‌ها کل خواهند بود. و معلوم است که صور ادراکیه کیفیات نفسانیه‌ای است، غیر کیفیات نفسانیه که شادی و غمند. و باید به کل راضی بود.

میزبان تازه‌رو شو ای خلیل　　در مبند و منتظر شو در سبیل ن ندارد - ک ۲۶/۳۴۰

تازه‌رو : **شکفته رخ.**

هرچه آید از جهان غیب‌وش　　در دلت ضیف است او را دار خوش
ن ۱۹/۱۰۰۹ - ک ۲۶/۳۴۰

غیب‌وش : اشارت است که آن عالم معنی عالم حضور است، چه عالم جمع است و این عالم درحقیقت عالم غیب است، چه به تباعد مکانی و تمادی زمانی و وغول هیولانی مبتلاست. پس آن عالم قدس غیب است از مشاعر بکنهه، نه فی‌نفسه، و نه از عقول مکتحله بنورالله تعالی. پس غیب مانند است. لمؤلفه:

با که توان گفت این سخن که نگارم　　شاهد هرجائی است و پرده‌نشین است

هر زمان فکری چو مهمان عزیز　　آید اندر سینه‌ات هر روز نیز ن ۷/۱۰۱۱ - ک ۹/۳۴۱

هر زمان فکری : مراد به این فکر معنی خاص نیست - که حرکت از مطالب به مبادی و از مبادی به مطالب باشد، و در کلّیات است - بلکه معنی عام است که این را و انتقال در صور جزئیّهٔ خیالیّه را - که عوامْ فکر گویند - بلکه خودِ صورِ خیالیهٔ مدرکه از احوالی را که از بلا و رخا بر تن وارد می‌شود و اندیشه‌های قبل از وقوع سوانح - مثل آنکه شاید این مریض من بمیرد، و امساله گرانی شود، و شاید از فلان‌کس به من آسیب برسد، و مانند اینها - همه را شامل است. و همه ضیف‌الله و هدیةالله‌اند، و باید گرامی داشت.

اما فکر خاص را، پس معلوم است که «تَفَکُّرُ ساعَةٍ خَیْرٌ مِنْ عِبادَةِ سَبْعینَ سَنَةً»[۲۸۷]. واما صور جزئیهٔ خیالیه، پس چه از بلا و چه از غیر - مثل صاحبات آن صور - باید شاکر و لااقل صابر بر آنها بود. ففی‌الدعاء: «اِلٰهی نَحْمَدُکَ عَلیٰ بَلائِکَ کَما نَشْکُرُکَ عَلیٰ نَعْمائِکَ»[۲۸۸]. واما

۲۸۷ - در خصوص این روایت و اختلاف تعابیر وارده بنگرید به: محجّة البیضاء، ج ۸، ص ۱۹۳.
۲۸۸ - منبع یافت نشد.

اندیشه‌های مصایب قبل از وقوع گرامی داشتنش آن است که بدانی که هرچه آید خوش آید.

کز محبت با من محبوب‌کش رو نکرد ایوب یک لحظه ترش ن ۲۲/۱۰۱۱ ـ ک ۱۶/۳۴۱

محبوب‌کش: بلا را «محبوب‌کُش» فرموده، چه بلاکشان که بلا آنها را مقتول می‌سازد، محبوب خدایند نه همین محبّ خدا. و مرتبهٔ محبوبیت خدا از مُحبیّت بالاتر است.

کـه اَعِذْنی خالِقی مِنْ شَرِّهِ لاتُحَرِّمْنی اُنِلْ مِنْ بِرِّهِ ن ۳/۱۰۱۲ ـ ک ۱۸/۳۴۱

اعذنی: پناه ده مرا ای خالق من از اندیشه‌های بد، که وساوس و هواجسند و به‌منزلهٔ دزدند که به خانهٔ قلب درآیند، نه مهمان. و محروم مکن ما را تا برسم به خوب از اندیشه‌ها.

رَبِّ اَوْزِعْنی لِشُکْرِ ما اَرَیٰ لاتُعَقِّبْ حَسْرَةً لی اِنْ مَضیٰ ن ۴/۱۰۱۲ ـ ک ۱۸/۳۴۱

ربّ اوزعنی: اشارت است به کریمهٔ «رَبِّ اَوْزِعْنی أَنْ أَشْکُرَ نِعْمَتَکَ الَّتی أَنْعَمْتَ عَلَیَّ وَعَلیٰ والِدَیَّ»[۲۸۹]. که سلیمان عرض می‌کند که پروردگارا الهام کن مرا و حریص کن مرا بر اینکه شکر کنم نعمت تو را که انعام فرموده‌ای بر من و بر والدین من.
لاتعقب: به‌عقب مینداز از برای من حسرتی اگر بگذرد و فوت شود نعمتی.

آن ضمیر رونرش را پاس دار آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ن ۵/۱۰۱۲ ـ ک ۱۹/۳۴۱

رو ترش را پاس دار: پاس داشتن صور بلایا که در خیال واقع شد، به آنست که به چیزهایی که از آنها تسلّی می‌دهند، نپردازد. و پاس اندیشه‌هٔ منذر به آن است که در مقام رضا و تسلیم متمکّن باشد. و مقام رضا دریای استواست. و فرموده‌اند که «الرِّضا بابُ اللهِ الأعظَم»[۲۹۰]. و ابرار می‌کوشند که خدا از ایشان راضی باشد. و اخیار می‌کوشند که ایشان از خدا راضی باشند در هر بلایی و رخایی. و گویند که خدا واسع علیم است، و رضای او اسهل است، و بندهٔ مخلوق ضعیف است، و ضیق و صعوبتی دارد تا به قضا و قدر خدا راضی شود.

فکرت غم را مثال ابر دان با ترش تو رو ترش کم کن چنان ن ۷/۱۰۱۲ ـ ک ۲۰/۳۴۱

---

۲۸۹ ـ قرآن کریم، سورهٔ نمل، آیهٔ ۱۹
۲۹۰ ـ منبع یافت نشد.

فکرت غم : صور خیالیه اسباب غم‌آورنده است.
با ترش : یعنی مگو چرا چنین و چنان شد، و سبب غم پیدا شد.

ور ندارد گوهر و نبود غنی   عادت شیرین خود افزون کنی ن ۹/۱۰۱۲ـ ک ۲۱/۳۴۱

ور ندارد : یعنی اگر گوهر مقصود به صبر و شکر بر آن سببِ غم حاصل نشود و غنی از ریاضاتِ دیگر نباشد، در حصول آن باکی نیست، که نفسِ عادت به صبرِ بر مکروه و تحصیلِ مقامِ رضا، مطلوبِ عظیمی است، موجب حصول گوهر مقصود خواهد شد.

تو مگو فرعی‌است او را اصل گیر   تا به وی پیوسته بر مقصود چیر
ن ۱۳/۱۰۱۲ـ ک ۲۳/۳۴۱

تو مگو فرعی‌است : ترقّی است از آنکه فرمود «روزی برآید حاجتت». و حق تحقیق است به اینکه خود رضا و تسلیم و غیر اینها از مقامات، مقصودِ اصلی‌اند. که خود مقامِ رضا ـ مثلاً ـ قدرت است و تخلّق است به اخلاق او. چنانکه ریاضت صوم داری، انتظار اجری مدار، خود مظهریّت «صمداً لایطعم» است. اجاده می‌کنی، کرم است. ذکر می‌گویی یاد اوست، در یاد او وجه اویی. وجه الشیء هو الشیء بوجهٍ. و انتظارْ حاجت است و باید غنی باشی، وهکذا فعللِ وتفعلل!

زهر آمد انتظار اندر چشش   دایماً در مرگ باشی زان روش ن ۱۵/۱۰۱۲ـ ک ۲۴/۳۴۱

چشش : چشیدن. که شین در فارسی گاه برای مصدریت آید، چون دانش و کُنش و بینش.

گفت چشمش چون کلابیسه شود   فهم کن کان وقت انزالش بود
ن ۲/۱۰۱۴ـ ک ۶/۳۴۲

کلابیسه : گردیدن چشم از وضع خود، که سیاهی پنهان شود، به‌سبب لذت بسیار یا ضعف یا غضب.

که ز طاقاطاق گردن‌ها زدن   طاق طاق جامه‌کوبان ممتهن ن ۹/۱۰۱۶ـ ک ۳۳/۳۴۲

ممتهن : خوار و بی‌مقدار.

کی توانی کرد در خون آشنا   چون نه‌ای با جنگ مردان آشنا؟ ن ۸/۱۰۱۶ـ ک ۳۴/۳۴۲

آشنا: اوّل، شناگری، و دومْ معروف. جناس تام است و در بیت بعد عکس و تبدیل.[۲۹۱]

زیر دست و پای اسبان در غـزا　　صد فنا کن غـرقه گشـته در فـنا ن ۱۱/۱۰۱۶ ـ ک ۳۵/۳۴۲

صدفنا: در بعض نسخ «صد قبا» که پوشیدنی است. و در بعضی به فاء و نون است و فنای محرکه کثرت و جماعت است، پس همزه قلب الف شده، چون همزهٔ ملاء. و فناء دوم عدم است، و جناس تام. و بهتر آن است که او فتا ـ به تاء مثناة فوق ـ باشد. و فتا جوانی است.

نیست حمزه خوردن این‌جا تیغ بین　　حمزه‌ای باید دریـن صـف آهـنین
ن ۱۴/۱۰۱۶ ـ ک ۳۶/۳۴۲

حمزه: جناس تام. اوّل سبزیِ خوردنی، دومْ حمزه عمّ پیغمبر. و می‌شود اوّل به خاء معجمه و راء مهمله، خمرهٔ شراب باشد، با جناسِ خطی.

کار تُرکان است نه تَـرکان بـرو　　جای ترکان است خانه‌خانه شو ن ۱۶/۱۰۱۶ ـ ک ۳۸/۳۴۲

ترکان: جناس محرف. اوّل معروف، دوم جمع ترک، دختر بِکر است. ولی سکون را، به‌جهت ضرورت است که به‌وزن فلک، به این معنی است.

تیر خـوردن بـر گـلو یـا مـقتلی　　درنـیابد جـز شـهیدی مـقبلی ن ۱/۱۰۱۷ ـ ک ۴۳/۳۴۲

یا مقتلی: مصدر میمی است، یا اسم محل باشد. کنایه از قتل. جناس خطی دارد با مقبل، یعنی سعادتمند.

بر تنم یک جایگه بی‌زخـم نـیست　　این تنم از تیر چـون پـرویز نـیست
ن ۲/۱۰۱۷ ـ ک ۴۳/۳۴۲

پرویزن: غربال.

بـر در و دیـوار جسـم گـل سـرشت　　حق ز غیرت نقش صدْ صوفی نبشت
ن ۴/۱۰۱۸ ـ ک ۱۲/۳۴۳

حق ز غیرت: یعنی حق بر عناصر و اخلاط صوفیان، صوری را هم نقش فرمود که غیرتش نمی‌خواست که صوفی صافی معنوی، ظاهر شود بر چشم نامحرمان. چنانکه طایفه[ای] از

۲۹۱ ـ بس تن بی‌سر که دارد اضطراب　　بس سر بی‌تن به‌خون بر چون حباب　ن ۱۰/۱۰۱۶ ـ ک ۳۴/۳۴۲

اولیاء الله را «ضناین الله» گویند، که گویا خدا ضنّت می‌ورزد و رشک می‌برد از اظهار آنها!

با مسلمانان بـه کـافر وقت کـر وا نگشت او بـا مسـلمانان بـفر ن ۸/۱۰۱۸ ـ ک ۱۶/۳۴۳

کرّ: حمله کردن. چون حیدر کرار.
فرّ: مراد رجوع است.

آن یکی بودش به‌کف در چـل درم هر شب افگـندی یکـی در آب یـم
ن ۱۶/۱۰۱۸ ـ ک ۲۱/۳۴۳

به‌کف در: یعنی در کف.

تا که گردد سخت بر نفس مجاز در تأنّی درد جـان کـندن دراز ن ۱۷/۱۰۱۸ ـ ک ۲۱/۳۴۳

تأنّی: صبر و آرامش، که با إناة از یک ماده‌اند.

بهر حق یکبارگی بگـذار دیـن نفس را کالیأس احدی‌الراحـتین ن ندرد ـ ک ۲۳/۳۴۳

کالیأس: یعنی مأیوسی و نومیدی یک راحتی است.

صدق جان‌دادن بود هین سابقوا از نُبی برخـوان رجـالٌ صَـدَقُوا ن ۲۱/۱۰۱۸ ـ ک ۲۷/۳۴۳

رِجٰالٌ: صَدَقُوا مٰا عٰاهَدُوا اللهَ عَلَیْهِ فَمِنْهُمْ مَنْ قَضىٰ نَحْبَهُ وَمِنْهُمْ مَنْ یَنْتَظِرُ.[۲۹۲] یعنی مردانـی هستند که وفا کرده‌اند به عهد خود در راه جهاد. پس از ایشان کسانی هـستند که اجلشان رسید و کشته شدند و از ایشان کسانی هستند که منتظر شهادتند.

این‌همه مردن نه مرگ صورت است این بدن مر روح را چون آلت است
ن ۲۲/۱۰۱۸ ـ ک ۲۷/۳۴۳

این‌همه مردن: یعنی مردنی که کشته شدن نفس باشد در جهاد اکبر، نه مرگ بدن است. واما موت ظاهر ـ چه طبیعی باشد و چه اخترامی ـ پس معلوم است که متعلق است به همین بدن صوری. واما ارواح ـ چه مظاهر لطف و چه مظاهر قهر ـ همه باقی‌اند، و از نشأه‌ای به نشأه‌ای منتقل می‌شوند، و از ضعف به شدت می‌روند. «اَلدُّنیٰا وَالْآخِرَةُ خالَتٰاکَ». در همین نشأه مادامی که نفس، متصل به این جزئیات نیست و به کلّیات و دائمات متّصل است، در آخرت است! بلکه

---

۲۹۲ ـ قرآن کریم، سورهٔ احزاب، آیهٔ ۲۳.

درحال استغراق در ذکر و فکر او در ماوراء دنیا و آخرت است که «هُمَا حَرامانِ عَلَی اَهْلِ اللهِ».

تنم اینجـا ولی جان من آنجاسـت!

ولی اینها نه حشر شرعی است، اگرچه بینش اینجا کشف و أتمّ شود از بینش جَهَله، بل بعضی از ابرار - که وفات یافته‌اند. چه در حشر شرعی باید این بدن طبیعی خراب شود. واما حشر به‌معنی وصول به غایت، صاحب اعیان و شهود را حاصل است به‌نحو اتمّ.

تیغ آن تـیغ است مـرد آن مـرد نـیست   لیک این صورت ترا حـیران کـنی است

ن ۷/۱۰۱۹ - ک ۳۱/۳۴۳

مرد آن مرد نیست : که از ابدال یا فوق آنها شد.

ای بسا کس را که صورت راه زد!

زخـم تـیر و سـنگهای مـنجنیق   تیغ‌ها در گرد، چون برق از بریق ن ۱/۱۰۲۰ - ک ۲/۳۴۴

بریق : درخشش.

شــاه مــوصل دیــد پـیکار مـهول   پس فرستاد از درون پیشش رسول

ن ۳/۱۰۲۰ - ک ۵/۳۴۴

مهول : هولناک.

بنگر انـدر کـاغذ ایـن را طـالبم   هین بده ورنه کـنون مـن غـالبم ن ۱۱/۱۰۲۰ - ک ۱۱/۳۴۴

کنون من غالبم : نسخهٔ «راغبم» صحیح نیست.

دور گردون را ز موج عشق دان   گر نبودی عشق بفسردی جهان ن ۱۶/۱۰۲۰ - ک ۱۲/۳۴۴

دور گردون را: معرفت و حکمت، هردو دربن موافقند. حکماء الهیین فرموده‌اند که افلاک حیّ‌اند و نفوس منطبعه دارند که به آنها ادراک جزئیات کنند. و ایـن بـه‌جای خـیال و حسّ مشترک ماست. و نفوس کلیهٔ مجرده دارند که به آنها ادراک کلّیات مجرّدات کنند، و این بجای عاقلهٔ ماست. و عقول عشره قائلند که یکی به‌ازای نفوس ناطقه است، و نُه عقل به‌ازای نفوس کلیهٔ تسعهٔ فلکیه‌اند. و گویند برای فلک دائماً شهوداً بعد شهود حاصل می‌شود آن عقول و کمالات آن عقول را، و عشقاً بعد عشق در نفوسشان، و اهتزازاً بعد اهتزاز. و تدویراً بعد تدویر در اجسادشان، الی ماشاءالله. و منافی نیست با آنکه عرفاء شامخین فرموده‌اند که همهٔ عشّاق

خدایند. چه، آن عقولِ کلیهٔ عشره، شئون ذاتیهٔ خدا و انوار قاهرهٔ خدایند و هریک مَنْ رَآنی فَقَدْ رَأَیَ‌اللهَ می‌گویند به زبانی افصح و انطق از زبان نفس کلّیه.

کی جمادی محو گشتی در نبات کی فدای روح گشتی نامیات ن ۱۷/۱۰۲۰ ـ ک ۱۵/۳۴۴

کی جمادی محو گشتی... : مراد سلسلهٔ طولیهٔ عروجیه است. ببین در صراط انسان کامل «إِنَّ هٰذَا الْقُرْآنَ يَهْدِي لِلَّتِي هِيَ أَقْوَمُ»[۲۹۳]، که جمادی که از اخلاطند، چگونه در جنین عاشق نباتند، که خود را محو در مقام نباتی می‌سازند. که گذشت که وصول به غایات به‌طور تحوّل است. و باز آن نبات زمین رَحِم خود را فدای روح حیوانی می‌سازد و حیوان در آن صراط خود را فدای انسان بالقوّه. و انسان بالقوه مراتبی دارد متفاضله در رحم عناصر و دنیا، هریک متحول به دیگری. یعنی هر دانی فدای عالی می‌شود تا فانی شود در ربّه‌الاعلی، بعد از آنکه انسان کامل شود.

و دیگر آنکه تغیّرات طولیهٔ صعودیه استکمال است و طلب کمال و طلب عشق است. و دیگر آنکه همه در حرکتند و حرکات آثار میول. و میل ـ چه ارادی و چه طبیعی و چه قسری و چه عرضی ـ مراتبِ عشقند، حتی قسری. چه در مقسور حالتی یافت شده که طالب حالت غریبه شده. و حرکت عبارهٔ اخری است به راهی طلب که یا طلب مکان است یا مقدار یا وضع یا کیف یا جوهر جسمانی یا روحانی.

پس مراد مولوی به روح، روح‌الحیوة است که مبدء ادراک و فعل است.

سبّح لله هست اشتابشان تنقیهٔ تن می‌کنند از بهر جان ن ۲۱/۱۰۲۰ ـ ک ۱۷/۳۴۴

سبّح لله : یعنی آنکه گفتیم هر ذره می‌شتابد به علو اشتاب آن است که تنزیه می‌کند وجود را از برای صفات خدا به ازدیاد استعداد. چنانکه گفتیم که شستشو می‌دهند خود را و تصقیل می‌کنند مرآت وجود را. و این معنی شعبه‌ای است از تسبیح گفتن اشیا که معنی مشهور است.

و پیش گفتیم که تسبیح و تمجید کردن، فرع شعور به مسبَّح و ممجَّد است، و وجود ـ هرجا هست ـ عین علم و شعور و حیات و کلام است. چنانکه عین عشق و مشیّت [محبّت؟] است. نهایت این صفات به‌اندازهٔ وجود است، و وجود مراتب دارد. و در جماد وجود ضعیف است، ظهور صفات نیز ضعیف است. و در نفس ناطقه و مافوق آن که وجود اقوی است، صفات نیز أنور و أظهر است، که وجودِ نفس، عین علم حضوری اوست به خود، و عین اراده و عشق

---

۲۹۳ ـ قرآن کریم، سورهٔ اسراء، آیهٔ ۹.

خود است به خود. وقس علیه کما مرّ.

پهلوان تـن بُـد آن مـردی نـداشت . تخم مردی در چنان ریگی بکاشت
ن ۴/۱۰۲۱ـ ک ۱۹/۳۲۲

پهلوانْ تن بُد : یعنی به‌حسب تنْ پهلوانِ صوری بود، و به‌حسب جانْ، پهلوانیِ معنوی نداشت و مردی راه حق نداشت. والّا متأثّر از سرابی نشدی و به فجور نیفتادی.

أَیْشَ أُبالی بِالْخَلیفَه فـِي الْـهَوىٰ اِسْتَوىٰ عِنْدي وُجُودي وَالتَّـوىٰ ن ۶/۱۰۲۱ـ ک ۲۰/۳۲۴

ایش ابـالی : یعنی چون پروا دارم از خلیفه، که در عشق یکسان است در نزد مـن وجـود و هلاکت. والتوی بمثناةالفوق.

از چهی بنموده معدومی خـیال تـا درانـدازد اُسـوداً کـالْجِبالْ ن ۱۱/۱۰۲۱ـ ک ۲۳/۳۴۴

اسوداً: جمع اسد.

آتشـی بـاید بشسـته زآب حـق همچو یوسف معتصم اندر رهق ن ۱۳/۱۰۲۱ ـ ک ۲۴/۳۴۴

رهق : جهل و حُمق و ظلم. و به‌معنی نزدیک به چیزی شدن نیز هست.

چون زند شهوت در این وادی دهل چیست عقل تو فُجُلِ ابْـنُ الْـفُجُل؟
ن ۱۸/۱۰۲۱ ـ ک ۲۷/۳۴۴

فجل : گذشت.

تازیان چون دیو درجوش آمده هر طویله و خیمه اندر هـم زده ن ۲/۱۰۲۲ـ ک ۳۰/۳۴۴

تازیان : اعم از اسب تازی و سگ تازی.

شیر نر گنبد هـمی کـرد از لغـز در هوا چون موج دریا بیست‌گز ن ندارد ـ ک ۳۱/۳۴۴

لغز : در عربی به‌معنی التوا و پیچیدن آمده.

آن نـتایج از قـرانـات تـو زاد هین مگرد از هر قرینی زود شاد ن ۱۴/۱۰۲۲ـ ک ۳۶/۳۴۴

از قرانات تو زاد : از حسن معاملهٔ تو با قرین، و از سوء معاملهٔ تو با آن، صورتِ نیک یا بد

زاییده می‌شود که مُلتذّ یا مُتألّم شوی به ندامت آن در آخرت و از تو و قول و فعلِ تو بهم رسد. حکیمی فرماید: «انّک ستعارض فی أقوالک و أفعالک».

مستنظر مـی‌باش آن میقات را   صـدق دان الحـاق ذرّیات را ن ۱۵/۱۰۲۲ ـ ک ۳۷/۳۴۴

ذرّیات را: اشارت است به کریمهٔ «وَالَّذِینَ آمَنُوا وَاتَّبَعَتْهُمْ ذُرِّیَّتُهُمْ بِإِیمانٍ أَلْحَقْنا بِهِمْ ذُرِّیَّتَهُمْ وَما أَلَتْناهُمْ مِنْ عَمَلِهِمْ مِنْ شَیْءٍ»[۲۹۴]. یعنی آنان که ایمان آوردند و متابعت کردند ایشان را ذریتشان در ایمان ملحق سازیم به ایشان ذریاتشان را در ثواب و حسن عاقبت. و ناقص نمی‌کنیم از ثواب عملشان چیزی.

کز عمل زاییده‌اند و از علل   هریکی را صورت و نطق و کلل ن ۱۶/۱۰۲۲ ـ ک ۳۷/۳۴۴

کلل: مقابلِ نطق. چنانکه کَلّ اللّسان و لسانِ کَلیل گویند.

راه گم کرد او از آن صبح دروغ   چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ ن ۱۹/۱۰۲۲ ـ ک ۳/۳۴۵

راه گم کرد: آن پهلوان گمراه.
صبح دروغ: اضافهٔ وجود و کمال آن به ممکن، کَسَرابٍ بِقِیعَةٍ...[۲۹۵]

آن به‌نسبت باطل آمد پیش این   نسبت است اغلب سخنها ای امین
ن ۷/۱۰۲۳ ـ ک ۹/۳۴۵

آن به‌نسبت: بد به نسبت باشد، والا از آن جهت که مسموع وجود است، وجود خیر است. و حق را از آن جهت که مسموع منشأ خیالی است، و خیال منشأ اثر، از خیالی صنحشان...، قدرت است.

اگر یک ذرّه را برگیری از جای   خلل گیرد همه عالم سراپای

زآفتاب ار کرد خفّاش احتجاب   نیست محجوب از خیال آفتاب ن ۸/۱۰۲۳ ـ ک ۱۰/۳۴۵

خفّاش: اینجا توهین و تقبیح لازم است که خیال باشد، که موجب توهین مسموع گردد. چه در خفّاش، مسموعی از وصف آفتاب نیست، مگر خفّاشان معنوی. پس خیالِ شریّت نور و

---

۲۹۴ ـ قرآن کریم، سورهٔ طور، آیهٔ ۲۱.
۲۹۵ ـ قرآن کریم، سورهٔ نور، آیهٔ ۳۹.

خیریّت ظلمت ـ که عدم است ـ بد خیالی است و باطل است.

موسیا کشفت لُمع بر کُه فراشت   آن مخیّل تاب تحقیقت نداشت ن ۱۲/۱۰۲۳ ـ ک ۱۲/۳۴۵

بر کُه : مخفّف کوه.
مخیّل : به کسر یاء، که قوهٔ خیالیه مراد است.
تحقیقت : اضافهٔ لأدنی مُلابسه است، که اضافهٔ به قابل است، و فاعلْ حق است.

گوش انگیزد خیال و آن خیال   هست دلالهٔ وصـال آن جـمال ن ۲۱/۱۰۲۳ ـ ک ۱۶/۳۴۵

گوش انگیزد خیال : وجه حقّیتی است برای سمع، که فرمود آن به‌نسبت باطل آمد.

ملک را تو ملک غرب و شرق گیر   چون نمی‌ماند تـو آن را بـرق گـیر
ن ۲/۱۰۲۴ ـ ک ۱۸/۳۴۵

برق گیر : این برق و آن خوابِ بعد اشارت است به شعر منسوب بـه امیرالمؤمنین عـلی ـ علیه‌السلام ـ که در تشبیه دنیا فرموده:

أَوْ كَـنَـوْمٍ قَـدْ رَآهُ نَـائِمٌ   أَوْ كَبَرْقٍ لَاحَ مِنْ أُفقِ الْأَمَلِ

هم درین عالم بدان که مأمنی‌است   از منافق کم شنو کـو گـفت نـیست
ن ۵/۱۰۲۴ ـ ک ۲۱/۳۴۵

مأمنی‌است : عالم آخرت را مأمن نامیده، با آنکه دوزخ هم دارد! زیرا که به وجود رابطی به ما آخرت دو دار می‌شود، نه به وجود ذاتی، و نه از آن جهت که کل مظاهر صفات حقند ـ چه لطف و چه قهر ـ ، و جمالُهُ جلالُهُ وجلالُهُ جمالُهُ!
گفت نیست : و منکر معاد شد.

حجتش این‌است گوید هر دمی   گر بدی چیزی دگر من دیـدمی ن ۸/۱۰۲۴ ـ ک ۲۱/۳۴۵

من دیدمی : پیشِ این مُلحد، موجودْ مرادف و مساوق با محسوس بلکه با مبصَر است. و این باطل صرف است. و این نه انکار معاد است وبس. بلکه انکار مبدأ و انکار مجرّد است ـ مطلقاً. و طریقهٔ دهریه‌است و مزاجیه. و لااقل باید برخورد که همین‌قدر دانش و کُنش عجیب که دارد از علمها و تدبیرها، اگر از عناصر و اخلاط بدنش باشد، آن اخلاط در سلاّخ‌خانه، و اگر از آب است، آن آب در جُو، و اگر از آتش است، آن آتش در کانون، و اگر از هواست، آن هوا در فضا،

و اگر از ترکیب و مزاج است، خاصیتِ ترکیب و مزاج باید کیفیتی باشد از جنس کیفیاتِ بسایطش. و حال آنکه اثر مزاج و عناصر کجا و حکمتِ حکما و معرفتِ عرفا و قدرت سلطانِ مقتدر بر تسخیر اقالیم و تدبیر و سیاست سایسین کجا؟! بلی! مُعِدّ و شرط فَیَضان بر اجسام حرکات و مزاج آنهاست، و فاعل حقیقی و فیّاض خداست، و روح‌القدس که قدرت خداست!

چشم موسی دست خود را دست دید   پیش چشم غیب نوری بد پدید
ن ۱۴/۱۰۲۴ ـ ک ۲۴/۳۴۵

چشم موسی: یعنی چشمش اگر ممسوس نبودی به چشم غیبی‌اش و تنها بودی.
نوری بد: ید بیضا بود.

هرکه را فرج و گلو آئین و خوست   آن لکُم دینٌ وَلِیَ دین بهر اوست
ن ۱۸/۱۰۲۴ ـ ک ۲۶/۳۴۵

فرج و گلو:

فرج و گلو فرج و گلو کرده ترا دنگ و ولو
هرکس از این دو بگذرد باشد کل او باشد کل او!

وهم آن کز مار باشد این صریر   که همی جنبد به‌تندی از حصیر ن ۳/۱۰۲۵ ـ ک ۳۱/۳۴۵

صریر: صدای قلم و اینجا مطلق صداست، از باب تجرید.

یادش آمد مردی آن پهلوان   کو بکشت آن شیر و اندامش چنان
ن ندارد ـ ک ۳۴/۳۴۵

اندامش چنان: به از نسخهٔ دیگر است.

این زمان بکشم ترا بی‌هیچ شک   تیغ را کرد او حواله گفت نک ن ندارد ـ ک ۱/۳۴۶

گفت نک: اینک.

شرح آن گردک که اندر راه بود   یک به یک او با خلیفه وا نمود ن ندارد ـ ک ۵/۳۴۶

گرد: به‌ضم گاف فارسی، پهلوان.

نیست مانند هیولی با اثر   دانه کی ماننده آمد با شجر ن ۱۷/۱۰۲۶ ـ ک ۱۳/۳۴۶

نیست مانند هیولی با اثر : یعنی نیست نطفه، که هیولای ثانیه است، از آن حیثیت که هیولی است با اثر مانند هیولای اولی که نیست با اثر. چه، قوهٔ صرفه ولا تعیّن است، و مبدأ اثر نیست که قوهٔ انفعالیه نه قوهٔ فعلیه است به‌خلاف تن مردانه که مؤثر است.

هیچ اصلی نیست مانند اثر   پس ندانی اصل رنج و درد سر   ن ۱/۱۰۲۷ ـ ک ۱۶/۳۴۶

هیچ اصلی نیست : مراد اصل مادی شیء است و شبه آن. و ماده مقرّب مایه است. و در این امثله اصلها ماده است اغلب، و در بعضی مُعِدّ، چون حرکات طاعت برای خُلد و دزدی برای پایِ دار، و فاعل نیست.

و اینکه می‌گویند که علّت و معلول باید سنخیت و شباهت به یکدیگر داشته باشند، در علّت فاعلیّه است. چون نار و نار و نار و حرارت و شمس و شعاع و آب و یخ و برودت، و حرارت نار و حرارت آب، و بنّا و صورت بنا ـ که درحقیقت صورت خیالیهٔ بنّا و مهندس فاعل و مشابه صورتی است که در خشت و گل قرار می‌دهند. و همچنین هر فاعل که از روی علم به فعل، فعلی کند، صورت علمیهٔ او به فعلش وجه مناسبت است.

و علاوه بر این مناسبتها، مناسبت است، از این راه که فاعل وجودی است، و مجعول بالذات نحو وجود خاصی است، و وجودی با وجودی سنخیّت دارد. و مرادم به وجود، حقیقت طردالعدم است، نه این مفهوم عنوانی.

پس اشکال، در تجسّم اعمال ـ که مذهب محقّقین اهل شرع است، که می‌گویند که اعمال، حرکاتی و أعراضی است، چگونه منقلب می‌شود و جوهر و جسم می‌شود ـ مرتفع شد به اینکه حرکات دنیا مُعِدّ می‌شود برای صور عُقبی، و تکرّر اعمال مُعِدّ ملکات و خوی‌ها می‌شود. و آنها ظلّ می‌اندازند به اظلال مناسبه. و آن اظلال زیبا یا زشت صوری است برزخیه ـ نه دنیویه ـ و در جسم قبول ابعاد ـ و به‌عبارت دیگر درازی و پهنی و سطبری ـ معتبر است، نه کثافت و ثقل و رؤیت ـ والّا نار صرف و هوا جسم نبودی ـ و نه لطافت و خفّت ـ والّا ارض و آب جسم نبودی، و فلک که لاثقیل ولا خفیف جسم نبودی. و جسم برزخی چون صورِ آینه و صور خیالیه و منامیّه است ـ که «اَلنَّومُ أخُ المَوتِ»[۲۹۶] ـ ولی آنها به مراتب از اینها قوی‌تر است. و مثال از وجهی مقرّب است.

زانکه مثل آن جزای آن شود   چون جزای سیّئه مثلش بود   ن ۲۱/۱۰۲۷ ـ ک ۲۷/۳۴۶

---

۲۹۶ ـ جامع صغیر، ج ۲، ص ۱۸۸.

جزای سیئه: اشارت است به کریمهٔ «وَجَزاءُ سَیِّئَةٍ سَیِّئَةٌ مِثْلُها»[۲۹۷]

چون سبب کردی کشیدی سوی خویش مثل آن را پس تو دیّوثی و بیش
ن ۲۲/۱۰۲۷ ـ ک ۲۸/۳۲۶

دیّوث: غلتبان.

او کسامین من بد و لالای من خاینش کرد آن خیانتهای من ن ۱/۱۰۲۸ ـ ک ۲۹/۳۲۶

لالا: بنده و خادم.

همچنانک این‌یک بیامد در جزا آزمودم باز نزمایم ورا ن ۴/۱۰۲۸ ـ ک ۳۰/۳۲۶

باز نزمایم ورا: یعنی آزموده را نیازمایم که «مَنْ جَرَّبَ المُجَرَّبَ حَلَّتْ بِهِ النَّدامَة».

داد حقمان از مکافات آگهی گفت إنْ عُدْتُمْ بِهِ عُدْنا بِهِ ن ۶/۱۰۲۸ ـ ک ۳۱/۳۲۶

ان عدتم: اشارت است به کریمهٔ «عَسىٰ رَبُّكُمْ أنْ يَرْحَمَكُمْ وَإنْ عُدْتُمْ عُدْنا»[۲۹۸]

زان سبب کز غیرت و رشک کنیز مادر فرزند دارد صد ازیز ن ۱۷/۱۰۲۸ ـ ک ۳۹/۳۲۶

ازیز: به دو زای معجمه؛ صدای ناله.

او همین گفت و همه میران همین هریکی را خلعتی داد او ثمین
ن ۱۱/۱۰۳۰ ک ۲۰/۳۲۷

ثمین: قیمتی.

جامگی‌هاشان همی افزود شاه آن خسیسان را ببرد از ره به‌چاه ن ۱۲/۱۰۳۰ ـ ک ۲۰/۳۲۷

جامگی: وظیفه.
آن خسیسان: اگر به خاء معجمه و دو سین مهمله باشد، چاه ـ به چیم فارسی ـ خواهد بود و اگر به حاء مهمله و دو شین معجمه باشد ـ که در بعض نسخ است ـ جاه ـ به جیم عربی با بای سببی خواهد بود.

---

۲۹۷ ـ قرآن کریم، سورهٔ شوری، آیهٔ ۴۰.
۲۹۸ ـ قرآن کریم، سورهٔ اسراء، آیهٔ ۸.

گرچه تقلید است استون جهان　　　هست رسوا هر مقلّد زامتحان ن ۱۴/۱۰۳۰ـ ک ۲۱/۳۴۷

استون جهان: چون جهان گیتی ظلمت است و سراب است، ستون‌اش مناسب آن است در وهن. این است که عمارت این عالم بسته به تقلید است، به‌عکس جهان مینوی که عمارتش به یقین و تحقیق است.

همچو یوسف که درون قعر چاه　　　کشف شد پایان کارش از اله ن ۴/۱۰۳۱ـ ک ۲۹/۳۴۷

همچو یوسف: و همچنین یوسف روح مکرم که خودشناس و آغاز و انجام شناس شود در قعر چاه طبیعت.

هرکه را فتح و ظفر پیغام داد　　　پیش او یک شد مراد و نامراد ن ۵/۱۰۳۱ـ ک ۳۰/۳۴۷

یک شد مراد و نامراد: طلب مرادی غیر حق‌تعالی و گریز از نامرادی چنینی حاجت است و سیه‌رویی. باید غنی شد!

چون یقین گشتش که خواهد کرد مات　　　فوت اسب و پیل هستش ترّهات
ن ۷/۱۰۳۱ـ ک ۳۱/۳۴۷

ترّهات: غم این فوت امری است بیهوده. و مات و اسب و پیل، از ملایمات شطرنج است.

گر برد اسبش هرآنکه اسب‌جوست　　　اسب رو گو، نه که پیش‌آهنگ اوست؟
ن ۸/۱۰۳۱ـ ک ۳۱/۳۴۷

پیش‌آهنگ اوست: یعنی مقدمه و مقصود تَطفُّلی است، نه أصالی.

بهر صورتها مکش چندین زحیر　　　بی‌صداع صورتی معنی بگیر ن ۱۰/۱۰۳۱ـ ک ۳۲/۳۴۷

معنی بگیر: خذالغایات و دع‌المبادی!

عارفان زآغاز گشته هوشمند　　　از غم و احوال آخر فارغند ن ۱۲/۱۰۳۱ـ ک ۳۳/۳۴۷

عارفان زآغاز: یعنی عارف که از خوف و بیم فارغ است به‌مضمون «اَلاٰ إنَّ أوْلِیٰاءَ اللهِ لاٰ خَوْفٌ عَلَیْهِمْ وَلاٰ هُمْ یَحْزَنُونَ»[۲۹۹]، به‌سبب آن است که آغاز شناسد و شناسد که انجام برطبق آغاز

۲۹۹ ـ قرآن کریم، سورهٔ یونس، آیهٔ ۶۲.

است. «كَما بَدَأَكُمْ تَعُودُونَ»[۳۰۰]. و همهٔ اشیاء ـ چه مظاهر لطف و چه مظاهر قهر ـ مربوبات اسماء حسنی‌اند. و عارف را «عارف» گویند، چه معرفت اخیر ادراکین است. که اول چیزی دانسته شود، بعد ذهولی اتفاق افتد، و ثانیاً بیاد آید. و گویند همه عالم بودیم در نشأهٔ عالیه عنایت و قلم و قضا. و چون قرین طبیعت شدیم، ذهول اتفاق افتاد. باز به تحلیه و تخلیه و تحلیه، فراموش‌شده‌ها بیاد آمد. پس همه در عالم اسماء و صفات بودند، و باز همه فانی در اسماء و صفات می‌شوند در سلسلهٔ صعودیه. باز «كَمالُ الإخْلاصِ نَفْيُ الصِّفاتِ.

براندازد احد بازار واحد!

دید کو سابق زراعت کرد ماش — او همی داند چه خواهد بود چاش

ن ۱۴/۱۰۳۱ ـ ک ۳۴/۳۲۷

چاش: به چیم فارسی و [جیم] عربی، تودهٔ غلّه از کاه جداشده. و کلام تلمیحی دارد به آنکه دهقان بقوةالله تعالی، علم به بسیاری از غیوبِ جزئیّه دارد، و از قدردانی خود غافل است. چون شریک در این کمال، بسیار دارد. و چون فراغت ندارد که تدبّر آیات انفسی و آفاقی نماید. مثل آنکه فلان بذر که برافشاند در آفتاب رو چسان می‌شود، و در سایه چسان، و در فلان وقت چه مقدار و چه رنگ و چه طعم و چه رایحه وغیرها، در نبات او و حبّ او و سنبلهٔ او خواهد بود. وقس علیها.

و اینکه شریک دارد در این شعورها، نباید رفعت او را ضِعَتْ بدهد. چه، در مقامات عالیه هم این می‌آید. واما صما حب مقام عالی، شریک نمی‌بیند. متّحد جانهای شیران خداست!

همه آیینه واو آیینه‌آرا — همه پوشیده و او آشکارا

چو نیکو بنگری آیینه هم اوست — نه‌تنها گنج او گنجینه هم اوست

من و تو در میان کاری نداریم — بجز بیهوده پنداری نداریم

خوف طی شد جملگی امید شد — نور گشت و تابع خورشید شد

ن ندارد ـ ک ۳۶/۳۲۷

نور گشت: چون فرمود امید شد، و حال آنکه رجا و امید ـ همه ـ می‌رود، اشارت فرمود که امید به غیر باید برود، اگرچه امیّد به جنّت و نعیم باشد، نه امید به او. بلی! امید صفت خلق است. باید متّصف به صفات حقّه شود و عشق شود.

تابع خورشید شد: یعنی فانی در او شد، که مبتهج به خود است، و غیر پیش جمال و جلال او

۳۰۰ـ قرآن کریم، سورهٔ اعراف، آیهٔ ۲۹.

وجود ندارد.

ای نظرتان بر گهر بر شاه نه   قبله‌تان غول است و جادهٔ راه نه ن ۲/۱۰۳۲ - ک ۱/۳۴۸

قبله‌تان: یعنی توجهتان به غیر شاهراه عشق شاه است. از باب ذکرِ لازم و ارادهٔ ملزوم. چه از راه برون شدن، لازم دارد تعب و هلاکت را.

بی‌گهر جائی که رنگین سنگ را   برگزیند پس نهد شاه مرا ن ۲/۱۰۳۲ - ک ۲/۳۴۸

سنگ را: به سکون گاف، نه کسر. یعنی محبت سنگ را راه برگزیند. و در بعض نسخ بی«ها»ست و قافیهٔ دوم شاه مرا.

اندر آ در جو سبو بر سنگ زن   آتش اندر بو و اندر رنگ زن ن ۶/۱۰۳۲ - ک ۳/۳۴۸

اندر آ در جو: آب حیات وجود مطلق است «وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ».[۳۰۱] «وَأَنْزَلَ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً فَسَالَتْ أَوْدِيَةٌ بِقَدَرِهَا»[۳۰۲].
آتش اندر بو: آتش زن در تعیّنات امکانیه و مهیّات جوازیّه، که:

بس بی‌رنگ است یار دلخواه ای دل   قانع نشوی به رنگ ناگاه ای دل

دایماً غفلت ز گستاخی دمد   که برد تعظیم از دیده رمد ن ۱/۱۰۳۳ - ک ۱۲/۳۴۸

دمد: به دال. و قافیهٔ دوم به را. و ایهامی به رمد به‌معنی دردِ چشم دارد.

گرچه نسیان لابد و ناچار بود   در سبب ورزیدن او مختار بود ن ۸/۱۰۳۳ - ک ۱۶/۳۴۸

در سبب ورزیدن: چنانکه می‌گویی در ذکر و نماز و دعا حضور و تفرقه نشاید. مخاطب گوید تشتّت خاطر و تفرقهٔ دل به‌اختیار نیست. و این سخن غلط است! چه کثرت شواغل و تعلّق به دنیا به‌اختیار اوست. و چون دل به علایق دنیا داد، عنانِ نفس را نتواند گرفت، و به تفرقه مبتلا شد. و همچنین بعد از حصول ملکات رذیله، آثار بی‌اختیار مترتب می‌شود و آن ملکات مثل ملائکهٔ غلاظِ شِداد، او را به جهنم می‌کشانند. ولیکن تکرار آن افعال که موجب ملکه شد به‌اختیار بود.

۳۰۱ـ قرآن کریم، سورهٔ انبیاء، آیهٔ ۳۰.
۳۰۲ـ قرآن کریم، سورهٔ رعد، آیهٔ ۱۷.

کــه تــهاونْ کـرد در تـعظیمها تا که نسیان زاد یا سهو و خـطا ن ۹/۱۰۳۳ ـ ک ۱۶/۳۴۸

تهاون: سستی.

بیخودی نامد به خود تُش خوانده‌ای اختیارت خـود نشـد تُش رانـده‌ای
ن ۱۲/۱۰۳۳ ـ ک ۱۸/۳۴۸

تش: مخفف تواَش.

گر رسیدی مـستیِ بـی‌جهد تـو حفظ کردی ساقی جان عهد تو ن ۱۳/۱۰۳۳ ـ ک ۱۸/۳۴۸

حفظ کردی: یعنی آنکه مجذوب حق است. حق حافظ عهد او و ظهیر اوست و حرکات و سکنات او منسوب به حق است.

جانشان بخش و ز خودشـان هم مـران کــام شـیرین تـوانـد ای کـامران
ن ۱۷/۱۰۳۳ ـ ک ۲۰/۳۴۸

کام شیرین تواند: به سکون میم، نه کسر آن. و در بعض نسخ «از تواَند»، و این اوضح است.

صدهزاران مرگ تلخ از دست تو نیست مـانـند فـراق شست تـو ن ۲۰/۱۰۳۳ ـ ک ۲۲/۳۴۸

از دست تو نیست مانند فراق شست تو: این نسخه صحیح است. یعنی صدهزر مرگ تلخ که از قضا بر آدمیان وارد شود، به تلخی فراق دام تو نمی‌رسد، که در کمند تو بودن و چون ماهی در شست تو بودن، غایت أمل و منتهای مقصود است.

کان نـظر شـیرین‌کنندهٔ رنـجهاست ساحران را خونبهای دست و پاست
ن ۲/۱۰۳۴ ـ ک ۲۴/۳۴۸

کان نظر: لمؤلفه:

در دوزخ ار خیال رخت دست می‌دهد دوزخ به یاد روی تو گـلشن‌شکن کنم

ضربت فرعون ما را نیست ضیر لطف حق غالب بود بر قهر غیر ن ۶/۱۰۳۴ ـ ک ۲۶/۳۴۸

لطف حق غالب بود بر قهر غیر: و همچنین قهر حق غالب بود بر لطف غیر! و مراد آن است که «قهر حق غالب بود بر قهر غیر»، لیکن لطف فرموده، چون «جَلالُهُ جَمالُهُ وَقَهْرُهُ لُطْفُهُ، بَل سَبَقَتْ رَحْمَتُهُ غَضَبُهُ».

گر بدانی سرّ ما را ای مضل　　می‌رهانیمان ز رنج ای کوردل ن ۷/۱۰۳۴ ـ ک ۲۷/۳۴۸

سرّ ما: لطیفهٔ سرّیهٔ ما را، که باطن لطیفهٔ روحیّه است.

داد ما را فضل حق فرعونیی　　نه چو فرعونیت و ملکت فانیی ن ۹/۱۰۳۴ ـ ک ۲۸/۳۴۸

فرعونیی: یعنی سلطانیی. اما سلطنتی بعون‌الله. چه وجود ما ممحوق است در وجود او.

هین بدار از مصر ای فرعون دست　　در میان مصر جان صد مصر هست
ن ۱۲/۱۰۳۴ ـ ک ۲۹/۳۴۸

مصر جان: وَفیکَ انْطَوَی العالَمِ الأکْبَرِ!

تو أنَا رَبٌّ همی گویی به عام　　غافل از ماهیّت این هردو نام ن ۱۳/۱۰۳۴ ـ ک ۳۰/۳۴۸

این هردو نام: که اناالرّب حق‌تعالی را می‌زیبد. که انا عبارت است از مقام احدیت والرّب حکایت است از مقام اسماء و صفات، که تربیت مظاهر کنند.

و مراد به مهیّت مابه‌الشیء هوهو است. چه حقّ وتر است و وجود بحت و محیط که برزخ بین‌الوجود والعدم است ندارد. که شیء در نفس‌الامر یا وجود حقیقی است ـ که طرد عدم است و إبا از عدم دارد ـ یا مهیّت است که نه ابا از وجود دارد و نه إبا از عدم و در تحقق به وجود حقیقی محتاج است. و این ثانی، لایق به جلال او نیست، پس باقی ماند اوّل.

نک آنا مائیم رسته از انا　　از انای پربلای پرعنا ن ۱۵/۱۰۳۴ ـ ک ۳۱/۳۴۸

رسته از انا: از انایی که تعبیر از تن و تعیّن روح بود.

آن عنایی بر تو ای سگ شوم بود　　در حق ما دولت محتوم بود
ن ۱۶/۱۰۳۴ ـ ک ۳۱/۳۴۸

محتوم: حتمی و لزومی. و این انایی است که بر اصل وجود واقع می‌شود، و اصل ارواح مکرّمه است بعد از تجرید از کلّ تعیّنات. یک انا از آن است که «به خاک اندر شد و کل خاک شد». و یک انا از آن است که روح آدمی که اصلش روح‌الله است «نمک اندر شد و کل پاک شد». بلکه

جز از حق کیست تا گوید انا الحق؟!

این حیاتی خفیه در نقش ممات وان مماتی خفیه در قشر حیات ن ۲۰/۱۰۳۴ ـ ک ۳۳/۳۴۸

این حیاتی : دارالقتل ما.
وان مماتی : دارالملک تو.
خفیه : هردو به یاء مثناة تحت.
در قشر حیات : چه تن بالذّات و نفس به‌اعتبار تعلّق به تن، میّت‌اند.

از انــــاییِ ازل دل دنگ شــد زین انایی سرد گشت و ننگ شد ن ۱/۱۰۳۵ ـ ک ۳۵/۳۴۸

انایی ازل : اولی است از «انایی در ازل» که در بعض نسخ است.
زین انایی سرد گشت و ننگ شد : و در نسخه‌ای «زین انا دل بیخود و جان دنگ شد».

زان انای بی‌اَنا خوش گشت جان شــد جهان او از انـاییِ جـهان ن ۲/۱۰۳۵ ـ ک ۳۶/۳۴۸

شد جهان : جهنده.

اندرین بحث ار خرد ره‌بین بدی فـخررازی رازدانِ دیــن بـدی ن ۷/۱۰۳۵ ـ ک ۲/۳۴۹

فخررازی : و از جمله لغزشهای او آنکه گوید: حق ـ تعالی نیز مهیّت دارد، نهایت مجهول‌الکنه است. یعنی مهیتی که حیثیت عدم ابای از عدم است، دارد، ولی خصوصیتش را نمی‌دانم که ملکیت یا انسانیت یا غیر اینهاست! تعالی عن ذلک.

و نیز توهّم کرده که حکمای راسخین و عرفای شامخین که اتفاق دارند که حقیقت حق ـ تعالی ـ وجود است، مثل قول عطار که:

آن خداوندی که هستی ذات اوست

و قول مولوی که:

تو وجـــود مطلـق و هســـتی ما

این وجود مطلق بدیهی است. چه، می‌گوید وجـود مـعلوم است بـالبدیهه و حـقیقت حـق غیرمعلوم است. پس حقیقتش غیر وجود است! پس امثال این، رازدار دین نمی‌شود.

لیک چون مَنْ لَمْ یَذُقْ لَمْ یَـدْرِ بـود عقل و تـخییلات او حـیرت فـزود
ن ۸/۱۰۳۵ ـ ک ۳/۳۴۹

من لم یذق لم یدر : یعنی کسی که نچشیده، ندانسته.

می‌فتند این عقلها در افتقاد　　در مغاکیِّ حلول و اتحاد ن ۱۰/۱۰۳۵ ـ ک ۲/۳۲۹

افتقاد: ناداری.
مغاک: فارسی، گودال.

ای ایاز گشته فانی زاقتراب　　همچو اختر در شعاع آفتاب ن ۱۱/۱۰۳۵ ـ ک ۲/۳۲۹

ای ایاز گشته فانی: این بیت و بیت بعد به‌ظاهر مناسب آنجاست.

کز دل هریک دوصد آه آن‌زمان　　همچو دودی می‌شدی بر آسمان

و اینجا، ایاز طلب عفو می‌کند از شاه. لیکن نظر دقیق آن است که می‌گوید: ایازی نیست و فانی است. ایاز هم تویی. چنانکه گوید: ای گرفته...؛ و زانکه از نقشم...

من که باشم که بگویم عفو کن　　ای تو سلطان و خلاصه امرکن ن ۱۴/۱۰۳۵ ـ ک ۹/۳۲۹

خلاصه امرکن: اشارت است به اینکه سلطان‌محمود صورت معنی انسان کامل است، که خلاصهٔ وجود منبسط است، که مرتبهٔ ظهور حق و وجه حق است و انسان کاملْ لقبِ او و رتقِ اوست، و او نشر و فتق. و در اصطلاح صوفیه «حقِ مخلوق‌به» گویند آن را. و آن کلمةالله، و امرکُن یعنی امرِ تکوینی است.

و حضرت امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السلام ـ در نهج‌البلاغه فرموده: «یَقُولُ لِمَنْ أرادَ کَوْنَهُ کُنْ فَیَکُونُ لاٰ بِصَوْتٍ یَقْرَعُ وَلاٰ بِنِداءٍ یُسْمَعُ وَإنَّما کَلاٰمُهُ سُبْحانَهُ فِعْلٌ مِنْهُ»[۳۰۳]

من کی آرم رحم خلم‌آلود را　　ره نمایم علم حلم‌اندود را ن ۲۱/۱۰۳۵ ـ ک ۱۰/۳۲۹

خلم: به خاء معجمه؛ فارسی، به وزن و معنی خشم و غضب.

علم حلم‌اندود را: ظاهرْ تحریف از نسّاخ باشد، حلمْ علم بوده. چه حلم از روی علم، تمامیّت دارد. و فی الدعاء «اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ عَلیٰ حِلْمِهِ بَعْدَ عِلْمِهِ»[۳۰۴]

صدهزاران صفع را ارزانیَم　　گر زبون صفعها گردانیَم ن ۲۲/۱۰۳۵ ـ ک ۱۰/۳۳۹

صفع: سیلی.

۳۰۳ـ نهج‌البلاغه. خطبهٔ ۱۸۶.

۳۰۴ـ اقبال‌الاعمال سید بن طاووس، تحقیق جوادالقیومی، ج ۱، ص ۱۴۰

چون ز رخت من تهی گشت این وطن　　ترّ و خشک خانه نبود آنِ من
ن ۷/۱۰۲۶ ـ ک ۱۴/۳۴۹

ز رخت من: از وجود و صفات و افعال به‌مقتضای توحیدات ثلثه.

هم دعا از من روان کردی چو آب　　هم ثباتش بخش و دارش مستجاب
ن ۸/۱۰۲۶ ـ ک ۱۲/۳۴۹

هم دعا: به حول و قوهٔ تو است. و این آب و ثبات از تر و خشک این خانه است.

دوزخی بودم پر از شور و شری　　کرد دست فضل اویم کوثری ن ۱۲/۱۰۳۶ ـ ک ۱۶/۳۴۹

دوزخی بودم: به‌اعتبار مقام طبیعت. و از ابدال کردمی.

هرکه را سوزید دوزخ در قود　　من برویانم دگربار از جسد ن ۱۳/۱۰۳۶ ـ ک ۱۷/۳۴۹

قود: قصاص.
دگربار از: دگربارش، بهتر است.

کار کوثر چیست که هر سوخته　　گردد از وی نابت و افروخته ن ۱۴/۱۰۳۶ ـ ک ۱۷/۳۴۹

نابت: روییده.
افروخته: منوّر.

همچو مرهم بر سر زخم عفن　　یَنْبِتُ لَحْماً جَدیداً خالِصاً ن ندارد ـ ک ۱۸/۳۴۹

خالصاً: یعنی می‌رویاند گوشت تازهٔ خالص از چرک و ریم.

چون خَلَقْتُ الْخَلْقَ کَیْ یُرْبَحْ عَلَیّ　　لطف تو فرمود ای قَیّومِ حَیّ
ن ۱۹/۱۰۳۶ ـ ک ۲۱/۳۴۹

خلقت: خلق کردم خلق را به‌علت اینکه سودی از من ببرند.

لا لِاَنْ اَرْبَحْ عَلَیْهِمْ جود توست　　که شود زو جمله ناقص‌ها درست
ن ۲۰/۱۰۳۶ ـ ک ۲۱/۳۴۹

لا لأن اربح: نه از برای اینکه من سودی کنم از ایشان. و «علی» در دو موضع، به‌معنی «عن» باشد.

عفوها هر شب از این دل پارها چون کبوتر سوی تو آید شها ن ۱/۱۰۳۷ ـ ک ۲۳/۳۴۹

عفوها هر شب: ایهامی دارد به العفو العفو گفتن صُلَحا در شب. و باطنش آن است که عفو به‌حسب لغت محو است. قال امرءالقیس:

فتوضح المغراة لم یعف رسمها لما نسبحتها من جنوب وشمئل

پس مراد این است که چنانکه ارواح در محو به‌خواب، به‌سوی تو آیند در شب، و باز در روز به ابدان محبوس باشند، این ارواح را که در دنیایند محو فرمایی و بسوی خود کشانی در سلسلهٔ طولیهٔ عروجیه. و این رسوم معفو و ممحو گردند، ولی باز در ابدان و رسوم برزخیه محبوس باشند بقدر علاقه به عالم صورت. و باز در وقت شام و غروب انوار صوریه و اشتداد عشق به ایوان عالم معنی از عالم صور برزخیه محوشان می‌سازی و می‌پرند به اوج معنی که «اِنّا لِلّهِ وَ اِنّا اِلَیْهِ راجِعُونَ»[۳۰۵]

بحر را پیمود هیچ اسکرّه‌ای شیر را برداشت هرگز برّه‌ای ن ۲۰/۱۰۳۷ ـ ک ۳۲/۳۴۹

اسکرّه: کاسهٔ گلین.

ای شهنشه مست تخصیص تواند عفو کن از مست خود ای عفومند
ن ۲/۱۰۳۸ ـ ک ۳۴/۳۴۹

تخصیص تواَند: یعنی انتصاب به تو را عاشق‌اند. چنانکه اضافهٔ لعنت ابلیس را مست دارد. قال تعالی «وَاِنَّ عَلَیْکَ لَعْنَتی اِلیٰ یَوْمِ الدّینِ»[۳۰۶]

چونکه دیدم خلق را رحمت‌طلب لعنتت برداشتم من از ادب

خالِدینَ فی فَناءِ سُکْرِهِم مَنْ تَفانی فی هَواکُمْ لَمْ یَقُم ن ۷/۱۰۳۸ ـ ک ۳۷/۳۴۹

خالدین: یعنی همیشه در فناء مستی‌اند. و هرکه فانی در عشق شما شد برنخواست و افاقهٔ سکرش نشد.

چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای تو نه‌ای مست ای مگس تو باده‌ای
ن ۹/۱۰۳۸ ـ ک ۳۸/۳۴۹

۳۰۵ـ قرآن کریم، سورهٔ بقره، آیهٔ ۱۵۶.

۳۰۶ـ قرآن کریم، سورهٔ ص، آیهٔ ۷۸.

تو باده‌ای : گفت قاآنی :

چندان بخورم شراب کآیم گویند — ای خواجه‌شراب از کجا می‌آیی

منکسرتر خود نباشم از عدم — کز دهانش آمدستند این امم ن ۱۵/۱۰۳۸ ـ ک ۳/۳۵۰

منکسر تر : یعنی مأیوس نیستم، که عدم ـ که این‌همه آثار عجیبه از دهانش آید ـ بسته به تقاضای عنایت تست والاّ خود هیچ است.

پیش آب زندگانی کس نمرد — پیش آبت آب حیوانی‌است درد ن ۲۰/۱۰۳۸ ـ ک ۵/۳۵۰

آبت آب حیوانی : صفا و آبروی آن.

از صحاف مثنوی این پنجم است — در بروج چرخ جان چون انجم است
ن ۷/۱۰۳۹ ـ ک ۱۰/۳۵۰

صحاف : از صحیفه‌ها و دفترها.

ره نیابد از ستاره هر حواس — جز که کشتیبان استاره‌شناس ن ۸/۱۰۳۹ ـ ک ۱۰/۳۵۰

از ستاره : کلمهٔ از تعلیلی است. یعنی هر حواس ره نیابد به علّت آنکه ستاره‌های آسمان مثنوی رجم دیوان حواس کند، و بجز انسان کامل و تبعه و لَحَقهٔ او به این آسمان ره ندارند. و از ایشان به کَشتیبان تعبیر فرموده.

هریکی در دفع دیو بدگمان — هست نفط‌انداز قلعهٔ آسمان ن ۱۱/۱۰۳۹ ـ ک ۱۲/۳۵۰

نفط‌انداز : آتش‌انداز به جانب دشمن، که طریق غازیان است.

اختر ار با دیو همچون عقربست — مشتری را او ولیّ‌الْأَقْرَبَست ن ۱۲/۱۰۳۹ ـ ک ۱۲/۳۵۰

مشتری را : یعنی طالب صادق را اولی به تصرّف است.

و در این ابیات اشارت است به آنکه مثنوی هادی بعضی، و بعضی را مضلّ. کقوله تعالی «وَأَمَّا الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ زَيْغٌ فَيَتَّبِعُونَ مَا تَشَابَهَ»[۳۰۷]. و در کلام ایهام است به برج عقرب و کوکب برجیس.

۳۰۷ـ قرآن کریم، سورهٔ آل‌عمران، آیهٔ ۷.

قوس اگر از تیر دوزد دیو را　　دلو پرآب است زرع و میو را ن ۱۳/۱۰۳۹ ـ ک ۱۳/۳۵۰

تیر : ایهام‌التناسب دارد با دلو، و تناسب با قوس ـ که از اسماء فارسی عطارد است ـ یعنی قوس سماء مثنوی اگر به تیر بدوزد تن دیو را بر زمین که رامی هم گویندش.
دلو پرآبست : و رحمت است از برای مزارع قلوب منوره. و دلو به کسر واو است نه سکون.
چه کلام در این است که یک چیز در حق یکی شکر و در حق دیگری زهر باشد.
میو : تاک.

حوت اگرچه کشتی غی بشکند　　دوست را چون تور کشتی می‌کند
ن ۱۴/۱۰۳۹ ـ ک ۱۳/۳۵۰

کشتی : از ملایمات حوت است.
دوست را: یعنی از برای دوست.
می‌کند : می‌سازد.

شمس اگر شب را بدرّد چون اسد　　لعل را زو خلعت اطلس رسد
ن ۱۵/۱۰۳۹ ـ ک ۱۳/۳۵۰

چون اسد : خانهٔ آفتاب، چون اسد است، ملایمت دارند. بلکه همهٔ این ابیات از صنعت مراعاةالنظیر است که جمع الفاظ مناسبه از امور سماویه فرموده است.
لعل را: که سنگ از آفتاب لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن!
بلکه شمس و لیّ‌النّعمی مجازی همه موالید است، تخصیص نیست، بر سبیل تمثیل بود. و اطلس ایهام به فلکِ اطلس دارد.

صورت خرچنگ اگرچه کج‌رو است　　هیئت میزان ازو بیرون‌شو است
ن ندارد ـ ک ۱۴/۳۵۰

خرچنگ : اشارت به برج سرطان است.
هیأت میزان : استقامت و راستی. پس به اعتبارِ لازم، میزان با کژ مقابله دارد.
بیرون‌شو است : یعنی درمی‌آید.
شمس تبریزی‌است : یعنی او زبون و رعیت شمس سلطان‌الکواکب است که شمسی نیز هست یعنی منسوب است به انسان کامل، استاد مولوی، که شمس تبریز است. چه شمس آسمان اگر مَثَلِ عالی است، انسان کامل مثل اعلی است.

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو

و در بعض نسخ «شارق تبریزی است»، و تحریف است.

ماهم از مهر ار دو کف برهم زند　　زهره نبود زهره را تا دم زند ن ندارد ـ ک ۱۶:۳۵۰

ماهم از مهر ار دو کف: چون تضاد و تقابلی همه‌جا بود دو کف. اشارت به آنست، و یکی از وجوه «وَمِنْ كُلِّ شَيْءٍ خَلَقْنا زَوْجَيْنِ»[۳۰۸] است، که هر مظهر لطفی مظهر قهری در مقابل یا در خود دارد. می‌فرماید که

آنچه آن خسرو کند شیرین بود

و زُهرهٔ عقل جزئی، زَهره ندارد که چون و چرا بگوید، که چرا از قهر خالی نیست، و برهم زدن بودن یک وجود است مظهر لطف نسبت به چیزی و مظهر قهر نسبت به چیزی دیگر. و مهر به‌معنی محبّت است. و ایهام‌التناسب دارد به خورشید با مه. و زهره را با زهره جناس محرف است.

بل عطارد خانهٔ خود گم کند　　وز جنون او جوز جوزا بشکند ن ندارد ـ ک ۱۶:۳۵۰

جوز جوزا: عقد نطاق کمر جوزا.

مشتری را دست لرزد دل تپد　　بر سر آب اوفتد مه چون سبد ن ندارد ـ ک ۱۷:۳۵۰

چون سبد: افتادن عکس مه بر آب تخییل افتادن مه است، که عکس‌الشیء هو الشیء بوجه.

نسر طائر را بریزد پر ز شرم　　وز طمع تنّین شود چون موم نرم ن ندارد ـ ک ۱۷:۳۵۰

نسر طایر: نسر، کرکس است. و نسر طایر و نسر واقع، شبیه به کرکس‌اند.
تنّین: اژدها. و مراد به طمع آن حرص بلعیدن است. و آن نسر و بنات‌النعش از چهل و هشت صورتند.

والحمد لله علی اتمام شرح الدفتر.

۳۰۸ـ قرآن کریم. سورهٔ ذاریات، آیهٔ ۴۹.

شرح مثنوی

جلد سوم

حکیم سبزواری

دفتر ششم

به‌کوشش

دکتر مصطفی بروجردی

بسم الله الرّحمٰن الرّحیم

شش جهت را نور ده زین شش صحف   کَیْ یَطُوفَ حَوْلَهُ مَنْ لَمْ یَطُفْ
ن ۴/۱۰۴۳ ـ ک ۳/۳۵۲

کَیْ یَطُوفَ: یعنی به‌علّت اینکه بگردد بدور او کسی که نگردیده.

عشق را با پنج و با شش کار نیست   مقصد او جز که جذب یار نیست
ن ۵/۱۰۴۳ ـ ک ۳/۳۵۲

عشق را: زیراکه پنج و شش، عدد است. و عدد کثرت است. و عشق راکار با تحقّق به توحید است. و نیز پنج دفتر و شش دفتر شدن، مقصود نیست. بلکه قابلِ انجذاب شدن به جذبهٔ یار، مقصودِ بالذّات است. پس مقصود از ششم آنست که شاید که بیاناتی اقرب به معنی مقصود گفته شود که قلوب، تهیئهٔ قرب و انجذاب بیابند.

زانکه از بانگ و علالای سگان   هیچ واگردد ز راهی کاروان؟ ن ۱۲/۱۰۴۳ ـ ک ۷/۳۵۲

علالا: به مهمله، بانگ و شور و غوغا.

انگبین گر پای وادارد ز خَل   اندر آن اسکنجبین آید خلل ن ۱/۱۰۴۴ ـ ک ۷/۳۵۲

خل: سرکه.

واحدٌ کَالْأَلْف کـی بـود آن ولی   بلکه صد قرن است آن عَبْدُالْعَلی   ن ۱۰۴۴/۴ ـ ک ۱۲/۳۵۲

صد قرن است: یعنی اهالی صد قرن است ـ بلکه بی‌نهایت است. ولیکن تعیین صد به‌جهت آن است که همه مظاهر اسماء حقّند و «إِنَّ لِلّٰهِ تِسْعَةً وَتِسْعِينَ إِسْماً مَنْ أَحْصاها دَخَلَ الْجَنَّةَ»[1]. پس نود و نه اسم با اسم اعظمِ مخفی، صد می‌شود. پس مظاهر بی‌نهایت به‌اعتبار مظهریت صد اسم، صد مظهرند و آن مظهر اعظم، کلّ‌المظاهر است.

خاصه آن دریا که دریـاها هـمه   چون شنیدند آن مثال و دمـدمه   ن ۱۰۴۱/۶ ـ ک ۱۳/۳۵۲

آن مثال: یعنی شنیدند که مثال اعلای آن ولیّ کامل کالالوف است.

در قران این جهان با آن جـهان   این جهان از شرم می‌گردد نهان   ن ۱۰۴۰/۸ ـ ک ۱۴/۳۵۲

این جهان با آن جهان: یعنی جهان جسمانی با جهان روحانی. پس عناصر و عنصریات قدر قلیلی‌اند نسبت به سماوات و سماویات. و کلّ عالم جسمانی مقهورند در عالم نفس کل ـ یعنی مجرّدات متعلّقه از نفوس کلّیه و جزئیهٔ سماویه و نفوس کلّیه و جزئیهٔ ارضیه. و عالم نفس کل در عالم عقول کلّیه و مجرّدات مرسله مقهورند. و کلّ، در کبریاء ازل «هُوَ الْقاهِرُ فَوْقَ عِبادِهِ»[2]. و جمیع وجود این جهان و آن جهان نور اوست. «اَللّٰهُ نُورُ السَّماواتِ وَالْأَرْضِ»[3].

نحلها بر کـوه و کـندو و شـجر   مـی‌نهند از شـهد انبار شکـر   ن ۱۰۴۲/۱۶ ـ ک ۱۸/۳۵۲

نحلها: زنبورهای عسل.

کندو: ظرف بزرگ که از گِل سازند ـ مانند خم بزرگ ـ و غلّه و غیر آن در آن کنند!

ذرّهٔ بـــالا و آن دیگـــر نگـــون   جنگ فعلی‌شان ببین اندر رکون   ن ۱۰۴۴/۲۰ ـ ک ۲۰/۳۵۲

رکون: میل.

جنگ فعلی هست از جنگ نهان   زین تخالف آن تخالف را بدان   ن ۱۰۴۴/۲۱ ـ ک ۲۱/۳۵۲

جنگ نهان: جنگ اسماء و صفات لطفیه و قهریه است.

---

۱ ـ علم‌الیقین، ج ۱، ص ۲۲۰.

۲ ـ قرآن کریم، سورهٔ انعام، آیهٔ ۱۸

۳ ـ قرآن کریم، سورهٔ نور، آیهٔ ۳۵

نخستین جنبش از حسن ازل خاست!

ما به بحر نور خود راجع شدیم   وز رضاع اصل مسترضع شدیم ن ۳/۱۰۴۵ـ ک ۲۳/۳۵۲

رضاع: شیر خوردن.

در فـــروع راه ای مـــانده ز غــول   لاف کم زن از اصول ای بی‌اصـول
ن ۴/۱۰۴۵ـ ک ۲۳/۳۵۲

ای بی‌اصول: در بعض نسخ: «اصول بی‌اصول». و اوّل، اولی است.

جنگ ما و صلح ما ای نور عین   نیست از ما هست بَیْنَ الْاِصْبَعَیْن ن ۵/۱۰۴۵ـ ک ۲۴/۳۵۲

ای نور عین: نسخهٔ «در نور عین» خوب نیست.
بین‌الاصبعین: اشارت است به حدیث «قَلْبُ المُؤمِنِ بَیْنَ إِصْبَعَیْنِ مِنْ أَصابِعِ الرَّحْمٰنِ»[۴]. و مراد به اصبعین، صفت جمال و صفت جلال ـ و به‌عبارت دیگر لطف و قهر.

جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ قول   در میان جزوها حربی‌است هـول
ن ۶/۱۰۴۵ـ ک ۲۴/۳۵۲

جنگ فعلی: آن است که ضدیّت به‌حسب فعل و اثر داشته باشند. مثل آنکه نار، تسخین و ماء تبرید می‌کند، و آن تجفیف و این ترطیب، و آن تخفیف و این تثقیل، و آن تلطیف و این تکثیف می‌کند.
جنگ طبعی: آن است طبع و صورت نوعیهٔ این، مقابله و ضدیّت با آن دارد.

این جهان زین جنگ قائم می‌بود   در عناصر درنگر تا حل شـود ن ۷/۱۰۴۵ـ ک ۲۵/۳۵۲

قائم می‌بود: مثل آنکه در عناصر فعل و انفعال و کسر و انکسار چون حاصل شود و سورت کیفیات شکسته شود و کیفیت معتدلهٔ واحده پدید آید و متّصف به وحدت و عدل شوند، مخلّع به خلعت حیات گردند.

هست احوالت خـلاف یکـدگر   هر یکی با هـم مـخالف در اثـر ن ۱۱/۱۰۴۵ـ ک ۲۷/۳۵۲

هست احوالت: یعنی چنانکه در کیفیت حسیّه تضاد و جنگ است، هـمچنین در کـیفیّات

۴ـ مستدرک حاکم، ج ۱، ص ۵۲۵ـ علم‌الیقین، ج ۱، ص ۱۸۲.

نفسانیه ـ مثل هواهای متضادّه و خواطر متخالفه و احوال متصادمه در یک شخص.

تا مگر زین جنگ حقّت واخرد   در جهان صلح یک رنگت برد ن ۱۵/۱۰۲۵ ـ ک ۲۹/۳۵۲

در جهان صلح : که عالم عقول است و عالم تصالح‌الاضداد. بلکه در عالم روح نفسانی و عقل انسانی، نار و ماء و حرارت و برودت و رطوبت و یبوست و غیر اینها از اضداد، صلح دارند و در یک محلّ جمع‌اند. بلکه همهٔ صور متخالفهٔ اشخاص و اقسام مدرکات خمسه و معقولات متخالفه ـ همه ـ در عقل بسیط، جمعند. و چنین نیست که یکی در جزء نفس و دیگری در جزء دیگر باشد ـ که نفس را جزء نیست و بسیط است. و اشیا ـ بمهیاتها و ذاتیاتها ـ به‌نفس درمی‌آیند، نه به اشباحها و انموزجاتها.

این تفانی از ضدّ آید ضدّ را   چون نباشد ضدّ، نبوَد جز بقا ن ۱۷/۱۰۲۵ ـ ک ۳۰/۳۵۲

این تفانی : و تفاسد که درین عالم می‌بینی، از تضاد است. مثل اینکه حَرّ بر موضوع بَرْد ـ یا بالعکس ـ آمد، سابق را فانی کرد. یا فصل بر وصل، و بعکس و مانند اینها. پس در عالم روحانی که تضاد نیست، تفاسد و موت نیست، و بقاست.

نفی ضدّ کرد از بهشت آن بی‌نظیر   که نباشد شمس و ضدّش زمهریر
ن ۱۸/۱۰۲۵ ـ ک ۳۰/۳۵۲

نفی ضدّ کرد: که فرمود «لاٰ یَرَوْنَ فیهٰا شَمْساً وَلاٰ زَمْهَریراً»[۵].

هست بی‌رنگی اصول رنگ‌ها   صلح‌ها باشد اصول جنگ‌ها ن ۱۹/۱۰۲۵ ـ ک ۳۱/۳۵۲

هست بیرنگی : چه وحدت، مقدم و قاهر بر کثرت است.
صلح‌ها باشد : چه مقام تصالح‌الاضداد که مرتبهٔ واحدیّت است، مقدم است بر عالم جمع عقول ـ چه جای عالم فرق و عالم فرق‌الفرق.

این تخالف از چه آید وز کجا   وز چه زاید وحدت این اضداد را
ن ۲۱/۱۰۲۵ ـ ک ۱/۳۵۳

این تخالف : تخالف و کثرت در عوالم کثرت، از کثرت مفاهیم اسماء و صفات حق در مرتبهٔ واحدیّت است. و وحدت عوالم وجود، از مرتبهٔ احدیّت وجود حق است. سبحان من ربط

۵ـ قرآن کریم، سورهٔ انسان، آیهٔ ۱۳.

الوحدة بالوحدة والكثرة بالكثرة.

لیکن مقصود مولوی تخالفِ عالمِ صغیر است. و می‌فرماید که از خوی اصل مادّی انسانِ بشری است، که عناصر متضادّه باشد. و بعد فرمود که اینکه خوی عناصر که تخالف است گیرد انسان بشری طبیعی است. واما گوهر جان که از عالم امر ربّ است، خوی او وحدت و جمعیت است. و خوی اصل روحانی است در او.

جنگ‌ها بین کان اصول صلح‌هاست　　چون نبی که جنگ او بهر خداست

ن ۳/۱۰۴۶ـ ک ۲/۳۵۳

جنگ‌ها بین: یعنی این جنگهای قولی که در عالم طبیعی است، همه تقاضای عناصر و ترکیب از اضداد نیست. بلکه بعضی از برای صلح‌ها و وفاقهای دائم و اتّحادهاست و بُغض فی‌الله است. چون جنگ نبی که از برای راحت دائم خلق است در نشأتین، و چون جنگ اولیائی که:

خر فروشانه یکی با دگر اندر جنگند　　لیک چون درنگری متفقِ یک کارند

آب جیحون را اگر نتوان کشید　　هم ز قدر تشنگی نتوان برید ن ۵/۱۰۴۶ـ ک ۳/۳۵۳

هم ز قدر تشنگی: «ما لا یُدرَکُ کُلُّهُ لا یُترَکُ کُلُّهُ»[۶].

گر شدی عطشان بحر معنوی　　فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی ن ۶/۱۰۴۶ـ ک ۴/۳۵۳

بحر معنوی: عالم معنی.

فرجه کن چندانکه اندر هر نفس　　مثنوی را معنوی دانیّ و بس ن ۷/۱۰۴۶ـ ک ۵/۳۵۳

فرجه کن: راهی پیدا کن.

مثنوی را معنوی: و صاحبش را معنوی.

چون ز حرف و صوت دم یکتا شود　　آن‌همه بگذارد و دریا شود

ن ۱۰/۱۰۴۶ـ ک ۶/۳۵۳

دم یکتا: دم و نفس انسانی بالذّات واحد است، و در مقاطع حروف متکثّره شود، و صورتهای مختلفه گیرد. چنانکه نفس رحمانی که وجود منبسط و فیض مقدّس حق باشد واحد است، و

۶ـ عوالی اللئالی، ج ۴، ص ۵۸، حدیث ۲۰۷.

به‌اعتبار مقاطع بیست‌وهشت‌گانه ـ که مهیّات عقل کل و نفس کل و نُه فلک و چهار عنصر و سه موالید و نُه مقولهٔ عرض و عالم مثال باشند ـ متکثّر گردد. و آن امر کُن است. «وَما اَمْرُنا اِلاّ واحِدَةٌ»[۷].

حرف گو و حرف نوش و حرفها　　هرسه جان گردند اندر انتها ن ۱۱/۱۰۴۶ ـ ک ۷/۳۵۳

حرف نوش: مخفف نیوش، حرف شنو.

هرسه جان گردند: یکی شوند مثل ابتدا. امّا متکلّم و مخاطب روحشان در نشأهٔ عقل که بودند، به‌طور وحدت و کلیّت بودند ـ نه به‌طور کثرت، مثل نشأهٔ تعلّق به ابدان. واما حرف‌های صوتیه اوّل در مکمن عقل بسیط، بطور وحدت و بساطت بودند، و بعد نزول به قلب کردند. و تعدّد بطور تعدّد کلیّات پدید آمد. و در خیال به‌طور جزئیت متعدّد شدند. و همچنین در مقاطع این قوس نزول حروف است. باز در قوس صعود به گوش عروج می‌کنند، و بعد به خیال، و بعد به قلب ـ به‌نحو کلیّت و کثرت کلّی ـ و بعد به عقل بسیط ـ به‌نحو وحدت و بساطت ـ و خاتمه عین فاتحه شد!

لیک معنیشان بود در سه مقام　　در مراتب هم ممیّز هم مدام ن ۱۳/۱۰۴۶ ـ ک ۸/۳۵۳

لیک معنی: مهیّت و مفهوم آنها متمیّز است در نشأت. وامّا وجودشان در جهانِ روح، واحد است، و در جهانِ جسم، صاحب مراتب.

خاک شد صورت ولی معنی نشد　　هرکه گوید شد تو گویش نی نشد ن ۱۴/۱۰۴۶ ـ ک ۸/۳۵۳

ولی معنی نشد: یعنی عالم صورت زایل می‌شود ـ نه جهان روح.

پس لَهُ الْخَلْقُ و لَهُ الْاَمْرَش بدان　　خلق صورت، امر جان راکب بر آن
ن ۱۷/۱۰۴۶ ـ ک ۱۰/۳۵۳

له‌الخلق: عالم جسم.
له‌الامر: عالم روحِ مجرّد.

چونکه خواهد کآب آید در سبو　　شاه گوید جیش جان را کِارْکَبُوا ن ۲۰/۱۰۴۶ ـ ک ۱۱/۳۵۳

کارکبوا: سوار مرکب ابدان شوید. و این، در نزول ارواح از عالم معنی.

---

۷ ـ قرآن کریم، سورهٔ قمر، آیهٔ ۵۰.

باز جانها را چو خواهد در علو　　بـانگ آیـد از نـقیبان کـاَنْزِلُوا ن ۲۷/۱۰۴۶ ـ ک ۱۱/۳۵۳

کانزلوا: پیاده شوید و این ابدان دنیوی را یله کنید. و این در صعود ارواح و رجوعِ به عالم معنی.

پاک سبحانی که سیبستان کند　　در غمام حرفشان پنهان کند ن ۱/۱۰۴۷ ـ ک ۱۲/۳۵۳

سیبستان: مطالب عالیهٔ مثنوی است ـ که به حول و قوّه و انطاقِ حضرت سبحان است!

بـو نگـه‌دار و بـپرهیز از زکـام　　تن بپوش از باد و بود سرد عام ن ۴/۱۰۴۷ ـ ک ۱۴/۳۵۳

بپرهیز: چه، مزکوم، رایحهٔ مِسک را استشمام نمی‌کند.

تـا نـینداید مشـامت از اثـر　　ای هواشان از زمستان سردتر ن ۵/۱۰۴۷ ـ ک ۱۵/۳۵۳

نینداید: از اندودن. در نسخه [ای]: «نینداز». و سردی اینها از بی‌شوقی به مطالب عالیه است و عدم عشق حقیقی.

چون زمین زین برف درپوشد کفن　　تـیغ خـورشید حسام‌الدیـن بـزن
ن ۷/۱۰۴۷ ـ ک ۱۶/۳۵۳

چون زمین: یعنی زمین دل‌افسردگان.
زین برف: بی‌عشقی و باجهلی.
درپوشد کفن: اشارت است به اینکه اینها مردگانند به‌معنی.
تیغ: یعنی متوسل به انسان کامل شود و زبانِ او شود.

زانکـه لاشـرقیّ و لاغـربی‌است او　　با منجّم روز و شب حـربی‌است او
ن ۱۰/۱۰۴۷ ـ ک ۱۷/۳۵۳

لاشرقی: یعنی صوری و جهتی. پس منافی نیست با اثبات شرق ـ به‌معنی اشراق معنوی.
حربی‌است: چه، منجّم نجوم را مستقل می‌بیند. و باید همه را مظاهر قدرت حق دید. و مظهر، فانی است در ظاهر.

نـاخوشت آیـد مـقال آن امـین　　در نُـبی کـه لا اُحِبُّ الآفِـلین ن ۱۲/۱۰۴۷ ـ ک ۱۸/۳۵۳

ناخوشت آید: این ناخوشی‌ها به‌سبب آن است که مذاق منجم مؤفست و چشم او چو چشم

خفّاش، و مشربِ أعذب و نورِ اقهر را نتواند رسید.
لاأحب الآفلین: خلیل ـ علیه‌السلام ـ فرمود: دوست ندارم غروب‌کنندگان را.

از فرح در پیش مه بستی کمر زان‌همه رنجی زوَانْشَقَّ الْقَمَر ن ۱۳/۱۰۴۷ ـ ک ۱۹/۳۵۳

رنجی: در نسخه‌ای «ترسی». و رنج به فرج أنسب است.
انشقّ القمر[8]: یعنی در قیامت، قمر شقّ می‌شود به داخل شدن نور قهّار وجوبی و فانی شدن آن.

مُنکری این را که شمسٌ کُوِّرَت شمس پیش تُست اَعْلیٰ مَرْتَبَت ن ۱۴/۱۰۴۷ ـ ک ۱۹/۳۵۳

شمس کوّرت[9]: بساط خورشید پیچیده می‌شود.

از ستاره دیده تصریف هوا ناخوشت آید إذَا النَّجْمُ هَویٰ ن ۱۵/۱۰۴۷ ـ ک ۲۰/۳۵۳

النجم هوی[10]: ستاره ساقط می‌شود.

جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست که مقالید السماوات آنِ اوست
ن ۲۰/۱۰۴۷ ـ ک ۲۲/۳۵۳

مقالید السماوات[11]: کلیدهای آسمانهای صوری و معنوی. و این بیت استثنا از پند ماست.

این سخن همچون ستاره‌ست و قمر لیک بی‌فرمان حق ندهد اثر
ن ۲۱/۱۰۴۷ ـ ک ۲۳/۳۵۳

این سخن: یعنی کلام. به‌اعتبار معنی.

این ستاره بی‌جهت تأثیر او می‌زند بر گوشهای وحی‌جو ن ۲۲/۱۰۴۷ ـ ک ۲۳/۳۵۳

این ستاره بی‌جهت: بطور توصیف باید خوانده شود. و مراد کلام الهی است و نطق نفس ناطقه که مجرّد است.

۸ـ اقتباس از قرآن کریم، سورهٔ قمر، آیهٔ ۱
۹ـ اقتباس از قرآن کریم، سورهٔ تکویر، آیهٔ ۱.
۱۰ـ اقتباس از قرآن کریم، سورهٔ مرسلات، آیهٔ ۸.
۱۱ـ قرآن کریم، سورهٔ زمر، آیهٔ ۶۳.

آنچنانکه لمعه‌ای درپاش اوست شمس دنیا در صفت خفّاش اوست
ن ۲/۱۰۴۸ ـ ک ۲۴/۳۵۳

آنچنانکه: یعنی آنجا و در آن مرتبه.

هفت چرخ ازرقی در رقّ اوست پیک ماه اندر تب و در دِقّ اوست
ن ۳/۱۰۴۸ ـ ک ۲۵/۳۵۳

رق: بندگی.
دق: انتقاص ماه تشبیه شده به تب دق.

زهره چنگ مسئله در وی زده مشتری با نقد جان پیش آمده ن ۴/۱۰۴۸ ـ ک ۲۵/۳۵۳

مشتری با نقد: ایهام‌التناسب است.

جان وی است و ما همه رنگ و رقوم کوکب هم‌فکر او جان نجوم
ن ۸/۱۰۴۸ ـ ک ۲۷/۳۵۳

کوکب هم‌فکر او: این ابیات و بسیاری از سوابق، در تمجید مثنوی است!

هر ستاره خانه دارد بر علا هیچ خانه درنگنجد نجم ما ن ۱۰/۱۰۴۸ ـ ک ۲۸/۳۵۳

خانه دارد: مثل سرطان خانهٔ ماه و اسد خانهٔ آفتاب، وقس علیه‌الباقی.

جان بی‌سو در مکان کی دررود نور نامحدود را حد کی بود ن ۱۱/۱۰۴۸ ـ ک ۲۹/۳۵۳

بی‌سو: بی‌سوی و جهت.

مثل نبود لیک باشد آن مثیل تا کند عقل مجمّد را گسیل ن ۱۳/۱۰۴۸ ـ ک ۳۰/۳۵۳

مثیل: امالهٔ مثال. مِثل شیء آن است که در مهیّت و لازم مهیّت، با شیء شریک باشد. و به‌عبارت دیگر، ثانی و مُکافی آن شیء باشد. و مثال شیء، آیت و ظهور آن، و بالجمله از صُقع آن، نه ثانی و کفو.
گسیل: به‌گاف فارسی، به‌وزن مُحیل، بدرود و وداع. یعنی تا عقل جزئی را وداع کند. و آن

عقل کلِ مُنقّب به نقابِ بشریت، و ناطق به «مَنْ رَآني»[۱۲] مثال اعلی باشد.

عـقل سـرتیز است لیکـن پـای‌سست زانکه دل ویران شدست و تـن درست ن ۱۴/۱۰۴۹ ـ ک ۳۰/۳۵۳

عقلِ سر تیز: عقلِ جزئی.

این‌همه اوصافشان نیکو شـود بد نماند چونکه نـیکوجو شـود ن ۱۹/۱۰۴۸ ـ ک ۳۲/۳۵۳

نیکوجو: کاملِ مکمّل. و تبدیلِ اوصاف چنان است که در أبدال و پیغمبر فرمود «شَیْطَاني أسْلَمَ عَلیٰ یَدَيَّ»[۱۳].

گر منی گنده بود هـمچون منی چون به‌جان پیوست یابد روشنی ن ۲۰/۱۰۴۸ ـ ک ۳۳/۳۵۳

منی: ثانی، من گفتن و هستی داشتن پیشِ هستیِ حق است.

هر جمادی که کند رو در نبات از درخت بختِ او رویَد حیات ن ۲۱/۱۰۴۸ ـ ک ۳۴/۳۵۳

هر جمادی: جمادی و نباتی که در صراط انسان است، رو به شهر و سواد اعظم دارد، و دم به ده دارد، به‌خلاف جماد و نبات و غیرهما که حدّ وقوف دارند، و نه درین صراطند.

باز چون جان رو سوی جانان نـهد رخت را در عـمر بـی‌پایان نـهد ن ۱/۱۰۴۹ ـ ک ۳۵/۳۵۳

باز چون جان: جانی سواد اعظم است که رو به جانان باشد، نه رو به عالم کثرت «أخْلَدَ إلیَ الأرْضِ وَاتَّبَعَ هَوْیهُ»[۱۴].

هـیچ کـرّمنا شـنید ایـن آسـمان کـه شـنید ایـن آدمیّ پـرغمان ن ۱۵/۱۰۲۹ ـ ک ۵/۳۵۴

هیچ کرّمنا: اشارت است به کریمهٔ «وَلَقَدْ کَرَّمْنا بَني آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ في الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلیٰ کَثیرٍ مِمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضیلاً»[۱۵]، گذشت مجملی!

---

۱۲ ـ صحیح بخاری، ج ۴، ص ۱۳۵.

۱۳ ـ منبع یافت نشد.

۱۴ ـ قرآن کریم، سورهٔ اعراف، آیهٔ ۱۷۶.

۱۵ ـ قرآن کریم، سورهٔ اسراء، آیهٔ ۷۰.

غمان: جمع غم. و هرچند الف و نون علامت جمع عاقل است ـ در فارسی ـ و غم ذی‌شعور نیست، ولی پُرغم، وصف آدم است. و مراد به غم، غمِ عشق است که قائلی گفت:

الهی سینه‌ای درد‌آشنا ده	غم از هر دل که بستانی به ما ده
دلی خواهم تجلّی را سزاوار	نه چون موسی که نارد تاب دیدار

**بر زمین و چرخ عرضه کرد کس	خوبی و عقل و عبارات و هوس** ن ۱۶/۱۰۴۹ ـ ک ۶/۳۵۴

عبارات: چون چرخ از عبارت و نطقِ ظاهر غنی است، چنانکه تو به همت و به قدرت و امر کن بی‌حاجت به امر و نهی لفظی کار بگذرانی.
هوس: چه شهوت و غضب در چرخ نیست، پس کجا این یا عبارات جلوه‌کردنی است.

**جلوه کردی هیچ تو بر آسمان	خوبی روی و اصابت در گمان** ن ۱۷/۱۰۴۹ ـ ک ۶/۳۵۴

خوبی روی: چه افضلِ أشکال، شکل کروی است که به آن و بسایط اربعه داده‌اند و أشکال دیگر ولون نَه دارد و نَه پیشِ آن جلوه دارد. بلی! صور مثالیهٔ اشیا در نفس منطبعهٔ آن به‌نحو مظهریت هست.
اصابت در گمان: به‌گاف فارسی. یعنی حدس. و این برای آن تعریف ندارد. چه شک و گمان ندارد.

و می‌شود ـ اگرچه دور است ـ که به‌کافِ عربی باشد. و اصابت در کمان‌داری باشد. چه، مستکفی است به ذات و باطنِ ذاتش در استکمال، و حاجت به آلات متّصلهٔ متعدّده ندارد ـ چه جای منفصله. و قوس‌قزح معلوم است که در آسمان نیست، و در کرهٔ بخار است.

**چون سر و ماهیت جان مخبر است	هرکه او آگاه‌تر باجان‌تر است** ن ۳/۱۰۵۰ ـ ک ۱۰/۳۵۴

چون سِر: لطیفهٔ سرّیه.
ماهیت: ما به هو هو.

**خود جهان جان سراسر آگهی است	هرکه بی‌جان است از دانش تهی است** ن ندارد ـ ک ۱۲/۳۵۴

سراسر آگهی‌است: پس هرکه بی‌آگاهی است، از آغاز و انجامش بی‌جان است. و قولش:

**چون خبرها هست بیرون زین نهاد	باشد این جانها در آن میدان جماد**
ن ۵/۱۰۵۰ ـ ک ۱۲/۳۵۴

چون خبرها: اشارت به این است.

جـان اوّل مـظهر درگـاه شـد　　جان جـان خـود مـظهر الله شـد ن ۶/۱۰۵۰ ـ ک ۱۳/۳۵۴

جانِ اوّل: جان حیوانی است.
جانِ جان: نفس کلّیهٔ الهیه.

آن ملایک جمله عقل و جان بدند　　جان نـو آمـد کـه جسم آن شدند
ن ۷/۱۰۵۰ ـ ک ۱۳/۳۵۴

جسم آن شدند: بالنسبة
اگرچه آینهٔ روی جان‌فزای تواند　　همه عقول و نفوس و عناصر و افلاک
ولی کسی ننماید تو را چنانکه تویی　　بجز دلِ منِ مسکینِ بی‌دلِ غمناک

جان نشد گـر آن عـضوش شکست　　کان به‌دست اوست، تاند کرد هست
ن ۱۱/۱۰۵۰ ـ ک ۱۵/۳۵۴

تاند کرد: که شَیْطانی اسْلَمَ عَلیٰ یَدَیَّ.[۱۶] چنانکه دست صوری را نیز او هست دارد [هستی داد؟] به‌اذن احسن‌الخالقین. چه او کدخدای این خانه است.

سر دیگر هست کو گوش دگـر　　طـوطیی کـو مسـتعدّ آن شکـر ن ۱۱/۱۰۵۰ ـ ک ۱۶/۳۵۴

سر دیگر: آنکه شکستنی نیست «ابروی تو گر راست بدی کج بودی!» و جمال بی‌جلال نیست. و حسن این رخسار را خالی است! رونق مه بی‌شبان تار نیست!

آن خر عیسی دریغش نیست قند　　لیک خر آمد بـه‌خلقت کـه‌پسند ن ۱۵/۱۰۵۰ ـ ک ۱۷/۳۵۴

که‌پسند: پس خرِ دوپایی که غذای او قشر و کاه است، زبان قالش لب‌خواه است، نه زبان استعدادش. و معطی، حکیم و بس آگاهست.

قـفل‌های نـاگشـاده مـانده بـود　　از دم إِنّـا فَـتَحْنا بـرگشود ن ۲۰/۱۰۵۰ ـ ک ۲۰/۳۵۴

از دم انّا فتحنا: چه قرآن مجید ـ با وِجازَتش ـ مشتمل است بر معارف الهیه، آن‌قدر که کتب

۱۶ـ منبع یافت نشد.

سماویهٔ دگر، بر عُشرِ او مشتمل نیست، که بر احکام و آداب مشتملند. «وَعِنْدَهُمُ التَّوْرٰاةُ فيها حُكْمُ اللهِ»[۱۷]

پیشه‌اش اندر ظهور او در کمون　　اِهْدِ قَوْمی اِنَّهُم لایَعْلَمون ن ۱/۱۰۵۱ ـ ک ۲۱/۳۵۴

کمون: نهان.
اهد: هدایت کن قوم مرا، که ایشان نادانند.

بازگشته از دم او هر دو باب　　در دو عالم دعوت او مستجاب ن ۲/۱۰۵۱ ـ ک ۲۲/۳۵۴

هر دو باب: باب وحدت و باب کثرت، یا لطف و قهر، یا تنزیه و تشبیه.

بهر این خاتم شدست او که به‌جود　　مثل او نه بود و نه خواهند بود
ن ۳/۱۰۵۱ ـ ک ۲۳/۳۵۴

بهر این خاتم شده: گذشت در شرح، شطری در معنی خاتمیّت.

آن خلیفه‌زادگان مقبلش　　زاده‌اند از عنصر جان و دلش ن ۸/۱۰۵۱ ـ ک ۲۵/۳۵۴

آن خلیفه‌زادگان: ورثهٔ او در معارف و اخلاق و آداب.

گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند　　بی‌مزاج آب و گل نسل وی‌اند ن ۹/۱۰۵۱ ـ ک ۲۵/۳۵۴

بی‌مزاج: که اولاد معنوی‌اند.

گر ز مغرب برزند خورشید سر　　عین خورشیدست نی چیز دگر ن ۱۱/۱۰۵۱ ـ ک ۲۶/۳۵۴

نی چیز دگر: گرچه مواد و اعراض مفارقه در حقیقت اشیا دخیل نیستند، تو در زمان ماضی بودی و ماضی و ماضویت تو زایل شد، و حقیقت تو همان حقیقت اوّل است. و در مکان و جهت عالیه و غرفهٔ شامخه بودی، و در سفلی شدی، و همانی. و به‌وضع قیام بودی و مبدّل شد به‌وضع قعود، و همانی. وقس علیه. چه، اینها غرایب و اجانبند از حقیقت تو. و همچنین از حقایق فرس و بقر و غنم وغیرها، که این عوارض می‌گیرد آنها را. واما مجرّدات را ـ اصلاً ـ امکنه و ازمنه و جهات و اوضاع نمی‌گیرد. و همچنین حقیقت وجود و اجانب او، که مهیّات

۱۷ ـ قرآن کریم، سورهٔ مائده، آیهٔ ۴۳

امکانیه و تعیّنات اعتباریّه است، که هوهو بعینه در تبدّل تعیّن.

مثنوی را مسرحِ مشروح ده   صورت امثال او را روح ده   ن ۱/۱۰۵۱ ـ ک ۳۱/۳۵۴

مسرح: به مهملات، چراگاه. و اینجا چراگاه غزالان قدس، مقصود است.

هم به سعی تو ز ارواح آمدند   سوی دام حرف و مستحصر شدند
ن ۳/۱۰۵۲ ـ ک ۳۲/۳۵۴

مستحصر: به‌صاد مهمله، محصور. و در بعض نسخ «مستحصن» از حصن است به‌معنی قلعه.

جز برِ من ذکرِ حال دیگران   شرح حالت می نیارم در بیان   ن ۸/۱۰۵۲ ـ ک ۳۵/۳۵۴

جز برِ من: خوشتر آن باشد...

اَلْغیاث ای تو غِیاثُ الْمُسْتَغیث   زین دوشاخهٔ اختیارات خبیث   ن ۱۷/۱۰۵۲ ـ ک ۱/۳۵۵

زین دوشاخه: مراد نکوهش تردّد است. چنانکه بعد فرماید «به ز دوراههٔ تردّد».

زین دو ره گرچه همه مقصد تویی   لیک خود جان کندن آمد این دویی
ن ۲۲/۱۰۵۲ ـ ک ۲/۳۵۵

زین دو رَه: زیرا که منتهی‌الیه اوست و صفات لطفیه و قهریهٔ او. «إِنَّ إِلیٰ رَبِّکَ الْمُنْتَهیٰ»[18].
لیک خود جان: خلیل فرمود: «رَبِّ هَبْ لی حُکْماً وَأَلْحِقْني بِالصّالِحین»[19].

در نُبی بشنو بیانش از خدا   آیتِ اَشْفَقْنَ اَنْ یَحْمِلْنَها   ن ۲/۱۰۵۳ ـ ک ۵/۳۵۵

اشفقن: مجملی از تأویل آیهٔ شریفه گذشت، ولی

هو المسک ما کرّرته یتضوّع!

قال الله تعالی «إِنّا عَرَضْنَا الأَمانَةَ عَلَی السَّمٰواتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبالِ فَأَبَیْنَ أَنْ یَحْمِلْنَها وَأَشْفَقْنَ مِنْها وَحَمَلَها الإِنْسانُ إِنَّهُ کانَ ظَلُوماً جَهُولاً»[20]. یعنی ما اظهار کردیم امانت را سر آسمانها و

۱۸ ـ قرآن کریم، سورهٔ نجم، آیهٔ ۴۲.
۱۹ ـ قرآن کریم، سورهٔ شعراء، آیهٔ ۸۳.
۲۰ ـ قرآن کریم، سورهٔ احزاب، آیهٔ ۷۲.

زمین و کوهها، پس إبا و امتناع کردند از کشیدن این بار، و ترسیدند ازین، و قبول کرد آن را انسان، و او ظلوم است و جهول.

و أمتنِ وجوه، آن است که امانت خلافت باشد، و مظهریت جمیع اسماء تنزیهیه و تشبیهیه و لطفیّه و قهریّه و جمالیّه و جلالیّه باشد. و معلوم است که موجودات دیگر، غیر انسان ـ از سفلیات و علویات، و مادیات و مجردات ـ نتوانند خلیفه و مظهر اعظم باشند، که ضیق وجود دارند، و ترس تکوینی دارند. و قبول کرد انسان ـ که مظهر اعظم، و اسم اعظم، و مجلای أتمّ، و آینهٔ سراپانما و هیکل توحید مسماست.

و ظلمش، ظلم بر نفس و خودکشی و فناست. و جهلش از لوح دل زدودن نقش ماسویٰ است.

و معنی مناسب اینجا آن است که ترسیدند از مقدمهٔ این خلافت، که تردّد باشد، که در انسان است ـ که «هَدَیْنَاهُ النَّجْدَیْنِ»[۲۱]. تا یک‌طرفی شود، صعوبت عظیمی دارد، که:

عشق از اوّل سرکش و خونی بود　　　تا گریزد هرکه بیرونی بود

بلکه این می‌کشاند به دردی که عطّار فرماید:

قدسیان را عشق هست و درد نیست　　　درد را جز آدمی درخَورد نیست

و چون مناص به‌دست اوست، و به‌پای او رود هرکه رود به‌سوی او، مولوی در خلاصی از تردّد، استغاثه می‌نماید که «زین تردّد عاقبت...»

أشتری‌ام لاغری و پشت ریش　　　زاختیار همچو پالان‌شکل خویش

ن ۱۷/۱۰۵۳ ـ ک ۱۲/۳۵۵

شکلِ خویش: یعنی اختیار دوشاخ است ـ مثل روح که دو عقل دارد: فکری و عملی. و چنین معنی کردیم زیرا که اگر «خویش» مضاف‌الیه اختیار باشد و «پالان‌شکل» خوانده شود ـ که اظهر است ـ لفظ همچو یا شکل زائد خواهد بود.

همچو آن اصحاب کهف از باغ جود　　　می‌چرم ایـقاظ نی بل هُمْ رُقُود

ن ۲۰/۱۰۵۳ ـ ک ۱۳/۳۵۵

ایقاظ: بیدار کردن. ولی در آیهٔ شریفه جمع است «وَتَحْسَبُهُمْ أَیْقَاظاً وَهُمْ رُقُودٌ»[۲۲]. یعنی گمان

---

۲۱ ـ قرآن کریم، سورهٔ بلد، آیهٔ ۱۰.

۲۲ ـ قرآن کریم، سورهٔ کهف، آیهٔ ۱۸.

می‌کنی ایشان را بیداران و ایشان در خوابند خفته.

خفته باشم بر یمین یا بر یسار برنگردم جز چو گو بی‌اختیار ن ۲۱/۱۰۵۳ ـ ک ۱۴/۳۵۵

خفته باشم: وجه شبه است. یعنی مرا چون آنها کن از جودت، در بیخودی که خفته باشم و بی‌خود، و چون گوی باشم در چوگان قدرتت. ولی حال می‌چرم به بیداری نه به خواب و بی‌خودی.

هم به تقلیبِ تو تا ذاتُ‌الْیَمین یا سوی ذاتِ‌الشِّمال ای ربِّ دین
ن ۲۲/۱۰۵۳ ـ ک ۱۲/۳۵۵

ذات‌الیمین: جهت دست راسته.
ذات‌الشمال: جهت دست چپ.

صدهزاران سال بودم در مطار همچو ذرّات هوا بی‌اختیار ن ۲۳/۱۰۵۳ ـ ک ۱۵/۳۵۵

مطار: محلّ طیران ـ اگر اسم محل باشد ـ یا خود طیران و پرواز ـ اگر مصدر میمی باشد.
و مراد آن است که در نشآت سابقهٔ علم غیلبی و قلمی و لوحی بودم. و معلوم است که آنجا وجود نداشتم ـ که وجود تو را بود و علم تو را و قلم و لوح تو را. و قلم و لوح از آن جهت که در دست تو بود، از صفع تو بود و موجود به وجود تو بود.

گر فراموشم شدست آن وقت و حال یادگارم هست در خواب ارتحال
ن ۲۴/۱۰۵۳ ـ ک ۱۵/۳۵۵

در خواب: چه النّوم اخ‌الموت. پس بی‌خودی سابق و لاحق ـ هردو ـ را حکایت می‌کند.

جمله دانسته که این هستی فخ است فکر و ذکر اختیاری دوزخ است
ن ۴/۱۰۵۴ ـ ک ۱۸/۳۵۵

فخ: دام.

لَـیْسَ لِـلْجِنِّ وَلاَ لِـلْاِنْسِ أَنْ یَنْفُذُوا مِنْ حَبْسِ أَقْطارِ الزَّمَن ن ۷/۱۰۵۴ ـ ک ۲۰/۳۵۵

لَیْسَ لِلْجِنِّ: یعنی نیست ممکن ازبرای جن و انس که نفوذ کنند از حبس قُطرها و تختهای آسمانها و زمین که در زمان است و نیست نفوذ مگر به سلطنت هدایت خدا و به پری که او

بدهد توان پرید در خارج این آسمانها و توان برون شد از تجاویف آنها. و آن هدایت روزی کس نمی‌شود مگر به سلطنتی که او بدهد و قدرتی که از او وام شود، که نگه‌دارد از ممانعت نگهبانهای شهاب‌ها و حجاب‌های عظمت و کبریا. که إنّ لِلّهِ سَبْعِینَ أَلْف حِجابٍ، روح متقی را.

چونکه از هستیّ خود، او دور شد　　منتهای کار او محمود شد ن ۱۵/۱۰۵۴ ـ ک ۲۲/۳۵۵

محمود شد : از برای ایهام است. یعنی فانی در سلطان محمود شد.

یا پی تعلیم می‌کرد آن حیل　　یا برای حکمتی دور از وجل ن ۱۸/۱۰۵۴ ـ ک ۲۵/۳۵۵

یا برای حکمتی : مثل آنکه شطح نکند و «انا»ی حقانی نگوید و «سبحانی» نسراید.
کند در خواجگی کار غلامی!

یا که دید چارقش زان شد پسند　　کز نسیم نیستی هستی‌است بند ن ۱۹/۱۰۵۴ ـ ک ۲۶/۳۵۵

هستی‌است بند : یعنی جلال صوری سد نسیم نیستی است.

گرچه دوزخ دور دارد زو نکال　　لیک جنّت به وِرا فی کلّ حال ن ۳/۱۰۵۵ ـ ک ۲۹/۳۵۵

نکال : عذاب.

لیک تلخ آمد ترا گفتار من　　خواب می‌گیرد ترا زانذار من ن ندارد ـ ک ۳۲/۳۵۵

انذار : به نون و ذال معجمه، ترسانیدن.

او نبیند غیر دستاریّ و ریش　　از معرّف پرسد از بیش و کمیش ن ۲۲/۱۰۵۵ ـ ک ۵/۳۵۶

ریش : کنایه از زینت است.

پس سرش را شانه می‌کرد آن ستی　　با دوصد مهر و دلال و آشتی
ن ۱۳/۱۰۵۶ ـ ک ۱۲/۳۵۶

ستی : بی‌بی کما مرّ غیر مرّة!

کو که باشد هندوی مادر غری　　که طمع دارد به خواجه دختری ن ۱۸/۱۰۵۶ ـ ک ۱۵/۳۵۶

غر : قحبه.

این‌چنین گـرّاء کـی خـائن بـود ماگمان برده که هست او معتمد ن ۲۰/۱۰۵۶ ـ ک ۱۶/۳۵۶

گرّاء : به گاف فارسی، حجّام و بنده.

آتش مـا هـم دریـن کـانون مـا لیـلی آنِ مـا و تـو مـجنون مـا ن ۴/۱۰۵۷ ـ ک ۲۱/۳۵۶

کانون : آتش‌دان.

گفت آن خاتون ازین ننگ مهین خود دهانم کی بـجنبد انـدرین ن ۸/۱۰۵۷ ـ ک ۲۲/۳۵۶

مهین : به‌ضم میم، اسم‌فاعل از اهانت.

این‌چنین ژاژی چه خایم بهر او گـو بـمیر آن خـائن ابـلیس‌خو ن ۹/۱۰۵۷ ـ ک ۲۳/۳۵۶

ژاژ : به دو ژی فارسی، بیهوده.
خایم : به خاء معجمه و یاء مثناة تحت، یعنی گویم.

تا جماعت عشوه می‌دادنـد و کـال کـای فـرج بـادت مـبارک اتـصال
ن ۱۶/۱۰۵۷ ـ ک ۲۸/۳۵۶

کال : به کاف عربی، کج. و به گاف فارسی حیله و فریب.

مـقنعه و حـلّهٔ عـروسان نکـو کِـنگِ اَمْـرَدْ را بـپوشانید او ن ۲۰/۱۰۵۷ ـ ک ۳۰/۳۵۶

کنگ : به کسر کاف عربی در اوّل، اَمرَدِ درشتِ قوی‌هیکل. پس چون امرد و درشت در معنی کنگ معتبر است، ذکر امرد در اوّل و درشت در ثانی از باب تجرید خواهد بود.

رفت در حمّام او رنـجور جـان تون دریـده هـمچو دلق تـونیان ن ۴/۱۰۵۸ ـ ک ۳۳/۳۵۶

تون : گلخن. چون اغلب آن است که لباسِ تون تاب، کهنه و پاره است، تشبیه به آن کرده.

آمـد از حـمام در گِـردک فـسوس پیش او بنشسـت دختر چون عروس
ن ۵/۱۰۵۸ ـ ک ۳۴/۳۵۶

گِردک : به کسر گاف فارسی در اوّل، حجلهٔ عروس.

ساعتی در وی نظر کرد از عناد　　آنگهان با هر دو دستش ده بداد ن ۷/۱۰۵۸ ـ ک ۳۵/۳۵۶

ده بداد : یعنی ده انگشت بر زبان نهاد و به داد ـ یعنی به لب و زبان داد. چه در لغت ده انگشت بر زبان گرفتن را کنایه از عجز و تضرّع و فروتنی گرفته‌اند.

روز رویت روی خاتونان تتر　　کیر زشتت شب بتر از ... خر ن ۹/۱۰۵۸ ـ ک ۳۶/۳۵۶

تتر : و تتار شهری است، مشک خوب هم دارد.

همچنین جملهٔ نعیم این جهان　　بس خوش است از دور پیش از امتحان
ن ۱۰/۱۰۵۸ ـ ک ۳۸/۳۵۶

همچنین جملهٔ نعیم : این ابیات بعد از این‌همه حقیقت و حکمت است، نه تخیّل. و مثال با ممثل‌له تطابق دارد، که نفوس اهل دنیا که تعلّق به جزئیّات دارند و از هر جزئی انفعال و تأثّر دارند، انوثیّت دارند. که در احادیث ولویّه مأثور است که شیطان دخل می‌کند. و این به‌حسب تأثر و انفعال نفس آنهاست. به‌خلاف ارواح مکرّمهٔ مردان راه حق، که چنانکه به‌حسب تن فحولت دارند، به‌حسب روح نیز دارند.

نام میریّ و وزیریّ و شهی　　در نهانش مرگ و درد و جان‌دهی
ن ۱۹/۱۰۵۸ ـ ک ۴۱/۳۵۶

نام میری : به‌کسر میم نام یا به‌سکون.

بر جنازه هرکه را بینی به‌خواب　　فارس منصب شود عالی‌رکاب ن ۲۲/۱۰۵۸ ـ ک ۱/۳۵۷

بر جنازه هرکه را: یعنی اگر به‌خواب ببینی که کسی از معروفین را بر جنازه گذارده‌اند، و بر دوش می‌برند، او فارس و سوار منصبی خواهد شد. و تعبیرش این است.

مرکب اعناق مردم را مپا　　تا نیاید نقرست اندر دو پا ن ۳/۱۰۵۹ ـ ک ۲/۳۵۷

مرکب اعناق : یعنی مرکبی که عبارت از گردنهای مردم است، مپوی.
نقرس : مرض عصبانیت در ابهام پای.

مرکبی را کآخرش تو ده دهی　　که به شهری مانی و ویران‌دهی ن ۴/۱۰۵۹ ـ ک ۳/۳۵۷

تو ده دهی : یعنی بدهی که هرچه می‌گیری ده برابر مکافات شود. و این از وسعت آن عالم آخرت است. «رُبَّ شَهْوَةِ ساعَةٍ أَوْرَثَتْ حُزْناً طَويلاً».

که به شهری مانی : به‌حسب وجود انسانی و به‌حسب اینکه خود را از کبار پنداشتی و شهر خراجش بیش از ویران‌ده است. پس اینجا گیرنده مباش و ده به ده حال که وجودت شهر نمودت.

ده دهش اکنون که صد بستانت هست تـا نگـردی عـاجز و ویـران‌پرست
ن ۶/۱۰۵۹ ـ ک ۲/۳۵۷

اکنون که صد بستانت : یعنی وقت توانایی و زراعت است، نه وقت درو. که «اَلدُّنْيا مَزْرَعَةُ الآخِرَةِ»[۲۳].

آنکـه از دارش نـباید هـیچ بـد داند و بی‌خواهشی خود می‌دهد ن ۱۱/۱۰۵۹ ـ ک ۶/۳۵۷

خود می‌دهد : اشارت است به اینکه سالک را به از ذکر چیزی نیست که «ذِكْرُ اللهِ أَكْبَرُ مِنَ الدُّعاءِ وَالْمَسْئَلَةِ».

ور به‌امر حق بـخواهـی آن رواست آن‌چنان خـواهش طـریق انبیاست
ن ۱۲/۱۰۵۹ ـ ک ۷/۳۵۷

ور به‌امر حق : چنانکه به موسی ـ علیه‌السلام ـ فرمود: یـاموسی از مـا بـخواه حـتی نـمک طعامت را.[۲۴]

باز رو در کان چـو زرّ ده‌دهـی تـا رهـد دسـتان تـو از ده‌دهـی ن ۱۷/۱۰۵۹ ـ ک ۹/۳۵۷

زرِّ ده‌دهی : زر خالص.

همچو پروانـه ز دور آن نـار را نور دیـد و بست آن‌سـو بـار را ن ۱۹/۱۰۵۹ ـ ک ۱۲/۳۵۷

پروانه : حکما می‌گویند پروانه حواس ظاهره را دارد، ولی حسّ مشترک و خیال را ندارد. پس لامسه آن صورت احتراق را رسید، ولی چون حافظ صور را که خیال است، ندارد، آن صورت

---

۲۳ ـ عوالی‌اللئالی، ج ۱، ص ۲۶۷، حدیث ۶۶

۲۴ ـ شرح عبدالرزاق کاشانی بر منازل‌السائرین، ص ۱۵۵.

مولمه نماند. این است که ثانیاً خود را به‌آتش می‌زند.

و اهل عشق می‌گویند که صورت مولمه در خیال هست، چون عشق به نور دارد، مرّةً بعد اُولیٰ و کَرّةً بعد اُخری به‌آتش می‌زند. چنانکه نسخهٔ «بست او زنّار را» مناسب این است، و نسخهٔ دیگر «بست، آن‌سو بار را».

چون بیامد سوخت پرش را گریخت   باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت
ن ۲۰/۱۰۵۹ ـ ک ۱۳/۳۵۷

ملح ریخت: کلامی است که مردم در وقت افتادن کودکان می‌گویند تا مشغول شوند و الم را فراموش کنند.

باز از یادش رود توبه و انین   کَاَوْهَنَ الرَّحْمٰنُ کَیْدَ الْکَاذِبِین   ن ۳/۱۰۶۰ ـ ک ۱۷/۳۵۷

کاوهن الرحمن: اشارت است به آیهٔ «إنَّ اللهَ مُوهِنُ کَیْدِ الکَافِرِینَ»[۲۵]. یعنی بدرستیکه خدای‌تعالی سُست‌کننده است مکر کفّار را.

کُلَّمَا هُمْ اَوْقَدُوا نَارَ الْوَغیٰ   اَطْفَأَ اللهُ نَارَهُم حَتّی انْطَفیٰ   ن ۵/۱۰۶۰ ـ ک ۱۷/۳۵۷

کلّماهم: اقتباس است از کریمهٔ «کُلَّمَا أوْقَدُوا»[۲۶] الآیة. یعنی هر زمان که برافروختند کفّار آتش حرب را، خاموش گرداند خدا آتش ایشان را.

این‌چنین آتش کشی اندر دلش   دیدهٔ کافر نبیند از عمش   ن ۱۶/۱۰۶۰ ـ ک ۲۵/۳۵۷

عمش: ضعف رؤیت با سیلان آب از چشم.

خانه با بنّا بود معقولتر   یا که بی‌بنّا بگو ای کم‌هنر   ن ۲۰/۱۰۶۰ ـ ک ۲۷/۳۵۷

معقول‌تر: مراد به «معقول»، حاصل در نزد عقل است، مُساوق با مفهوم. اعمّ از معقول خاص و موهوم و متخیّل. پس اشکالی نیست در استعمال صیغهٔ تفضیل.

همچو اسپاه مغل بر آسمان   تیر می‌انداز دفع نزع جان   ن ۲/۱۰۶۱ ـ ک ۳۱/۳۵۷

---

۲۵ ـ قرآن کریم، سورهٔ انفال، آیهٔ ۱۸

۲۶ ـ قرآن کریم، سورهٔ مائده، آیهٔ ۶۴.

مغل: مخفّف مغول، که گذشت.

این جهان دام است و دانه‌اش آز زو   درگـــریز از دامـــها روی آرزو

ن ۸/۱۰۶۱ ـ ک ۳۳/۳۵۷

آز: حرص.

زو: یعنی از توسل به جناب حق‌تعالی.

و در بعض نسخ «درگریز از گامها و آرزو». و ایطاست.

پس پیمبر گفت اِسْتَفْتُوا الْقُلُوب   گرچه مفتیان برون گوید خطوب ن ۱۰/۱۰۶۱ ـ ک ۳۵/۳۵۷

استفت قلبک: طلب فتوی و حکم از دلت کن، که آن حجّت داخلی و پیمبر درونی است.

کاروانی دید از دور آن ملک   گفت امیری را برو ای مُؤْتَفَک ن ۲۱/۱۰۶۱ ـ ک ۷/۳۵۸

مؤتفک: کذّاب.

گفت سلطان بلکه آنچ از نفس زاد   زیـــع تـقصیرست و دخـل اجـتهاد

ن ۱۶/۱۰۶۲ ـ ک ۱۸/۳۵۸

از نفس زاد: به نون و فاء.

خود بگفتی کین گناه از بخت بود   چون قضا این بود حزم ما چه بود

ن ۱۸/۱۰۶۲ ـ ک ۱۹/۳۵۸

گناه از بخت بود: و در نسخه‌ای «گناه از نفس بود» و صحیح نیست. چه، عذر نمی‌شود.

بل قضا حق است و جهد بنده حق   هین مباش اعور چـو ابـلیس خـلق

ن ۲۰/۱۰۶۲ ـ ک ۲۰/۳۵۸

جهد بنده: اولی است از نسخهٔ «دخل بنده».

گرد خود برگرد و جرم خـود ببین   جنبش از خود بین تو از سایه مبین

ن ۶/۱۰۶۳ ـ ک ۲۴/۳۵۸

تو از سایه مبین: موجودات عالم سفلی سایهٔ موجودات علویه‌اند. و این نقوش، تابع نقوش قضایند. پس مراد به سایه، بخت باشد که از امور سماویه است. و اینها تابع و طفیل آدمی‌اند.

فعل تو که زاید از جان و تنت همچو فرزندی بگیرد دامنت ن ۱۰٬۱۰۶۳ ـ ک ۲۶/۳۵۸

همچو فرزندی : پس وجود به خود نسبت دادن به‌اختیار، و باقی صفات و افعال را از خود سلب کردن، به‌منزلهٔ نفی ولد است از خود که باید حد بخورد، مگر لعان بشود ـ چنانکه در علم فقه مقرّر است.

تا تو عالم باشی و عادل قضا نامناسب چون دهد داد و سزا ن ۱۴/۱۰۶۳ ـ ک ۲۸/۳۵۸

عادل قضا: عادل حکم.

توبه کن مردانه سر آور به‌ره که فَمَنْ یَعْمَلْ بِمِثْقالٍ یَرَه ن ۲۲/۱۰۶۳ ـ ک ۳۲/۳۵۸

فمن یعمل : اقتباس است.[۲۷] و خیر و شر ـ هردو ـ را شامل است. یعنی کسی که مقدار ذرّه خیر یا شر کند، می‌بیند جزای او را.

جد و خویشان‌مان قدیمی چارطبع ما به خویشی عاریت بستیم طبع
ن ۱/۱۰۶۵ ـ ک ۳/۳۵۹

جدّ و خویشان : یعنی جدّ امی قُویٰ و طبایع‌اند. که طبایع ـ چون قوای فعلیه‌اند ـ ذکوریّت دارند. واَمّا اجسام اربعه ـ چون قوای انفعالیه‌اند که هیولای اولی و ثانیه‌اند، و به‌عبارت دیگر هیولای مجسّم باشند ـ امّهات اربع‌اند. واما جدّ ابی روح و پدر او عقل کل و نفس کل باشند. که آدم بی‌وفا قطع رحم حقیقیه کرده.

وَإِنّـی وَإِنْ کُـنْتُ إِبْـنَ آدَمَ صُـوَرةً فَـلِي فـيهِ مَـعْنیً شـاهِدٌ بِأُبُـوَّتي

یار کسان پنج روزه یافتی رو ز یاران کهن برتافتی ن ۵/۱۰۶۵ ـ ک ۵/۳۵۹

برتافتی : رو برتافتن از عقول کلیه و نفوس کلیه آن است که روح آدمی اغلب متصل به جزئیات دائرهٔ زایله باشد من‌حیث انّها جزئیه. و رو آوردن و صِلهٔ ارحام حقیقیه بجا آوردن آن است که دایم یا اغلب اوقات، متصل به کلیات بشد. و مراوده ـ به‌جزء امریش ـ با آنها کند. که عقول کلیه محیطات و معدن کلیاتند. و عالم الذکر الحکیم‌اند.

---

۲۷ ـ قرآن کریم، سورهٔ زلزله، آیهٔ ۷ و ۸.

آن‌چنان گرم او به‌بازی درفتاد　　کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد ن ۸/۱۰۶۵ ـ ک ۶/۳۵۹

کان کلاه: آن کلاه باطنش، تاج کَرَّمْنا[۲۸]، و آن لباس خلعت خلافت اِنّا عَرَضْناست.[۲۹] چنانکه فرمودهٔ عارفی است:

یک کلاهی داشتم از لبلبو گم شد ز من　　در میان دفتر سلطان سیمان یافتم

نی شنیدی اِنَّمَا الدُّنْیا لَعِب　　باد دادی رخت و گشتی مُرْتَعِب ن ۱۰/۱۰۶۵ ـ ک ۷/۳۵۹

مرتعب: از رعب، به‌معنی خوف است.

تک شبانگاه اجل نزدیک شد　　خَلِّ هٰذَا اللَّعْبَ لَبْسَک لاٰ تَعُدْ ن ۱۵/۱۰۶۵ ـ ک ۱۰/۳۵۹

خلِ هذااللعب لبسک لاتعد: نُسخ در نوشتن البسک مختلف است. چیزهای دیگر نوشته‌اند. و در اعراب لبسک دو وجه است: یکی آنکه از باب اغراء و منصوب باشد. و معنی چنین باشد که تخلیه کن و وابگذار این بازی را. والْزِمْ لُبْسَکَ یعنی ملازم باش لباست را که دزد نبرد، ولا تعد الی اللعب، یعنی عود مکن به‌سوی بازی. و دوم آنکه لبس به‌معنی اشتباه باشد. یعنی باید اشتباه تو عود نکند.

حازمی باید که ره تا ده برد　　حزم نبود طمع طاعون آورد ن ۸/۱۰۶۶ ـ ک ۱۸/۳۵۹

حازم: محتاط. و حزم، احتیاط.

او یکسی دزدست فتنه‌سیرتی　　چون خیال او را به هر دم صورتی
ن ۹/۱۰۶۶ ـ ک ۱۹/۳۵۹

چون خیال: این است که خیال مانند جنّ است متشکّل می‌شود به اُشکال مختلفه. چه، به هرچه رو آری، رنگ آن پذیری.

خیر ناس آن ینفع الناس ای پدر　　گر نه سنگی چه حریفی با مدر ن ۱۷/۱۰۶۶ ـ ک ۲۲/۳۵۹

سنگی چه: یعنی سنگ، هم نیستی که.

---

۲۸ ـ قرآن کریم، سورهٔ اسراء، آیهٔ ۷۰.

۲۹ ـ قرآن کریم، سورهٔ احزاب، آیهٔ ۷۲

حریفی با مدر: مانندی به کلوخ.

چون خمارست آنکه نانْش اُمنیّت است صحبت او عین رهبانیّت است
ن ۲۰/۱۰۶۶ ـ ک ۲۷/۳۵۹

اُمنیت: اَمل و آرزو. و اینجا، آرزوی دنیوی مرد است.

زانکه غیر حق همی گردد رُفات کُلُّ آتٍ بَعْدَ حینٍ فَهْوَ آت ن ۲۱/۱۰۶۶ ـ ک ۲۸/۳۵۹

رفات: پوسیده.

کل آتٍ: یعنی هر آینده، بعد از هنگامی خواهد آمد. خلاصهٔ معنی بیت آنکه هرچه غیر حق هست، و آینده است، باطل و مضمحل است. و هرچه بعد بیاید، بالفعل معدوم است.

ما فات مضی وما سیأتیک فأین قسم فاغتنم الفرصة بین العدمین

حکم او هم حکم قبلهٔ او بود مرده‌اش خوان چونکه مرده‌جو بود
ن ۲۲/۱۰۶۶ ـ ک ۳۱/۳۵۹

قبلهٔ او: متوجه الیه و مطلوب او امور باطله و زایله و مغیّاة به غایات وهمیه است. و طالب از جنس مطلوب است.

هرکه با این قوم باشد راهب است که کلوخ و سنگ او را صاحب است
ن ۱/۱۰۶۷ ـ ک ۳۱/۳۵۹

او را صاحب است: چه راهب مصاحب احیا نیست، و با سنگ و کلوخ بیابان همنشین است.

خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد زین کلوخان صدهزار آفت رسد
ن ۲/۱۰۶۷ ـ ک ۳۲/۳۵۹

زین کلوخان: که

هر کسی پیش کلوخی سینه‌چاک

و حال آنکه نقش آدمیت دارد ـ نه معنیِ آن!

چون نبی‌السّیف بودست آن رسول امت او صفدرانند و فحول
ن ۶/۱۰۶۷ ـ ک ۳۴/۳۵۹

نبی‌السّیف: قول پیغمبر است «أَنَا نَبِیُّ‌السَّیْفِ»[۳۰].

چـون نـباشد قـوّتی پـرهیز بـه — در فرار از لایـطاق آسـان بـجه
ن ۹/۱۰۶۷ ـ ک ۳۷/۳۵۹

لایطاق: اشرت است به حدیث «اَلْفِرارُ مِمّا لا یُطاقُ مِنْ سُنَنِ الْمُرْسَلینَ»[۳۱]. یعنی گریختن از آنچه طاقت تحمل‌اش نیست، از طریقهٔ پیغمبران است.

آنکــه ســنت ره جـماعت تـرک کـرد — در چنین مسبع نه خون خویش خـورد
ن ۱۴/۱۰۶۷ ـ ک ۱/۳۶۰

مسبع: محل سُبُع و درنده.

هست سنت ره جماعت چون رفیق — بـی‌ره و بـی‌یار افـتی در مـضیق
ن ۱۵/۱۰۶۷ ـ ک ۲/۳۶۰

مضیق: تنگنا.

می‌رود با تو کـه یـابد عـقبه‌ای — که تواند کـردت آنـجا نـهبه‌ای
ن ۱۷/۱۰۶۷ ـ ک ۴/۳۶۰

نهبه: به‌نون در اوّل، غارت.

یا بود اشتردلی چون دید ترس — گوید از بهتر رجوع از راه حرس
ن ۱۸/۱۰۶۷ ـ ک ۵/۳۶۰

از راه حرس: حراست و نگهبانی و «از راه درس» حُسن ندارد ـ که در بعض نسخ است. و عوض «بهتر»، «بهر» خوب نیست.

راه جان‌بازی‌ است و در هر عیشه‌ای — آفـتی در دفـع هـر جـان‌شیشه‌ای
ن ۲۰/۱۰۶۷ ـ ک ۷/۳۶۰

عیشه: زندگی، یعنی در هر دم و نفسی.

راه دین زان‌رو پُر از شـور و شـر است — کـــه نـــه راه هـــر مـخنّث‌گوهرست
ن ۲۱/۱۰۶۷ ـ ک ۸/۳۶۰

مخنّث‌گوهر: مخنثی باشد جوهر ذاتش، مثل آنکه نه زن دنیاست، و نه مرد آخرت.

۳۰ـ اکمال‌الدین صدوق، ص ۱۱۶. و با اندک تفاوت، جامع صغیر، ج ۱، ص ۱۲۵

۳۱ـ عوالی‌اللئالی، ج ۱، ص ۲۸۴.

گـر نـباشی یـاری حـبر و قـلم کی فـتد بـر روی کـاغذ یـارقم ن ۱۰۶۸/۱۲ ـ ک ۱۵/۳۶۰

حبر : سیاهی.

اِبْکِ لی یا بـاکِیَ یـا شـاکِـلی قَـبْلَ هَـدْمِ الْـبَصْرَةِ وَالْـمَوْصِلِ ن ۱۰۶۸/۶ ـ ک ۲۵/۳۶۰

ابک لی یاباکی : یعنی گریه کن از برای من ای گریه‌کننده بر من، و ای عزادارندهٔ من، پیش از خرابی بصره و موصل. و کنایت است از پیش از هلاکت من. یعنی اگر می‌توانی پیش کاری کن که امر من به هلاکت نانجامد.

نُـحْ عَـلَیَّ قَـبْلَ مَـوْتی وَاغْـتَفِر لاٰ تَنُحْ لی بَـعْدَ مَـوْتی وَاصْـطَبِر ن ۱۰۶۹/۷ ـ ک ۲۵/۳۶۰

نُح علیّ : نوحه کن بر من پیش از مرگ، و ببخش اگر جنایتی کرده‌ام، و نوحه مکن بعد مرگ من و صبر کن.

اِبْکِ لی قَبْلَ ثُبوری فِـی الثَّـویٰ بَعْدَ طوفانَ وَالثَّـویٰ خَـلِّ الْـبُکا ن ۱۰۶۹/۸ ـ ک ۲۶/۳۶۰

ابک لی : گریه کن از برای من.
قبل ثبوری : به‌تقدیم ثاء مثلثه بر باء موحده، عذاب.
والتوی : به‌تاء مثناة فوق، هلاکت. یعنی پیش از عذاب من در هلاکت مرگ، و بعد از طوفان هلاکت، واگذار گریه را.

و «یا باکی» در فرد اوّل، در نسخه‌ها غلط نوشته شده، که به دو یاست و باید یا باکیا باشد، که منادای شبه‌مضاف باشد و منصوب. ولی رَسم‌الخط مساعدت نمی‌کند. پس باید باکی به‌فتح یاء متکلم باشد، و از باب تخفیف مشدد به‌جهت ضرورت باشد. چه قاعده آن است که منقوص چون مضاف به یاء متکلّم شود، یاء متکلّم مفتوح شود و یاء منقوص در آن ادغام شود و به تشدید خوانده شود.

واما آنکه بکاء به علیٰ استعمال می‌شود، پس جواب آن است که حروف جرّ، هریک به‌معنی دیگری می‌آید و باکیّ از باب حذف و ایصال است، چون «لیبک یزید ضارع لخصومة». و در بعض نسخ «یا بارکی یا ثاکلی» است و مناسب نیست.

قوم گفتندش که ای چون تـلّ ریگ پس چه می‌کردی کِیی ای مرده‌ریگ
ن ۱۰۶۹/۱۷ ـ ک ۳۲/۳۶۰

مرده‌ریگ: به‌معنی هیچ‌کاره آمده.

چونکه عمرت برد دیو فاضحه بی‌نمک باشد اعوذ و فاتحه ن ۲/۱۰۷۰ ـ ک ۳۵/۳۶۰

فاضحة: رسواکننده.

قادری بی‌گاه باشد یا به‌گاه از تو چیزی فوت کی شد ای اله ن ۵/۱۰۷۰ ـ ک ۳۶/۳۶۰

فوت کی شد: چه اشیا چون علم حضوری واجب‌الوجودند، فوت شیء از آنها، فوت علم اوست. و نیز حیثیت وجود حقیقی، حیثیت وجوب است. و نیز هرچه در مرتبه‌ای نفس‌الامریت پیدا کرد، در مطلق نفس‌الامر ـ دائماً ـ نفس‌الامریت دارد، که تحقق طبیعتی به تحقق فردی از آن است، و رفع طبیعت به رفع جمیع افراد آن است. پس نتوان رفع نفس‌الامریت از آن کرد به رفع آن در غیر مرتبهٔ خود. و من اسمائه الحُسنی «یا مَنْ لایَنْقُصُ مِنْ خَزائِنِه شَیْءٌ».

شاهِ لاتَأْسَوْا عَلیٰ مافاتَکُمْ کی شود از قدرتش محکوم گم ن ۶/۱۰۷۰ ـ ک ۳۷/۳۶۰

علی مافاتکم[۳۲]: یعنی فوت را تخصیص به شما داد. و دیگر آنکه نهی از حُزن فرموده ما را. زیرا که اگر چیزی از مقام بشریّت ما مفقود می‌شود، از مقام عندیّت ما در نزد ملیک مقتدر، فوت نمی‌شود. که مقرّبان به دارائی او دارایند.
محکوم گم: بهتر است از نسخهٔ «مطلوب گم».

گفت زاهد نه سزای آن نشاف کو خورد مال یتیمان از گزاف ن ۱۰/۱۰۷۰ ـ ک ۳۹/۳۶۰

نشاف: تخفیف به‌جهت ضرورت، و از نشف به‌معنی به‌خود کشیدن است.

خاک گرگین را کرم آسیب کرد ده گهر از نور حس در جیب کرد ن ۱۸/۱۰۷۰ ـ ک ۳۵/۳۶۰

گرگین: صاحب مرض جرب. و اینجا، لازم معنی مراد است ـ که حقارت باشد.
آسیب: خوردن دو چیز به همدیگر. و اینجا، مصادفهٔ جسم و روح، مراد است.

۳۲ـ قرآن کریم، سورهٔ حدید، آیهٔ ۲۳.

چون بدرد شرم گویم راز فاش — چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش ن ۴/۱۰۷۱ ـ ک ۹/۳۶۱

ارتعاش : لرزیدن.

در حیا پنهان شدم همچون سجاف — ناگهان بجهم ازین زیر لحاف
ن ۵/۱۰۷۱ ـ ک ۹/۳۶۱

سجاف : آستر.

گربه بر سوراخ زان شد معتکف — که از آن سوراخ او شد معتلف ن ۱۲/۱۰۷۱ ـ ک ۱۳/۳۶۱

معتکف : مقیم.
معتلف : علف‌خور.

ای دل بی‌خواب ما زین ایمنیم — چون حرس بر بام چوبک می‌زنیم
ن ۱۷/۱۰۷۲ ـ ک ۲۸/۳۶۱

حرس : پاسبان. که حق، در حقِ آسمان فرمود: «فَمُلِئَتْ حَرَساً شَدِیداً وَشُهُباً»[۳۳].

گردکان ما درین مطحن شکست — هرچه گوییم از غم خود اندک است
ن ۱۸/۱۰۷۲ ـ ک ۲۸/۳۶۱

مطحن : محلِّ طحن. در فارسی آسیا.

عاذلا چند این صلای ماجرا — پند کم ده بعد زین دیوانه را ن ۱۹/۱۰۷۲ ـ ک ۲۹/۳۶۱

عاذل : به عین مهمله و ذال معجمه، ملامت‌کننده.

بگذر از مستیّ و مستی‌بخش باش — زین تلوّن نقل کن در استواش
ن ۲۰/۱۰۷۳ ـ ک ۴۰/۳۶۱

تلوّن : تغیّر احوال.
استواء : استقامت، مقابلِ تلوّن.

گر دو عالم پر شود سرمست یار — جمله یک باشند و آن یک نیست خوار
ن ۲۲/۱۰۷۳ ـ ک ۴۱/۳۶۱

۳۳ـ قرآن کریم، سورهٔ جن، آیهٔ ۸.

پر شود: به‌دیدهٔ نابینا فرض است، و به دیدهٔ بینا پر است از مستان او.
یک باشند: چون یک‌قبله و یک‌پیشه‌اند!

گر جهان پر شد ز تاب نور مه   کی کساد آید بر صاحب وله ن ندارد ـ ک ۴۲/۳۶۱

وله: حیرانی.

گرچه این مستی چو باز اشهب است   برتر از وی در زمین قدس هست
ن ۴/۱۰۷۴ ـ ک ۴۲/۳۶۱

باز اشهب: باز سپید.

مست زابرار و مقرب زان به است   بر مقرب شیر او چون روبه است
ن ندارد ـ ک ۴۴/۳۶۱

مقرّب: برتر از ابرار را اخیار گویند.

نفی بگذار و همان هستی پرست   این درآموز ای پدر زان ترک مست
ن ۱۰/۱۰۷۴ ـ ک ۳/۳۶۲

ترک مست: در بعض نسخ این بیت مکرّر است، ولی به‌قافیهٔ دیگر مختوم به باء موحده، و زاید است!

مطرب جان مونس مستان بود   نقل و قوت و قوّت مست آن بود ن ۱۹/۱۰۷۴ ـ ک ۹/۳۶۲

مستان: و ثانی مستِ آن. جناس‌التركيب است. و در بعض نسخ هردو را مستان نوشته‌اند، ایطاست.

مطرب آغازید بیتی خوابناک   که اَنِلْنِی الْکَأْسَ یا مَنْ لاٰ اَرٰاک ن ۱۷/۱۰۷۵ ـ ک ۲۰/۳۶۲

انلنی: یعنی بده مرا جام، ای آنکه نمی‌بینم تو را.

أَنْتَ وَجْهِی لا عَجَبْ إِنْ لا اَرٰاه   غایَةُ الْقُرْبِ حِجابُ الْاِشْتِباه ن ۱۸/۱۰۷۵ ـ ک ۲۰/۳۶۲

انت وجهی: تو وجه منی، عجب [نه] که نبینم وجه خود را، که غایت قرب، باعث حجاب اشتباه است. چنانکه عرفا فرموده‌اند اذا جاوز الشیء حده انعکس ضده. پس عایت نزدیکی.

دوری شود.

و چون ممکن، زوج ترکیبی است، ما دو وجه داریم که هردو را از غایت نزدیکی نمی‌بینیم، مگر در آینهٔ صوری و آینهٔ معنوی که ذات اوست. و آن دو وجه، یکی وجه‌الله است و یکی وجه‌النفس. و «تو وجه منی»، یعنی وجه‌الله هستی. و از جلالت و رفعت به کمندِ ادراک نمی‌آیی. واما وجه‌النّفس، یعنی وجه طبیعی را چه وضع الهی بر این است که جنبهٔ طبع را نبینی، و واقف باشی به باب جنب امری، و دائماً علم حضوری به او داری، ولی اجمالی ـ نه تفصیلی ـ ولی باید معرفت تفصیلی به او پیدا کنی.

اَنْتَ عَقْلي لاعَجَبْ اِنْ لَمْ اَرَکْ مِنْ وُفورِ الْاِلْتِباسِ الْمُشْتَبَک ن ۱۹/۱۰۷۵ ـ ک ۲۱/۳۶۲

انت عقلی : تو عقل منی عجب نیست اگر ندیده‌ام تو را از وفور و بسیاریِ اشتباه و اشتراک که از غایت قرب حاصل شده باشد. والاّ علم حضوری به عقل، علم به مقوّم و قیّوم اوست که یحول بین‌المرء وقلبه. یعنی میانهٔ شخص و ذاتی و فصلش. و معلوم است که بیگانه در این مرتبه راه ندارد. و این حیلوله، مثال اعلی باشد، و آن دیگر مثال عالی که:

حَیْثُ اَقْرَبْ اَنْتَ مِنْ حَبْلِ الْوَرید لَمْ اَقُلْ یا، یا نِداءً لِلْبَعید ن ۲۰/۱۰۷۵ ـ ک ۲۱/۳۶۲

حیث اقرب : یعنی نزدیکتری تو از ریسمانی ـ که رگ گردن باشد.

لم اقل یا: نمی‌گوییم و ندا نمی‌کنم تو را به کلمهٔ «یا». چرا که یا از برای ندای منادای دور است، و تو از هر چیز ـ بلکه از خودم ـ نزدیکتری به من.

بَلْ اُغالِطُهُمْ اُنادي فِي الْقِفارْ کَيْ اُکَتِّمْ مَنْ مَعي مِمَّنْ أغارْ ن ۲۱/۱۰۷۵ ـ ک ۲۲/۳۶۲

بل اغالطهم : بلکه به‌غلط می‌اندازم مردم را، و ندا می‌کنم در بیابانها، به‌علت اینکه پنهان کنم کسی را که با من است، از کسانی که رشک می‌برم که ببینند او را!

غیرتم با تو چنان است که گر دست دهد نگذارم که درآیی به خیال دگران

هرکه زیباتر بود رشکش فزون زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون ن ۹/۱۰۷۶ ـ ک ۲۶/۳۶۲

رشک از ناز خیزد: چه ناز استغنای معشوق است از عاشق، که موجب شدت عشق و کثرت طلب است. و آن بی‌نیازی از کثرت حسن است. و کثرت حُسن و غنا، موجب اختصاص

اوست به خصایصی. و رشک ممدوح، مساوق غیرت است.
بنون: پسران.

گنده‌پیران شوی را قمّا دهند چونکه از زشتیّ و پیری آگهند ن ۱۰/۱۰۷۶ ـ ک ۲۶/۳۶۲

قمّا: وادارنده بر مواقعه.

چون جمال احمدی در هر دو کون کی بدست ای فرّ یزدانیش عون
ن ۱۱/۱۰۷۶ ـ ک ۲۷/۳۶۲

کی بدست: چنانکه یک وجه «لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ»[۳۴] این بود که مثل اعلای او ـ به‌فتح ثاء مثلثه ـ مثل و ثانی ندارد. و آن حقیقت محمّدیه است. که «آنکه اوّل شد پدید...» گذشت.

از کرم من هر شبی غایب شوم کی روم الّا نمایم که روم ب ۱۵/۱۰۷۶ ـ ک ۲۹/۳۶۲

کی روم: عالمین معنی و صورت متطابق‌اند. و احکامی که در خورشید صوری است، در خورشید معنوی جاری است. پس چنانکه خورشید صوری در شب به‌اعتبار نفس‌الامریی نرفته که ماه پر است از نور آن، و کواکب از سنخ نور آنند، بلکه آتش و مصباح در عالم اسفل، خلافت صغری از آن دارد، همچنین آن خورشید معنوی، طول و عرض ماضی و مستقبل همه را گرفته؛ و غروب و افول، و انقطاع روحانیت او را نمی‌گیرد. و اولیاء ورثهٔ او و انوار معنویهٔ اوبند.

رو نمایم صبح بهر گوشمال تا نگردید از منی اهل شمال ن ۱۹/۱۰۷۶ ـ ک ۳۰/۳۶۲

رو نمایم: «وَالسَّمَاءِ ذَاتِ الرَّجْعِ»[۳۵]. همچنین نور ولایت مطلقه در بروج نفوس کلیهٔ الهیه، در سیر است.

غیرت عقل است بر خوبی روح پر ز تشبیهات و تمثیل این نصوح
ن ۵/۱۰۷۷ ـ ک ۳۲/۳۶۲

غیرت عقل است: یعنی تمثیلات عقل که ازبرای مجرد می‌گوید که از وجوهی دوری کند مستمع را، همانا که از رشک و غیرت عقل است که آن مجرّد مطلوب ظاهر نگردد برای غیر.

۳۴ـ قرآن کریم، سورهٔ شوری، آیهٔ ۱۱.
۳۵ـ قرآن کریم، سورهٔ طارق، آیهٔ ۱۱.

از که پنهان می‌کنی ای رشک‌خو آنکه پوشیدست نورش روی او ن ۷/۱۰۷۷ ـ ک ۳۵/۳۶۲

نورش روی او :

ای تو مخفی از ظهور خویشتن وی رُخت پنهان به نور خویشتن

رشک از آن افزون‌تر است اندر تنم کز خودش خواهم که هم پنهان کنم
ن ۱۰/۱۰۷۷ ـ ک ۱/۳۶۳

کز خودش خواهم : الی آخر البیتین. جواب است از برای آن سؤال که «با چنین پنهانیی...» و اینها نظیر آن است که قائلی گوید:

وَلا تَسْمَحْ بِوَصْلِکَ لي فَإنّي أغارُ عَلَیْکَ مِنْکَ فَکَیْفَ مِنّي

و اشارت به فناء محض است، که باید اثنینیّت هیچ نماند. کما قال الحلّاج:

بَیْني وَبَیْنِکَ إنّيٌ یُنازِعُني فَارْفَعْ بِلُطْفِکَ إنّیي مِنَ البَیْنِ

و قال ابن‌الفارض:

فَلَمْ تَهْوِني ما لَمْ تَکُنْ فِيَّ فانیاً وَلَمْ تَفْنِ ما لَمْ یَجْتَلي فیکَ صُورَتي

ترسم ار خامش کنم آن آفتاب از سوی دیگر بدرّاند حجاب ن ۱۳/۱۰۷۷ ـ ک ۳/۳۶۳

ترسم ار خامش کنم : جواب است از برای آنکه فرمود «گفتن را بهل»، به چند وجه:

ـ اوّل آنکه نور حق غیرمتناهی عِدّی و مُدّی و شِدّی است، نتوان پنهانش کرد.

ـ دوم آنکه در خموشی ما از گفت اظهر شود، که در منع از چیزی میل به آن بیشتر گردد.

ـ سیم آنکه تو می‌خواهی پنهانش کنی، و خود اَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ فرمود. و قطره با دریا چگونه معارضه تواند کرد؟!

ـ چهارم آنکه سخن گفتن اظهار نور او نیست. که سخن قاصر است. و به‌وجهی پرده‌پوشی است، مگر به‌قوّت او و به‌لسان او که أنْتَ کَما اَثْنَیْتَ عَلیٰ نَفْسِکَ.

ـ پنجم آنکه اگر رشک ممدوح داری نسبت به قاصران و ضریران سخن بگو که به قال مشغول شوند از تماشای جمال.

در خموشی گفتِ ما اظهر شود　　　که ز منع آن میل افزون‌تر شود ن ۱۴/۱۰۷۷ ـ ی ۳/۳۶۳

خموشی گفت ما: به‌کسر یا و تا که به‌اضافه خوانده شوند.

گر بغرّد بحر غرّش کف شود　　　جوش اَحْبَبْتُ بِاَنْ اُعْرَفْ شود ن ۱۵/۱۰۷۷ ـ ی ۴/۳۶۳

غرّش کف: به حذف عاطف. یعنی گر بغرّد بحر وجود و غرّش کف شود، یعنی کف به‌دهن آرد که روی دریا کف دارد. مانند مستی که کف به‌دهن آرد جوشش احببت ان اعرف شود و حجاب نماند. چنانکه درواقع حجاب وجودیی نیست و خفا از فرط ظهور است و مرجع حجاب تصوّر مدارک است و قصور عدمی است.

من ندانم که تو ماهی یا وثن　　　من ندانم تا چه می‌خواهی ز من ن ۱/۱۰۷۸ ـ ی ۱۰/۳۶۳

وثن: بت.

برجهید آن ترک و دبّوسی کشید　　　با علیها بر سر مطرب رسید ن ۷/۱۰۷۸ ـ ی ۱۳/۳۶۳

باعلیها: درین کلمه اشتباهات کرده‌اند. به باء موحده و تاء مثنّاة فوق، و به واو عربی و ترکی خوانده‌اند، و به مقصود برنخورده‌اند.

و مقصود مولوی، مبالغه در قهر است و اشارت به آیهٔ کریمهٔ عَلَیْها تِسْعَةَ عَشَرَ[۳۶] یعنی با ملائکه غلاظ شداد بر سر مطرب دوید که واحد کتسعة عشر بود. بلکه تسعة عشر بود. چنانکه حکما و عرفاء متشرعه تطبیق این عدد زبانیهٔ جهنم کرده‌اند بر جهنم عالم طبیعت و بر جهنّم عالم صغیر طبیعی شهوانی، به اینکه روحانیات کواکب سیاره هفت است، و روحانیات ثوابت لاتحصی. و به‌اعتبار دوازده برج، دوازده است که به اذن الله ـ تعالی ـ مدبّرات عالم سفلی‌اند. که این را به‌اعتبار تباعد مکانی و تمادی زمانی و وغول در ظلمت هیولانی چون فقط و منفصل از انوار اسفهبدیهٔ نفوس و انوار قاهرهٔ عقول، ملاحظه کنی، به جهنّم می‌نماید. بلکه جهنم صورت تعلّق به این عالم است.

و همچنین مدبّرات این بدن طبیعی باذن الله تعالی، نوزده‌اند. ده‌تا قوای مدرکهٔ ظاهره و باطنه و دوتا قوهٔ محرکهٔ شهویه و محرکهٔ غضبیه. اینها قوای حیوانیه. و هفت‌تا قوای نباتیه. سه‌تا اصول و مَخادیم غاذیه و نامیه و مولده، و چهار خوادم آنها جاذبه و ماسکه و هاضمه و

۳۶ـ قرآن کریم، سورهٔ مدثر، آیهٔ ۳۰.

دافعه‌اند، که اینها همه در تشعیل نار طبیعت و شهوت و غضب مؤثرند. پس مراد آن است که جوشش کرد و به همهٔ قوا متوجه انقهار او شد. و باید به باء موحده خوانده شود. و اینها ـ در داخل تن ـ مانند ملائکهٔ غلاظِ شدادند، در خارج. و فی‌الحدیث «یَدُ اللهِ مَعَ الجَماعَةِ وَقُدْرَتُهُ نافِذَةٌ»[۳۷].

آن بگو ای گیج که می‌دانیش — می ندانم می ندانم درمکش ن ۱۱/۱۰۷۸ ـ ک ۱۵/۳۶۳

آن بگو ای گیج : درحقیقت سلب ما بحذایی و مصداق ذاتی ندارد. پس نه خود کمال است و نه معرفت آن. بلی! سلب نقص و نفی محدودیت، کمال است. ولی آن سلبِ سلب است و ثبوت است و وجود. پس درشتی آن ترک درست است. که از دارایی بگو، نه از نداری و ناداری چه طربی دارد. و معرفت سلوب، چون از برای عقول منزّهه آسان‌تر است، این است که در میدان سلوب جولانها می‌کنند، و صفات سلبی را اهتمام دارند. ولی تحقیقِ آن را هم که سلب حدّ و نقص است، نمی‌رسند.

و در شرح دفاتر سابقه ـ گویا ـ تحقیق گذشت! و مجملی آن است که چون گویی حق ـ تعالی ـ جوهر نیست، جوهر موجود قائم بالذّات است، وجود را از حق سلب نمی‌کنی. که حق و حقیقت وجود اوست. و همچنین قیام بالذّات را ازو سلب نمی‌کنی که اوست قائم و قیّوم. بلکه سلب می‌کنی حدّ آن وجود را. و حدّ عدم است. و عدم عدم وجود است. و چون گویی حق مرکّب نیست، وجود آن شیء مرکّب را سلب نمی‌کنی، که سنخ وجود را داراست.

من بپرسم کز کجایی هی مری — تو بگویی نه ز بلخم نه هری ن ۱۲/۱۰۷۸ ـ ک ۱۶/۳۶۳

نه ز بلخم : یا معرفت انسان این است که نه سنگ است و نه کلوخ و نه آسمان و نه ریسمان، و مثل اینها. بخلاف اثبات، که جسمی است نامی متحرک بالاراده حسّاس ناطق، خاصه معرفت خواص به آن.

نه بقول و نه پنیر و نه بصل — نه ز شیر و نه ز شکر نه عسل ن ندارد ـ ک ۱۸/۳۶۳

بقول : جمع بقل، سبزی.

بصل : پیاز.

۳۷ـ منبع یافت نشد.

نه قدید و نه ثرید و نـه عـدس آنچه خوردی آن بگو تنها وبس ن ۱۶/۱۰۷۸ ـ ک ۱۹/۳۶۳

قدید: گوشت قاق و خشک‌کرده.
ثرید: اشکنه.

در نـوا آرم بـه‌نفی ایـن سـاز را چون بمیری مـرگ گـوید راز را ن ۱۹/۱۰۷۸ ـ ک ۲۰/۳۶۳

چون بمیری: به موت اختیاری واما مجرد مردن طبیعی با جهل، پس «مَنْ کٰانَ في هٰذِه أعْمٰی فَهُوَ فِيالآخِرَةِ أعْمٰی»[۳۸]. وقالوا «اَلْمَعْرِفَةُ بَذْرُ الْمُشٰاهَدَةِ».

بلی! موت طبیعی هم که آمد و شواغل طبیعیه رفع سدّ قلب انور و ابصر می‌شود. و آنکه از امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السلام ـ مأثور است که «لَوْ كُشِفَ الغِطٰاء مٰا اَزْدَدْتُ يَقيناً»[۳۹]، به‌حسب کمیّت است، نه به‌حسب کیفیّت. این است که باز مأثور است از او که در وقت شهادت فرمود «فُزْتُ بِرَبِّ الكَعْبَةِ»[۴۰].

منَ آخر اصل دان کـو طـارق است کشتی وسواس و غی را غـارقست
ن ۵/۱۰۷۹ ـ ک ۲۵/۳۶۳

طارق: کوبندهٔ معنوی است به‌تقلش.

گُرز بر خود می‌زنی خود ای دنی عکس تُست اندر فعالم این منی ن ۱۰/۱۰۷۹ ـ ک ۲۸/۳۶۳

گرز بر خود می‌زنی: مطرب به ترک گوید که دبّوس که بر من می‌زنی بر خود زده‌ای که همه از یک گلشنیم و عکس یکدیگریم. «اَلْمُؤْمِنُ مِرآتُ المُؤْمِنِ»[۴۱].

عکس خود در صورت من دیده‌ای در تـتـال خـویش بـرجـوشـیده‌ای
ن ۱۱/۱۰۷۹ ـ ک ۲۸/۳۶۳

در صورت من دیده‌ای: ولی بیگانه پنداشته و از خود خبر نداری.

نفی ضدّ هست بـاشد بـی‌شکی تا ز ضد ضد را بـدانـی انـدکی ن ۱۳/۱۰۷۹ ـ ک ۲۹/۳۶۳

۳۸ـ قرآن کریم، سورهٔ اسراء، آیهٔ ۷۲.
۳۹ـ منبع یافت نشد
۴۰ـ فروغ ولایت، جعفر سبحانی، ص ۶۲۹.
۴۱ـ جامع صغیر، ج ۲، ص ۱۸۳.

نفی ضدّ هست: عذر آن است که می ندانم گفتم. چه ظهور جملهٔ اشیا به‌ضدّ است.

نه چنان مرگی که در گوری روی   مرگ تبدیلی که در نوری روی ن ۱۶/۱۰۷۹ ـ ک ۳۱/۳۶۳

مرگ تبدیلی: موت اختباری، که گذشت. و پیش اهل سلوک موت ابیض و اخضر و احمر و اسود دارد.

مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد   رومیی شد صبغت زنگی سترد ن ۱۷/۱۰۷۹ ـ ک ۳۱/۳۶۳

صبغه: رنگ.

مصطفی زین گفت کای اسرارجو   مرده را خواهی که بینی زنده تو ن ۱۹/۱۰۷۹ ـ ک ۳۲/۳۶۳

کای اسرارجو: یعنی سر معمای مردهٔ زنده و زندهٔ مرده.

پس محمد صد قیامت بود نقد   زانکه حل شد در فنای حلّ و عقد
ن ۵/۱۰۸۰ ـ ک ۳۶/۳۶۳

پس محمد صد قیامت بود: مؤید این مطلب است آنچه گفتیم سابق که صور جزئیهٔ خیالیه وغیرها در انسان، آیت صور برزخیه و اخرویه است، و صور کلیهٔ معقوله، آیت عقول مجرّده است. «وَلَقَدْ عَلِمْتُمُ النَّشْأَةَ الأُولیٰ فَلَوْلا تَذَکَّرُونَ»[۴۲]. ولی تا درین نشأهٔ دنیاست و تعلّق به جزئیات دارد، آنها را مرآت ملاحظهٔ جزئیات می‌کند. آنها ضعیف‌اند در نظر او، و وجود رابطیِ آنها ضعیف است ـ نه وجود نفسی. که وجود فی‌نفسهٔ آنها، بقا و دَیمومت و کلیّت و احاطت دارد. و مفاهیم و مهیّات آنها و این موجودات، یکی است. و انسان کامل تخلّق و تحقق بالحق دارد. پس حقیقت محمّدیه ـ صلّی‌الله علیه وآله وسلّم ـ که تحقق به مبدأ دارد، چگونه تحقّق به معاد ندارد؟! وَالْمَبْدَءُ هُوَ المَعادُ و صد قیامت به‌سبب تخلّق و تحقّق به صد اسم شریفِ حق است ـ که گذشت. یا تعیین صد، مراد نیست، و کثرتْ مراد است، که غایات همه، مشمول غایت اوست.

فنا: به‌کسر فاء، آستان.

بهر این گفت آن رسول خوش‌پیام   رمز مُوتُوا قَبْلَ موتٍ یاکِرام
ن ۹/۱۰۸۰ ـ ک ۱/۳۶۴

۴۲ ـ قرآن کریم، سورهٔ واقعه، آیهٔ ۶۲

رمز موتوا: اشارت است به حدیث شریف نبوی «مُوتُوا قَبْلَ أنْ تَمُوتُوا وَحَاسِبُوا أنْفُسَكُمْ قَبْلَ أنْ تُحَاسَبوا»[۴۳].

همچنانکه مرده‌ام من قبل موت　　زان طرف آورده‌ام من صیت و صوت
ن ۱۰/۱۰۸۰ ـ ک ۴/۳۶۴

آورده‌ام من صیت: آوازه. زیرا که چنانکه خبر صادق می‌دهی که این غنچه‌ها شکفته شوند، و گلهای رنگارنگ شوند، و این سنابل رسیده شوند، و حبوب گوناگون شوند، همچنین این نفوس که عقول بالقوه‌اند، عقل بالفعل نظری یا عملی، یا جهل بالفعل شوند. و این خوی‌های خوب، صور زیبا، و این خوی‌های بد، صور شوها، بر آنها مرتّب شود. یا این فحم متحمر متجمر، مشتعل و متنوّر شود، و همهٔ اصقاع را روشن کند. و همچنین این نفس ناطقه نورالله شود به تجلیه و تخلیه و تحلیه. اینها همه صیت و صوت است از آن‌طرف انجام و تعلّق است و تخلّق و تحقّق.

گفتمی برهان این دعوی مبین　　گر بدی ادراک اندر خورد این　ن ۱۴/۱۰۸۰ ـ ک ۴/۳۶۴

گفتمی برهان: به‌قاعدهٔ اتحاد عاقل و معقول، برهان برین محکم‌البنیان است:

گر بود اندیشه‌ات گل گلشنی

عاقل در مقام عقل بسیطش ـ اعنی ملکهٔ خلّاقهٔ تفاصیل معقولات ـ همهٔ آنهاست بطور وحدت و بساطت. و در مقام عقل تفصیلی که کثرتی در معقولاتش هست ولی به‌نحو کلیّت همچنین وجود همهٔ معقولات، وجود اوست در مقام ظهور. و همچنین صور جزئیهٔ وهمیه و خیالیه در مقامات نازله. و در کلّ اینها عاقله تجافی از مقام عالی نمی‌کند، و ظهور در این و آن پیدا می‌کند. و نیز اتحاد به‌حسب وجود دارند ـ نه برحسب مفاهیم و تعیّنات. و همه موجودند به‌وجود عاقله ـ تبعاً.

هست انجیر این‌طرف بسیار خوار　　گر رسد مرغی قنق انجیرخوار
ن ۱۵/۱۰۸۰ ـ ک ۵/۳۶۴

بسیار خوار: یعنی از وفور انجیر معنوی، خوار و حقیر می‌نماید ولی خورنده‌اش نیست.

در همه عالم اگر مرد و زنند　　دم‌به‌دم در نزع و اندر مردن‌اند　ن ۱۶/۱۰۸۰ ـ ک ۵/۳۶۴

---

۴۳ ـ المنهج القوی، ج ۴، ص ۳۱۳.

دم‌به‌دم در نزع: زیرا که عالم به‌حسب سلسلهٔ عرضیهٔ زمانیه آناً فآناً در حرکت و تبدّل، و به‌حسب سلسلهٔ طولیه مرتبةً فمرتبةً در تغیّر و استکمال. نمی‌بینی تعفین در ماده ـ هر ماده باشد ـ پیدا می‌شود و استعداد می‌یابد، پس فوراً بر آن، صورتِ حیوانی کرم یا غیره فایض می‌شود. چنانکه تا بر زمین، آب ریخته می‌شود، با مواجههٔ شمس، ضوء شمس با صورتش در آن پیداست. پس همه دمِ نزع صورت ناقصه ـ من حیث النقصان ـ دارند طولاً، و خلع صورتی و لبس صورتی دارند عرضاً، به عزرائیل و اعوان او و افاضهٔ حیات به اسرافیل و انصار او.

این سخنها را وصیت‌ها شمر　　که پدر گوید در آن‌دم با پسر ن ۱۷/۱۰۸۰ ـ ک ۶/۳۶۴

این سخن‌ها: و این تحقیقات که ما می‌کنیم در دمِ نزع، همه مثل وصیت‌های مشفقانهٔ پدر است به فرزند.

تو بدان نیت نگر در اقربا　　تا ز نزع او بسوزد دل ترا ن ۱۹/۱۰۸۰ ـ ک ۷/۳۶۴

در اقربا: خویشان معنوی، یعنی به نظر تکمیل روحانی نگر.

کلَّ آتٍ آتٍ آن را نقد دان　　دوست را در نزع و اندر فقد دان ن ۲۰/۱۰۸۰ ـ ک ۷/۳۶۴

کلّ آت آت: یعنی در تکمیل جسمانی بگو هرچه آید خوش آید.

در غرض‌ها این نظر گردد حجیب　　این غرض‌ها را برون افگن ز جیب
ن ۲۱/۱۰۸۰ ـ ک ۸/۳۶۴

در غرض‌ها: یعنی غرض دنیوی، هرگاه حجاب شود و إظلام کند، نظرهای نورانی و نیّت قربت را بیار.

ور نیاز خشک و بر عجزی مایست　　دانکه با عاجز گزیده معجزی‌است
ن ۲۲/۱۰۸۰ ـ ک ۸/۳۶۴

نیاز خشک: بی‌قصد قربت.

و بر عجزی مایست: که ما عاجزیم، باید قانع باشیم به مقامات دانیه، نه چنین است. از مراتب قدرتیم. بلی! عجزی که فناست، مطلوب است.

گزیده معجزی‌است: یعنی عاجز معجزه می‌خواهد. و معجزه یعنی عاجزکننده. پس او به‌اضطرار می‌رود، نه به قدرت و اختیار. بلکه چون قدرت از داخل نیست نمی‌رود. چنانکه

معجزات از انبیا و کرامات از اولیا بسیار دیدند و سحر پنداشتند.

پس تضرع کن که ای هادیّ زیست   باز بودم پشّه گشتم این ز چیست
ن ۲/۱۰۸۱ ـ ک ۹/۳۶۴

باز: مرغ معروف.
پشّه: در بعض نسخ «بسته»، مقابل باز به‌معنی مفتوح.

سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم   که لفی خسرم ز قهرت دم‌به‌دم ن ۳/۱۰۸۱ ـ ک ۱۰/۳۶۴

در شر: مقابل خیر.
لفی خسرم: اشارت است به کریمهٔ «إنَّ الإنْسانَ لَفي خُسْرٍ»[۴۴]. بدرستیکه انسان هرآینه در زیان‌کاری است.

یاد صُنْعت فرض‌تر از یاد مرگ   مرگ مانند خزان تو اصل برگ ن ۵/۱۰۸۱ ـ ک ۱۱/۳۶۴

از یاد مرگ: بهتر است از نسخهٔ «یا یاد مرگ».

گوید اندر نزع از جان آه مرگ   این زمان کردت ز خود آگاه مرگ ن ۷/۱۰۸۰ ـ ک ۱۳/۳۶۴

از جان: متعلق است به «گوید». و «او جان» خوب نیست. و این یاد مرد مرگ را در نزع. به گفتن فرعون ماند ثُبْتُ[۴۵] در وقت نزع.

مرثیه سازم که مرد شاعرم   تا از اینجا برگ و لالنگی برم ن ۳/۱۰۸۲ ـ ک ۲۱/۳۶۴

لالنگ: طعام گدایی.

پیش مؤمن کی بود این قصّه خوار   قدر عشق گوش عشق گوشوار
ن ۶/۱۰۸۲ ـ ک ۲۳/۳۶۴

قصه: به‌قاف.
قدر عشق: هر سه لفظ بدل قصه و عبارهٔ اُخرای آن است.

---

۴۴ ـ قرآن کریم، سورهٔ عصر، آیهٔ ۲.
۴۵ ـ قرآن کریم، سورهٔ یونس، آیهٔ ۹۰. این لفظ در آیه نیست ولی مضمون آیه اسلام آوردن اوست در لحظه مرگ.

در رخت کو از می دین فرخی گر بدیدی بحر کو کف سخی ن ۲۰/۱۰۸۲ ـ ک ۳۰/۳۶۴

از می دین: بهتر است از «پی دین».

صاحب خرمن همی گوید که هی ای ز کوری پیش تو معدوم شیء ن ۶/۱۰۸۳ ـ ک ۳۵/۳۶۴

معدوم شیء: کور تعبیر است از غافل مقیّدبین نابینا به حقیقت وجود و باخبر از تعیّنات اعتباریه. پس معدوم عبارت از مهیّت امکانیهٔ اعتباریهٔ دانه است.

و معتزله گویند که معدوم شیء است؛ یعنی مهیّت که معروض وجود نشده و ذاتی است که ندارد بذاته وجود شیء است ثابت، نه موجود. و این صحیح نیست. چه شیئیت مساوق است با وجود. پس مهیّت امکانیه مادام که وجود ندارد شیئیّت ندارد منفکّ از وجود. پس غلط است که گویند مهیّات بانفسها ثابتات ازلیه‌اند و وجودشان حادث. و میان قول ایشان و قول عرفا فرقی است بیّن و عظیم. چه عرفا به ثبوت اعیان قائلند، تبعاً لوجودالله تعالی ولعلمه. و اینها منفکّ از کافّهٔ وجودات، ثبوت قائلند. و با آنکه بعضی بر معتزله رد می‌کنند که تناقض می‌گویند معدوم و شیء تهافت است، وارد نیست بر معتزله. زیرا که معدوم بمعنی مرفوع شیئیةالوجود و مرفوع شیئیةالمهیة کلتیهما را نمی‌گویند. بلکه چنانکه گفتیم شیئیت وجود رفع و شیئیت مهیّت وضع، و ممکن پیشِ جمیعِ فِرَق زوج ترکیبی است.

ای به صورت ذرّه کیوان را ببین مور لنگی رو سلیمان را ببین ن ۸/۱۰۸۳ ـ ک ۳۶/۳۶۴

ای به صورت ذرّه: چون تعبیر از انسان ناقص به مور، و از انسان کامل به صاحب خرمن فرمود، و انسان ناقص بالقوه تواند صاحب خرمن و بحر باشد، لهذا فرمود به صورت نه به معنی. و ذرّه از اسماء مور است. چنانکه عالم ذر به این معنی است.

تو نه‌ای این جسم تو آن دیده‌ای وارهی از جسم گر جان دیده‌ای ن ۹/۱۰۸۳ ـ ک ۳۶/۳۶۴

آن دیده: که روح امری باشد، یا هو را دیده در نشأهٔ علمیه.

آدمی دید است باقی گوشت و پوست هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست
ن ۱۰/۱۰۸۳ ـ ک ۳۷/۳۶۴

آدمی دید است: چه روح امری است و آن همه علم است و عالم و معلوم. چه مجرّد است و

همه نور است. به‌خلاف دیدهٔ ظاهر، که هفت پرده و سه رطوبت دارد. اینها، بلکه روح بخاری در اینها دید ندارند. و قوّه آنجا هست که دید دارد پس این دیده همه دیدنی‌است.
آن چیز اوست : اشارت است به اتحاد مُدرِک و مُدرَک. و در بعض نسخ: «... باقی پوست است دید آنست آن که دید دوست است.»

چون به دریا راه شد از جان خم خمّ با جیحون برآرد اشتلم ن ۱۲/۱۰۸۳ ـ ک ۳۸/۳۶۴

اشتلم : به سه ضمه، و سکون ثانی، تندی و غلبه.

زان‌سبب قل گفتهٔ دریا بود گرچه نطق احمدی گویا بود ن ۱۳/۱۰۸۳ ـ ک ۳۸/۳۶۴

گرچه نطق : نسخهٔ «هرچه» صحیح نیست. یعنی خم که اتصال به دریا دارد، دریاست. در حدیث است که: «إنَّ رُوحَ الْمُؤْمِنِ لَأشَدُّ إتِّصالاً بِرُوحِ اللهِ مِنْ إتِّصالِ شُعاعِ الشَّمْسِ بِها»[۴۶].

داد دریا چون ز خُمّ ما بود چه عجب در ماهیی دریا بود ن ۱۵/۱۰۸۳ ـ ک ۳۹/۳۶۴

در ماهیی دریا بود : نسخهٔ «گر ماهی از دریا بود» صحیح نیست.

چشم حس افسرده بر نقش ممرّ تش ممرّ می‌بینی و او مستمر ن ۱۶/۱۰۸۳ ـ ک ۴۰/۳۶۴

افسرده : یعنی جمود کرده و بسته بر دیدن عکس قمر. و قمر نبیند، بلکه مستقر، که آب یا آینه بیند. و عکس را مستقل و منفصل بیند. و تو که عقل باشی و عکس را مرآت ملاحظهٔ قمر اسمان کنی مستقر نبینی، و عکس نبینی، و همه را ظهور عاکس بینی.
و در بعض نسخ به شین معجمه است، و معنیِ دیگر توان کرد. یعنی چشم حس فشار یافته که انگشت بگذاری به زیر چشم، که وضع حدقه تغییر کند، و قمر دو بنماید، بر نقش قمر است، و تو که چشمت به وضع طبیعی است قمر حقیقی بینی، و او مستقر قمر بی‌اصل را قمر بیند.

هین گذر از نقش خم در خم نگر کاندرو بحری‌است بی‌پایان و سر
ن ندارد ـ ک ۱/۳۶۵

در خم نگر : در معنی خم، که معنی انسان کامل باشد.

۴۶ـ منبع یافت نشد.

ظاهرش خشک‌لب به ساحل فرق باطنش در محیط وحدت غرق

پـاک از آغـاز و آخـر آن عـذاب ماندە محرومان ز قهرش در عـذاب
ن ندارد ـ ک ۱/۳۶۵

عذاب: از عذب است به‌معنی گوارایی. و دوم به‌معنی عِقاب است.

بعد از آن گوید حقم منصوروار تا شود بر دارِ شهرت او سوار ن ندارد ـ ک ۳/۳۶۵

بر دار شهرت: یعنی تا مشهور شود و همه پی به مقصود برند، و از گوهر ذات خود غافل نباشند، که جامِ جهان‌نمایند.

اهل دل همچونکه جو در وی روان بی‌دوئی یک گشته در دریای جـان
ن ندارد ـ ک ۵/۳۶۵

جو در وی: یعنی جوی‌ها و سیلها ـ همه ـ به دریا روند و یکی شوند.

شـرط روز بـعث اوّل مـردن است زانکه بعث از مرده زنده کردن است
ن ۱۹/۱۰۸۳ ـ ک ۶/۳۶۵

بعث از مرده زنده کردن است: یعنی لفظ بعث از این مأخوذ است. و این معنی آن است. پس باید اوّل موت اختیاری باشد، تا بعد زندگی حقّانی باشد.

دیده‌ای کو از عـدم آمـد پـدید ذات هستی را همه معدوم دیـد ن ۲/۱۰۸۴ ـ ک ۸/۳۶۵

دیده‌ای کو از عدم: اشارت است به سنخیت مُدرِک با مُدرَک ـ که گذشت. و به اینکه رسیدن به هر مقام شامخی سرمایه می‌خواهد.

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف!

کـو قـدوم و کـرّ و فـرّ مشتری کـو مـزاح گـنگلیِ سـرسری؟ ن ۱۲/۱۰۸۴ ـ ک ۱۳/۳۶۵

گنگل: به دو گاف فارسی، به‌وزن جنگل؛ مزاح و هزل.

چونکه در ملکش نباشد حبّه‌ای جز پی گنگل چه جوید جبّه‌ای؟ ن ۱۳/۱۰۸۴ ـ ک ۱۴/۳۶۵

حبّه: اوّل به حاء مهمله، دوم به جیم.

هــرکه او بــی‌مایه‌ای بــازار رفت عمر رفت و بازگشت او خام تــفت
ن ۱۶/۱۰۸۴ ـ ک ۱۵/۳۶۵

تفت: گرمی. پس خامی به‌حسب روح است و گرمی به‌حسب جسد و عذاب جسمانی. یا به‌تعجیل مراد است. و نیز «تفت» گیاهی است که شرب آن جنون آورد. و بنا بر اوّل در کلام طباق است. و بنا بر دوتای آخر، ایهام‌التّضاد.

مشتری شو تا بجنبد دست مــن لعــل زایــد مـعدن آبست مــن ن ۱۸/۱۰۸۴ ـ ک ۱۶/۳۶۵

آبست: مخفّف آبستن.

نیم‌شب می‌زد سحوری را به‌جدّ گفت او را قــائلی کــای مســتبد ن ۵/۱۰۸۵ ـ ک ۲۰/۳۶۵

مستبدّ: به‌رٰی، مستقلّ به‌رأی.

پیش تـو خـون است آب رود نـیل نزد من خون نیست آبست ای نبیل
ن ۱۳/۱۰۸۵ ـ ک ۲۴/۳۶۵

نبیل: به‌تقدیم نون بر باء موحده؛ مجید و عظیم.

هرکه را خواهی تو در کعبه بجو تا بـرویَد در زمـان او پـیش رو ن ۳/۱۰۸۶ ـ ک ۳۰/۳۶۵

در کعبه جو: که همهٔ اولیا که به‌حسب وجود کلیّت دارند، در عرفات روز عرفه جمعند. و چنانکه بسیط الحقیقة کلّ‌الوجود، مکّة امّ‌القری. و حکم المکین الی‌المکان سری.

صورتی کو فـاخر و عـالی بـود او ز بیت‌الله کـی خـالی بـود؟ ن ۴/۱۰۸۶ ـ ک ۳۱/۳۶۵

او ز بیت‌الله: یعنی صورت اولیا از بیت‌الله معنوی ـ که قلبشان عرش‌الله است ـ خالی نیست ـ کعبه هم از اولیا خاصه در آن‌روز، خالی نیست.

او بـــود حـاضر مـنزّه از رتـاج بـــاقی مـــردم بـرای احـتیاج ن ۵/۱۰۸۶ ـ ک ۳۱/۳۶۵

رتاج: به راء مهمله، و تاء مثناة فوق، درِ بزرگ و درِ مُغلق که در آن دریچه باشد.

بـلکه تـوفیقی کـه لبّیک آورد هــست هر لحظه ندایی از احـد ن ۷/۱۰۸۶ ـ ک ۳۳/۳۶۵

بلکه توفیقی: چه، بس که روح امری لطیف است، به هرچه رو آورد، صورت آن را پذیرد و آن شود، بنا بر اتحاد مُدرِک با مُدْرَک ـ به تحقیقی که گذشت، پس لبیک تو ندای فعلیِ اوست. و نیز چُون به توفیق او و حول و قوّت اوست، از اوست.

می‌خرد از مالت انبانی نجس می‌دهد نور ضمیری مقتبس ن ۱۶/۱۰۸۶ ـ ک ۳۸/۳۶۵

انبانی نجس: بدنی پر از اخلاط که در راه او قربانی کنی و ریاضت دهی. «إِنَّ اللهَ اشْتَرىٰ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَمْوالَهُمْ وَأَنْفُسَهُمْ بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ»[۴۷].

می‌ستاند این بخس جسم فنا می‌دهد ملکی برون از وهم ما ن ۱۷/۱۰۸۶ ـ ک ۳۹/۳۶۵

بخس جسم فنا: یعنی جسم ناقص. مثل «وَشَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ»[۴۸].

باد آهی کابر اشک چشم راند مر خلیلی را بدان اوّاه خواند ن ۲۰/۱۰۸۶ ـ ک ۴۱/۳۶۵

باد آهی: بیان است از برای آه پرسوز. مضمون آیه است که «يُرْسِلُ الرِّياحَ فَتُثِيرُ سَحاباً»[۴۹]. و در بعض نسخ «پادشاهی» است فاعل می‌تاند خواهد بود و بیت نقد او و در بسیار از نسخ نیست.

اوّاه: «إِنَّ إِبْراهِيمَ لَحَلِيمٌ أَوّاهٌ مُنِيبٌ»[۵۰]. اوّاه: کثیرالبکاء و کسی که آه بکشد و اوّه بگوید.

توبه را زین‌پس ز دل بیرون کنم از حیات خلد توبه چون کنم ن ۲۲/۱۰۸۷ ـ ک ۸/۳۶۶

حیات خلد: حیات دائم به حیات حیّ قیّوم.

گر هلالم گر بلالم می‌دوم مقتدی بر آفتابت می‌شوم ن ۲/۱۰۸۸ ـ ک ۱۰/۳۶۶

مقتدی بر: «مقتدای» غلط است ـ که در نسخه[ای] است!

ماه را با زفتی و زاری چکار در پی خورشید پوید سایه‌وار ن ۳/۱۰۸۸ ـ ک ۱۰/۳۶۶

۴۷ـ قرآن کریم، سورهٔ توبه، آیهٔ ۱۱۱.

۴۸ـ قرآن کریم، سورهٔ یوسف، آیهٔ ۲۰.

۴۹ـ قرآن کریم، سورهٔ روم، آیهٔ ۴۸.

۵۰ـ قرآن کریم، سورهٔ هود، آیهٔ ۷۵.

بازفتی : لفّ و نشر مشوّش است که زفتی به بلال و زاری به هلال. و در بعض نسخ: «با رقّت و زاری چکاره»، و هردو ناظر به هلال خواهد بود، و خالی است از لفّ و نشر که از محسّنات بدیعیه است، با آنکه «دقّت» ـ با دال ـ أنسب است به هلال.

با قضا هرکو قراری می‌دهد ریشخند سبلت خود می‌کند ن ۴/۱۰۸۸ ـ ک ۱۱/۳۶۶

با قضا: یعنی با وجود قضا هرکه با خود قرارِ امری می‌دهد و عقد قلبی بر وقوع حادثه می‌بندد غلط می‌کند! حکیم انوری گوید:

اگر محوّل حال جهانیان نه قضاست چرا مجاری احوال برخلاف رضاست
هزار نقش درآرد زمانه و نبود یکی چنانکه در آئینهٔ تصوّر ماست

کاه برگی پیشِ باد آنگه قرار رستخیزی وآنگهانی عزم کار ن ۵/۱۰۸۸ ـ ک ۱۱/۳۶۶

رستخیزی : چه روزِ درو است، نه روزِ زراعت، و هنگام پاداش است، نه هنگام کار.

گردشش بر جوی‌جویان شاهدست تا نگوید کس که آن جو راکد است
ن ۱۰/۱۰۸۸ ـ ک ۱۲/۳۶۶

راکد : ساکن.

چون قراری نیست گردون را ازو ای دل اختروار آرامی بجو ن ۱۲/۱۰۸۸ ـ ک ۱۵/۳۶۶

گردون را ازو : بی‌قرار در عشق اوست.

گر زنی در شاخ دستی کی هلد هرکجا پیوند سازی بسکلد ن ۱۳/۱۰۸۸ ـ ک ۱۵/۳۶۶

گر زنی : عرفت‌الله بفسخ العزایم. عطّار فرماید:

هرکه در هر دو جهان بیرون ما سر فرود آرد به چیزی دونِ ما
ما زوال آریم بر وی هرچه هست زانکه نتوان زد به غیر دوست دست

اختران چرخ گر دورند هی وین حواست کاهلند و سست‌پی ن ۱۹/۱۰۸۸ ـ ک ۱۸/۳۶۶

وین حواست: با واو نسخه صحیح است.

اختران چشم و گوش و هوش ما شب کجایند و به بیداری کجا ن ۲۰/۱۰۸۸ ـ ک ۱۹/۳۶۶

اختران چشم : یعنی اگر آیات آفاقی دورند، پس تدبّر کن در آیات انفسی. گذشت که روحِ بخاریِ دماغی، به‌منزلهٔ آسمانِ عالم صغیر است. چنانکه آسمان خارج به‌منزلهٔ روح بخاریِ دُخانی انسان کبیر است. و این قوّتهای مدرکه و محرکه که در آنست به‌منزلهٔ کواکب و اختران است. حالت ادراک و تحریک، انارت آنهاست، و حالت عدم ادراک، مثل سکته و سدر و غش و اغما و نحوها، کسوفِ آنها. چنانکه موت، انتثار و انکدار آنهاست. پس اضافهٔ اختران به چشم، لامی است، نه بیانی، و نه از قبیل لجَین‌الماء. یعنی قوایی که درین اعضاست.

شب کجایند : به‌منزلهٔ قوس‌اللیل است.

و بیداری : به‌منزلهٔ قوس‌النهار است.

گاه در سعدِ وصال و دلخوشی گـاه در نـحسِ فـراق و بـیهشی ن ۲۱/۱۰۸۸ ـ ک ۱۹/۳۶۶

سعد وصال : مُدرکات مألوفهٔ هر قوتی، معشوق آن است. و عبارت به‌اضافه است. و در بعض نسخ وصال و فراق، با واوِ عطفند، و حُسنی ندارد. خلاصه، سعد و نحس کواکب انسان صغیر را تطبیق می‌فرماید با کبیر.

ماه گردون چون درین گردیدن است گاه تـاریک و زمـانی روشـن است
ن ۲۲/۱۰۸۸ ـ ک ۲۰/۳۶۶

ماه گردون : برگشت به آیاتِ آفاقی. و مراد به این گردیدن، حرکت تسخری و مقهوری آن است. و تاریکی و روشنیِ آن، تشکّلات بدریّه و هلالیه و مانند اینهاست.

گه بهار و صیف همچون شهد و شیر گـه سـیاستگاه بـرف و زمـهریر
ن ۱/۱۰۸۹ ـ ک ۲۰/۳۶۶

برف : و در بعض نسخ: «بحر زمهریر»، به اضافه است، و بی‌وجه نیست. چه، بحر موضوع است برای معنی عام، و زمهریر طبقه [ای] از طبقات اربع هواست که پُر از بُخارات است، و اثر اشعّهٔ منعکسه به آن نمی‌رسد، و در کمال برودت است. و بخار اجزاء رشیّهٔ مائیّه است مختلطه به اجزاء هوانیه. پس بخار، بحاری است از ماء معلّق در هوا، به‌قدرت خدا ـ جلّ شأنه.

کز ذنب پرهیز کن هین هـوش دار تـا نگـردی تـو سیه‌رو دیگ‌وار
ن ۷/۱۰۸۹ ـ ک ۲۳/۳۶۶

ذنب : مقابل رأس، که اصطلاح منجم است.

که بقدر جرم می‌گیرم تو را   این بود تقریر در داد و جزا ن ۱۳/۱۰۸۹. ی ۲۶/۳۶۶

جرم: به‌ضم جیم، گناه تکوینی مراد است.

زین گذر کن ای پدر نوروز شد   خلق از خلّاق خود بافوز شد ن ۱۵/۱۰۸۹ ـ ی ۲۷/۳۶۶

خلّاق خود: و در بعض نسخ: «اخلاق خوش».
بافوز: فارسی، به‌معنی غلبه و هجوم است. و یکی از معانیش، پیرامون دهن از جانب بیرون، آمده. و اینجا به‌طریق کنایه می‌شود مراد باشد، که در عرف گویند: دهن دارد، یا ندارد. و به‌معنی رستگاری و فیروزی، عربی و به‌فتح است. واما «بدفوز» ـ که در بعض نسخ است ـ راه ندارد، چه براساس نسخهٔ خلّاق و چه اخلاق.

باز آمد آبِ جان در جوی ما   باز آمد شاه ما در کوی ما ن ۱۶/۱۰۸۹ ـ ی ۲۸/۳۶۶

شاه ما: غلبهٔ عشق.

زان شراب لعل جان جان‌فزا   لعل اندر لعل اندر لعل ما ن ۲۰/۱۰۸۹ ـ ی ۳۰/۳۶۶

لعل اندر: لعلِ اوّل، شراب لعل‌فام. لعلِ دوم، لعلِ جانفزای لب معشوق. و لعلِ ما ـ که سیّم باشد ـ جامِ ما و کامِ ما.

نک هلالی با بلالی یار شد   زخم خار او را گل و گلنار شد ن ۱/۱۰۹۰ ـ ی ۳۱/۳۶۶

نک هلالی: یاد معشوق است.

تن به پیش زخم خار آن جهود   جان من مست و خراب آن ودود ن ۳/۱۰۹۰ ـ ی ۳۲/۳۶۶

ودود: مودود و محبوب.

زانکه آن مسّ زراندود آمدست   ظاهرش نور اندرون دود آمدست
ن ۸/۱۰۹۱ ـ ی ۳/۳۶۷

زانکه آن مس: گاه هست بگویی: ازین تقریب تا آخر، می‌رسد که عشق به معنی معشوقیّت، وصفِ خداست. و سخن در عشق به‌معنی عاشقیّت بود که با امکان صبر و توبه جمع نمی‌شود و این معنی را باید رساند که وصفِ خداست. گوئیم: آن هم رسید! زیرا که سنخینی میان عاشق

و معشوق، باید باشد. پس چنانکه معشوق از او نور وام کند، عاشق از آن دیده و طلب وام کند.

و نیز در ازل و ابد، غیر، فانی است، و معشوقیت ـ که صفت اوست ـ قدیم و باقی است. و معشوق، مضایف با عاشق است. و نیست در ازل و ابد به‌جز او. پس اوست عاشقِ او.

و نیز آنچه در معشوقیت فرموده، که هر معشوق چون مس زراندود است و از خود چیزی ندارد، و همچنین دیوار مُستنیرِ مستعیر، بلکه

وَمَـــا الرُّوحُ وَالْـجُثْمَانِ اِلّا وَدِیـعَةٌ   وَلابُـــدَّ یَـــوماً اَنْ یُـــرَدَّ الوَدَایِـعَ

همه در این‌طرف ـ نیز ـ می‌آید که قابل، شأنش ناداری است، بینش و دانش و روش ـ همه ـ از اوست. لایحمل عطایاه الّا مطایاه. به‌چشم او توان او را دید و به پایی که او بدهد، و توانی که او ببخشد، توانْ راهِ او سپرد. اَحاط بکل شیٔءٍ رحمهً وعلما ومشیّتاً وقدرتاً.

قـلب را کـه زر ز روی او بـجست   بازجست آن زر به کان خود نشست

ن ۱۳/۱۰۹۱ ـ ک ۷/۳۶۷

بازجست: و در بعض نسخ: «بازگشت». و اوّل به قلب، اعلق است. و نیز جناس محرّف دارد.

هـرکه قـلبی را کـند انـباز کـان   وا رود زو زر به کان خود عیان ن ۱۷/۱۰۹۱ ـ ک ۹/۳۶۷

وارود زو زر به کان خود عیان: خبر محذوف است. و علتش در موضوعش اقامه کرده است. یعنی آن‌کس که قلبی را شریک قرار دهد، برای کان، غلط‌کار است. زیرا که زر آن قلب ـ که ثانیِ کان نمی‌شود که از سنخ کان است، و سنخ شیء مقابل آن شیء نیست. و کان همه را شامل است. چنانکه فرمود کان را در زری نبود شریک. و خود آن قلب که مطرح زر است، طبیعت دیگر است و شریک شیئ باید از سنخ او باشد. و در عوارض مفارقه، مخالف باشند.

و در بعض نسخ: «وا رود زر تا بکان از لامکان». و این صحیح نیست. چه، زر و کان جسم‌اند و لامکانی نیستند. مگر «تابکان»، «لامکان» باشد، بدون «از»، و به کسر نون. یعنی کان مکان مخصوص ندارد و شمول دارد همهٔ مکان را. چنانکه هرجا زری هست، زر کان است. پس هر مکانی، مکان کان است!

عشق ربّـانی‌است خـورشید کـمال   امر نور اوست خلقان چـون ظـلال

ن ۱۹/۱۰۹۱ ـ ک ۱۰/۳۶۷

امر نور اوست: یعنی اصل نور اوست.

جَمالُکَ فِی کُلِّ الْحَقَـایِقِ سَـایِرٌ!

چون ظلال : پس چون عشق، تابع جمال است، عشق‌ها هم تابع و ظلال عشقِ او به اوست. و عشق او به او، صفتِ اوست. و صفت او، عین ذاتِ او. إذا تَمَّ العِشْقُ فَهُوَ الله !

تو وکیلم باش نیمی بهر من مشتری شو قبض کن از من ثمن ن ۸/۱۰۹۰ـ ک ۱۵/۳۶۷

ثمن : قیمت. و جناس ناقص مزدوج.

احسن‌التقویم در والتّین بخوان که گرامی‌گوهرست ای دوست جان
ن ۱/۱۰۹۳ـ ک ۲۲/۳۶۷

احسن التقویم : اشارت است به کریمهٔ «لَقَدْ خَلَقْنَا الإنْسانَ في أَحْسَنِ تَقْويم»[۵۱]. یعنی هرآینه به‌تحقیق که خلقت کرده‌ایم انسان را در بهترین قوامی و اوضاعی ـ که در میان این‌همه انواع حیوانیه، که منکوس‌الرأس‌اند، و رو به اسفل سافلین، او راست و باقیام است که اشرفِ اوضاع است، و از بابِ اَلظّاهِرُ عُنْوانُ الْباطِنِ، روحش هم راست و قائم عندالله خلق شده، به اصل فطرت. و عقلِ مُدرِکِ کلیّات به او داده‌اند، نه به حیوانات صامته.

گر بگویم قیمت آن ممتنع هم بسوزم هم بسوزد مستمع ن ۳/۱۰۹۳ـ ک ۲۳/۳۶۷

آن ممتنع : چه در مقام تحقق آن قیمت مقوم ممتنع‌الوجود است و هیچ نماند.
هم بسوزم : چه آخر احسن‌التقویم، فناست. و آن مقامِ تلاشیِ کلِّ تعیّنات است.

لب ببند اینجا و خر این‌سو مران رفت این صدیق سوی آن خران ن ۴/۱۰۹۳ـ ک ۲۴/۳۶۷

لب ببند : که لیس وراء عبادان قریة!

بی‌خود و سرمست و پرآتش نشست از دهانش بس کلام تلخ جست
ن ۶/۱۰۹۳ـ ک ۲۵/۳۶۷

پرآتش : پر از آتش غضب. و در بعض نسخ: «در پیششْ» ثبت است.

گر تو را صدقیست اندر دین خود ظلم بر صادق دلت چون می‌دهد
ن ۸/۱۰۹۳ـ ک ۲۶/۳۶۷

اندر دین خود : بلکه غیر اهل کتاب نیز از هر ملّتی گویند العدل حسن والظلم قبیح.

۵۱ـ قرآن کریم، سورهٔ تین، آیهٔ ۴.

آن ینابیعُ الْحِکَم همچون فرات   از دهـان او دوان از بـی‌جهات ن ۱۲/۱۰۹۳ ـ ک. ۲۸/۳۶۷

ینابیع‌الحکم: چشمه‌های حکمت‌ها.

همچنانک از چشمهٔ چشم تـو نـور   او روان کردست بی بـخل و فـتور
ن ۱۵/۱۰۹۳ ک. ۲۹/۳۶۷

فتور: سستی.

نی ز پیه آن مایه دارد نه ز پـوست   روی‌پوشی کـرد در ایـجاد دوست
ن ۱۶/۱۰۹۳ ـ ک. ۳۰/۳۶۷

نی ز پیه: مراد پیه چشم است.
در ایجاد: که به‌طریقهٔ عرفا علیّت تشأن است.

در خـلای گـوش بـاد جـاذبش   مُـدرک صـدق کـلام و کـاذبش ن ۱۷/۱۰۹۳ ـ ک. ۳۰/۳۶۷

خلای گوش: تجویف صماخ.
باد جاذبش: روح بخاری‌اش که شرط ادراکی است که در قوه است که در عصب صماخ است.

آنچه بادست اندر آن خـورد اسـتخوان   گو پذیرد حرف و صـوت قـصـه‌خوان
ن ۱۸/۱۰۹۳ ـ ک. ۳۱/۳۶۷

خورد استخوان: این صحیح است، نه «جز استخوان» که جزء مهموز باشد.

استخوان و بـاد روپـوشست و بس   در دو عالم غیر یزدان نـیست کس
ن ۱۹/۱۰۹۳ ـ ک. ۳۱/۳۶۷

استخوان: بدن طبیعی.
و باد: روح بُخاری، که در نزد حکمای مشائین و طبیعیین بدنی که متعلّقِ نفس است اولاً و بالذّات، همین روح بخاری است، که مطیّهٔ قوای نفس است که خدم و حشم آنند. و این بدن طبیعی و اعضاء، به‌منزلهٔ وعاء ضاین و غلافند برای روح بخاری.

و پیش اشراقیین حکما و اهل شرع مطهر و عرفای شامخین، جسدی دیگر هست که قالب مثالی باشد.

غیر یزدان: از مقام توحید است. و «استخوان و پوست...» نیز دیده شده. و اگر مفصول از سوابق و بطور مناسب‌خوانی، خوانده شود، این انسب است.

مستمع او نایل او بی‌احتجاب زانکه اَلْاُذنان مِنْ رَأْسٍ ای مثاب ن ۲۰/۱۰۹۰ ـ ک ۳۲/۳۶۷

مستمع او: بعد از تنزّل از مقام توحید خاصّی و اخصّی، چون قول و استماع، به حول و قوّت اوست، مستمع او، و بیننده به هر بینا و شنونده به هر شنوا اوست. و در مقامی علم حضوری او به هر وجودی، دیدن و شنیدن و ادراک اوست.

الاذنان من رأس ای مثاب: در نسخه «الافقان من رأس ای جناب». یعنی دو گوش از اعضای سر است ای جزاداده‌شده. یعنی در مسح وضو، مثل سر، مسح می‌شود، در نزد اهل سنت. و افقان همان دو گوش است. چنانکه در تطبیق عالمین صغیر و کبیر، دو گوش را به‌منزلهٔ مشرق و مغرب، و افق شرقی و غربی گرفته‌اند.

خلاصه آن است که چنانکه تن و اعضا و قوّتها، مراتب نازله از روحند، همچنین وجودات مراتب انوار حقند. از شیخ عطّار گذشت که:

تن ز جان نبود جدا عضوی از اوست جان ز کل نبود جدا جزوی از اوست

یک نصاب نقره هم بر وی فزود تا که راضی گشت حرص آن جهود
ن ۷/۱۰۹۱ ـ ک ۳۶/۳۶۷

یک نصاب نقره: نصاب، آن مقدار را گویند که مال چون به آن‌مقدار رسد، باید زکوة آن را بدهند. پس نصاب اول در نقره، دویست درهم است و زکوتش ربع عشر است. و اگر خواهی بگو عُشر ربع. و بر هر تقدیر پنج درهم است.

منعقد چون گشت بیع اندر میان یافت ایجاب و قبول هر دوان ن ندارد ـ ک ۳۸/۳۶۷

ایجاب و قبول: اصطلاح فقهاست، در صیغ عقود.

هر دوان: گویا به‌معنی هر دوتا باشد. چه «الف و نون» علامت جمع ـ چون مردمان ـ و علامت فاعل ـ چون افتان و خیزان ـ نمی‌شود. و می‌شود آن به‌معنی چاشنی یا به‌معنی آنیّت قرین حسن باشد.

قهقهه زد آن جهود سنگ‌دل از سر افسوس و طنز و غشّ و غل
ن ۹/۱۰۹۴ ـ ک ۲/۳۶۸

افسوس: اینجا به‌معنی سُخره و لاغ است.

طنز: به‌معنی طعن.

پس جوابش داد صدّیق ای غبی گوهری دادی به جوزی چون صبی
ن ۱۴/۱۰۹۴ ـ ک ۴/۳۶۸

غبی: گول.

دیدهٔ این هفت رنگ جسم‌ها درنیابد زین نقاب آن روح را ن ۱۷/۱۰۹۴ ـ ک ۶/۳۶۸

هفت رنگ: اختصاص به این عدد، به‌حسب اصولِ رنگ‌هاست، که به‌عدد سیّارات مربّیات است، و الوان کثیرهٔ دیگر، فروع و مراتب اینهایند. نظیر طعوم که اصول بسیطهٔ آنها نُه است، و فروع، لاتحصی!

گر مکیسی کردیی در بیع بیش دادمی من جمله ملک و مال خویش
ن ۱۸/۱۰۹۴ ـ ک ۶/۳۶۸

مکیس: فارسی. مبالغه و تأکید در کاری.

همچو ابری خالیی پر قر و قر نه درو نفع زمین نه قوت بُر ن ۱۰/۱۰۹۵ ـ ک ۱۳/۳۶۸

بُر: به‌ضمّ اوّل، گندم.

چون بدید آن خسته روی مصطفی گفت طِبْتُمْ فَادْخُلُوها بِابُها
ن ندارد ـ ک ۱۶/۳۶۸

طبتم: یعنی خوش باشید. پس داخل شوید بیوت ما را از درش. و می‌شود با روشنی مراد باشد، که بای فارسی باشد. و مراد از بیوت که گفتیم، بیت‌الحکمة و بیت‌المعرفة و بیت‌الاخلاق والآداب است.

چون بود مسّی که بر اکسیر زد مفلسی بر گنج پرتوفیر زد ن ۱۷/۱۰۹۵ ـ ک ۱۸/۳۶۸

مسی: تشدید مخفف به‌جهت ضرورت جایز است، چون عکسش.
توفیر: از وفور است.

روز روشن گردد آن شب چون صباح من نتانم بازگفت آن اصطلاح
ن ۲۰/۱۰۹۵ ـ ک ۱۹/۳۶۸

اصطلاح: ایهام یا توجیه دارد به صلح، که در مقام تصالح‌الاضداد است. و شب تلمیح است به

سیاهی هلال، و روز و صباح به نور قاهرِ باهر پیغمبر. و نیز حمل به شرافت بلال، چه حمل برج شرف آفتاب است.

خود تو دانی کآفتابی در حمل تا چه گوید با نبات و با حلل ن ۲۱/۱۰۹۵ ـ ک ۲۰/۳۶۸

با حلل : جمع حلّه. تشبیه سبزه است به دیبا وغیره. و در بعض نسخ «دقل» ـ به‌قاف ـ است. و مناسبت ندارد. چه، در فارسی نیامده، و در عربی به‌معنی خضاب وارداْ التمر است. واما دفل ـ به‌فاء ـ به‌کسر دال و سکون فاست، مرّ است و قتّال. و در فارسی خرزهره گویند، و این هم بی‌وجه است.

جذب یزدان با اثرها و سبب صد سخن گوید نهان بی‌حرف و لب
ن ۲/۱۰۹۶ ـ ک ۲۱/۳۶۸

جذب یزدان : یعنی لامؤثر فی‌الاسباب والمسبّبات الّا الله.

نه که تأثیر از قدر معمول نیست لیک تأثیرش ازو معقول نیست ن ۳/۱۰۹۶ ـ ک ۲۲/۳۶۸

از قدر : یعنی نه چنین است که اسباب قدریهٔ زمانیه، عامل نباشند و نسبت آثار به آنها داده نشود. ولی آنها خالق نیستند که حق‌تعالی آنها را از عدم به وجود آرد و اوست فیّاض وجود.

گر بپرسد عقل چون باشد مرام گو چنانکه تو ندانی والسلام ن ۵/۱۰۹۶ ـ ک ۲۳/۳۶۸

مرام : مقصود.

گفتم این ماخولیا بود و محال هیچ گردد مستحیلی وصف حال ن ۱۵/۱۰۹۶ ـ ک ۲۹/۳۶۸

مستحیلی : ممتنع و محالی. چه، مقدّر و مشروط است به امکان. و مناطِ حاجت به علّت، امکان است.

چون تو را دیدم محالم حال شد جان من مستغرق اجلال شد ن ۱۷/۱۰۹۶ ـ ک ۳۰/۳۶۸

محالم حال شد : یعنی دانستم که تعبیر آفتاب تو بودی و زمینی بودم، و چنگ به حبل‌المتین دین تو زدم سماوی شدم.

چون ترا دیدم خود ای روح‌البلاد مهر این خورشید از چشمم فتاد
ن ۱۸/۱۰۹۶ ـ ک ۳۰/۳۶۸

روح البلاد: به‌فتح راء، یعنی روح اهل بلاد.

آفـــتابی رفت در کـــاز هـــلال　　در تـــقاضا کـه اَرِحْـنا یـا بِـلال ن ۱۰/۱۰۹۷ ـ ک ۳۸/۳۶۸

کاز هلال: یعنی آفتاب توفیق و هدایت رفت به خانهٔ و جود بلال، در تقاضا و طب او.

زیـر لب مـی‌گفتی از بیم عـدو　　کـــوری او بـــر مـناره رو بگـو ن ۱۱/۱۰۹۷ ـ ک ۳۸/۳۶۸

بر مناره رو: یعنی اگرچه آن جهود نمی‌توانست احد گفتن بلال را بشنود، به کوریِ او مؤذن پیغمبر شد و بر مناره ذکر خدا می‌کرد.

چون کنی خامش کنون ای یار مـن　　کـــز بُـــن هر مـو بـرآیـد طـبل‌زن
ن ۱۲/۱۰۹۷ ـ ک ۴۰/۳۶۸

چون کنی خامش: نقض و رجوع است ـ که از محسنات است ـ به اینکه اعلان کلمهٔ محمدیه به حیثیتی شد که همهٔ عالم صدای نغمهٔ اوست.

خموشی محال است لیکن خصم کر است!

می‌زند بر روش ریحان کـه طـری‌است　　او ز کوری گوید ایـن آسـیب چیست
ن ۱۶/۱۰۹۷ ـ ک ۱/۳۶۹

طری: تازه و شاداب.

زان بلاها بر عـزیزان بیش بود　　کان تجمل یار با خـوبان فـزود ن ۲۰/۱۰۹۷ ـ ک ۳/۳۶۹

کان تجمّل: به‌جیم، تزیّن، که اخیار گویند نحمدک علی بلائک کما نشکرک علی نعمائک. و در بعض نسخ «تجمش» است و غلط است. که تجمیش مغازله با نسـاء و ملاعبه است، و اسنادش به حق ـ تعالی ـ خطاست. قال المتنبّی:

جمشته فبنا قبلتـه فابی!

لاغ با خوبان کند در هـر رهـی　　نـیز کـوران را بشـورانـد گـهی ن ۲۱/۱۰۹۷ ـ ک ۳/۳۶۹

در هر رهی: مخفف راهی. واما نسخهٔ «دمی»، قافیه درست نیست.

از بلال او پیش بود انـدر روش　　خوی بد را پیش کرده بد کُشِش ن ۱۰/۱۰۹۸ ـ ک ۱۱/۳۶۹

پیش کرده بد : یعنی دور کرده بود.
کشش : و جذبهٔ معشوق حقیقی، مانند سیل، که خاشاک را پیش می‌کند و می‌برد.

سخت پس پس می‌رود او سوی بن　　گـفت دمّش را بـه‌سوی خـانه کـن
ن ۱۹/۱۰۹۸ ـ ک ۱۷/۳۶۹

سوی بن : به‌ضم باء موحده. و همچنین در بیت بعدِ بعد. و نسخه‌هایی که چیز دیگر است، صحیح نیست.

چون ببندی شـهوتش را از رغـیف　　سر کند آن شهوت از عقل شـریف
ن ۲۲/۱۰۹۸ ـ ک ۱۸/۳۶۹

عقل شریف: یعنی شهوت نفسانی، خواهش عقلانی شود. چون «شَیْطانی أسْلَمَ عَلیٰ یَدَیَّ»[۵۲].

همچو شاخی که ببرّی از درخت　　سر کند قوّت ز شاخ نیکبخت ن ۲۳/۱۰۹۸ ـ ک ۱۹/۳۶۹

شاخ نیکبخت : اصح است از نسخهٔ «ای نیک‌بخت». چه بجای شاخ دیگر خـواهـد بـود و استعاره است.

چونکه کردی دمّ او را آن‌طـرف　　گر رود پس‌پس رود تا مکتنف ن ۱/۱۰۹۹ ـ ک ۱۹/۳۶۹

مکتنف : پناه ـ چون کنف. پس عقل پناه است و خانهٔ امن.

گر روم چون جسم موسیّ کلیم　　تا به بحرینش چو پـهنای گـلیم ن ۳/۱۰۹۹ ـ ک ۲۰/۳۶۹

تا به بحرینش : اشارت است به کریمهٔ «وَاِذْ قالَ مُوسیٰ لِفَتیٰهُ لاٰ اَبْرَحُ حَتّیٰ اَبْلُغَ مَجْمَعَ الْبَحْرَیْنِ اَوْ اَمْضِیَ حُقُباً»[۵۳]. یعنی گفت موسی ـ علیه‌السلام ـ به رفیقش که ثابتم در طلب تا برسم بـه مجمع‌البحرین یا بگذرد احقابی. و حقب به هشـتاد سـال و غـیر آن تـعیین شـده. و تأویـل مجمع‌البحرین، جمع مرتبهٔ الاعیان الثابتة و حضرةالاسماء والصفات است.

هم برون افکن هرآنـچ افکـندنیست　　درمیا با آن که این مجلس سنی‌است
ن ۱۱/۱۰۹۹ ـ ک ۲۴/۳۶۹

۵۲ـ منبع یافت نشد.
۵۳ـ قرآن کریم، سورهٔ کهف، آیهٔ ۶۰.

که این مجلس: «فَاخْلَعْ نَعْلَیْکَ اِنَّکَ بِالْوادِ الْمُقَدَّسِ طُوىً»[۵۴].

بد هلالِ استاد دل، جان روشنی سایس و بندهٔ امیر مؤمنی ن ۱۲/۱۰۹۹ ـ ک ۲۴/۳۶۹

سایس: مؤدِّب و اینجا مؤدِّب دوابّ مراد است.

آب و گل می‌دید و در وی گنج نی پنج و شش می‌دید و اصل پنج نی
ن ۱۵/۱۰۹۹ ـ ک ۲۶/۳۶۹

اصل پنج نی: اصل پنج و اعداد دیگر و راسم و مادهٔ همه، واحدِ لا بشرط است. و تقویم او واحدیت ـ اعنی فنای او ـ اعداد غیرمتناهیه را، آیت عظیمه است مبدئیّت و مفنویّت حق وجودات جمیع اشیا را. چه، واحد به تکرارش بدون مدخلیّت چیزی دیگر راسم اینهمه اعداد متخالفه است. و هیچ مرکّبی چنین نیست. مثلاً دو مرکّب طبیعی، چون نار به جسمیّت و صورت نوعیه ـ که قوّهٔ مسخّنهٔ جوهریّه باشد ـ نوعِ نار می‌شود، و آب به جسمیّت و صورت نوعیه ـ که قوّهٔ مبرّدهٔ جوهریّهٔ باشد ـ نوعِ ماء می‌شود، نه به جسمیت و جسمیت مثلاً این و آن شوند. و در مرکّب صناعی نیز چون سکَنجبین به سرکه و انگبین که دو حقیقتِ مختلفند سکنجبین محقق شود، نه به سرکه و سرکه، یا انگبین و انگبین. و همچنین در سایر مرکّبات از اجزاء خارجیه، به‌خلاف اثنان و ثلثه و اربعه وغیرها از مراتب اعداد. که اثنان نیست، مگر واحد و واحد، و ثلثه نیست مگر واحد و واحد و واحد. و تکرار نیست، مگر در ملاحظه، نه تغایر در ملحوظ. پس اگر زید را مکرر ملاحظه کنی، متکثّر نشود. پس به تکرارِ لحاظ واحد لا بشرط، اینهمه اعداد متخالفه و متباینهٔ بالنّوع رسم شود، که هر نوعی از عدد، حکمی و اثری دارد از احکامی که در علم حساب مذکور است، یا سعادت و نحوستی که در علم اعداد و حروف مرقوم است.

آن مناره دید و در وی مرغ نی بر مناره شاهبازی پرفنی ن ۱۷/۱۰۹۹ ـ ک ۲۷/۳۶۹

بر مناره شاهباز: یعنی و حال آنکه بر مناره شاهبازی هم هست.

تن مناره علم و طاعت همچو مرغ خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
ن ۲۲/۱۰۹۹ ـ ک ۳۱/۳۶۹

خواه: عطار فرماید:

۵۴ ـ قرآن کریم، سورهٔ طه، آیهٔ ۱۲.

گر همه سیمرغ و گر چل مرغ بود   هرچه دیدی سایهٔ سیمرغ بود

مرد اوسط مرغ‌بینست او و بس   غیر مرغی می نبیند پیش و پس ن ۱/۱۱۰۰ـ ک ۳۲/۳۶۹

مرد اوسط: که واسطهٔ بین شره و خمود ـ که عفت است ـ دارد، و قِس باقی اجزاء اربعهٔ عدالت را.

موی آن نوری‌است پنهان آن مرغ   که بدان پابند باشد جان مرغ
ن ۲/۱۱۰۰ـ ک ۳۳/۳۶۹

موی آن نوری‌است: آن موی از اندرون خود او رسته باشد، که فرماید:

علم او از جان او جوشد مدام   پیش او نه مستعار آمد نه وام ن ۴/۱۱۰۰ـ ک ۳۳/۳۶۹

علم او از جان او: موی اشارت است به دقت مطالب عالیه. چنانکه صراط را در شرع انور فرموده‌اند که ادقّ از شَعر است.

بد ز رنجوریش خواجه‌ش بی‌خبر   که بَرِ او بُد کساد و بی‌خطر
ن ۹/۱۱۰۰ـ ک ۳۶/۳۶۹

خطر: عظمت است.

ماه می‌گوید که اصحابی نجوم   لِلسُّریٰ قُدْوَه وَلِلطّاغی رُجوم ن ۱۵/۱۱۰۰ـ ک ۳۹/۳۶۹

للسری: سیرکننده در شب. و به‌معنی شریف نیز می‌شود.
قدوه: مقتدا.
للطاغی رجوم: و از برای سرکش رانندهایند. اشارت است به حدیث نبوی که «أَصْحابی کَالنُّجُومِ بِأَیِّهِمْ إِقْتَدَیْتُمْ إِهْتَدَیْتُم»[55].

تا شوم من خاک پای آن کسی   که به باغ لطف تُستش مغرسی ن ۲/۱۱۰۱ـ ک ۲/۳۷۰

مغرس: محل غرس نهال.

قهر با دشمن بود با دوست نی   دوست کی گردد ببسته گردنی ن ۱۶/۱۱۰۱ـ ک ۸/۳۷۰

۵۵ـ کنوزالحقایق، ص ۱۳.

قهر با دشمن بادوست نی : راسته‌تر است از نسخهٔ «قهر گردد دشمن اما دوست نی».

اندر آمد او ز خواب از بوی او گفت آخر وانگهی اینگونه بو ن ۱۰۱ /۱۷ـ ک ۹/۳۷۰

گفت آخر وانگهی اینگونه بو : راسته‌تر است از نسخهٔ «گفت سرگین دان در آن اینگونه بو». چه، آخر تخصیص ندارد به معلف، همهٔ اصطبل را نیز شامل است. همچنین معلف که عربی آنست. و لااقل مجاز باشد، تسمیهٔ کلّ به اسم جزء.

پس ز کنج آخر آمد غژغژان روی بر پایش نهاد آن پهلوان ن ۱۱۰۱/۱۹ـ ک ۱۰/۳۷۰

غژغژان : از غژیدن، به‌معنی به سرین رفتن.

گفت چون باشد خود آن شوریده‌خواب کـه درآیـد از درونش آفـتاب
ن ۱۱۰۱/۲۲ـ ک ۱۱/۳۷۰

از درونش آفتاب : بهتر است از نسخهٔ «در دهانش».

گفت احمد گر یقین افزون بدی خود هوایش مرکب مأمون بدی ن ۱۱۰۲/۵ـ ک ۱۵/۳۷۰

گفت احمد : چون شنید که عیسی ـ علیه‌السلام ـ بر روی آب می‌رفت، فرمود که اگر یقینش زیادتر بودی، هرآینه بر هوا مشی کردی.[۵۶] این به‌حسب کشف صوری است. واما به‌حسب مکاشفهٔ معنویه ـ که ذات انسان حقیقی معنی است ـ پس در مقام ادراک آن معنی بر آب مشی می‌کند، و در تعقّل کلیّات و مجرّدات، بر ارقِ از آن. بلکه نور حقیقی خطّاف آنهاست به ارقِ از ارقّ. و اینکه عقل جزئی قبول نمی‌کند، از آن است که انسانِ حقیقی را همین صورت می‌داند، و حال آنکه فوق این است انسان ملکوتی وغیره.
مرکب مأمون : بهتر است از نسخهٔ «مرکب و هامون».

چون بود آن چون که از چونی رهید در حـیاتستان بـی‌چونی رسـید
ن ۱۱۰۲/۱۰ـ ک ۱۸/۳۷۰

چون بود آن چون : چونی و چگونگی، احوال و کیفیات است. چنانکه «چند»، کمیّت است. پس کیفیّت گویند، چون در جوابِ کیف‌هو واقع می‌شود. و کمیّت گویند چون در جوابِ کم‌هو واقع شود. مثل ماهیّت که در جوابِ ماهو واقع شود. و مجرّد حقیقی، بی‌چندوچون

۵۶ـ احیاءالعلوم، ج ۴، ص ۷۱ـ شرح تعرّف، ج ۲، ص ۱۷۳.

است، و بی‌کم‌وکیف. و مراد از حیاتستان بی‌چونی، حقیقت محمدیّه و روحانیّت کلیّهٔ اوست.

گشت بیچون بخش اندر لامکان   گرد خانش جمله چونها چون سگان

ن ۱۱/۱۱۰۲ ـ ک ۱۸:۳۷۰

بیچون بخش: یعنی حقیقت محمّدیه، تجرّددهنده است به‌حسب روحانیت، و اصل لامکانیش، که «لَولاکَ لَما خَلَقْتُ الأفلاکَ»[۵۷] و «اَوَّلُ ما خَلَقَ اللهُ رُوحي اَوْ نُوري»[۵۸].

گرد خانش: در مکان.

جمله چونها: یعنی با چند و چونها. و این اصح است از نسخهٔ «شیران».

او ز بیچونی دهدشان استخوان   در جنابت تن زن این سوره مخوان

ن ۱۲/۱۱۰۲ ـ ک ۱۹:۳۷۰

او ز بیچونی: یعنی از مقام معنی و تجرد دهد قشر به ایشان. چه در

جنابت: و آلودگی به طبیعت و لوازمش،

تن زن: خاموش شو،

این سورهٔ: بی‌چونی و کلمات تامّات و حروف عالیات نتوان خواند. چنانکه فرماید:

تا ز چونی غسل ناری تو تمام   تو برین مصحف منه کف ای غلام

ن ۱۳/۱۱۰۲ ـ ک ۱۹:۳۷۰

تا ز چونی غسل: که «لا یَمَسُّهُ إلّا المُطَهَّرُونَ»[۵۹].

گر پلیدم ور نظیفم ای شهان   این نخوانم پس چه خوانم در جهان

ن ۱۴/۱۱۰۲ ـ ک ۲۰:۳۷۰

گر پلیدم ور نظیفم: پاکم از مقام حیرت. فرماید که اگر در مقام آلودگی، چنگ به بیچون نزنم، پس چگونه از آلایش پاک شوم؟ و تا غسل نکنم، گویی به حوضِ قُدس نروم. و برونِ حوض، خاک است! چکنم؟ پس مناص آن است که چون مناسبت شرط است میان راهرو و راهبر، روم آنان ببینم که تو بینند!

و در جنابت، سوره نخواندن، در میان علمای امّت مرحومه خلاف است. و حق آن است که

۵۷ـ شرح تعرف، ج ۲، ص ۴۶، با مقداری اختلاف.

۵۸ـ بحارالانوار، ج ۶، باب بدء خلقه و ما جری له.

۵۹ـ قرآن کریم، سورهٔ واقعه، آیهٔ ۷۹.

سور عَزایم - یعنی سوری که سجدهٔ واجب دارد - حرام است خواندنِ آن بر جُنُب. و این اشارت است به آنکه مناسبت به آیهٔ کُبری، و آن وجودِ واجب‌الاطاعه - که مسجودِ کلّ است - ندارد، و با آلایش با دیگران، نیز کراهت دارد - که خواندنِ باقی سور نیز کراهت دارد با جنابت، مگر هفت آیه.

ای ضیاءالحق حسام‌الدین که نور پاسبان تُست از شرّ الطّیور ن ۲۰/۱۱۰۲ - ک ۲۳/۳۷۰

شرّالطّیور : خفّاش.

پاسبان تست نور و ارتقاش ای تو خورشید مستّر از خفاش ن ۲۱/۱۱۰۲ - ک ۲۳/۳۷۰

و ارتقا : به قاف، بلندی.
خفاش : مخفف خفّاش. و ایهام دارد به معنی دیگر، که خفای آن شرّالطّیور باشد.

حجب این خورشید از نور ربست بی‌نصیب از وی خفاشست و شبست
ن ۱/۱۱۰۳ - ک ۲۴/۳۷۰

حجب این خورشید : خورشید عالم صورت.
از نور ربست : یعنی از فرط نور خود است. ولی نور رب فرموده، از جهت اشارت به اینکه نور صوری هم از حق است. که مطلقِ وجود، نورِ اوست. «اَللّهُ نُورُ السَّماواتِ وَالْاَرضِ»[۶۰]. و دیگر آنکه رب - به‌معنی مربّی - و نور شمس، مربّی کائنات است.
خفاش است : از مرتبهٔ شدید ضیاء، ولیکن بانصیب است از مرتبهٔ ضعیف آن و از حرارتِ آن.
و شب است : چه شب و خورشید، چون پشه و بادند. ولی شب هم بانصیب است از آن که «نور مه هم آفتاب است ای پسر». واما خورشید عالمَین معنی و صورت، پس هر موجودی از او نصیبی دارد، بی‌نصیب از او متصوَّر نیست. حتّی خفاش اعیانِ ثابته و مهیّات امکانیه، که هرچه تخلیه کنی آنها را از وجود، تحلیه است به آن. و آنکه فرموده‌اند: «اَلْاَعْیانُ الثّابِتَةُ ما شَمَّتْ رائِحَةَ الوُجُودِ»: معنیش آن است که وجود، عینِ مرتبهٔ ذاتِ سرابی آنها و جزء، نیست، نه آنکه وجود منسحب بر آنها نیست و هرچند به نحو عُروض. و حتی شبِ عدم، که هرچه تخیّل کنی یا توهم و تعقّل کنی، وجودی است. پس قابل و مقابل - همه را - منوّر دارد.

چون نبشتی بعضی از قصهٔ هلال داستان بدر آر اندر مقال ن ۳/۱۱۰۳ - ک ۲۵/۳۷۰

---

۶۰ - قرآن کریم، سورهٔ نور، آیهٔ ۳۵.

داستان بدر آر: تا بدانند که چنانکه هر هلال، بدر می‌شود، هرچیز باید به غایت برسد، و هر ناقص باید کامل شود ـ به‌تدریج.

آن هلال و بدر دارند اتحاد از دوی دورند و از نقص و فساد ن ۴/۱۱۰۳ ـ ک ۲۶/۳۷۰

دارند اتحاد: چه، ناقصِ از شیء، از سنخ کامل است، نه مباین با او. نورِ قمر ناقصِ از ضیاء شمس است، نه ظلمت. بیاضِ کدر، ناقصی از بیاضِ ثلج است، نه سواد. پس انسان از حدّ نقصش تا حدّ کمالش، یک حقیقت است، بلکه یک هویّت و یک شخص است. و آن تدریج حرکت است. و حرکت طلب و عشق است.

درس گوید شب به‌شب تدریج را در تأنّی بردهد تفریج را ن ۶/۱۱۰۳ ـ ک ۲۷/۳۷۰

درس گوید: یعنی هلال هر شب درس می‌دهد عالمیان را. درسی را که عبارت از تدریج است.

تفریج: فَرَج دادن و گشایش را. و می‌شود به عین باشد. یعنی عروج دادن را. ولی بنا بر اوّل «بر» به‌معنی ثمر اولی است، و بنا بر دوّم به‌معنی استعلاست.

دیگ را تدریج و استادانه جوش کار ناید قلیهٔ دیوانه‌جوش ن ۸/۱۱۰۳ ـ ک ۲۸/۳۷۰

جوش: اوّل امر، و دوم به‌معنی جوشیده. و بیت ذوالقافیتین است.

پس چرا شش روز آن را درکشید کُلُّ یَوْمٍ اَلْفُ عام ای مستفید
ن ۱۰/۱۱۰۳ ـ ک ۲۹/۳۷۰

کل یوم الف عام: هر روزی هزار سال است. چه حق ـ تعالی ـ فرموده: «اِنَّ یَوْماً عِنْدَ رَبِّکَ اَلْفِ سَنَةٍ مِمَّا تَعُدُّونَ»[۶۱].

گذشت که این ایام دهری و سرمدی است ـ نه زمانی. که زمان از حرکت فلک حاصل شد. و تدریج اینجا طولی است ـ نه عرضی.

سنن: جمع سنّت. و در بعض نسخ، این بیت مؤخّر است از بیت بعد، و صحیح نیست.

خلقت آدم چرا چل صبح بود اندر آن گل اندک اندک می‌فزود ن ۱۲/۱۱۰۳ ـ ک ۲۹/۳۷۰

---

۶۱ ـ قرآن کریم، سورهٔ حج، آیهٔ ۴۷.

چلِ صبح : اشارت است به حدیث قدسی «خَمَّرْتُ طینَةَ آدَمَ بِیَدَیَّ أَرْبَعینَ صَباحاً»[۶۲].

بدست خویش چهل روز باغبان ازل نماند تخم گُلی کو نکشت در گِل من

و تأویلِ آن است که گِلَتْ را مخمَّر فرمود از قبضات عشر. یک قبضه از عناصر و نه قبضه از فلک. و اینها را چهار تدویر داد: دورهٔ جمادی و دورهٔ نباتی و دورهٔ حیوانی و دورهٔ انسانی. و به این تأویل، ناظر است قولش که:

زین سحر تا آن سحر سالی مرار تا به آخر یافت این صورت قرار ن ندارد ـ ک ۳۰/۳۷۰

تمام بیت : و سالهای مرات در میانهٔ این سحر و آن سحر، به‌حسب بقا و استدامه است نه به‌حسب ابتدا و حدوث.

نی چو تو ای خام کاکنون تاختی طفلی و خود را تو شیخی ساختی
ن ۱۳/۱۱۰۳ ـ ک ۳۱/۳۷۰

نی چو تو ای خام : عطار فرماید:

رنجها بردم بسی عمر دراز تا به صد خواری دری کردند باز
تو بدین زودی به آن در چون رسی وز نخستین پایه بر سر چون رسی

تکیه کردی بر درختان و جدار برشدی ای اقرعک هم قرع‌وار ن ۱۵/۱۱۰۳ ـ ک ۳۲/۳۷۰

اقرع : کل.
قرع : کدو.

اوّل ار شد مرکبت سرو سهی لیک آخر خشک‌مغزیّ و تهی ن ۱۶/۱۱۰۳ ـ ک ۳۲/۳۷۰

لیک آخر خشک‌مغزیّ و تهی : اصح است از «کشت بی‌مغز».

رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود زانکه از گلگونه بود اصلی نبود
ن ۱۷/۱۱۰۳ ـ ک ۳۳/۳۷۰

تمام بیت : لفظ «ز گلگونه بود» مَثَلِ سایر است. و امثال تغییر نمی‌کند و تصرف در آنها نشود، مثل «فی‌الصیف ضیّعت اللبن»، به کسر تای خطاب. پس سبزی به گلگونه نیست! و در بعض نسخ بدل این بیت دیگر است که قطعاً از مثنوی نیست.

۶۲ـ عوالی‌اللئالی، ج ۴، ص ۹۸.

بـود کـمپیری نـودساله کـلان پرتشنّج روی و رنگش زعـفران ن ۳-۲۰/۱۱۰ ـ ک ۲۵/۳۷۰

تشنّج: به‌هم‌کشیدگی پوست.

عاشق میدان و اسب و پای نـی عاشق زمر و لب و سـرنای نـی ن ۴-۳/۱۱۰ ـ ک ۲۷/۳۷۰

زمر: نواختن. و از این است مزمار.

سفره: مراد سفره، سفره‌ای است که سر بند کنند و از پهلوی مزاد [؟] بیاویزند.

گر بدیدی یک سر مـو از مـعاد اوش گفتی این‌چنین عمر تو باد ن ۴-۱۲/۱۱۰ ـ ک ۲/۳۷۱

یک سر مو از معاد: یعنی اگر برازخ اعمال خود را دیدی، دانستی که نفرین است، و به داعی پس دادی دعایش را و داعی آگاه گوید:

«إلهي عَمِّرْني ما كانَ عُمْري بِذْلَةً في طاعَتِكَ وَإنْ كانَ عُمْري مَرْتَعاً لِلشَّيْطانِ فَاقْبِضْهُ»[۶۳].

زانکـه قـدر مستمع آیـد بـنا بر قـد خـواجـه بـرد درزی قـبا ن ۴-۱۹/۱۱۰ ـ ک ۸/۳۷۱

بنا: خبر، و اصلش همزه بوده قلب الف شده. قال تعالی «وَجِئْتُكَ مِنْ سَبَاءٍ بِنَبَاءٍ»[۶۴].
درزی: درزدوز.

چونکه مجلس بی‌چنین پیغاره نیست از حـدیث پست نـازل چـاره نـیست
ن ۴-۲۱/۱۱۰ ـ ک ۹/۳۷۱

پیغاره: به‌وزن میخواره، به‌پای فارسی، طعنه و بهتان. و همچنین به‌بای موحده ـ به‌وزن بیکاره.

گـفت بـاری آب ده از مکـرعه گفت آخر نیست جویا مشـرعه ن ۵-۱۲/۱۱۰ ـ ک ۱۸/۳۷۱

مکرعه: مشربه و محل آشامیدن آب.
مشرعه: مورد آب، چون حوض و چشمه.

---

۶۳ ـ صحیفهٔ سجادیه، دعای مکارم‌الاخلاق.
۶۴ ـ قرآن کریم، سورهٔ نمل، آیهٔ ۲۷.

هرچه او درخواست از نان تا سبوس　　چربکی می‌گفت و می‌کردش فسوس
ن ۱۳/۱۱۰۵ ـ ک ۱۸/۳۷۱

چربکی : به‌ضمّ چیمِ فارسی، دروغِ راست‌مانند، و استهزاء.

هم نه‌ای هدهد که پیکی‌ها کنی　　نه چو لک‌لک که وطن بالا کنی ن ۲۱/۱۱۰۵ ـ ک ۲۲/۳۷۱

پیک : قاصد و نامه‌بر.

کاله‌ای که هیچ خلقش ننگرید　　از خلاقت آن کریم آن را خرید ن ۱/۱۱۰۶ ـ ک ۲۴/۳۷۱

از خلاقت : از کهنگی.

هیچ قلبی پیش او مردود نیست　　زانکه قصدش از خریدن سود نیست
ن ۲/۱۱۰۶ ـ ک ۲۴/۳۷۱

هیچ قلبی : چون خود حق نگاشته، و گوید:

اگر تلخم وگر شیرین تو کِشتی　　وگر سستم وگر محکم تو رِشتی

خط لوح جبینم خود نوشتی　　گل من خوب یا بد خود سرشتی

چند گلگونه بمالید از بطر　　صفرت رویش نشد پوشیده‌تر ن ۶/۱۱۰۶ ـ ک ۳۰/۳۷۱

بطَر : خودبینی.

صفرت : زردی. و سفره، در بعض نسخ، غلط است.

عشرها بر روی هرجا می‌نهاد　　چونکه برمی‌بست چادر می‌فتاد ن ۹/۱۱۰۶ ـ ک ۳۲/۳۷۱

عشرها : که به طلا می‌نویسند.

باز او آن عشرها را با خدو　　می بچفسانید بر اطراف رو ن ۱۰/۱۱۰۶ ـ ک ۳۲/۳۷۱

خدو : چون خیو، آب دهان.

شد مصور آن زمان ابلیس زود　　گفت ای قحبهٔ قدید بی‌ورود ن ۱۲/۱۱۰۶ ـ ک ۳۴/۳۷۱

قدید: خشک. و در بعض نسخ: «ندیده»، یعنی نادیده.
بی‌ورود: یعنی بی‌ورود بر آب. که ورد ـ به‌کسر ـ اشراف بر آب است. و این معنی را می‌پروراند نسخهٔ «قدید». و چون مقام عیّابی است، می‌شود «بیو» بخوانیم، که کرمی است که جامهٔ پشمین را می‌خورد. و رود به‌معنی روده و به‌معنی گوسفند و مرغ موی و پر ـ جمیعاً ـ کنده، آمده.

صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس ترک من گوی ای عجوزهٔ دردبیس
ن ۱۶/۱۱۰۶ ـ ک ۳۵/۳۷۱

خمیس: لشکر. و در قاموس گوید: لشکر را به این مناسبت خمیس گویند که پنج جزءاند، المقدمه، والقلب والمیمنة والمیسرة والساقة. یعنی صد ابلیسی که هریک لشکرها داشته باشند. و می‌شود به حاء مهمله باشد، که به‌معنی تنور آتش آمده.
دردبیس: به مهملات، ثم باء موحده، داهیه و عجوزهٔ فانیه، کما فی‌القاموس.

چند دزدی عشر از علم‌الکتیب تا شود رویت ملوّن همچو سیب ن ۱۷/۱۱۰۶ ـ ک ۳۶/۳۷۱

الکتیب: امالهٔ کتاب.

رنگ بربسته ترا گلگون نکرد شاخ بربسته فن عرجون نکرد ن ۱۹/۱۱۰۶ ـ ک ۳۷/۳۷۱

فن عرجون: شاخ خوشهٔ خرما. و فن و فنن به‌معنی غُصن آمده. و عرب تشبیه می‌کند کثرت و انبوهی موی را به عرجون. و شاخ بربسته موی عاریت است.

عالم خاموشی آید پیش بیست وای آنکه در درون انسیش نیست
ن ۲۲/۱۱۰۶ ـ ک ۳۸/۳۷۱

انسیش نیست: حسن عاقبت در اُنس به حق است، و سوء عاقبت در اُنس به جزئیات بی‌بنا و بی‌بقا، که به جوهر روح مناسبت ندارند. و روح آدمی به هر عالمی تا مناسبت و اُنس نگیرد، راه نیابد. و بسیاری از حکما ـ مثل ارسطو ـ گویند: ارواح طیّبه تا بر سماء وارد نشوند، به عالم عقول صعود نکنند. و این منوط است به انس، و حال آنکه می‌بینی که انسشان به سماء، صعوبت دارد ـ چه جای عقول کلیه.

چه مناسبت دارد وجودی که نه شهوت دارد و نه غضب، و نه مأکول و مشروب خواهد و نه ملبوس و نه غیراینها از ملایمات بدن، به وجودی که به‌خلاف این است و مثل راقع و

تیمارکنندهٔ مَرکب است. و بعد از آنکه انس به اینها گرفته، زاینده می‌شود از اینها انس به حسن تدبیر درستهٔ ضروریه و احتراز از سوءتدبیر. والشغل یجرّالشغل. پس الآن باید انس به معارف الهیه و کلیّات باشد و سماویت روحانی حاصل شود و جزئیات را به‌نحو افسردگی و بقدر وسیله بگیرد.

دیده خواهم که به روی تو ببینم ورنه   نامْ هرگز نبرم دیده و بینایی را

می‌شود مُبْدَل به خورشید تموز   آن مزاج بارد بَرْدَ الْعَجوز ن ۳/۱۱۰۷ـ ک ۴۰/۳۷۱

برد العجوز : به‌حسب فصول ایام، با تموز مراعاةالنظیر دارد. و به‌حسبِ لازم که حرارت تموز باشد، ایهام‌التضاد دارد.

می‌شود مبدل به سوز مریمی   شاخ لب‌خشکی به نخل خرّمی ن ۴/۱۱۰۷ـ ک ۴۰/۳۷۱

سوز مریمی : اشارت است به کریمهٔ «وَهُزّی اِلَیْکِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ تُساقِطْ عَلَیْکِ رُطَباً جَنیّاً»[۶۵].

چون رخت را نیست در خوبی امید   خواه گلگونه نه و خواهی مدید
ن ۶/۱۱۰۷ـ ک ۴۱/۳۷۱

مدید : امالهٔ مداد.

که ز نبض آگه شوی بر حال دل   که رگ دست است با دل متصل ن ۹/۱۱۰۷ـ ک ۲/۳۷۲

با دل متصل : چنانکه اعصاب از دِماغ، و خلیفهٔ آن ـ که نُخاع است ـ روییده، و اورده از کبد شرایین از قلب صنوبری ـ که متعلق به قلب معنوی است ـ روییده، پس احوال آن، کاشف از احوال قلب است. خاصه هرگاه حرکتش نیز تابع حرکت قلب باشد، بر سبیل جزر و مد، در قبض و بسط، یا بطور تبعیّت فرع از برای اصل، و محرّک قوای حیوانیهٔ قائمه به قلب باشد.

چونکه دل غیب است خواهی زو مثال   زو بجو کسه با دل استش اتصال
ن ۱۰/۱۱۰۷ـ ک ۳/۳۷۲

چونکه دل : یعنی دلِ معنوی، که عرش الله است. نقل کلام است از صورت به معنی.

گر اثر بر جان زند بی‌واسطه   متصل گردد به پنهان رابطه ن ۱۹/۱۱۰۷ـ ک ۷/۳۷۲

۶۵ـ قرآن کریم، سورهٔ مریم، آیهٔ ۲۵.

گر اثر بر جان زند : یعنی معجزه قدرت است، هرگاه بر جماد ظاهر شود، با آنکه رابطه نیست، بر جان اثر کند به رابطهٔ خفیّه و مناسبت حقّانیه.

بر جمادات آن اثرها عاریه‌ست آن پی روح خوش مُتواریه‌است ن ۲۰/۱۱۰۷ ـ ک ۸/۳۷۲

متواریه : پنهان. یعنی این اثرها برای آن است که دل متأثّر و نورانی شود. و هرگاه نورانی شود به تصرف روحانی و انقهار نفسانی، مقصود حاصل است به‌نحو اکمل. «خُذِ الغایاتِ وَاتْرُکِ المَبادي»!

تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر حبّذا نان بی‌هیولای خمیر ن ۲۱/۱۱۰۷ ـ ک ۸/۳۷۲

بی‌هیولای خمیر : یعنی خوشا نان بی‌مادهٔ خمیر، که لذّت نان را به اتمّ وجه داشته باشد. و خوشا خوان مسیحی که از موادّ این عالم نبود ـ که ظلمات است. و خوشا رُطَبِ جَنيّ چنینی.

مرغ آبی در وی ایمن از هلاک ماهیان را مرگ بی‌درمانست خاک
ن ندارد ـ ک ۱۰/۳۷۲

بی‌درمانست : به‌سکتهٔ ملیحه. و «بی‌دریاست» در نسخه‌ای، و غلط است. چنانکه در نسخه، بعد از این بیتی بی‌مناسبتی است و زاید است!

عجزبخش جان هر نامحرمی لیک قدرت‌بخش جان همدمی ن ۳/۱۱۰۸ ـ ک ۱۱/۳۷۲

عجزبخش : یعنی معجزه‌اش گویند، که عجز بخشد نامحرم را.

چون نیابی این سعادت در ضمیر پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
ن ۴/۱۱۰۸ ـ ک ۱۱/۳۷۲

این سعادت : که به معارف و تخلّق و تحقق به او اعتقاد به حقیّت او داشته باشی.
پس ز ظاهر : یعنی پس حاجت می‌افتد به معجزه و استدلال به آثار، که افادهٔ یقین نکند. که علّت، اشارت بر معلول کند، نه معلول.

که اثرها بر مشاعر ظاهرست وین اثرها از مؤثّر مخبر است ن ۵/۱۱۰۸ ـ ک ۱۲/۳۷۲

بر مشاعر : یعنی حواس ظاهره. و اشارت است به اینکه حواس را به جزئیات محفوفه به عوارض و غرایب، راه است، نه به حقایق. و به اینکه حس، مَثارِ غلط است، و محلّ اشتباه در

معجزات محسوسه.

هست پـــنهان مـــعنی هــر داوری　　همچو سحر و صنعت هـر جـادوی
ن ۶/۱۱۰۸ـ ک ۱۲/۳۷۲

داوری : جنگ و خصومت و محاکمه. و مراد آن است که هر چیزی، عالم معنیی دارد که بر مشاعر پنهان است. باید اهل معنی شد تا برسد. حتی سحر سامری، که معنیش وجود جبرئیلی بود، که گفت «بَصُرْتُ بِما لَمْ يَبْصُرُوا فَقَبَضْتُ قَبْضَةً مِنْ اَثَرِ الرَّسُولِ»[۶۶].

چون نظر در فعل و آثارش کنی　　گرچه پنهان است اظهارش کنی ن ۷/۱۱۰۸ـ ک ۱۳/۳۷۲

چون نظر در فعل : نسخهٔ «در فکر» غلط است.
اظهارش کنی : به آثار، نه به ذات.

چون به آثار این‌همه پیدا شـدست　　چون نند پـیدا ز تأثیر ایـزد است
ن ۹/۱۱۰۸ـ ک ۱۴/۳۷۲

ایزد است : که او برهان بر هر شیء است. و او نور است و منیر آثار، نه آثار منیر او.
زهی نادان که او خورشید تابان　　به نـور شـمع جـوید در بـیابان

نـه ســببها و اثـرها مـغز و پـوست　　چون به خوبی جملگی آثار اوست
ن ۱۰/۱۱۰۸ـ ک ۱۴/۳۷۲

مغز و پوست : لفّ و نشر است نسبت به سببها و اثرها.
آثار اوست : یعنی سببها و مبادی نسبت به او آثارند. و در بعض نسخ: «بی‌سببها و اثرها...» و غلط است.

دوست گیری چیزها را از اثر　　پس چرا زآثـار بـخشی بـی‌خبر ن ۱۱/۱۱۰۸ـ ک ۱۵/۳۷۲

بی‌خبر : فی‌الدعاء «مَتى غِبْتَ حَتّى تَحْتاجَ اِلىٰ دَليلٍ يَدُلُّ عَلَيْكَ اَوْ مَتى بَعُدْتَ حَتّى يَكُونَ الآثارُ هِيَ الَّتي تُوصِلُ اِلَيْكَ»[۶۷].

۶۶ـ قرآن کریم، سورهٔ طه، آیهٔ ۹۶.
۶۷ـ دعای عرفه از امام‌حسین علیه‌السلام.

این‌چنین رنجور را گفت ای عمو ــــ حق تعالی اِعْمَلُوا ما شِئْتُمْ
ن ۲۰/۱۱۰۹ ـ ک ۲۰/۳۷۲

اِعْمَلُوا ما شِئْتُمْ[۶۸]: یعنی بکنید آنچه می‌خواهید. یعنی مرض‌های معنوی شما چاره‌پذیر نیست. و مصداق قول خدای‌تعالی بوده‌اید که «وَلَقَدْ ذَرَأْنا لِجَهَنَّمَ كَثيراً مِنَ الجِنِّ وَالاِنْسِ»[۶۹].

اوش لغزانید سخت اندر زلق ــــ لیک پشت و دستگیرش بود حق ن ۱۶/۱۱۰۹ ـ ک ۲۱/۳۷۲

زلق: لغزش. مزلق مراد است، محلّ لغزش.

دید عرش و کرسی و جنّات را ــــ تا دریـد او پردهٔ غفلات را ن ۹/۱۱۱۰ ـ ک ۳۸/۳۷۲

دید عرش و کرسی: بلکه بعضی از امتش بدیدهٔ تابعیتش اینها را دید قبل از موت طبیعی ـ چنانکه گذشت در بعض دفاتر سابقه. و چگونه احمد نبیند و به عقل کل و نفس کل که عرش و کرسی است متصل شد، و قلب مبارکش عرش مجید بود. و صدر مُنشرحش کرسی. و در جنّتِ تخلّق و تحقق، داخل، و به مقامِ أوْ أدنیٰ واصل، و از امّت مرحومهٔ او، عالم بالله چگونه علم‌الیقین به جنّت و نار نداشته باشد، و علم به ملزوم علم به لازم است، و آن صور و احوال اخرویه ـ خوب یابد ـ لوازم و اظلال این خوی‌های نیک یا بد است. و اهل دید و عین‌الیقین امرشان بالاتر است از گفت و بیان. امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السلام ـ فرمود: «لَوْ كُشِفَ الغِطاء مَاازْدَدْتُ يَقيناً»[۷۰].

تا عـدمها را ببینی جمله هست ــــ هستها را بنگری محبوس وی است
ن ۱۱/۱۱۱۰ ـ ک ۱/۳۷۳

تا عدمها را: مراد به عدم و نیستی که مطلوب است ـ کما مرّ ـ هستیِ اطلاقی است که نفی این وجودات مقیّدهٔ مجازیه است. و معلوم است که جایی که دریاست، قطره و جایی که آفتاب عالمتاب است، سایه نیست. و همه بالفطرةالاصلیه، طالب اصلِ بسیط محیط اند.
محبوس: یعنی هستهای مقیّده محدود به تعیّن و رنگ مهیّت، و محبوس به اغلالِ عوارض موادند و سلاسل زمان و مکان و جهات و اوضاع و نحو اینها.

۶۸ـ قرآن کریم، سورهٔ فصّلت، آیهٔ ۴۰.
۶۹ـ قرآن کریم، سورهٔ اعراف، آیهٔ ۱۷۹.
۷۰ـ منبع یافت نشد.

وی است: به‌نسبت و به‌اعتبار تعیّن اعتباری و قیود امکانی. والّا سنخ مطلق وجود خیر و نور است، هرجا که هست پرتو روی حبیب است.

این ببین باری که هرکش عقل هست روز و شب در جستجوی نیست است

ن ۱۲/۱۱۱۰ ـ ک ۲/۳۷۳

نیست است: در بعض نسخ «نیست هست» و این ایطا است.

در گدایی طالب جودی که نیست بر دکانها طالب سودی که نیست

ن ۱۳/۱۱۱۰ ـ ک ۲/۳۷۳

جودی: یعنی عطیه که اثر جود است. و چون دانستی که مراد از نیست، چیست، بر تو مشکل نخواهد شد که نیستی، عدمِ مطلق و نیست معدوم مطلق. و از واضحات است و متفقٌ علیهِ کلِّ عقول، که عدم نیست شیء، و معدوم محکومٌ‌علیه نیست. چه لاشیء است. حتی همین حکم‌ها به‌اعتبارِ وجودِ ذهنی است. و نیست و نابود و لاشیء چه مطلوبیت دارد؟ پس جواب آن است که نیست عبارت است از وجودِ حقیقیِ مطلق، و اوست حقیقت هستی و نور و حیات و علم و بقا و غنیٰ و سنخ اینها را که طالب است، پیش او حاضر و خود به این‌ها متّصف و وجود اینها در ذهنش مُمثَّل. واصل و صِرفِ اینها را طالب است، که آن‌هم به‌وجهی حاضر است، که هیچ مشوب بی‌صِرف و هیچ مقیّد بی‌مطلق و هیچ مرکّب بی‌بسیط نیست. پس طلب عدم و باطل و مجهول و لاشیء، لازم نیامد!

وقت صید اندر عدم بد حمله‌شان از عدم آنگه گریزان جمله‌شان

ن ۲۲/۱۱۱۰ ـ ک ۷/۳۷۳

حمله‌شان: اوّل به حاء مهمله، و دوم به جیم.

از چه نام برگ را کردی تو مرگ جادوی بین که نمودت مرگ برگ

ن ۶/۱۱۱۱ ـ ک ۱۰/۳۷۳

برگ: نوا و سامان و اسباب. و مرگ حقیقتش تجرّد است و غِنا از موجودات مادّیه و امور طبیعیه بذات و باطن ذات خود، و تبدیلِ مقامی به مقامی. و این خوف هم که از آن در عامهٔ ناس است، حکمتها و مصلحت‌ها دارد. از آن‌جمله، استکمال. تا نروند خام و نافرجام و نیندازند خود را به تهلکه. و از آن‌جمله انزجار از تهدیدات و انقهار در سیاسات. اینها از اسباب غائیه.

واما سبب فاعلی این خوف، جهل است و عدم اطلاع بر آغاز و انجام. که «اَلْجَهْلُ اُمُّ الفَسادِ وَالعِلْمُ اَبُو الصَّلاحِ وَالاِصْلاحِ، وَالْمَعْرِفَةُ نِعْمَ الدَّلیلِ، فَحَیُّوا عَلَی الفَلاحِ»!

هر دو چشمش بست سحر صنعتش تا که جان را در چه آمد رغبتش
ن ۷/۱۱۱۱ ـ ک ۱۰/۳۷۳

در چه: چاه طبیعت.

در خیال او ز مکر کردگار جمله صحرا فوق چَه زهرست و مار
ن ۸/۱۱۱۱ ـ ک ۱۱/۳۷۳

صحرا: عالم عقول و ارواح.

فقر آن محمود تست ای بی‌سعت طبع از او دایم همی ترساندت
ن ۷/۱۱۱۱ ـ ک ۲۲/۳۷۳

فقر آن محمود تست: فقرِ حقیقی محمود ـ نه فقرِ مذموم ـ همان نیستی است. چه فقیر حقیقی به حق، به‌حسب ذات و وجود و به‌حسب صفت و فعل ـ جمیعاً ـ فقر به حق دارد و از خود هیچ ندارد. پس در هر سه مرتبه تقوّم به وجود حق و صفت و فعل او دارد. به‌حسب وجود، لاٰ اِلٰهَ اِلّا هُوَ گوید. و به‌حسب صفت، لاٰ اِلٰهَ اِلَّا اللهُ. و به‌حسب فعل لاٰ حَوْلَ وَلاٰ قُوَّةَ اِلّا بِاللهِ العَلِیِّ العَظیمِ.

چون شکار فقر کردی تو یقین همچو کودک اشک باری یوم دین
ن ۱۰/۱۱۱۲ ـ ک ۲۴/۳۷۳

اشک باری: اشک شادی. یا گریه کنی که چرا دیر به فقر مزیّن شدم.
یوم دین: یوم وصول به حق در استکمال. و طولی است، نه عرضی. «وَذَکِّرْهُمْ بِاَیّامِ اللهِ»[71].

تن چو شد بیمار داروجوت کرد ور قوی شد مر تو را طاغوت کرد
ن ۱۲/۱۱۱۲ ـ ک ۲۵/۳۷۳

طاغوت: اسم شیطان.

یار بد نیکوست بهر صبر را که گشاید صبر کردن صدر را ن ۱۴/۱۱۱۲ ـ ک ۲۶/۳۷۳

---

۷۱ ـ قرآن کریم، سورهٔ ابراهیم، آیهٔ ۵

یارِ بد : یعنی اگرچه بد است، لیکن چون موجب خصلت صبر می‌شود، نیکوست.

صبر مه با شب منوّر داردش　　صبر گل با خار اذفر داردش ن ۱۵/۱۱۱۲ ـ ک ۲۶/۳۷۳

اذفر : با بوی خوش تند.

صبر شیر اندر میان فرث و خون　　کرده او را ناعشِ اِبْنُ اللَّبُون ن ۱۶/۱۱۱۲ ـ ک ۲۷/۳۷۳

فرث : سرجین. اشارت است به کریمهٔ «مِنْ بَیْنِ فَرْثٍ وَدَمٍ لَبَناً سائِغاً»[۷۲].
ناعش : به‌هیجان‌آورندهٔ حرارت غریزی آن، و حرکت‌دهندهٔ آن به نموّ.
ابن اللبون : در مذکر، و بنت‌اللبون در مؤنث، ولدالناقة است، در سال سیّم، که مادرش حمل دوم برمی‌دارد و وضع‌حمل می‌شود و لبون و شیردار می‌شود.

هر که را بینی یکی جامه درست　　دانکه او آن را به صبر و کسب جست ن ۱۸/۱۱۱۲ ـ ک ۲۸/۳۷۳

هر که را بینی : از غیر میراث‌یافتگان. وامّا آنها جامه‌ای تحصیل نکرده‌اند تا صبر بر مشقّت کسب کرده باشند.

صبر اگر کردی ز اِلْفِ باوفا　　از فراق او نخوردی این قفا ن ۲۱/۱۱۱۲ ـ ک ۲۹/۳۷۳

زالف : یعنی صبر اگر داشتی بر ترک الفت، پس زهر فراق الیف را نچشیدی. که گفت قائلی

بس که می‌ترسم از جدائی‌ها　　می‌گریزم ز آشنائی‌ها

خون با حق ساختی چون انگبین　　با لَبَن که لاٰ اُحِبُّ الْآفِلِین ن ۲۲/۱۱۱۲ ـ ک ۳۰/۳۷۳

که لا احب الآفلین : یعنی گفتی که دوست ندارم غروب‌کنندگان را که غیرحق داثر و زایلند و اوست قدیم و باقی. پس باید به او اُنس داشت تا تنها نماند و قفای فراق نخورد.

صحبتت چون هست زرّ ده‌دهی　　پیش خاین چون امانت می‌نهی ن ۳/۱۱۱۳ ـ ک ۳۱/۳۷۳

صحبتت : مصاحبتت در عمر بی‌عوض، زر خالص است. پس مصاحب معشوقهای بی‌وفا

---

۷۲ ـ قرآن کریم، سورهٔ نحل، آیهٔ ۶۶.

مباش و خائن را امین مکن. وهو الامین المبین المکین.

گرگ اگر با تو نماید روبهی هین مکن باور که ناید زو بهی ن ۸/۱۱۱۳ ـ ک ۳۴/۳۷۳

روبهی: جناس مضارع دارد با قافیهٔ دوم. پس بهتر است از نسخهٔ «همرهی».

او دو آلت دارد و خنثی بود فعل هردو بی‌گمان پیدا شود ن ۱۰/۱۱۱۳ ـ ک ۳۵/۳۷۳

دو آلت: امّا آلت رجولیّت، چه ادعای مردی دارد، که طریقت مردان راهِ حق را می‌خواهد. وامّا آلت انوثیّت، چه جاهل است و عقل نظری متصرّف ندارد. و آنکه عقل ندارد، مردی ندارد. و نفسیت، انوثیّت است ـ چه جای طبیعت؟!

شله از مردان به‌کف پنهان کند تا که خود را جنس آن مردان کند
ن ۱۲/۱۱۱۳ ـ ک ۳۶/۳۷۳

شلّه: به ضمّ معجمه و تشدید لام، فرج زنان.

گفت یزدان زان... مکتوم او شلّه‌ای سازیم بر خرطوم او ن ۱۳/۱۱۱۳ ـ ک ۳۶/۳۷۳

خرطوم: بینی. و اینجا سیما مراد است، که خدا را مردانی است که «یَعْرِفُونَ کُلّاً بِسِیماهُمْ»[۷۳].

حاصل آنک از هر ذکر ناید نری هین ز جاهل ترس اگر دانش‌وری
ن ۱۵/۱۱۱۳ ـ ک ۳۷/۳۷۳

هر ذکر: هر مذکّر.

جان مادر چشم روشن گویدت جز غم و حسرت از آن نفزویدت
ن ۱۷/۱۱۱۳ ـ ک ۳۸/۳۷۳

جان مادر: مذمّت جهل می‌کند، که مادرِ جاهل، بچه را خطاب می‌کند که تو جانِ منی! و چشمِ روشنِ منی! ولی این سخن دشمنی است که از جهل به پدر بچه گوید که به مکتب نرود که زار و نزار می‌شود!

مر پدر را گوید آن مادر جهار که ز مکتب بچه‌ام شد بس نزار ن ۱۸/۱۱۱۳ ـ ک ۳۹/۳۷۳

---

۷۳ ـ قرآن کریم، سورهٔ اعراف، آیهٔ ۴۶.

آن مادر جهار : یعنی جهر و علن. و در بعض نسخ به‌چیم فارسی و بای که حرف نداست. یعنی ای آنکه از چهار عنصری. و اوّل أبلغ است در توبیخ جاهل که علانیه می‌گوید و باک ندارد از شنیدن

از زن دیگر گرش آوردیی بر وی این جور و جفا کم کردیی ن ۱۹/۱۱۱۳ ـ ک ۳۹/۳۷۳

آوردیی : یعنی با ما و طفل ما جور می‌پسندی. و اگر از زنِ دیگر داشتی، چنین نبود. و در بعض نسخ «آوردمی» و «کردمی» است، و غلط است.

از جز از تو گر بدی این بچه‌ام این فشار آن زن بگفتی نیز هم ن ۲۰/۱۱۱۳ ـ ک ۱/۳۷۴

از جز از تو : یعنی اگر بچّهٔ غیر بود و بیگانه بود، در حق او غمخواری نمی‌کرد این زنِ جاهل، و این لفظ «بچه‌ام» را نمی‌گفت، و این فشار و ژاژ را نمی‌گفت. یعنی اگر از معرفت بود نسبتش بایست به همه یکسان باشد. پس از جهل و حماقت و محبّتِ حیوانی بود. و لفظ «بگفتی نیز هم» استفهام انکاری است.

هین بجه زین مادر و تیبای او سیلی بابا به از حلوای او ن ۲۱/۱۱۱۳ ـ ک ۱/۳۷۴

تیبا: مخفف تیباش. فارسی. به‌معنی عشوه و فریب. و در بعض نسخ «ثدیای او» یعنی دو پستان او. و بجه امر به جهیدن است از مادرِ جاهل، خاصه از مادری که نفس باشد، به‌سوی پدری که عقل باشد. و ولد درین هنگام، قلب می‌شود. که بعض قلوب میّالند به پدر حقیقی، و آن قلب نوری مستقیم است. و بعضی قلوب، میّالند به مادر حقیقی، و آن قلب ظلمانی سقیم است.

هست مادر نفس و بابا عقل راد اوّلش تنگیّ و آخر صد گشاد ن ۲۲/۱۱۱۳ ـ ک ۲/۳۷۴

اوّلش تنگی : یعنی اوّل عقل ریاضت است، و آخرش فتوحات.

ای دهندهٔ عقلها فریاد رس تا نخواهی تو نخواهد هیچکس ن ۱/۱۱۱۴ ـ ک ۲/۳۷۴

تا نخواهی : «ما تَشاؤُونَ إلّا أنْ یَشاءَ اللهُ».

زین حوالت رغبت افزا در سجود کاهلیء و جبر مفرست و خمود
ن ۲/۱۱۱۴ ـ ک ۲/۳۷۴

زین حوالت: که عرض کردیم که تو هم گوی...، رغبت ما را در سجود و ریاضت بیفزا که پردهٔ پندار برخیزد و فنا که قرّةالعین عارفین است حاصل شود.

کاهلیء و جبر: یعنی این حوالت توحید است و مقهوریت، نه جبر مؤدی در جاهل به کاهلیت. حق تعالی فرموده «هُوَ القاهِرُ فَوْقَ عِبادِهِ»[۷۴]، و نفرموده هو الجابر لعباده ـ کما مر.

مفرست: بسوی ما که ترک عمل کنیم و بگوییم که اختیار نداریم.

و خمود: به خاء معجمه. یعنی مفرست خموشی آتش طلب را. و در بعض نسخ «کاهلی جبر» بدون واو عطف است. یعنی جبر به معنی قاهریت او و مقهوریت ما، باکی نیست از استعمالش. چنانکه فرمود پر و بال کاملان است و در حق مؤمن است. لیکن مفرست بسوی ما کاهلی را و بندی را که در حق کاهلان می‌آرد.

[عنوان] لَیْسَ لِلْماضینَ هَمُّ الْمَوْت، إنَّما لَهُمْ حَسْرَةُ الْفَوْت ن ۱۳/۱۱۱۴ ـ ک ۸،۳۷۴

تمام عنوان: یعنی نیست برای گذشتگان هم و غمِ مرگ.

حسرت آن مردگان از مرگ نیست زانست کاندر نقشها کردیم ایست
ن ۱۸/۱۱۱۴ ـ ک ۱۲/۳۷۴

کاندر نقشها: نمی‌بینی که خیالات ماضیه هرقدر أمضیٰ و أقدم می‌شود، أمعَن در عدم می‌شود. پس چه خواهد شد هرگاه قرونی بگذرد بی‌نهایت؟!

جنبشی کرد بحر قلزم عشق صدهزاران حباب پیدا شد
گشت دریا عیان به‌شکل حباب باز بشکست و عین دریا شد
نور و ظلمت به یکدگر آمیخت آنچه لا می‌نمود الّا شد

پس بگو کو جنبش و جولانتان بحر افکندست در بحرانتان؟ ن ۲۱/۱۱۱۴ ـ ک ۱۳/۳۷۶

بحران: وقت مدافعهٔ طبیعت است مرض را. و اینجا تشبیه است. که تعیّنات امکانیه که کف‌ها و حبابهای دریای وجودند، گویا امراض وجودات خاصه‌اند، و حقیقت وجود افکنده است آن مرض‌ها را، که المرض عارض، والعارض یزول، والصحة اصل. وکل شیء یرجع الی اصله، والقسر لایدوم، والطبع یئول، والذّاتی لایختلف ولا یتخلّف.

۷۴ـ قرآن کریم، سورهٔ انعام، آیهٔ ۱۸.

هین ببین کز تو نظر آید بکار باقیت شحمیّ و لحمی پود و تار ن ۳/۱۱۱۵ ـ ک ۱۵/۳۷۲

نظر آید بکار : اگر نظر قلبت نورانی است، همهٔ اشیا در حقّ تو نورند. و اگر ظلمانی است، همهٔ اشیا در حقّ تو ظلمت و کثرتند. و بکوش که تنظر بنورالله شوی و ناظر بوجه‌الله شوی!

یک نظر دو گز همی بیند ز راه یک نظر دو کون دید و روی شاه ن ۶/۱۱۱۵ ـ ک ۱۷/۳۷۲

یک نظر دو گز : لله درّ قائله حقّاً حقّاً!

دو کون : عالم معنی و عالم صورت. اما عالم معنی منشعب است به عالم لاهوت و عالم جبروت و عالم ملکوت اعلی. واما عالم صورت منشعب است به عالم صور مجرّده از ماده دون مقدار و شکل، و عالم صور مادیهٔ مشوب به ماده و مقدار و شکل. و عالم لاهوت، عالم اعیان ثابتهٔ لازمهٔ اسماء و صفات حق ـ لزومی غیرمتأخر در وجود از ملزوم، مگر به‌حسب مفهوم. و عالم جبروت، عالم عقول کلیه و ارواح مرسله. و عالم ملکوت اعلی، عالم نفوس کلیه و ارواح مضافهٔ متعلقه به صور و ابدان، و عالم صور صرفهٔ مجرّده از مواد، عالم ملکوت اسفل. و عالم صور مادیه، عالم ملک. و عالم ناسوت که منشعب است به أجرام علویهٔ فلکیه و سفلیهٔ عنصریه.

و یک نظری است که تمکین نمی‌کند شعشعهٔ روی شاه، او را از دیدن عالم معنی و عالم صورت، چه بروز ندارند در منصهٔ ظهورِ آن نور ساطع، چون عدم بروز انوار کواکب، در سطوع نور شمس، با وجود آنها در نهار. و چون اضمحلال سایه در آفتاب.

و در بیت اشارت به کثرت در وحدت است. و می‌شود عطف بر سبیل ترقی باشد.

در میان این دو فرقی بی‌شمار سرمه جو وَاللهُ اَعْلَمُ بِالسِّرار ن ۷/۱۱۱۵ ـ ک ۱۷/۳۷۴

سرمه جو : سرمهٔ نور او إعْرِفُوااللهَ بِاللهِ.

هر کجا این نیستی انبُه‌تر است کار حق و کارگاهش آن سر است
ن ۱۲/۱۱۱۵ ـ ک ۲۰/۳۷۴

انبُه‌تر : و قافیهٔ دوم بیشتر به از نسخه، «افزون‌تر است»، و دوم «آن سر است».

خاصه درویشی که شد بی‌جسم و مال کازْ فقرِ جسم دارد نه سؤال
ن ۱۴/۱۱۱۵ ـ ک ۲۱/۳۷۴

کار فقر جسم دارد: یعنی در فقر جسم کار می‌کند، که نیستی بدن باشد به ریاضت و مجاهدت. و از فقر سؤال گذشته. یا، کار از فقر جسم ساخته می‌شود نه از فقر سؤال.

سائل آن باشد که مال خویش باخت قانع آن باشد که جسم او گداخت

ن ۱۵/۱۱۱۵ ـ ک ۲۱،۳۷۴

تمام بیت: یعنی دوم، کارش اصعب و مرتبه‌اش ارفع است از اوّل، و اسمٌ. مأخوذ است از آیهٔ «وَالْقانِعَ وَالْمُعْتَرَّ»[۷۵].

مرغ جذبه ناگهان پرّد ز عش چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش

ن ۲۲/۱۱۱۵ ـ ک ۲۵،۳۷۴

عش: به‌ضم عین مهمله، آشیان طائر.

صبح: یعنی صبح ازل، و مراد از دیدن، حق‌الیقین است.

چشمها چون شد گذاره نور اوست مغزها می‌بیند او در عین پوست

ن ۱/۱۱۱۶ ـ ک ۲۵،۳۷۴

گذاره: مراد، سعتِ‌نظرِ چشم است و زیست نکردن چشم، در دیدنِ نقشها. چه، گذشت که زیست، موجب حسرت است.

او به یک مشتم بریزد چون رصاص شاه فرماید مرا زجر و قصاص

ن ۷/۱۱۱۶ ـ ک ۲۹،۳۷۴

رصاص: قلعی و ارزیز نیز گویند.

خیمه ویران است و بشکسته وتد او بهانه می‌جود تا درفتد

ن ۸/۱۱۱۶ ـ ک ۲۵،۳۷۴

وتد: میخ.

که ترازوی حق است و کیله‌اش مخلص است از مکر دیو و حیله‌اش

ن ۱۱/۱۱۱۶ ـ ک ۳۱،۳۷۴

ترازوی حق: اینجا، میزانِ شرع مراد است.

---

۷۵ ـ قرآن کریم، سورهٔ حج، آیهٔ ۳۶.

هست او مقراض احقاد و جدال　　قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال
ن ۱۲/۱۱۱۶ ـ ک ۳۲/۳۷۴

احقاد : جمع حقد، به حاء مهمله و قاف؛ کینه.

ور ترازو نیست گر افزون دهیش　　از قسم راضی نگردد زابلهیش ن ۱۵/۱۱۱۶ ـ ک ۳۴/۳۷۴

از قسم : یعنی افزون دهی از قسمت و بهره‌اش از تو.
راضی نگردد زابلهیش : و در بعض نسخ به همین قافیه بیت دیگر است، گویا بدل این بوده و زاید است!

آن قسم بر جسم احمد راند حق　　آنچ فرمودست أُقسم بالشفق ن ۲۰/۱۱۱۶ ـ ک ۳۷/۳۷۴

اقسم بالشفق : آیهٔ شریفه «لا» دارد. ولی چون اثبات قسم، مراد است و لا از آن مفصول است و رد بر قول و اعتقاد کفار است، اقسم اقتباس کرده. و در بعض نسخ «کلا والشفق» است، غلط است، که در قرآن نیست. بلی! در جایی دیگر کَلّا وَالْقَمَر است، و تأویل به جسم احمد(ص) شده، که چنانکه شفق حاکی از جسم خورشید است، جسم احمد حاکی از نور الله است، که مصداق مَنْ رَآهُ فَقَدْ رَأَی الله است.

ای تو کرده ظلمها چون خوش‌دلی　　از تقاضای مکافی غافلی
ن ۱/۱۱۱۷ ـ ک ۳۸/۳۷۴

مکافی : مَجازی. وصفِ حق ـ تعالی ـ است. یعنی مکافات‌کننده و جزادهنده.

لیک محبوسی برای آن حقوق　　اندک اندک عذر می‌خواه از عقوق
ن ۲/۱۱۱۷ ـ ک ۱/۳۷۵

عقوق : خلاف برّ و نیکی.

یا به زخم درّه او را ده جزا　　آنچنانک رای تو بیند سزا ن ۸/۱۱۱۷ ـ ک ۴/۳۷۵

درّه : تازیانه، به‌کسر دال. و در فارسی به‌ضم، به این معنی نوشته‌اند.
رای تو بیند : چون تعزیر منوط به رأی حاکم است و تعیینی ندارد.

کانکه از زجر تو میرد در دمار　　بر تو تاوان نیست آن باشد جبار ن ۹/۱۱۱۷ ـ ک ۴/۳۷۵

جبار : تلافی و شکسته‌بندی. و از اسماء خداست جبّار و جابر و جابر العظم الکسیر.

چون برای حق و روز آجله‌است گر خطایی شد دیت بر عاقله‌است
ن ۱۳/۱۱۱۷ ـ ک ۷/۳۷۵

آجل: مقابل عاجل، یعنی آینده.

گر پدر زد مر پسر را او بمرد آن پدر را خون‌بها باید شمرد ن ۱۵/۱۱۱۷ ـ ک ۸/۳۷۵

باید شمرد: یعنی دیهٔ او را باید بشمارد و به ورثه بدهد و خود از آن ارث نبرد. بلی به‌جهت حرمت پدری، رجوع به هدیه است و کشته نمی‌شود. مثل آنکه در عکس، رجوع به قصاص است.

نیست واجب خدمت استا بر او پس نبود استا به زجرش کارجو ن ۱۹/۱۱۱۷ ـ ک ۱۰/۳۷۵

خدمت استا: بلکه استاد زحمت او را می‌کشد.

ور پدر زد او برای خود زدست لاجرم از خون‌بها دادن نرست ن ۲۰/۱۱۱۷ ـ ک ۱۱/۳۷۵

نرست: و در بعض نسخ «نجست» ـ هردو به نون.

هر دکانی راست سودایی دگر مثنوی سودای فقرست ای پسر ن ۲/۱۱۱۸ ـ ک ۱۱/۳۷۵

دکان فقر: یعنی جای تفصیل اینگونه مطالب، فقه است ـ نه مثنوی. و اینکه گفتیم اسرارالشریعه بود.

پیش بزّازان خز ادکن بود بهر گز باشد اگر آهن بود ن ۴/۱۱۱۸ ـ ک ۱۴/۳۷۵

خز ادکن: دکنیّت رنگ تیره است، چون رنگ آهن. و در بعض نسخ «قزو ادکن»، قزو، ابریشم، و ادکن یعنی متاع منضدّ، از دکن‌المتاع است یعنی نُضِدَ بعضُهُ عَلیٰ بعض. و دکان را ـ به‌وجهی ـ از این‌جهت دکان گویند. و به‌وجهی دکان از دکه است.

بُت ستودن بهر دام عامه را همچنان دان کَالْغَرانیقُ الْعُلی ن ۶/۱۱۱۸ ـ ک ۱۵/۳۷۵

کالغرانیق العلی: جمع غرنوق ـ به معجمه و مهمله و نون ـ به‌معنی بُت است. و اصلش به‌معنی طایری است مایی یا هوایی. و در بعض نسخ روایات، به بعض طرق روایت کرده‌اند که حضرت رسول ـ صلّی‌الله علیه وآله وسلّم ـ در مسجدالحرام سورهٔ والنجم را تلاوت می‌فرمود

و در هر آیه درنگ می‌فرمود و تأمل می‌فرمود، تا به آیهٔ «أَفَرَأَيْتُمُ اللَّاتَ وَالعُزّٰى وَمَنَاةَ الثَّالِثَةَ الأُخْرىٰ»[۷۶] رسید، و درنگ فرمود. و شیطان در گوش خلق خواند که تلک الغرانیق العلی منها الشفاعة ترتجی. مشرکین خوش‌دل شدند که پیغمبر بتهای ما را تبجیل نمود و بستود. پس در هنگام سجده با مؤمنین موافقت کردند. و این تبجیل نمی‌رسد که معنی این است که اینها بتهای بلندمرتبهٔ ایشانند و از این بتها شفاعت امید دارند که می‌گویند «هٰؤُلاٰءِ شُفَعاؤُنا عِنْدَ اللهِ»[۷۷]. وبعضی از بی‌باکان این را جزء سوره دانستند. این است که مولوی فرمود فتنه بد از سوره نبود.

جمله کفار آن‌زمان ساجد شدند هم‌سری بود آنکه سر بر در زدند ن ۸/۱۱۸ـ ک ۱۶/۳۷۵

سری : به‌کسر اوّل.

سر بر در : نفرمود سر بر زمین زدند، از جهت آنکه در اسلام باز نشد و موفق نشدند. ولی آن سجده‌شان به موافقت مسلمین مثل آمدن به باب‌الاسلام و سری بر در زدن بود.

کو زننده کو محل انتقام این خیالی گشته است اندر سقام ن ۱۲/۱۱۱۸ـ ک ۱۹/۳۷۵

خیالی گشته : یعنی تنِ آن مریض بسکه رقیق و ضعیف شده بود، به‌منزلهٔ شبح خیالی بود در لطافت و عدم ثقل بر دماغ.

مرده از یک روست فانی در گزند صوفیان از صد جهت فانی شدند
ن ۱۵/۱۱۱۸ـ ک ۲۱/۳۷۵

از صد جهت فانی : یکبار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها

گرچه کُشت این قوم را حق بارها ریخت بهر خونبها انبارها
ن ۱۷/۱۱۱۸ـ ک ۲۲/۳۷۵

انبارها : بلکه در حدیث قدسی فرمود «وَمَنْ قَتَلْتُهُ فَعَلَیَّ دِيَتُهُ وَمَنْ عَلَيَّ دِيَتُهُ فَأَنَا دِيَتُهُ»[۷۸].

والله از عشق وجود جان پرست کشته بر قتل دوم عاشق‌ترست ن ۲۰/۱۱۱۸ـ ک ۲۳/۳۷۵

والله از عشق : چند نسخه چنین است، ولی باید «از عشقت» باشد.

۷۶ـ قرآن کریم، سورهٔ والنجم، آیهٔ ۲۰.
۷۷ـ قرآن کریم، سورهٔ یونس، آیهٔ ۱۸.
۷۸ـ المنهج القوی، ج ۴، ص ۳۹۸.

بس بدیدی مرده اندر گـور تـو گور را در مرده بین ای کور تـو ن ۱/۱۱۱۹ ـ ک ۲۵/۳۷۵

گور را در مرده: تنش چون آثار حیات در آن مُستهلک است و کالجماد است، گویا گوری است مستطیل درین مرده‌روح.

شکر کن که زنده‌ای بر تـو نـزد کآنک زنده رد کند حق کرد رد ن ۴/۱۱۱۹ ـ ک ۲۶/۳۷۵

زنده: مراد زندهٔ حقانی است، که انسان کامل باشد.

خشم احیا خشم حقّ و زخم اوست که بحق زنده‌است آن پاکیزه‌پوست
ن ۵/۱۱۱۹ ـ ک ۲۷/۳۷۵

احیا: مراد احیای حقیقیون و علمای ربانیون است. و قرینه وصف عنوانی حیات است که فی‌الحقیقة دیگران مردگانند. «اَلنّاسُ مَوْتیٰ وَاَهْلُ العِلْمِ اَحْیاءٌ».
که بحق زنده‌است: جای دیگر گفتیم که حیّ به احیای حق داریم، و حیّ به حیوهٔ حق، و حیّ مطلق. اوّل مثل نفوس، دومْ عقولِ قدسیهٔ کلیه، سیّم حقّ مطلق. و همچنین باقی به ابقاء حق و باقی به بقاء حق و باقی مطلق. و همچنین موجود به ایجاد حق، و موجود به وجود حق و موجود مطلق. وقس علیها. پس مراد از قولش که «به حق زنده»، انسانِ کامل است.

حق بکشت او را و در پاچه‌اش دمید زود قـصابانه جـلد از وی کشید
ن ۶/۱۱۱۹ ـ ک ۲۷/۳۷۵

جلد از وی کشید: یعنی او را مجرّد کرد از علایق تن و مستکفی ساخت به ذات و باطن ذاتش.

فـرق بسـیارست بَـیْنَ النَّـفْخَتَیْن این‌همه زین است و آن سرجمله شین
ن ۸/۱۱۱۹ ـ ک ۲۸/۳۷۵

زین: خیر و زینت.
شین: شر و سوئت.

این‌دم آندم نیست کآید آن به شرح هین برآ زین قعر چه بـالای صـرح
ن ۱۰/۱۱۱۹ ـ ک ۲۹/۳۷۵

صرح: قصر.

نیستش بر خـر نشـاندن مـجتهد نقش هیزم را کسی بر خر نهد؟ ن ۱۱/۱۱۱۹ ـ ک ۳۰/۳۷۵

مجتهد: به‌فتح ها، اسم‌مفعول، یا مصدر میمی، یعنی مقتضای اجتهاد در احکام شرعیه نیست.

راست می‌کرد از پی سیلیش دست　　که قصاص سیلیم ارزان شدست
ن ۲۰/۱۱۱۹ - ک ۳۵/۳۷۵

قصاص سیلیم: یعنی اگرچه این قصاص بر قاضی وارد می‌شود، ولی عدل است، چه قضاة و وُلاة چون شبانهایند، اگر عدل بودندی، کسی بر کسی این‌گونه ستم را نکردی.

گفت هر شش را بگیرید ای دو خصم　　من شوم آزاد بی‌خرخاش و وصم
ن ۲۲/۱۱۱۹ - ک ۳۷/۳۷۵

خرخاش: فارسی، به دو خاء معجمه، بینهما راء مهمله، و بعدها شین معجمه! از خرخشه به وزن و معنی غرغشه، که خصومت بیجا و بی‌موقع باشد.
وصم: سستی و عیب.

گشت قاضی طیره صوفی گفت هی　　حکم تو عدلست لاشک نیست غی
ن ۲/۱۱۲۰ - ک ۳۸/۳۷۵

غی: به‌معجمه، گمرهی.

مَنْ حَفَرْه بِئْراً نخواندی از خبر　　آنچ خواندی کن عمل جان پدر ن ۵/۱۱۲۰ - ک ۱/۳۷۶

من حفره بئراً: لِأَخیهِ وَقَعَ فیه. یعنی کسی بکند چاهی برای برادر دینی خودش، واقع می‌شود در آن چاه.

خوش‌دلم در باطن از حکم زُبُر　　گرچه شد رویم ترش کالحق مر ن ۱۳/۱۱۲۰ - ک ۶/۳۷۶

زُبُر: لوح قضـ و قدر و امّ‌الکتاب. که «کُلُّ شَیْءٍ فَعَلُوهُ فِی الزُّبُرِ»[79]، «وَعِنْدَهُ أُمُّ الکِتابِ»[80].

این دلم باغ است و چشمم ابروش　　ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
ن ۱۴/۱۱۲۰ - ک ۷/۳۷۶

ابر گرید: از عارف جامی - قدس سره - است:

بر گریهٔ من می‌خندی آری　　المزن یبکی والورد یضحک

---

۷۹ - قرآن کریم، سورهٔ قمر، آیهٔ ۵۲.
۸۰ - قرآن کریم، سورهٔ رعد، آیهٔ ۳۹.

ز امر حق وَابْکُوا کَثیراً خوانده‌ای   چون سر بریان چه خندان مانده‌ای
ن ۱۶/۱۱۲۰ ـ ک ۸/۳۷۶

وَابْکُوا: اشارت است به کریمهٔ «فَلْیَضْحَکُوا قَلیلاً وَلْیَبْکُوا کَثیراً»[۸۱].

خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم   گنج در ویرانه‌ها جو ای سلیم ن ۲۱/۱۱۲۰ ـ ک ۱۰/۳۷۶

کتیم: مکتوم و پنهان.

بازگونه نعل از ده تا رباط   چشمها را چار کن در احتیاط ن ۱/۱۱۲۱ ـ ک ۱۱/۳۷۶

نعل: کفش.
از ده: نه «فعل از ره» ـ که در نسخهٔ دیگر است.

چشمها را چار کن در اعتبار   یار کن با چشم خود دو چشم یار
ن ۲/۱۱۲۱ ـ ک ۱۲/۳۷۶

دو چشم یار: رفیق و همراه و ایهامی دارد به معشوق حقیقی و مقام فراست.

امرهم شوری بخوان اندر صحف   یار را باش و مکن از ناز اف
ن ۳/۱۱۲۰ ـ ک ۱۲/۳۷۶

امر هم شوری: یعنی امر مؤمنین، مشورت است با یکدیگر.
مکن از ناز اف: آنچه در نسخهٔ دیگر است صحیح نیست.

یار باشد راه را پشت و پناه   چونکه نیکو بنگری یارست و راه
ن ۴/۱۱۲۰ ـ ک ۱۳/۳۷۶

یارست و راه: یعنی اوّل رفیق است و دوم طریق. که مشهور است «اَلرَّفیقُ ثُمَّ الطَّریق».

این نخواندی کَالْکَلامِ ای مُسْتَهام   فی شُجُونٍ جَرُّهُ جَرَّ الْکَلام
ن ۱۱/۱۱۲۰ ـ ک ۱۶/۳۷۶

مستهام: حیران.
شجون: جمع شجن، به‌شین معجمه و جیم، غصن مشبک و شعبه. والحدیث ذوشجون، ای ذوشعب.

۸۱ـ قرآن کریم، سورهٔ توبه، آیهٔ ۸۲.

جرّه: مشهور است که اَلْکَلامُ یَجُرُّ اَلکلامَ.

زآنک مـــایَنْطِقْ رَسُولٌ بِالْهَوىٰ کی هوا زاید ز معصوم خـدا؟ ن ۱۵/۱۱۲۰ ـ ک ۱۸/۳۷۶

مایَنْطِقْ: عَنِ الهَوىٰ اِنْ هُوَ اِلّا وَحْیٌ یُوحیٰ.[۸۲] یعنی نمی‌گوید پیغمبر از روی هوای نفسانی. نیست منطوق او مگر وحی ربّانی.

خویشتن را ساز منطیقی ز حال تا نگردی همچو من سخرهٔ مقال ن ۱۶/۱۱۲۱ ـ ک ۱۸/۳۷۶

منطیق: زبان‌آور بلیغ.
ز حال: یعنی از روی حال و مقام، نه مجرّد مقال.
همچو من: که قاضیم.

ن ۱/۱۱۲۱ ـ ک ۱۱/۳۷۶

چون وجودات از یکی: استشکال است که از واحد بسیط محض، چگونه کثرت آمد؟ چه ربط است کثرت محضه را به وحدت محضه؟ حکمای الهیین گویند الواحد لایصدر عنه الّا الواحد. و به این، فتح باب عالم مجرّدات می‌کنند. و برهان گفته‌اند بر امتناع صدور کثیر از واحد بسیط. چه جای آنکه آن کثیر، اضداد باشد. و چه جای آنکه مصدر و صادر ضدّ یکدیگر باشند. چنانکه همهٔ اینها که گفتیم هست در استشکال این صوفی بر این قاضی. که خیر و شر و زهر و نوش و صدق و کذب و یک‌بینی و دوبینی و قرار و بیقراری و نحو اینها، همه اضدادند.

چـــون خـــدا فـرمود ره را راه مـن این خفیر از چیست وآن‌یک راه‌زن
ن ۱/۱۱۲۲ ـ ک ۲۴/۳۷۶

خفیر: به‌خاء معجمه وفاء، مُجیر و حامی.

از یک اشکم چون رسد حبر و سفیه چـون یـقین شـد کَـالْوَلَدْ سِـرُّ اَبـیه
ن ۲/۱۱۲۲ ـ ک ۲۴/۳۷۶

حبر: دانا.
کالولد سرّ ابیه: این از ملایمات بودن از یک بطن است، و سفیه، چه سرّیت دارد با پدری که وجود حقیقی باشد.

۸۲ـ قرآن کریم، سورهٔ نجم، آیهٔ ۴.

وحدتی که دید با چندین هزار صدهزاران جنبش از عین قرار ن ۳/۱۱۲۲ ـ ک ۲۵/۳۷۶

وحدتی که دید: مستشکل اغماض کرده از وحدت حقّهٔ حقیقیه، بلکه از وحدت جمعیّه. و حصر کرده وحدت را در وحدت عددیّه. والاّ انسان نفسانی، بلکه انسان بشری لحمی، یکی است و چندین‌هزار است از مراتب و قوای طبیعیه و نباتیه و حیوانیه و انسانیه، بلکه از اجزا و اعضای بسیطه و مرکّبهٔ او ـ که در جای خود مشروح است. و در عین کثرت وافره، یک‌شخص است. که قوّهٔ باصرهٔ او، شخصی، و قوّهٔ سامعهٔ او شخصی دیگر نیست. و همچنین سایر قویٰ و اعضا و مراتب. چه بسیار بود که انسانی را بینی، و به خاطر تو نیاید کثرت اجزا و اعضای او. خاصه وقتی که مستغرق در معنی او باشی.

و وحدت، و شخصیت و هویت، منحصر به آنچه در مثل آب واحد و نار واحد و بالجمله متصل واحد، یا نقطهٔ واحده، یا نفس حیوانیهٔ واحدهٔ محدوده. و مانند اینهاست، نیست.

از عین قرار: مصراع اوّل استشکال آمدن تغایر است از وحدت و بساطت، و مصراع دوم، آمدن تغیّر از سکون و غیرقارّ از قارّ.

همچنانکه بی‌قراری عاشقان حاصل آمد از قرار دلستان ن ۶/۱۱۲۲ ـ ک ۲۶/۳۷۶

همچنانکه بی‌قراری: شروع است به جواب ناصی مر صوفی را. و این بیت ناظر است به اشکال اخیر که صدهزار جنبش از قرار و سکونِ محض چگونه پدید آمد.

جواب می‌دهد که همچنانکه معشوق قرار و آرام دارد، و عاشق را بیقرار کرده ـ چه هر معشوقی در جهت معشوقیت، محرّک غیرمتحرک است ـ پس حق‌تعالی چون تام و فوق‌التمام است و حالت منتظره ندارد، محرّک کلّ است و خود حرکت ندارد.

آن چو که برناز ثابت آمده عاشقان چون برگها لرزان شده ن ۷/۱۱۲۲ ـ ک ۲۷/۳۷۶

آن چو که: محفّف کوه.

برناز: مقابل نیاز.

خندهٔ او گریه‌ها انگیخته آب رویش آب روها ریخته ن ۸/۱۱۲۲ ـ ک ۲۷/۳۷۶

خندهٔ او: جواب است از آن اقوالی که حاصلش آن بود که از نور چگونه ظلمت، و از نوش نیش و از خیر شر می‌آید؟ و از خیر محض جز نکویی نیاید.

و در آن بیت و این، اشارت است به آنکه بی‌قراری یا تلخی و مانند این ـ از نقایص ـ ذاتیِ

خودِ قابل است، والذّاتی لا یُعَلَّل والْقابلیّات لاتجعل.

آنچه نیک از خصایص قدم است   وآنچه بد از خسایس عدم است

این‌همه چون و چگونه چون زبد   بر سر دریای بیچون می‌طپد ن ۹/۱۱۲۲ - ک ۲۸/۳۷۶

این‌همه چون و چگونه : یعنی تعلیل و چرا و کمّ و کیف.

چون زبد : یعنی چون کف. مضمونش با آنکه بر شمار برگ...، یکی است.

و ظاهر جواب، اگر امثله است، باطنش برهان است از علیم دیّان ـ ومن اسمائه البرهان. و حاصل آن است که اگر ظلمت و تغیّر و چگونگی و تلخی و کجی و مانند اینها می‌بینی، ذاتیِ تعیّنات است ـ که از آنها به کف تعبیر شده ـ و نیست در حقیقتِ وجود ـ که به دریا تعبیر شده. و حقیقت وجود، نور است بی‌ظلمت، و خیر است بی‌شرّ، و فعلیّت است بی‌قوّه، و مانند اینها از عبارات. و وجود را اگر موصوف به صفات مهیات و تعیّنات کنند، باید دانست که بالعرض است. والتوحید اسقاط الاضافات. و شیئیّت مهیّت، اگرچه وجود نیست، عدم هم نیست. اعتباری دارد در ذهن، به قطع‌نظر از وجود.

ضدّ و ندّش نیست در ذات و عمل   زان بپوشیدند هستیها حلل
ن ۱۰/۱۱۲۲ - ک ۲۸/۳۷۶

ضدّ و ندّش : چون وجود را مرتبهٔ خفا و ظهوری است و «کُلٌّ یَعْمَلُ عَلیٰ شاکِلَتِهِ»[۸۳]، حق حقیقی و حق مخلوق به وجود است و وجود، ضدّ و ندّ ندارد. چه، دو ضد، دو امر وجودی‌اند که تعاقب کنند بر موضوعِ واحد، و جمع نشوند، و میانشان غایت بُعد باشد. و مطلقِ وجود، ثانی ندارد.

و دیگر آنکه، وجودْ عینِ تحقّق است، و منسوب به وجود نیست.

و دیگر، هر چیز موجود به وجود است و وجود، موجود به ذاتش. پس حاجت به موضوع و محل ندارد.

و دیگر، چون هر چیز را شامل است، به حیثیّتی که هرچند تخلیه کنی، تحلیه باشد، غایت بُعد با چیزی ندارد.

و ندّ، مثل ست. و دو مثل دو چیزند که در مهیّت و لازم مهیّت متحدند و در عوارض مفارقه، مفارقند. و وجود، مهیّت و عوارض ندارد ـ که هویّت و تشخصش بذاته است. بلکه هویّت هر هُو است، و لا هو الّا هو.

۸۳ـ قرآن کریم، سورهٔ اسراء، آیهٔ ۸۴.

پس نه از برای ذات حق، و نه از برای عملش و فعلش ـ که وجودِ ظهوری و حقّ مخلوق‌به است، که «وَما خَلَقْنَا السَّماواتِ وَالْأَرْضَ وَما بَيْنَهُما إِلَّا بِالْحَقِّ»[۸۴] ـ ضدّی و ندّی است.

ضدّ ضد را بود و هستی کی دهد بلک ازو بگریزد و بیرون جهد ن ۱۱/۱۱۲۲ ـ ک ۲۹/۳۷۶

بود و هستی: یعنی در علّت و معلول، سنخیّتی شرط است، چون شیء و فیء و نیّر و شعاعش. پس چگونه از ضدّ، که طردِ ضدّ کند، ضدّ بیاید؟ که از نور، ظلمت نیاید و بالعکس. و از وجود، عدم نیاید و بالعکس. و از خیر، شرّ نیاید و بالعکس. و از بَلَل، جفاف نباید و بالعکس. وقس علیها.

ندّ چه‌بْوَد مثل، مثل نیک و بد مثل مثل خویشتن را کی کند ن ۱۲/۱۱۲۲ ـ ک ۲۹/۳۷۶

ندّ چه‌بود: یعنی ندّ چه باشد، معنیش مِثل است.
مثلِ نیک و بد: یعنی مثل نیک در نیکی، مثل آن باشد. و مثل بد در بدی، مثل آن. یا معنی چنین باشد که مثلیّت چون از دوطرف است، پس چنانکه مثل شیء، مثل آن است، آن شیء نیز مثالِ مثل است.

چونکه دو مثل آمدند ای متّقی این چه اولیتر از آن در خالقی ن ۱۳/۱۱۲۲ ـ ک ۳۰/۳۷۶

این چه اولیتر: یعنی علّت و معلول، چون مثل باشند، مساوق‌اند. پس بودنِ یکی از آن‌دو، علّت و دیگری معلول، ترجیح بلامرجّح است.

بر شمار برگ بستان ضدّ و ندّ چون کفی بر بحر بی ندّ است و ضد
ن ۱۴/۱۱۲۲ ـ ک ۳۰/۳۷۶

بی ندّ است و ضدّ: دربن مصراع، ضدّ مؤخّر، و در مصراع اوّل، مقدّم است، تا ایطا نباشد.

بی‌چگونه بین تو برد و مات بحر چون چگونه گنجد اندر ذات بحر؟
ن ۱۵/۱۱۲۲ ـ ک ۳۱/۳۷۶

برد و مات بحر: نزول و صعودِ بحر.
چون چگونه: یعنی هرگاه در مقام فعل، چون و چگونگی و کیف و کمّ نگنجد، پس چگونه در مقامِ ذات گُنجد؟ کیف یک مجلایی از مجالی حضرت وجود، و کمّ مَجلای دیگر از آن. پس

۸۴ـ قرآن کریم، سورهٔ حجر، آیهٔ ۸۵.

کیفیّات جسمانیه و نفسانیه، و کمّ ـ که به‌فارسی چند و چون گویند این‌دو را ـ و کمّ متصل قارّ ـ که مقادیر و مساحات است ـ و غیرقارّ ـ که زمان است ـ و کم منفصل ـ که عدد است ـ همه، مستهلکند در عالم امر ـ چه جای نور مَنْ لَهُ الأَمْرُ وَالْخَلْقُ.

کــمترین لعــبت او جــان تــوست   این چگونه و چونِ جان، کی شد درست

ن ۱۶/۱۱۲۲ ـ ک ۳۱/۳۷۶

لعبت: عروسک. عملی که به‌جهت دختران کوچک سازند. و جان وغیره را لعبت گویند. چون تعیّن و اضافه به‌تعیّن، به‌تعمّل از عقل است به‌اعتبار نفس ذاتشان. خیّام راست:

مــا لعـبتکانیم و فـلک لعـبته‌باز   از روی حقیقتی نه از روی مجاز

این چگونه و چون: یعنی جان بی‌چندوچون است، که مجعول آن است. پس در ذات او چه جای چندوچون است.

پس چنان بحری که در هر قطره آن   از بدن نـاشی‌تر آمـد عـقل و جـان

ن ۱۷/۱۱۲۲ ـ ک ۳۲/۳۷۶

ناشی‌تر: یعنی مجعولات امریه بیشترند از مجعولات خلقیه. و گویا «فاشی‌تر» ـ به‌فاء ـ بوده که راسته‌تر است! و بالجمله گفتیم که عالم نفوس در جنب وسعت عالم عقول، مثل حلقه‌ای است در بیابان، و همه در نزد سطوع نور خدا، هیچند.

جسم گوید من یقین سایهٔ تـوام   بوی از سایه که جوید جان عم؟ ن ۲۰/۱۱۲۲ ـ ک ۳۳/۳۷۶

بوی از سایه: یعنی بوی بردن از سایه که طمع دارد.

عقل گوید کین نه آن حیرت‌سراست   کــه ســزا گستاخ‌تر از نـاسزاست

ن ۲۱/۱۱۲۲ ـ ک ۳۴/۳۷۶

حیرت‌سرا: به‌راء مهمله.

که سزا: به‌زاء معجمه.

گستاخ‌تر از ناسزاست: یعنی که لایق آینده‌تر باشد از نالایق. بلکه سرای حیرتی است که سزا و ناسزا ـ اینجا ـ یکسان است. پس از جمله ناسزاها این است که شیر پیش آهو، و باز پیش تیهو سر نهد. ولی به‌حسب ظاهر ناسزا می‌نماید ـ نه به‌حسب باطن که سرای استوا و مقام لاتفضّلونی علی یونس بن متّی است. و این به‌حسب لحاظ نور وجود است، بالذّات ـ در همه. و تفاوت نیست مگر در ظهور نه در ذاتِ ظاهر.

كُلُّ شَيْءٍ فِيهِ مَعْنَىٰ كُلِّ شَيْءٍ   فَتَفَطَّنْ وَاصْرِفِ الذِّهْنَ إِلَيَّ

گر بگویی از پی تعلیم بود   عین تجهیل از چه‌رو تفهیم بود ن ۳/۱۱۲۳ ـ ک ۳۶/۳۷۶

تجهیل: به‌جهل انداختن کسان را، یعنی اغراء به‌جهل لازم آید.

بدگمانی نعل معکوس ویست   گرچه هر جزویش جاسوس ویست
ن ۵/۱۱۲۳ ـ ک ۳۷/۳۷۶

نعل معکوس ویست: به‌حسب وجود، که همه اوست و ظهور او.

بل حقیقت در حقیقت غرقه شد   زین‌سبب هفتاد بل سه فرقه شد ن ۶/۱۱۲۳ ـ ک ۳۷/۳۷۶

بل حقیقت در حقیقت غرقه شد: یعنی در نزد اهل حقیقت، مجاز نماند. چنانکه مراتب وجود، «حقیقة بعدالحقیقة» نامیده شده. و گذشت ـ در مثال واحد لابشرط و رسمش به تکرارش اعداد غیرمتناهیهٔ متخالفه را ـ بیانی که مؤید این مطلب است. فارجع! لمؤلفه:

بز بلبل لحن موسیقار داشت   دعوی دیدار موسی‌وار داشت
گل به گلزار آتش از رخسار زد   یعنی آتش نخل عاشق بار داشت
عشق او خونخوار بودست و بود   نی همین منصور را بر دار داشت
مصحف رخسار اگر بنموده است   در برابر گیسوی زنّار داشت
زان شب عالم تمامی روز کرد   زین دگر روز جهانی تار داشت
نی همین در کار جانبازی‌است دل   عالمی را عشق بر این کار داشت
باز شد با هر گدایی همنشین   پادشاهی کو ز شاهان عار داشت
معنیش را رجعت و تکرار نیست   گر بصورت رجعت و تکرار داشت
تا چه واقع شد که با صد ناز باز   کشتن «اسرار» را اصرار داشت

بل سه فرقه شد: «با» اظهر است از «بل». و در بعض نسخ «بل صد فرقه» است، و راه ندارد.

با تو قلّاشت خواهم گفت هان   صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
ن ۷/۱۱۲۳ ـ ک ۳۸/۳۷۶

قلّاش: به‌تشدید لام، رند بی‌نام‌وننگ. و در بعض نسخ «قلماش» نوشته‌اند، و در لغت فارسی به‌نظر نیامد.

چـــون قـفاها کـانبیا بـرداشـتند زان بلا سرهای خود افـراشـتند ن ۱۲/۱۱۲۳ ـ ک ۳/۳۷۷

چون قفا: سیلی بر قفا مراد است. خواجه حافظ گوید:

قفا خوریم و ملامت کشیم و خوش باشیم کـه در طـریقهٔ مـا کـافری‌است رنـجیدن

کو نه آن شاهست کت سیلی زند که نبخشد تاج و تخت مستند ن ۹/۱۱۲۳ ـ ک ۱/۳۷۷

که نبخشد : به‌نون.

لیک حاضر باش در خـود ای فـتی تـا بـه خـانه او بـیابد مـر تـرا
ن ۱۳/۱۱۲۳ ـ ک ۳/۳۷۷

لیک حاضر باش : یعنی باید مراقب بود تا ببینی که از قفاخوردنی، چه خلعت‌هایی به صبر و تسـلیم و ملامت‌کشی ـ که موت اسودش گویند ـ می‌رسد. و اگر مراقبه نباشد، چیزی نمی‌رسد. مثل متاعب حیوانات عجم است، که «اِنَّما الأَعْمالُ بِالنِّیاتِ»[۸۵].

گفت قاضی بس تهی‌رو صوفیی خالی از فطنت چو کاف کوفیی ن ۳/۱۱۲۴ ـ ک ۹/۳۷۷

تهی‌رو : یعنی بی‌رویی از اینکه ملزوم را بی‌لازم، و شیء را بی‌ذاتی طمع داری.

تو بـنشنیدی کـه آن پـرقند لب غدر خیاطان همی گفتی به‌شب ن ۴/۱۱۲۴ ـ ک ۹/۳۷۷

غدر : به‌غین معجمه و دال و راء مهملتین، فریب و خدعه. و غَرض از ذکر حکایت آن است که در خالی بودن از فطانت، تو هم مثلِ آن ترکی. و در ضمن حکایت جواب می‌دهد که شب چراغ روز را ندزدد، بلکه بیفروزد. مثل آن است به‌وجهی که درزی غدّار پاره‌های جامه را نبرد ندزدد. «قُلْ أَرَأَيْتُمْ إِنْ جَعَلَ اللهُ عَلَيْكُمُ اللَّيْلَ سَرْمَداً إِلىٰ يَوْمِ الْقِيامَةِ مَنْ إِلٰهٌ غَيْرُ اللهِ يَأْتِيكُمْ بِلَيْلٍ تَسْكُنُونَ»[۸۶].

قـصهٔ پـاره ربـایی در بـرین می حکایت کرد او با آن و این ن ۶/۱۱۲۴ ـ ک ۱۰/۳۷۷

برین : به‌ضمِّ اوّل، بریدن.

۸۵ـ عوالی‌اللئالی، ج ۱، ص ۳۸۰، حدیث ۲.

۸۶ـ قرآن کریم، سورهٔ قصص، آیهٔ ۷۲.

در سمر می‌خواند درزی‌نامه‌ای گرد او جمع آمده هنگامه‌ای ن ۷/۱۱۲۴ ـ ک ۱۱/۳۷۷

در سمر: افسانه‌گویی.
درزی‌نامه: خیاطی‌نامه.

مستمع چون یافت جاذب را وقود جمله اجزایش حکایت گشته بود
ن ۸/۱۱۲۴ ـ ک ۱۱/۳۷۷

جاذب را وقود: یعنی مستمع متکلم جاذب سمع را افروختن به گرمی هنگامهٔ سخن دارا دید.

آن دم لولاک این باشد که کار از برای چشم تیز است و نظار ن ۱۶/۱۱۲۴ ـ ک ۱۵/۳۷۷

آن دم لولاک: یعنی آن نفس رحمانی که «لَوْلاکَ لَما خَلَقْتُ الْأَفْلاکَ»[۸۷] باشد، معنیش آن است که اگر آدم حقیقی ـ که ناظر و معتبر است ـ از افلاک نبودی، خلق افلاک نکردمی.

عامه را از عشق همخوابه و طبق کی بود پروای صنع و عشق حق ن ۱۷/۱۱۲۴ ـ ک ۱۶/۳۷۷

همخوابه و طبق: بی‌عطف، غلط است.
پروای صنع و عشق حق: یعنی از عشق به منکوحه و خوردنی‌ها فراغی ندارند، که نظر صنع‌بینی و عشق حق نداشته باشند.

اب تتماجی نریزی در تغار تا سگی چندی نباشد طعمه‌خوار
ن ۱۸/۱۱۲۴ ـ ک ۱۶/۳۷۷

تمام بیت: در بعض نسخ طور دیگر نوشته‌اند، و همین مذکور اصح است، که باز می‌گوید که تا طالبی نباشد، مطلوبی نیاید و کاری نشود و تا تغاری‌خواری نباشد، تغاری به‌میان نیاری.

شب چو روز رستخیز آن رازها کشف می‌کرد از پی اهل نُهیٰ ن ۲۲/۱۱۲۴ ـ ک ۲۰/۳۷۷

نهی: به‌ضم اوّل، جمع نُهیه ـ یعنی عقل.

هرکجا آیی تو در خنک فراز بینی آنجا دو عدد در کشف راز ن ۱/۱۱۲۵ ـ ک ۲۰/۳۷۷

خنک: به خاء و نون معجمه و کاف فارسی ـ به‌وزن خشک ـ گوشه و بیغوله.

۸۷ـ شرح تعرّف، ج ۲، ص ۴۶، با اندکی اختلاف.

فراز : یعنی باز.

آن زمان را محشر مذکور دان وان گلوی رازگو را صور دان ن ۲/۱۱۲۵ ـ ک ۲۱/۳۷۷

محشر مذکور : یعنی رستخیز را ماند آنچه کرده شده، شب که وقت فراغ است از شواغل، گفته می‌شود و به‌پای میزان و حساب آورده می‌شود.

که خدا اسباب خشمی ساخته‌ست وان فضایح را بکوی انداخته‌ست
ن ۳/۱۱۲۵ ـ ک ۲۱/۳۷۷

بکوی : به‌گفتن.

گفت ای قصّاص در شهر شما کیست اُستاتر درین مکر و دغا ن ۵/۱۱۲۵ ـ ک ۲۲/۳۷۷

قصّاص : قصه‌گوی.

گفت خیاطیست نامش پورشش اندرین چستی و دزدی خلق‌کش
ن ۸/۱۱۲۵ ـ ک ۲۳/۳۷۷

پورشش : وجه تسمیه آن است که دم را مغتنم می‌شمرده که صاحب ثوب به غفلت برآرد تا او برشی بدزدد، و دم و نفس به ریه است. یا آنکه ریه بادپیماست در حرکت انبساطی و انقباضی که دارد و مروّح قلب است. و از این جهت آن را مروحه و بادزنِ قلب گویند. پس این خیاط در بیهوده‌پویی و سرمقراضی‌جویی و بادپیمایی به ریه می‌ماند. یا آنکه در سخافت رأی و رخاوت همّت به ریه می‌ماند، که لحمی است اسفنجی رخو و سخیف. چه، باید که هوایی که در انبساط جذب کرد و مستخن شد در انقباض به سرعت و سهولت دفع شود از منافذ آن، مثل جامهٔ مغموس در آب که بفشارند، و از همهٔ جهات آن، آب مترشح شود، با آنکه قلب را در هر انبساط و انقباضی از ریه، پنج انقباض و انبساط است. و انبساط و انقباض صدر، مطابق انبساط و انقباض ریه است. یا در تلوین سرمقراضی‌هایش مثل ریه است، که اصوات گوناگون مبدئش قصبهٔ ریه است. و نیز ریه متعلق است به کوکب متلوّن‌الاحوال ـ که عطارد باشد.

مطمعانش گرم‌تر کردند زود او گرو بست و رهان را برگشود ن ۱۲/۱۱۲۵ ـ ک ۲۵/۳۷۷

مطمعانش : به‌تقدیم میم بر عین، یعنی طمع‌اندازکان. و در بعض نسخ به تقدیم عین است، یعنی میزبانان.

ترک را آن شب نبرد از غصه خواب با خیال دزد می‌کرد او حراب
ن ۱۶/۱۱۲۵ ـ ک ۲۷/۳۷۷

حراب : محاربه.

پس سلامش کرد گرم و اوستاد جست از جا لب به ترحیبش گشاد
ن ۱۸/۱۱۲۵ ـ ک ۲۸/۳۷۷

ترحیب : مرحبا گفتن.

گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد در قبولش دست بر دیده نهاد
ن ۱/۱۱۲۶ ـ ک ۳۰/۳۷۷

ذو وداد : عربی است، یعنی صاحب دوستی.

وز بخیلان و ز تقصیراتشان از برای خنده هم داد او نشان
ن ۲/۱۱۲۶ ـ ک ۳۲/۳۷۷

تقصیر : در بعض نسخ «تخسیر» از خسارت است. یعنی زیان کردن.

اطلس چه، دعوی چه، رهن چه؟ ترک سرمستست در لاغ ای اچه
ن ۱۲/۱۱۲۶ ـ ک ۳۶/۳۷۷

ای اچه : ای برادر. ترکی است.

گفت لاغی خندمینی آن دغا که فتاد از قهقهه او بر قفا
ن ۱۴/۱۱۲۶ ـ ک ۳۷/۳۷۷

از قهقهه او بر قفا: اصح است از آنچه در نسخهٔ دیگر است.

پارهٔ اطلس سبک بر نیفه زد ترک غافل خوش مضاحک می‌مزد
ن ۱۵/۱۱۲۶ ـ ک ۳۸/۳۷۷

نیفه : بند ازار و شلوار و محل آن.
می‌مزد : مزه می‌کند و می‌مکد.

گفت لاغی خندیین‌تر زان دوبار کرد او این ترک را کلی شکار
ن ۱۷/۱۱۲۶ ـ ک ۳۹/۳۷۷

خندیین : با یا و نون، علامت دارایی، چون آتشین.

چشم‌بسته عقل‌جسته مولهه مست ترک مدّعی از قهقهه
ن ۱۸/۱۱۲۶ ـ ک ۳۹/۳۷۷

عقل‌جسته : «عقل‌بسته»، که در نسخه‌ای است تکرار است.
مولهه : حیرت‌زده.

رحم آمد بر وی آن استاد را کرد در باقی فن و بیداد را ن ۲۱/۱۱۲۶ - ک ۲/۳۷۸

فن و بیداد را : بیداد - به‌باء موحده - ظلم و ستم. معنی آن است که در بریدن لباس دگران بنای مکر و بیداد شد و بر ترک رحم کرد. ولی این معنی دور است. و می‌شود که به‌پای فارسی - به‌وزن بغداد - بخوانیم، که به‌معنی پیدا و ظاهر است. یعنی در باقی اطلس فنّ و هنر خیاطی و ظاهر جلی را بکار برد، بی مکر خفی. و شاید نسخه طور دیگر باشد، که نزد مؤلف، دو نسخهٔ چاپی بیش نبود، وقت تحریر.

گفت مولع گشت این مفتون درین بی‌خبر کین چه خسارست و غبین
ن ۲۱/۱۱۲۶ - ک ۲/۳۷۸

غبین : فعیل از غبن به‌معنی ضرر.

ای فرو رفته به قبر جهل و شک چند جویی لاغ و دستان فلک ن ندارد - ک ۶/۳۷۸

به‌قبر : به‌باء موحده - نه به‌عین - چه انسب است با گور خراب. و مراد از ایستادن، مراقب بودن و رفع جهل و شک کردن است.

ترک خنده کن ایا ای ترک مست زانکه عمرت رفت و خواهی گشت پست
ن ندارد - ک ۱۱/۳۷۸

ایا ای : دو حرف ندا، به‌جهت تأکید است. و می‌شود به باء موحده باشد به‌معنی پدر.

سخت می‌تولی ز تربیعات او وز وبال و کینه و آفات او ن ۲۱/۱۱۲۷ - ک ۱۵/۳۷۸

می‌تولی : تولیدن - به‌تاء مثناة فوق - رمیدن. و در بعض نسخ «می‌توری»، و آن‌هم به همین معنی است.
تربیع : آن است که میانهٔ دو کوکب سیّار، سه برج فاصله باشد، که ربع فلک است. و این نظر دشمنی است.
وبال : آن است که کوکب در برج مقابل خانهٔ خود باشد، و بدحالی آن است.

که چرا زهرهٔ طرب در رقص نیست؟ بر صعود و رقص سعد او مایست

که چرا زهره طرب: متعلّق است به خاموشی. و در بعضی نسخ در میانهٔ آن و این، بیتی است که:

مشتری و زهره چون در رقص نیست   چونکه بهرام و زحل را نقص نیست

و اینجا یا چراست بدلِ «که چرا» و زاید است. چه در حال زهره تکرار می‌شود. و ظاهر رقص به مشتری مناسب نیست. و اگر باشد، معنی مصراع دوم آن است که چرا نحوست بهرام و زحل را که نحس اصغر و اکبرند، نقص نیست.

تو مبین قلّابی این اختران   عشق خود بر قلب‌زن بین ای مهان

ن ۳/۱۱۲۸ ـ ک ۱۷/۳۷۸

مبین قلّابی: یعنی بد مبین.

ای عزیز از حکیم بد ناید   آنچه او کرده آن‌چنان باید

بلکه بکوش که به دریای استوار برسی، و چون مولای مؤمنان علی ـ علیه‌السلام ـ بگویی: «اَلْمُشْتَري عِنْدي سِواءٌ وَ زُحَل».

بر قلب زن: یعنی عشق به‌دل بیار.

آن براهیم از تلف نگریخت و ماند   این براهیم از شرف بگریخت و راند

ن ۱۵/۱۱۲۸ ـ ک ۲۴/۳۷۸

آن براهیم: یکی ابراهیم خلیل است، و یکی ابراهیم زردشت. و هر دو مصراع تاب هر یک دارد. چه «بگریخت» ـ نیز ـ یکی به‌باء موحده و یکی به‌نون است. چه اوّل و چه ثانی. و شرف تواند اخروی یا دنیوی باشد. و:

آن نسوزد وین بسوزد ای عجب   نعل معکوس است در راه طلب ن ۱۶/۱۱۲۸ ـ ک ۲۴/۳۷۸

بسوزد: در مصراع بعد نیز یکی به باء و یکی به نون است و لفّ و نشر است.

گفت صوفی قادر است آن مستعان   که کند سودای ما را بی‌زیان

ن ۱۸/۱۱۲۸ ـ ک ۲۶/۳۷۸

گفت صوفی: چون جواب اجمالی رسید، اعادهٔ سؤال کرد برای جواب تفصیلی. و چون سؤالی است ظاهرالدّفع، لهذا بعد می‌فرماید که این سؤال از زبان عوام است. چه گفتم که ملزوم را خواسته بی‌لازم، و ممتنع را ممکن دانسته. و این شأن عوام است که بسیار می‌شود که چیزی را که ممتنع است تمیز ندارد، و گوید خدا قادر است بر هرچیز. پس این مرکب را حیوة

دائم بدهد، و این کرات را در پوست بیضه جا بدهد، بدون آنکه کُرات را کوچک کند یا پوست بیضه را بزرگ کند، و از این‌قبیل محالات دگر. و کلامِ خود را نمی‌فهمد که می‌گوید خدا قادر است بر هر چیز. و اینکه کرات را چنین کند، این «چیز» نیست، «لا شیء» است. پس در قدرت، نقص نیست. شریکِ باری‌محال است. ایقدر ندانسته است که امکان یا حدوث، مناطِ حاجت به علّت است، نه امتناع از فرطِ نابودی، و نه وجوب ذاتی از فرط جلال و تمامیتِ در بود.

پس هرچه «ممکن» است، «مقدور» است. بلی! هر محالی را در عالم ذهن ایجاد کرده ـ که تصور وجودی است. پس اینکه سائل قشری گوید:

آنکه آتش را کند ورد و شجر　　هم تواند کرد این را بی‌ضرر ن ۱۹/۱۱۲۸ ـ ک ۲۶/۳۷۸

هم تواند کرد این را: یعنی آتش را.

بی‌ضرر: اگر می‌گوید بکند بی‌احراق که آتش نباشد، بلی! کرده. آتش را هوا می‌کند! و اگر می‌گوید آتش بلشد و احراق نداشته باشد، تناقض می‌گوید و نمی‌فهمد! چه، آتشی که احراق نداشته باشد، سخونت و نضج و طبخ و تعدیل ندارد. پس آتشی است که آتش ندارد!

و اگر می‌گوید احراق داشته باشد، ولی ضرر نداشته باشد، می‌گوییم بی‌ضرر است. تو دیدهٔ بدبین و ضرربین را کور کن! و بدان و ببین که هر وجود ـ به جهت وجودی ـ خیر است، و شر حکایت از عدم است ـ کما مرّ. و اگر این را نمی‌فهمی، لااقل نسبت بده این ضرر را ـ که پنبه‌ای تو را سوزانیده ـ به انتفاعاتی که در عمرت از آن به تو رسیده، از نضج و تعدیل در بدنت و در اغذیه‌ات، و اضائت در شب ـ که خلیفهٔ نیّرین می‌شود ـ چه جای انتفاعات نظام کل، تا آنکه شرم کنی که آن را «ضارّ» بگویی.

آنکه گل آرد برون از عین خار　　هم تواند کرد این دی را بهار ن ۲۰/۱۱۲۸ ـ ک ۲۷/۳۷۸

این دی را بهار: اگر می‌گوید: دی باشد و بهار هم باشد ـ در یکجا ـ تناقض است. و اگر در دوجا، پس زمین کروی است. پس چنانکه جایی شب است و جایی روز، و جایی طلوع است و جایی بین طلوعین، در صُقعی از اصقاع بهار است، و در صقع دیگر فصلِ دیگر. و اگر می‌گوید: همیشه بهار باشد و دی نباشد، پس حرارت غریزی نبات و حیوان در بواطن محصور نخواهد شد. چه، مقرّر است که در زمستان حرارات در باطن کار می‌کنند. و اگر تابستان نباشد، رطوباتی که مایهٔ عفونات است کی می‌خشکد، و فواکه و غلّات کی می‌رسد، وقس علیه.

اینها هم از تأویل وجوه قول حق ـ تعالی ـ است که «أَرَأَیْتُمْ إِنْ جَعَلَ عَلَیْکُمْ...»[۸۸].

آنکه تن را جان دهد تا حی شود   گر نمیراند زیانش کی شود ن ۱/۱۱۲۹ ـ ک ۲۸/۳۷۸

گر نمیراند زیانش. اگر انسان ملکوتی که حقیقت انسان است، می‌خواهد، پس باقی است به بقاءالله. و اگر می‌گوید که فناء ـ که قرّةالعین عارفین است ـ نداشته باشد، پس به غایت نرسید، و هیچ ندارد. و اگر انسانِ ملکی را و انسانِ لحمیِ قشری را می‌خواهد: فکلّ کائنٍ فاسدٌ، و کُلّ مرکّب ینحلّ الی البسیط. «أَفَإِنْ مِتَّ فَهُمُ الْخالِدُونَ»[۸۹]. بلکه ظلم دائم لازم آید، که ترکیبات به قسر است.

دیگر آنکه لاقدیم و لاباقی سوی الله، و مثل این است سخن در قولش که گفت گر بدارد باقیش در نوع اشرف، گفتیم آنها را قیاس کن.

خور چه باشد گر ببخشد آن جواد   بنده را مقصود جان بی‌اجتهاد
ن ۲/۱۱۲۹ ـ ک ۲۹/۳۷۸

بی‌اجتهاد: مقصود، بی سعی و کوشش حاصل بود در نشآت عالیه. آمدیم تا قدر وصال بدانیم و گوشمالی بیابیم. دیگر، این عالم، عالم حرکت است. و اگر این طورها نباشد، لازم آید که این عالم از حدّ امکان برون نیاید. دیگر، اینِ اجتهادات، همه تخمیر طینت نفوس است به ملکات حمیده و ادامت آنها و لوازم آنها.

دور دارد از ضعیفان در کمین   مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین ن ۳/۱۱۲۹ ـ ک ۲۹/۳۷۸

مکر نفس: چنانچه نفس و وهم و خیال و شیطان نباشند، این عالم نخواهد بود: که تعمیر این عالم به اینهاست. لهذا ارکان این عالم طبیعی و دنیوی را پنج گفتند که اسرافیل و جبرئیل و عزرائیل و میکائیل و عزازیل باشند.

و مشهور است که از حکمت خلقت شیطان، بعضی از انبیا سؤال کردند از حق ـ تعالی ـ امر فرمود که آن را مغلول کنند. پس دیدند آنچه دیدند! باز امر فرمود بگشایند!

وقت طالب را پریشان کم کند   آینهٔ دل را چو جام جم کند ن ندارد ـ ک ۳۰/۳۷۸

چو جام جم کند: کرده! تو دیده بیار، می‌توان دید!

---

۸۸ ـ قرآن کریم، سورهٔ قصص، آیهٔ ۷۲.

۸۹ ـ قرآن کریم، سورهٔ انبیاء، آیهٔ ۳۴.

زاستاد چو وصف جام جم بشنودم   خود جام جهان‌نما و عالم بودم

و در اوّل شرح - در معنی نی - گذشت بیانی برین مطلب.

پس به چه نام و لقب خواندی ملک   بندگان خویش را ای مستهک

ن ۷/۱۱۲۹ - ک ۳۳/۳۷۸

ملک: یعنی ملک‌الملوک. و مراد از نام و لقب، مهیات و لوازم ذوات است که برداشته است. چه، مهیّات، اسامیِ وجوداتند. مهیّت انسان، اسم مجملِ این وجودِ جامع، و حیوانِ ناطق، اسم مفصّلش. پس چون هوا نبودی، مهیّات صبر و صدق و حلم و شجاعت و سخاوت و نحو اینها، نبودی.

رستم و حمزه و مخنث یک بدی   علم و حکمت باطل و مندک بدی

ن ۱۰/۱۱۲۹ - ک ۳۴/۳۷۸

مندک: متلاشی و پراکنده. مندک شدن اینها به‌جهت آن است که ظهور جملهٔ اشیا به‌ضد است.

بهر این دکان طبع شور آب   هر دو عالم را روا داری خراب ن ۱۲/۱۱۲۹ - ک ۳۵/۳۷۸

بهر این دکانِ طبع: یعنی هرچه موافق این طبع ظلمانی است، می‌خواهی و هرچه موافق نیست، نیستیِ آن را می‌خواهی. مثل آنکه برد نباشد، که وقتی موافق طبع تو نیست. و همچنین حرارت. و فلان بزرگ نباشد، که از تو خراج گرفت! و آفتاب گرم نباشد که مصدّع تو شد، و باران نباشد که بالِ ثوبِ تو و مُرَطِّبِ تو شد! وهکذا فعلل وتفعلل! و نمی‌فهمی که این و آن نباشد، تو نیستی! پس این خواهش‌ها، در قوهٔ خواهش نیستی خود است.

اگر یک ذرّه را برگیری از جای   خلل یابد همه عالم سراپای

زانکه اینها بگذرد آن نگذرد   دولت آن دارد که جان آگه برد ن ۱۵/۱۱۲۹ - ک ۳۷/۳۷۸

اینها بگذرد: چه، صفت تابع موصوف است. و رنج و درد و جوع و مانند اینها، اوصافِ بدن است. و بدن متلاشی شود و بگذرد. پس اوصافش نیز بگذرد.

واما معرفت و آگهی از خدا و قاهریّتِ روح بر قُویٰ و عدم انفعال و حریّت و نحو اینها، صفات روح است. و روح، مجرّد است، و فساد و زوال ندارد. پس این اوصافِ روحانیّه هم زوال ندارد. و همچنین مقابلاتِ اوصافِ حمیده.

هیچ تیمارم نمی‌داری چرا تا بکی باشم درین خواری چرا ن ۱۸/۱۱۲۹ ـ ک ۳۹/۳۷۸

تیمار: غم خوردن و محافظت کردن.

نفقه و کسوه‌است واجب ای صنم از منت این هردو هست و نیست کم ن ۲۰/۱۱۲۹ ـ ک ۴۰/۳۷۸

کسوه: لباس.

آستین پیرهن بنمود زن بس درشت و پر وسخ بد پیرهن ن ۲۱/۱۱۲۹ ـ ک ۱/۳۷۹

وسخ: چرک.

رنج کی ماند دمی که ذوالمنن گویدت چونی تو ای رنجور من ن ۷/۱۱۳۰ ـ ک ۵/۳۷۹

گویدت چونی: مناسب است آنچه قائلی گفته است:

بیماری من چون سبب پرسش او شد می‌میرم ازین غم که چرا بهترم امروز

و ایضاً:

به بستر افتم و مردن کنم بهانهٔ خویش بدین بهانه مگر آرمت به خانهٔ خویش

ور نگوید کت نه آن فهم و فن است لیک آن ذوق تو پرسش کردن است ن ۸/۱۱۳۰ ـ ک ۵/۳۷۹

آن ذوق تو: که شادمان باشی از رنج و تعبی که داده، یا لااقل صابر باشی و مراقب. والّا ثمر در استکمال نفس ندارد.

آن ملیحان که طبیبان دلند سوی رنجوران به پرسش مایلند ن ۹/۱۱۳۰ ـ ک ۶/۳۷۹

آن ملیحان: یعنی پرسش آنان، پرسش خداست.

ورنه در دلشان بود آن مفتکر نیست معشوقی ز عاشق بی‌خبر ن ۱۱/۱۱۳۰ ـ ک ۷/۳۷۹

مفتکر: فکر و اندیشه.

بس بجوشیدی درین عهد مدید ترک‌جوشی هم نگشتی ای قدید ن ۱۳/۱۱۳۰ ـ ک ۸/۳۷۹

ترک‌جوشی : نیم‌پخته.
ای قدید : گوشت خشک. و اینجا، لازم مراد است، یعنی بسیار مانده و عمر را تمام کرده بیهوده.

دیده‌ای عمری تو داد و داوری وآنگه از نادیدگان ناسی‌تری ن ۱۴/۱۱۳۰ ـ ک ۸/۳۷۹

ناسی‌تر : فراموش‌کارتر.

هرکه شاگردیش کرد استاد شد تو سپستر رفته‌ای ای کور لُدّ ن ۱۵/۱۱۳۰ ـ ک ۹/۳۷۹

شاگردیش : اشارت است به کریمهٔ «وَاتَّقُوا اللهَ وَیُعَلِّمُکُمُ اللهُ»[۹۰].
لُدّ : شدیدُالْخُصومة.

او پس از تو زاد و از تو بگذرید تو خس خشکی ز سودای ثرید ن ۲۱/۱۱۳۰ ـ ک ۱۲/۳۷۹

خس خشکی : بهتر است از نسخهٔ «تو چنین خشکی».

همچنان دوغی ترش در معدنی خود نکردی زو مخلّص روغنی ن ۱/۱۱۳۱ ـ ک ۱۳/۳۷۹

در معدنی : مراد از معدن، اصلِ قابلی است. یعنی در قوّه و مادیّت مانده‌ای و روغن ـ که نور می‌شود ـ از این دوغ نگرفتی.

هم خمیری خمره‌ای طینه‌دری گرچه عمری در تنور آذری ن ۲/۱۱۳۱ ـ ک ۱۴/۳۷۹

هم خمیری : به اضافه به مابعد. یعنی در خمیریی، که در وقت خمّرالطینة داشتی. یعنی وقت تعجین طینت حال هم اندری و خامی. اگرچه عمری است در تنور عالم طبیعتی و قوای طبیعیه را کار می‌فرمایی، ولی صرف نمی‌کنی آنها را فی ما خُلِقَتْ لِأَجْلِهِ.

چون حشیشی پا به گل درهشته‌ای گرچه از باد هوا سرگشته‌ای
ن ۳/۱۱۳۱ ـ ک ۱۴/۳۷۹

۹۰ـ قرآن کریم، سوره بقره، آیهٔ ۲۸۲.

درهشته‌ای: فروکرده، که گیاهها در گِل مانده‌اند.
گرچه از باد هوا: که گیاه، شاخه‌اش، به‌باد حرکت می‌کند. و این هم مذمّت است در تو. و کلام از باب استثناء از ذمّ است بمایُشبه‌المدح ـ که از محسّنات بدیعیه است.

همچو قوم موسی اندر حرّ تیه ماندهای برجای چل سال ای سفیه
ن ۴/۱۱۳۱ ـ ک ۱۵:۳۷۹

تیه: بیابان. و قصهٔ قومِ موسیٰ گذشت.

غیر این عجلی که تو پاییده‌ای بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای ن ۸/۱۱۳۱ ـ ک ۱۷:۳۷۹

که تو پاییده‌ای: به پای فارسی، از پاییدن، به‌معنی چشم برنداشتن از آن. و در نسخه «کز و تابیده» به تاء مثناة فوق، یعنی تفته. و مراد گوسالهٔ زر و نفس است.

گاوطبعی زان نکویی‌های زفت از دلت در عشق این گوساله رفت
ن ۹/۱۱۳۱ ـ ک ۱۷:۳۷۹

گاوطبعی: مراعاةالنظیر است با گوساله.

باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس صد زبان دارند این اجزای خرس
ن ۱۰/۱۱۳۱ ـ ک ۱۸:۳۷۹

خرس: به‌ضم اوّل، جمع أخرس. چون بُکم، جمعِ أبکم ـ وزناً و معنی. پس از چشم بپرس که چه قوت و قوّتها به آن رسیده دریـن عـمر کـه بـه او داده است. و از آن‌جـمله ابـصارهای دیدنی‌هاست که الحال، ملکهٔ خواندنِ خطوط داری ـ مثلاً. و از گوش بپرس مثل این را که ملکهٔ دانش مسموعات داری. و از ناطقه بپرس که به إنطاق حق آن را به سی و دو حرف ـ به‌انضمام پ و چ و ژ و گ، که در لسان فارسی است ـ و به مرکّباتِ از اینها ناطق ساخته، إعرابِ از ضمیر می‌کند و قضای اوطار خود و غیر می‌کند و تصرف دارد در ظواهر غیر، به انقیاد او. بلکه در بواطن، که به مدحی او را فرحان و منبسط و به ذمّی او را غضبان و منقبض سازد. و همچنین قوا و اجزای دگر. و چون بسیار است نِعَمِ خدا در تو که «وَإِنْ تَعُدُّوا نِعْمَةَ اللهِ لاٰ تُحْصُوهٰا»[۹۱]. «وَأَسْبَغَ عَلَيْكُمْ نِعَمَهُ ظٰاهِرَةً وَبٰاطِنَةً»[۹۲]، و بتدریج می‌رسد، و فکر و مراقبه نداری، و همکار

۹۱ ـ قرآن کریم، سورهٔ نحل، آیهٔ ۱۸.
۹۲ ـ قرآن کریم، سورهٔ لقمان، آیهٔ ۲۰.

بیشمار داری، غرابتِ اینها را نمی‌فهمی والّا جای آن دارد که مجذوب شوی و سر تا بُن کرامتی! و اذا جاوز الشیء حدّه انعکس ضدّه!

ذکــر نــعمتهای رزّاق جــهان　　که نهان شد آن در اوراق زمـان ن ۱۳۱/۱۰/۱ ـ ک ۱۸/۳۷۹

ذکر نعمتها: مفعول است برای قولش «بپرس».

روز و شب افسانه‌جویانی تو چست　　جـزو جـزو تـو فسانه‌گـوی تست
ن ۱۱۳۱/۱۲ ـ ک ۱۹/۳۷۹

افسانه‌جویانی: و حال آنکه اجزاء تو افسانه‌های غریب دارند و تو نمی‌شنوی. و قول حق ـ تعالی ـ «وَتُكَلِّمُنا اَيْديهِمْ وَتَشْهَدُ اَرْجُلُهُمْ بِما كانُوا يَكْسِبُونَ»[۹۳]، ناطق حقی است به نطق اینها.

زانکه بی‌لذّت نروید هیچ جـزو　　بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو ن ۱۱۳۱/۱۴ ـ ک ۲۰/۳۷۹

از هر پیچ: یعنی ادراک و فعل برای هر جزوی قوت اوست. و هرگاه پیچ و تابی باشد که قوّتش به او نرسد، لاغر گردد، بلکه تلف شود، اگر به تعذّر انجامد.

جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت　　بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
ن ۱۱۳۱/۱۵ ـ ک ۲۰/۳۷۹

پنج: مشاعر.
و هفت: اندام، که رأس و ظهر و بطن و یدین و رجلین است.

همچو تابستان که از وی پنبه زاد　　ماند پنبـه رفت تابستان ز یـاد ن ۱۱۳۱/۱۶ ـ ک ۲۱/۳۷۹

پنبه: چون لباس انفع و پنبه ابقی بود، اوّل به آن مثال زد، و بعد می‌فرماید ثمار باقیه، همه یادگار تابستان است.

هـر درختی در رضـاع کـودکان　　همچو مریم حامل از شاهی نهان ن ۱۱۳۲/۱ ـ ک ۲۲/۳۷۹

رضاع: شیر دادن.
کودکان: شکوفه‌ها به سقط ها می‌مانند، و ثمار رسیده به اجنّهٔ تامّه و رضیع، و درخت به

---

۹۳ ـ قرآن کریم، سورهٔ یس، آیهٔ ۶۵

مرضعه. چنانکه نبات و حیوان به‌منزلهٔ دو پستان‌اند برای رضیعی که انسان باشد. که عناصر، اوّل مرتبه نتواند غذای او شود، به‌سبب کمال لطافتی که دارد، و عدم لطافت و مناسبت عنصر به او. پس چنانکه مغزهٔ پستان مادر، اصلاح می‌کند خون را که غذای طفل می‌شود، پس از شیر شدن، همچنین طبیعت کلّیه، اصلاح غذای مولودِ اصلح که انسان است می‌کند، در دو پستانی که حیوان و نبات باشد. که سنخیّت باید باشد میان مغتذی و غذا ـ مثل مُدرِک و مُدْرَک.

گرچه آتش سخت پنهان می‌تند — کف به ده انگشت اشارت می‌کند

ن ۳/۱۱۳۶ ـ ی ۲۵:۲۷۹

گرچه آتش: بهتر است از نسخهٔ «گرچه دریا».

همچنین اجزای مستان وصال — حامل از تمثالهای حال و قال ن ۴:۱۱۳۱ ـ ی ۲۶:۲۷۹

اجزای مستان: قوای با خوی‌های نیک سالکان.
حامل از تمثالهای حال: یعنی زاینده می‌شود و از راه و روش و بینش اهل حق، صور مثالیه: که در کشف‌های صوری مشاهده می‌کنند به حواس مشترکه و مختلس می‌شوند از نقوش جهان. چنانکه فرموده:

در جمال حال وا مانده دهان — چشم غایب گشته از نقش جهان ن ۵/۱۱۳۳ ـ ی ۲۶:۲۷۹

چشم غایب: و نیز:

آن موالید از ره این چار نیست — لاجرم منظور این ابصار نیست ن ۶:۱۱۳۳ ـ ی ۲۷:۲۷۹

آن موالید: یعنی آن صور مکشوفه، لوازمِ اعمال سالک است، و مخلوق ازین چهار عنصر نیست، بلکه آن اعمال، معدّند که حق باسمه «المصوِّر» بر ایشان تجلّی کند به صور مثالیهٔ مناسبهٔ اعمال.

هر دو گون حسن لطیف مرتضی — شاهد احیا و حشر مامضی ن ۱۲/۱۱۳۲ ـ ی ۳۰:۲۷۹

شاهد احیا و حشر: ولی تمثال دوم که حمل اجزای مستانِ وصال باشد، طبق است به حشر، که هردو ـ اعنی صور مشهوده در مراقبه و حال غیبت، و صور برزخیه و اخرویه ـ از مادهٔ این عناصر دنیویه نیستند. و به‌وجهی مثل صور مرآتیّه و منامیّه‌اند. که «اَلنَّوْمُ أَخُ الْمَوْتِ». ولی در

قوّت و ضعف، این کجا و آن کجا.

و از مناسبات این است که چنانکه به مواد این عالم حاجت ندارند، به مکان این عالم و زمان و جهاتش و مانند اینها، حاجت ندارند. پس نه در جهت فوق این عالمند و نه در جهت تحت. و وضعی با موجودات این عالم ندارند. و صور آن عالم، همه احیااند بلکه حیوتند، که «اِنَّ الدّارَ الآخِرَةَ لَهِیَ الحَیَوانُ»[۹۴]، و همه نورند و علمند، چون صور آینه.

همچو یخ کاندر تموز مستحد هر دم افسانهٔ زمستان می‌کند ن ۱۳/۱۱۳۲ ـ ک ۳۰/۳۷۹

مستحد : به حاء مهمله، از حدّت به‌معنی تیزی حرارت. چنانکه در طب، حارٌ حادٌ، بسیار گویند.

ذکر آن ارباح سرد و زمهریر اندر آن ایام و ازمان عسیر ن ۱۲/۱۱۳۲ ـ ک ۳۱/۳۷۹

ارباح : جمع ریح.
ازمان : جمع زمان.
عسیر : دشوار.

قصهٔ دور تبسّمهای شمس وان عررسان چمن را لمس و طمس
ن ۱۶/۱۱۳۲ ـ ک ۳۲/۳۷۹

طمس : محو. و اینجا مقهوریّت در آثار شمس، مراد است.

چون فرو گیرد غمت گر جستیی زان دم نومیدکن واجستیی ن ۱۸/۱۱۳۲ ـ ک ۳۳/۳۷۹

چون فرو گیرد : به اوّل برگشت، که رنج کی ماند.
گر جستیی : و در نسخه «ار» مخفف اگر. یعنی اگر یافته باشی.
زان دم نومیدکن : دم ابلیسی، که اَلْیأسُ مِنَ الشیطانِ.
واجستیی : جست‌وخیزی. مفعول است برای گر جستیی. و جناس محرف است. که اوّل به‌ضم جیم و ثانی به‌فتح است.

گفتیش ای غصهٔ منگر بحال راتبهٔ انعامها را زان کمال ن ۱۹/۱۱۳۲ ـ ک ۳۳/۳۷۹

گفتیش : یعنی غم را.

۹۴ـ قرآن کریم، سورهٔ عنکبوت، آیهٔ ۶۴

منگر به حالی: به‌فتح گاف.
راتبه: یعنی مرتبهٔ نعمتها از غم و غصّه، به‌کمال رسیده، که تُعْرَفُ الأشْیاءُ بِأضْدادِها،
رونق مه بی شبان تار نیست!

گر به هر دم نت بهار و خرّمی‌است　　همچو چاش گل تنت انبار چیست؟
ن ۲۰/۱۱۳۲ ـ ک ۳۴/۳۷۹

هر دمت: خطاب است به سالک.
خرمی‌است: و در بعض نسخ «خرمنی» است. و این انسب است با چاش که در فارسی خرمن است. یعنی خرمنی است، همچون خرمن گل.
تنت انبار چیست: به راء مهمله. یعنی اگر خرمنی، بلکه خرمنها نداری، پس چگونه تنت انبار مملو است. که در السنهٔ عرفاست و در متنِ واقع، چنین است.

چاش گل تن، فکر تو همچون گلاب　　منکر گل شد گلاب اینت عُجاب
ن ۲۱/۱۱۳۲ ـ ک ۳۴/۳۷۹

عجاب: یعنی فکرهای عقلی که عطر نفحهٔ ربّانی دارد، به‌منزلهٔ گلاب است که از گلهای تن گرفته می‌شود. پس گلاب باشد که فکر است، و گل نباشد که تن را چاش گل ندانی، عجیب است و کاشف از آن است که فکر نداری.

از کپی‌خویان کفران که دریغ　　بر نبی‌خوبان نثار مهر و میغ ن ۲۲/۱۱۳۲ ـ ک ۳۵/۳۷۹

که دریغ: به‌کاف عربی، مخفف کاه. و در بعض نسخ «گل» به‌گاف فارسی است.

با کپی‌خویان تهتکها چه کرد　　با نبی‌رویان تنسکها چه کرد ن ۲/۱۱۳۳ ـ ک ۳۶/۳۷۹

تهتکها: پرده‌دری‌ها.
تنسکها: عبادتها.

در عمارتها سگانند و عقور　　در خرابیهاست گنج عزّ و نور ن ۳/۱۱۳۳ ـ ک ۳۶/۳۷۹

عقور: گیرنده.

گر نبودی این بزوغ اندر خسوف　　گم نکردی راه چندین فیلسوف ن ۴/۱۱۳۳ ـ ک ۳۷/۳۷۹

بزوغ: و «فروغ» که در بعض نسخ است، اظهر است.

فیلسوف: یونانی است. یعنی محبّ حکمت. که فیل در لغتِ آنها، محبّ، و سوف و سوفا، حکمت است.

زیرکان موشکاف گمرهی دیده بر خرطوم داغ ابلهی ن ۵/۱۱۳۳ـ ک ۳۷/۳۷۹

موشکاف گمرهی: اصح است از نسخهٔ «موشکافان دهی» ـ که امالهٔ دها باشد.

لابه کردی در نماز و در دعا کای خداوند و نگهبان رعا ن ۸/۱۱۳۳ـ ک ۲/۳۸۰

رعا: گلّه. کقوله تعالی «حَتّٰی یُصْدِرَ الرِّعٰاءُ»[95]. و مراد اینجا گلّهٔ خلق است.

پنج گوهر دادیم در درج سر پنج حس دیگری هم مستتر ن ۱۰/۱۱۳۳ـ ک ۳/۳۸۰

پنج گوهر: حواس ظاهره.
مستتر: مدارک باطنه، حس مشترک و خیال و متصرفه و وهم و حافظه.

لا یُعَد این داد و لایُحْصیٰ ز تو من کلیلم از بیانش شرم‌رو ن ۱۱/۱۱۳۳ـ ک ۴/۳۸۰

کلیل: خسته و مانده.

چونکه در خلّاقیَم تنها توی کار رزّاقیم تو کن مستوی ن ۱۲/۱۱۳۳ـ ک ۴/۳۸۰

مستوی: درست.

این مُتَیَّم نیز زاریها نمود هم ز میدان اجابت گو ربود ن ۱۶/۱۱۳۳ـ ک ۶/۳۸۰

متیّم: عاشق دل‌سوخته.

باز ارجای خداوند کریم در دلش بشّار گشتی و زعیم ن ۱۸/۱۱۳۳ـ ک ۷/۳۸۰

ارجاء: امید دادن. به کسر همزه.
زعیم: کفیل.

خافض است و رافع است این کردگار بی ازین دو برنیاید هیچ کار
ن ۲۰/۱۱۳۳ـ ک ۸/۳۸۰

۹۵ـ قرآن کریم، سوره قصص، آیهٔ ۲۳.

خافض : پست‌کننده.

رافع : بلندکننده.

خفض و رفع این مزاج ممتزج گاه صحت گاه رنجوری مضّج ن ۲/۱۱۳۴ ـ ک ۱۰/۳۸۰

مضّج : به‌ناله‌آورنده.

خِصب : به خاء معجمه و صاد مهمله و باء موحده، ارزانی.

این نمکسار جسوم ظاهرست خود نمکسار معانی دیگرست ن ۹/۱۱۳۴ ـ ک ۱۲/۳۸۰

جسوم : جمع جسم.

آنچنانکه از صقل نور روی مصطفی صدهزاران نوع ظلمت شد ضیا ن ۱۲/۱۱۳۴ ـ ک ۱۵/۳۸۰

نور روی مصطفی : چه طریقهٔ انیقهٔ حضرت توحید است. و قرآنی که آورده، مشحون به توحید است. و تفوّق دارد بر کتب سماویه در باب توحید و علم اسماء و علم معاد. که آنها همین اشتمال بر احکام و آداب دارند. «وَعِنْدَهُمُ التَّوْرِیةُ فیها حُکْمُ اللهِ»[۹۶]، «إِنَّ هٰذا القُرءانَ یَهْدی لِلَّتی هِیَ أَقْوَمُ»[۹۷].

که معانی آن جهان صورت شود نقشهامان درخور خصلت شود ن ۱۷/۱۱۳۴ ـ ک ۱۸/۳۸۰

آن جهان : یعنی معانی این جهان در آن جهان صورت بندد. اینجا سبحان‌الله گفتن است، آنجا غرس اشجار طیبه. و مثل حرص، صورت مور شود. و اذیّت، صورت عقرب و مار شود، وهکذا کل درخور خصلت و خوی است.

گردد آنگه فکر نقش نامه‌ها این بطانه روی کار جامه‌ها ن ۱۸/۱۱۳۴ ـ ک ۱۸/۳۸۰

این بطانه : خلاف ظهاره. و در فارسی آن را «آستر» و این را «رو» گویند. و فی القرآن: «بَطائِنُها

۹۶ ـ قرآن کریم، سورهٔ مائده، آیهٔ ۴۳.

۹۷ ـ قرآن کریم، سورهٔ اسراء، آیهٔ ۹.

مِنْ إسْتَبْرَقٍ»[۹۸].

خلاصه آن است که در آخرت، باطنها ظاهر می‌شود. که ظاهر و قشر انسان می‌افتد، و روح، بارز می‌گردد. پس این است که در تمثیل می‌فرماید که آستر روی کار جامه می‌شود. و لازم، مراد است. که آستر را لازم است نهان بودن.

و اگر بگویی که یکرنگی در محشر چگونه می‌شود که بر بد، کشف و ظاهر شود، و حال آنکه توحید خاص بر اصحاب یمین مکشوف نمی‌شود ـ که المعرفة بذرالمشاهدة ـ و می‌بینیم اینجا معرفت به توحید خواص ندارند. و اگر چنین باشد که همه یک‌رنگ باشند، سالک مرتاض با غیر، یک‌مقام خواهند داشت! و چگونه صاحب جهل مرکّب و بسیط و ملکات رذیله، بر آن، یکرنگی کشف می‌شود و حق‌تعالی فرموده «مَنْ کَانَ فِي هٰذِهِ أَعْمىٰ فَهُوَ فِي الآخِرَةِ أَعْمىٰ وَأَضَلُّ سَبِيلاً»[۹۹].

می‌گوئیم که: مراد آن است که از خاصیت تبدّل این نشأه به آن نشأهٔ تجرد ـ که حق‌تعالی فرموده «فَكَشَفْنَا عَنْكَ غِطَائَكَ فَبَصَرُكَ الْيَوْمَ حَدِيدٌ»[۱۰۰] ـ همه بصر و ادراکاتشان أتمّ و اجمع می‌شود او را ـ چه در کسوت لطف، و چه در کسوت قهر. ولی آنان که اهل توحید نیستند، در مقامات خود زیست می‌کنند، و او را به‌قدر مقام خود می‌شناسند و مشاهدند، که «وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَعْبُدُ اللهَ عَلىٰ حَرْفٍ»[۱۰۱]. بجز انسان کامل که عبدالله‌است و در همهٔ مقامات او را می‌شناسد.

این است که شیخ محیی‌الدین اعرابی گوید که روز محشر، که حق‌تعالی تجلّی کند علی ما هو علیه، ظرفیّت قبول آن تجلّی را ندارد مگر انسان کامل. پس حق‌تعالی، تجلّی می‌کند بر ایشان به‌وفق اعتقادشان، و قبول می‌کنند برحسب حال و مقامشان.

بلکه می‌گوییم که انسان کامل را نیز نتوانند قاصران برسند، مگر بر وفق معرفت و اعتقادشان در حق او. چنانکه گذشت در شرح قولش که «هر کسی از ظن خود شد یار من». و چون توحید، در شقی به مظهریت قهر است، این است که بعد می‌فرماید «تا که یهلک...» و «تا که بازان...» و «قهر بین چون قهر کردی اختیار».

بلی! قهرخانهٔ متشتت را در حیات اختیار کرده بود. شقی در ممات قهرخانه صاحب

---

۹۸ ـ قرآن کریم، سورهٔ الرحمن، آیهٔ ۵۴.

۹۹ ـ قرآن کریم، سورهٔ اسراء، آیهٔ ۷۲.

۱۰۰ ـ قرآن کریم، سورهٔ ق، آیهٔ ۲۲

۱۰۱ ـ قرآن کریم، سورهٔ حج، آیهٔ ۱۱.

وحدت جمعیه می‌بینند، و در دنیا اغیار می‌دید، در آخرت هم غیر می‌بیند. و کثرت می‌دید یک‌نوع وحدت خواهد دید. ولی بیگانه، نه یار. چه، معرفت به او ندارد.

و «بی‌رنگ» نفرمود، «یکرنگ» فرمود. و نیز نفرمود یکرنگ‌بینی مقام او می‌شود. که دیدن، مراتب دارد. یعقوب ـ علیه‌السلام ـ بینا بود به یوسف ـ علیه‌السلام ـ. که همیشه وجه‌الله می‌دید. و زلیخا هم بینا بود، که همواره عشق به او می‌ورزید. و زنانی که در مشاهدهٔ او، دست از ترنج نشناختند و بعد به مقامات و منازل خود رفته و به مشاغل خود مشغول شدند، بینایان به او بودند. همچنین متجلّی علیهم در محشر.

بلی! مذهبِ سخیفی هست، که بعضی گویند: ارواح مانند آبهایی هستند که در سبوهای متعدده باشند، و چون سبوها بشکنند، آبها یکی شوند.

می‌گوئیم: ارواحی که اینجا جهالات مرکّبه و بسیطه و اخلاق رذیله کسب کرده‌اند و ملوّث شده‌اند. مانند آبهایی‌اند که در سبوهای متعفّنه، که با دهان یا مایعات دیگر اندوده باشند، مدّتی بوده باشند و چون بشکنند، روایح منتّنه و طعوم مکروهه با آنها باشد، ممتاز خواهند بود!

مجملاً یکرنگی در حقّ اشقیا آن است که گفتیم. به‌اضافهٔ آنکه مواد و عوارض مواد ـ که مکثّرات بودند ـ زایل شوند، ولی مکثّراتی که صفات ارواحند باقیند.

این زمان سرها مثال گاو پیس　　دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس

ن ۱۹:۱۱۳۲ ـ ک ۱۹:۳۸۰

این زمان. یعنی در دنیا. و این، اصح است از نسخهٔ «این‌همه». یعنی این زمان نوبت دولت باطله است، که ظهور کثرت باشد، نه دولت حقه. و نوبت دولت حقّه در دو مرتبه است:

یکی ـ که اینجا مراد است ـ مرتبهٔ حشر، که رفع غطا و مکثّرات شود، و وحدت بصر و وسعت‌نظر حاصل شود.

و یکی دیگر، غلبهٔ حزب‌الله و تمکّنشان از اعلان کلمةالله و احیاء سنن عادله در دنیا، در قرن نوریی. کما قال ـ صلی‌الله علیه وآله ـ «خَیْرُ الْقُرُوْنِ قَرْنِي»[۱۰۲]. و از قلع و قمع دجاجنه و فراعنه و ابالسه. و فی‌الدعاء «اَللّٰهُمَّ إِنَّا نَرْغَبُ إِلَیْکَ فِي دَوْلَةٍ کَرِیمَةٍ تُعِزُّ بِهَا الإِسْلامَ وَأَهْلَهُ وَتُذِلُّ بِهَا النِّفَاقَ وَأَهْلَهُ»[۱۰۳].

---

۱۰۲ ـ منبع یافت نشد.

۱۰۳ ـ اقبال‌الاعمال، سید بن طاووس، تحقیق جواد القیّومی، ج ۱، ص ۱۴۲

دوک نطق: باریک‌ریسی کنایه است از آنکه این زمان، حق و باطلش متشابه است. به‌خلاف یَوْمَ الفَصْلِ و یَوْمَ یَمیزُ اللهُ الخَبیثَ مِنَ الطَّیِّب.

در درون بیشه شیران منتظر تا شود امر تعالوا منتشر ن ۲/۱۱۳۵ـ ک ۲۱/۳۸۰

تا شود امر تعالوا: امر ارجعی و امر تعالوا الی اسمائنا اللطفیة والقهریه، منتشر است و گوش شنوا می‌شنود ـ الحال ـ که همه، در سلسلهٔ صعودیه، در کار رفتنند، و متوجه به لطف و قهر اویند. و بسیاری، شعورِ به شعور ندارند و «یُنادِ المُنادِ مِنْ مَکانٍ قَریبٍ»[۱۰۴]. چه، یوم‌القیامة یومی است که ایّام دهریه ـ اعنی دهری که وعاء وجود مفارقات قدسیات و ثابتات است ـ و ایّام زمانیه ـ که اوعیهٔ وجودات مادّیات و متکوّنات و متصرّمات، و بالجمله متغیّرت است ـ همه، مشمول آن است.

پس برون آیند آن شیران ز مرج بی‌حجابی حق نماید دخل و خرج
ن ۲/۱۱۳۵ـ ک ۲۲/۳۸۰

پس برون آیند: قیامت، و ظهور قائم، و قیام عندالقیّوم الملیک المقتدر، متقاربند در احکام. چنانکه صیغ ثلاثه در مادهٔ حروف، یکی هستند. پس برون آمدن، شامل می‌شود برون آمدن از حجاب تن را، و مقام ظهور را در دولت حقّه و ظهور حضرة القائم وهو المهدی ـ علیه‌السلام ـ. کما قال الشیخ محیی‌الدین العربی:

ألا انّ ختم الاولیاء شهید وعین امام العالمین فقید
هو السیّد المهدیّ من آل هاشم هو الصارم الهندیّ حین یبید

و کلمات مولوی در دلالت بر هر دو مقام، ظهور دارد. مثل قولش «جوهر انسان...» و مثل یهلک من هلک عن بیّنة، و «تا که بازان...». و درین زمان دولت حقه نیز جملگی یکرنگ شد زین الب الغ.

بی‌حجابی: زیرا که وسایط، در حشر، همه ذاتیّه و داخله‌اند ـ نه خارجه از ذات و باطن ذات نفوس مثل این عالم دنیا.

تا که یُهْلِکْ مَنْ هَلَکْ عَنْ بَیِّنَه تا که یَنْجُو مَنْ نَجا وَاسْتَیْقَنَه ن ۷/۱۱۳۵ـ ک ۲۴/۳۸۰

تاکه یهلک: اشارت است به کریمهٔ «لِیَهْلِکَ مَنْ هَلَکَ عَنْ بَیِّنَةٍ وَیَحْیی مَنْ حَیَّ عَنْ بَیِّنَةٍ وَإنَّ اللهَ

۱۰۴ـ قرآن کریم، سورهٔ ق، آیهٔ ۴۱.

لَسَمیعٌ عَلیمٌ»[۱۰۵]. یعنی تا هلاک شود، کسی که هلاک است، از آیهٔ بیّنه و حجت، و زنده شود کسی که زنده است، از بیّنه، و به‌درستی که خدای تعالی هرآینه شنوا و داناست.
تاکه ینجو: یعنی تا نجات یابد کسی که نجات یافته است، از بیّنه و یقین حاصل‌شده او را.

نیست لایق غزو نفس و مرد غر　　نیست لایق عود و مشک و ... خر
ن ۱۱/۱۱۳۵ ـ ک ۲۶/۳۸۰

غزو: جهاد.
غر: فریب‌خور.

آن جهان صورت شود آن مادگی　　هرکه در مردی ندید آمادگی ن ۱۵/۱۱۳۵ ـ ک ۲۸/۳۸۰

آن جهان صورت شود: چه، «یَوْمَ هُمْ بارِزُونَ»[۱۰۶]، اعمال و ملکات به صور برزخیه و اخرویهٔ مناسبه ظاهر شوند. چنانکه فرماید:

روز عدل و داد داد اندر خور است　　کفش آنِ پا کلاه آنِ سر است
ن ۱۶/۱۱۳۵ ـ ک ۲۸/۳۸۰

روز عدل و داد داد اندر خور است: یعنی به‌مناسبت است. و «داد» اوّل، عدل است و «داد» دوم، دهش و اعطا.

هست دنیا قهرخانهٔ کردگار　　قهر بین چون قهر کردی اختیار ن ۱۹/۱۱۳۵ ـ ک ۳۰/۳۸۰

هست دنیا: این و امثالش، شاهد آن است که گفتیم در شرح قولش «لیک یکرنگی که اندر محشر است». که مظاهر لطف و قهر، یکسان نیستند. پس می‌فرماید: دنیا مظهر قهر است، چون سجن است، و عالم ظلمت و عذاب و تشتّت و تفرقه است. پس اینجا هرکه قهرخانه را ـ که دنیاست ـ اختیار کرده، آنجا هم به قهرخانه می‌رود، که جهنّم نیز مظهر قهر است.

پرّ و پای مرغ بین بر گرد و دام　　شرب قهر حق کننده بی‌کلام ن ۲۱/۱۱۳۵ ـ ک ۳۱/۳۸۰

مرغ: اعمّ است از مرغ ظاهر و مرغ روح آدمی.
و دام: از دام ظاهر و دام مرگ آدمی.

---

۱۰۵ ـ قرآن کریم، سورهٔ انفال، آیهٔ ۴۲.
۱۰۶ ـ قرآن کریم، سورهٔ غافر، آیهٔ ۱۶.

مرد او بر جاش خرپشته نشاند وآنکه کهنه کشته پشته هم نماند ن ۲۲/۱۱۳۵ ـ ک ۳۱/۳۸۰

بر جاش خرپشته: پشتهٔ بزرگ، دراز میانش بلند، و دوطرفش نشیب. و به‌مناسبت بر قبر و خیمه اطلاق شود. و در بعض نسخ «بر جای او پشته» است.
وآنکه کهنه کشته پشته هم نماند: یعنی قهر او می‌برد هستی آدمی را، و صورت قبر بر جای او می‌نشاند، و مدّت متطاولی که می‌گذرد، قبر هم نمی‌ماند.

هرکسی را جفت کرده عدل حق پیل را با پیل و بق را جنس بق ن ۱/۱۱۳۶ ـ ک ۳۲/۳۸۰

هرکسی را: اشارت است به آنچه گفتیم که چه درین نشأه و چه در آن نشأه، بعضی در تحت اسماء لطفیّه، و بعضی در تحت اسماء قهریّه‌اند. و همه عدل است. این است که در دعا می‌گویی: «رَبَّنا عامِلْنا بِفَضْلِکَ وَلا تُعامِلْنا بِعَدْلِکَ».

مونس احمد به مجلس چار یار مونس بوجهل عُتبه و ذوالخمار ن ۲/۱۱۳۶ ـ ک ۳۳/۳۸۰

عتبه: به‌ضم عین مهمله، اسم است.
و ذوالخمار: به‌کسر خاء معجمه، کسی بود از کفار که مقاتله کرد در خمار زن، و خمار چیزی است که زن به آن سر و روی را بپوشد.

قبله‌ای زاهد بود یزدان برّ قبله‌ای مطمع بود همیان زر ن ۵/۱۱۳۶ ـ ک ۳۴/۳۸۰

برّ: بازّ و نیکو.

قبلهٔ مردان حق اعمال نیک قبلهٔ نااهل جهل مرده‌ریگ ن ندارد ـ ک ۳۴/۳۸۰

جهل مرده‌ریگ: میراثی. یعنی جهل مرکّب به‌تقلید جاهل میّت معنوی یا صوری.

قبله‌ای معنی‌وران صبر و درنگ قبله‌ای صورت‌پرستان نقش شنگ
ن ۶/۱۱۳۶ ـ ک ۳۵/۳۸۰

شنگ: رعنا و راهزن. و نفس هردو را دارد. و کسی که کمر بسته که تمشیت امر نفس را بدهد، آن را قبلهٔ خود کرده.

رزق ما در کاس زرّین شد عقار وان سگان را آب تتماج و تغار ن ۹/۱۱۳۶ ـ ک ۳۷/۳۸۰

عقار: به‌ضم اوّل، خمر.

این سخن پایان ندارد وآن فقیر گشته است از زخم درویشی حقیر
ن ۱۴/۱۱۳۶ ـ ک ۲/۳۸۱

از زخم درویشی حقیر: و در بعض نسخ «از تاب درویشی عفیر»، به‌عین مهمله و فاء، گوشتی که خشک کنند به روی ریگ در آفتاب. و نیز نان خشک. یعنی آن فقیر از تابش سوزان درویشی، قاق شده.

دید در خواب او شبی و خواب کو واقعهٔ بیخواب صوفی راست خو
ن ۱۷/۱۱۳۶ ـ ک ۲/۳۸۱

واقعه بیخواب: یعنی آنچه دگران در خواب می‌بینند، صوفی در بیداری می‌بیند، در حالت غیبت و خلست ملکوتی.

خفیه زان ورّاق کت همسایه است سوی کاغذپاره‌هاش آور تو دست
ن ۱۹/۱۱۳۶ ـ ک ۳/۳۸۱

ورّاق: کاغذورق‌کننده.

ور شود آن دیر هان زنهار تو ورد خود کن دم‌بدم لاتَقْنَطُوا ن ۱/۱۱۳۷ ـ ک ۶/۳۸۱

ور شود آن دیر: این صحیح است، نه نسخهٔ «ور کشد آن دیو».

زهـــرهٔ او بـــردریدی از قلق گر نبودی رحم و رفق و لطف حق
ن ۴/۱۱۳۷ ـ ک ۷/۳۸۱

قلق: به دو قاف، اضطراب.

رحم و رفق: مدارا.

از حجب چون حسّ سمعش درگذشت شد سرافراز و ز گردون برگذشت
ن ۶/۱۱۳۷ ـ ک ۹/۳۸۱

ز گردون برگذشت: قافیهٔ اوّل، و ثانی بر، تا ایطا نباشد. و به این بیت متصل است قولش که:

گه بود کآن حس چشمش زاعتبار زان حجاب غیب هم یابد گذار
ن ۷/۱۱۳۷ ـ ک ۹/۳۸۱

گه بود : مخفف گاه. یعنی کشف صوری اقسام دارد، به‌حسب مشاعر خمسه. پس چون از حس سمع رفعِ حجاب شد، گاه باشد که از حس چشمش و از باقی حواسش رفع حُجُب شود به‌سبب کثرت ریاضات. پس کشف او تامّ شود، و ادراک کند به حواس ملکوتیه، محسوسات ملکوتیه را. که ببیند به بصرش، چیزهایی که دیگران نبینند، و بشنود از هاتف و سروش، چیزهایی که دیگران نشنوند، و استشمام کند نفحاتی که دیگران استشمام نکنند. و همچنین در دو مشعر دیگر. و همهٔ آن صور هور قلیانیه است. بلکه کشف معانی و حقایق شود، اگر از اخیار و مقرّبین باشد و به مقام عیان و تحقّق رسد.

کی گذارد حافظ اندر اکتناف　　که کسی چیزی رباید از گزاف ن ۱۵/۱۱۳۷ ـ ک ۱۴/۳۸۱

کی گذارد : «که گذارد»، غلط است.
اکتناف : پناه دادن.

ور کنی خدمت نخوانی یک کتیب　　علمهای نادره یابی ز جیب
ن ۱۸/۱۱۳۷ ـ ک ۱۶/۳۸۱

کتیب : امالهٔ کتاب.

کانک می‌جستی ز چرخ بانهیب　　سر برآوردستت ای موسی ز جیب
ن ۲۰/۱۱۳۷ ـ ک ۱۷/۳۸۱

نهیب : فارسی، ترس و بیم. یعنی با ترس از پروردگار، یا با نهیب است مر مشاهد خود را.

تا بدانی کآسمانهای سمی　　هست عکس مدرکات آدمی ن ۲۱/۱۱۳۷ ـ ک ۱۷/۳۸۱

سمی : بلند.
هست عکس مدرکات آدمی : یعنی تحقیق امر، برخلاف آن است که بعض اهل عِلم می‌دانند، که مُدرَکاتِ آدمی را موجود ظلّی می‌دانند ازبرای اجسام و جسمانیات، و عکوس آنها می‌دانند. و امر عکسیّت، به‌عکس است. زیرا که ادراک و تعقّل، نه به این است که صور اینها متراقی شود به نفس ناطقه ـ چنانکه آن بعض گویند که مابه‌الامتیاز ازین جزئیّات حذف می‌شود و مابه‌الاشتراک به عقل می‌آید. و نه به این است که نفس بر سفالت باقی و صوری از عقل فعّال یا عالم الذکر الحکیم در باطن، نزول می‌کند. بلکه، نفس ناطقه صعود می‌کند. و متصل ـ بل متحد و فانی در ارواح مجرده می‌شود. و عالم به علم آنها می‌شود. و آن علوم

قبل‌الکون است و منشأالکون.

خصوصاً به‌طریق بعضی از اهل اشراق قدیم، و از متالّهه و اشراقیهٔ اسلام ـ چون صدرالمتألهین شیرازی، صاحب اسفار ـ که ادراک کلیّات عقلیه، به مشاهدهٔ عقل است ذوات نوریه و عقول طبقهٔ متکافئه را. و هر کلّیِ عقلی، وجودی است محیط و ذاتی است نوری. و مجردی است ازلی و ابدی، و باقی به ابقاء حق‌تعالی او را. اما وجود، به‌علت آنکه تقرّر ماهیت بی‌وجود، نامعقول است. واما احاطه، به‌جهت آنکه به تمام افراد خود، احاطه دارد. که دانش احکام کلیهٔ آن، دانش احکام کلیهٔ افراد است. واما قیام بذاته، چون عرض نیست، و حلول ندارد. که مهیّت جوهریه ذاتی آن است، و جوهریت و ذاتی، متبدّل نشود. و تجرّد، فوق جوهریّت است. واما تجرّد، به‌جهت آنکه از ماده و لواحق ماده، منسلخ است. والّا، کلّیِ صادق بر کثیرینِ گوناگون نبودی، و به تقیّد محل، متخصّص شدی. واما نوریت به‌جهت آنکه ظاهر بالذّات و مُظهِرِ غیر است، که نوری است که یسعی بین یدی‌الروح ویکشف له احکام کلیه لافراده. واما دوام و بقا، به‌جهت آنکه وجود کلّی عقلی، موقّت نیست، و توقیت در اضافهٔ نفس است. که دانستی که نفس ترقّی و صعود می‌کند به عالم قدس. و معلوم است که نار مطلق ـ که گویی حارّ است و خفیف ـ و آبِ بارد و ثقیل، مضاف است، موقّت به وقتی نیست، چگونه.

و ازین کلیّات عقلیه، مبرهنین پی به عقلیّت و تجرد و دوامِ نفس ناطقه برند. زیرا که اگر نفس ناطقه را علّت اینها دانیم ـ چنانکه حکیم گوید که العقل البسیط خلاق المعقولات التفصیلیه باذن احسن الخالقین ـ پس، علّت قوی و اشرف از معلول است. و اگر با مدرک متحد دانیم، حکم احدالمتحدین حکم‌الآخر. و اگر محلّ و حالّ دانیم ـ مثل بعض قشریین از حکما ـ تجردِ حالّ، لازم دارد تجرّدِ محل را. والّا حالّ به عوارضِ محل، مقیّد و مغلولِ خواهد بود، و مجرّد و کلّی نخواهد بود.

و گویا گذشت در شرح بعض دفاتر، مانعِ از اذعان به اینکه کلیّات عقلیه ذوات نوریهٔ مجردهاند. و الآن به بیان ابسط می‌گوئیم که مانع از آن، و اینکه بدانند که آسمانها و عناصر و عنصری‌ها، عکوس مُدرَکاتِ آدمی است، چند چیز است. و عمدهٔ آنها آنکه بس‌که تعلّق به جزئیات ماده دارند، کلیّات عقلیه ـ خاصه کلیّات متعلّقه به عمل، چه جای جزئیات خیالیه و معانی جزئیه ـ همه را مرآت لحاظ آنها قرار داده‌اند. لهذا عکس شده‌اند، زیرا که مرآت لحاظ هستی ندارد. و هستی ملحوظ بالذّات است. و این عدول از عدل است. باید اینها به‌قدر وسیله بسوی کلیّات ملاحظه شوند.

کرده‌اند این تله در خاک که عنقا گیرند!

و از آن‌جمله، وفور این نعمت عظمی و دارایی این به‌فطرت. و اگر فرض کنیم انحصار نوع

انسان را در فرد، هرآینه ادراک عامی کلی متعلق به عمل را غریب و عجیب بود. و گویا رب جنس‌الحیوان بود!

و از آن‌جمله، پنداشتن حدوث در کلیات عقلیه، و حال آنکه حدوث، در اتصال نفس است به آنها، نه در وجود آنها. و دانستی که نفس، ترقّی می‌کند و اخروی، بل طارح‌الکونین و داخل حرم قدس می‌شود.

و از آن‌جمله، خلط مفهوم است، به وجود حقیقی. پس چون گویی کلّیِ عقلی چنین و چنان است، سامع به مهیت دود. چه، ادراک مهیت و تعیّن، بر عقل جزئی آسان‌تر است. و به کلی طبیعی رود، که به آن سنخیت دارد. چه، مدرک هم طبیعی است. اگرچه تقرّر مهیّت بی‌وجود، جایز نباشد. بلکه باید ملتفت باشد به وجود مجرد وسیع آن، که گویا نفس قدسیه احاطه دارد به همهٔ جزئیات، و همه، رقایق او و شروق و بروق اویند.

و از آن‌جمله، ظنّ عرضیت و کیفیّت، و حال آنکه به تشبیه و مسامحه، آنها را کیفیّات گفته‌اند.

و از آن‌جمله، مشاهدهٔ نفس آنها را از دور و به بصیرت کم‌نور ـ خاصه مغمور در عالم غرور ـ و از آن‌جمله، عدم معرفت باطنِ ذات خود که «نَسُوا اللهَ فَأَنْسَاهُمْ أَنْفُسَهُمْ»[۱۰۷]. پس نداند که انسان ملکوتی را گویند که متصل به علم قدس می‌شود، و انسان ناسوتی را نگویند. و سامع چون خود را ـ بلکه انسانِ کامل را ـ همین تن و نفس خیالیه می‌داند و حسّ او نمی‌بیند اتصالاتی را بی‌تکیّف، بی‌قیاس، اذعان به حق نکند، و نداند که از دروازهٔ عقل بالفعل باید داخل حرم قدس شد.

نی که اول دست یزدان مجید   از دو عالم پیشتر عقل آفرید   ن ۲۲:۱۱۳۷ ـ ک ۱۸:۳۸۱

عقل آفرید: چه در حدیث است ـ و مبرهن است ـ که «أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللهُ الْعَقْلَ». و عقل کلی مجرد است، و مانع از ادراک ندارد. چنانکه مقرر است که هر مجردی ـ خاصه مجرد بالفعل که حالت منتظر، ندارد ـ عالم بذاتش و ماعدای ذاتش هست. و علم به علّت مستلزم علم به معلول است. و او، صادرِ اوّل است، و علّت مادون خود، و علم به خود دارد، پس علم به معالیل دارد. و نیز علم به حق دارد، و حق علّت همهٔ مادون. پس عقل کلّی، علم به همه دارد. پس آسمانها و عناصر و غیر اینها ـ همه ـ عکوس صور علمیهٔ عقلند. و آن صور علمیه، علل معلومات خارجیه‌اند و آن عقل کلی اوّل با عقل کلّی آخر، که عقل انسان کمل و حقیقت

---

۱۰۷ ـ قرآن کریم، سورهٔ حشر، آیهٔ ۱۹.

محمدیه است، واحد است. لهذا فرمود: «أوّلُ ما خَلَقَ اللهُ روُحي»، وایضا نُوري. و ایضاً فرمودهٔ انمه است که «نَحْنُ الأوّلُونَ الآخِروُنَ». اولیت، به‌حسب بدو سلسلهٔ نزولیه، و آخریت به‌حسب ختم سلسلهٔ صعودیه. که خاتمهٔ کتاب تکوین، فاتحهٔ آن کتاب است! پس مدرکات آن عقل کل، مدرکات این عقل کل است.

این سخن پیدا و پنهانست وبس — کـه نباشد محرم عنقا مگس ن ۱/۱۱۳۸ ـ ک ۱۸/۳۸۱

پنهانست وبس: چه مشکل است عکسیت ـ چنانکه تحریر کردیم ـ بلکه اسرار است!

آن فلان قبه کـه در وی مشـهدست — پشت او در شهر و در در فدفدست
ن ۵/۱۱۳۸ ـ ک ۲۱/۳۸۱

قبه: تأویلش تن آدمی،
مشهد: قلب او.
فدفد: به دو فا، بیابان. و تأویل این مصراع، مثل آن است که:
مرغ دم سوی شهر و سر سوی ده!

زو کلند آورد و بیل او شاد شاد — کند آن موضع که تیرش اوفتاد ن ۹/۱۱۳۸ ـ ک ۲۳/۳۸۱

کلند: بر وزن کمند، کلنگ. و این نسخه اصح است از «تبر آورد». چه این به حفر الیق است. و ذکر تبر در آخر بی‌مناسبت نیست. چه آوردن از آن‌جهت استظهار بود، که شاید به شکستن چوبی حاجت افتد. و:
کند: را جناس محرّف است.

بوک بختت برکند زین کان غطا — ای شه فیروزچـنگ و درگشـا ن ۲۱/۱۱۳۸ ـ ک ۳۰/۳۸۱

غطا: به غین معجمه، پرده.
فیروزچنگ: فیروزدست اگر به چیم فارسی بخوانیم. و اگر به جیم عربی بخوانیم، مظفر در حروب و غزوات. و می‌شود به کسر خاء معجمه باشد، کنایه از فیروزرکاب.
در گشا: یعنی ابوالفتح. و می‌شود به زای معجمه باشد، قلعه‌گشا.

هـرکجا سـخته‌کـمانی بـود چـست — تیرداد اندخت و هرسو گنج جست
ن ۲۳/۱۱۳۸ ـ ک ۳۱/۳۸۱

سخته : سنجیده.

پـاک مـی‌بازد نـباشد مـزدجو　　آنـچنانکه پـاک مـی‌گیرد ز هـو　ن ۱۵/۱۱۳۹ ـ ک ۳۸/۳۸۱

پاک می‌بازد : پاک باختن، و مزد نجستن، و بهره‌جویی را در درون قلب کشتن، عباراتی است از آنکه عاشقِ حقیقت، به‌جز او چیزی نخواهد، و نعمت را حجاب او نکند.
پاک می‌گیرد : پاک گرفتن ز هو، و هستی دادن او بی‌علت، تعبیر است از آنکه فعل الله معلَّل به اغراض نیست. و علّت غائیه فعلِ او را نیست. و ذات او و معروفیت ذات او کـه عـین ذات اوست ـ چون عالمیت و علم او ـ و صفات کمالیهٔ او که همه یکی است، غایت فعل او و نهایت فعلِ اوست. چه. هرچه غیر اوست، فعلِ اوست. پس نقلِ کلام به او می‌شود، و تسسلل است. و غیر مطلق فعلِ او، ذات اوست. پس همانکه فاعلِ این فعلِ کلّی است، ثمره و غایت است. و اگر داعی زاید بر ذات باشد، استکمال می‌شود.

می‌دهد حق هستیش بی‌علتی　　مـی‌سپارد بـاز بی‌علت فـتی　ن ۱۶/۱۱۳۹ ـ ک ۱/۳۸۲

فتی : امالهٔ فتی ـ با الف. و معنی مصراع آن است که باید متخلّق به اخلاق‌الله باشد. پس باید عبد ـ فعلش ـ معلّل به غرض غیرالذّات نباشد.

کـه فـتوّت دادن بـی‌علّتست　　پاک‌بازی خـارج هـر مـلّتست　ن ۱۷/۱۱۳۹ ـ ک ۱/۳۸۲

پاکبازی : که «اَلدُّنیا وَالآخِرَةُ حَرامانِ عَلیٰ أهْلِ اللهِ».

زآنکه ملّت فضل جوید یا خـلاص　　پـاک‌بـازانـند قـربانان خـاص
ن ۱۸/۱۱۳۹ ـ ک ۲/۳۸۲

فضل جوید : بهشت جوید.
یا خلاص : نجات از دوزخ. یعنی متوسّطان را ملّت به نوید و وعید به‌راه آرد و از برای مقربین حق ـ تعالی ـ در کتاب مجید فرموده «وَرِضْوانٌ مِنَ اللهِ أکْبَرُ»[۱۰۸].

زانکه این دیوانگیِ عـام نـیست　　طبّ را ارشاد این احکام نیست　ن ۵/۱۱۴۰ ـ ک ۶/۳۸۲

عام نیست : یعنی جنون طبیعی نیست.

---

۱۰۸ ـ قرآن کریم، سورهٔ توبه، آیهٔ ۷۲.

روی در روی خـود آر ای عشـق‌کیش　　نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
ن ۸/۱۱۴۰ ـ ک ۸/۳۸۲

در روی خود آر: از خود بطلب هرآنچه خواهی که تویی!

آن کبوتر را که بام آموخته‌است　　تو مران کان پـر او دوختـه‌است ن ۱۵/۱۱۴۰ ـ ک ۱۱/۳۸۲

تو مران کان پر او دوخته‌است: و در بعض نسخ «تو مخوان می‌رانش» ـ به‌سکتهٔ ملیح. یعنی اگر تو نخوانی آن را یا برانی، که پر دوخته است و از بام تو نمی‌رود. و اول، اظهر است.

ای ضیاءالحق حسام‌الدیـن بـرانش　　کز ملاقات تـو بـررستست جـانش
ن ۱۶/۱۱۴۰ ـ ک ۱۲/۳۸۲

برانش: ظاهر [ا] «مرانش». مگر معنی آن باشد که سیرش بده بسوی خودت به‌سرعت. لیکن «گر برانی...»، اوّل را اعلق است!

چینه و نقلش همه بر بـام تست　　پرزنان بـر اوج مست دام تست ن ۱۸/۱۱۴۰ ـ ک ۱۳/۳۸۲

مست دام: ابلغ است در عشق از نسخهٔ «مست جام».

گر دمی منکر شـود دزدان روح　　در ادای شکرت ای فتح و فتوح ن ۱۹/۱۱۴۰ ـ ک ۱۳/۳۸۲

دزدان: به‌زای معجمه.

جبرئیل عشقم و سدره‌ام تـویی　　من سقیمم عـیسی مریم تـویی ن ۱/۱۱۴۱ ـ ک ۱۵/۳۸۲

سدره‌ام: «سدره تویی» قافیه ندارد ـ که در بعض نسخ است. و سدرةالمنتهی شـجره[ای] است که ملائکه بر آن مأوی کنند ـ مانند غرابها ـ چنانکه در آثار است. و تأویلش برزخـیت کبری است. و مرتبهٔ اسماء و اعیان ثابته که صور علمیهٔ تفصیلیه‌اند.

چون تو آنِ او شدی بحر آن توست　　گرچه این دم نـوبت بـحران اوست
ن ۳/۱۱۴۱ ـ ک ۱۶/۳۸۲

بحر آن تست: یعنی دریا زانِ توست. و:
بحرانِ: دوم، مجاهده با نفس. چه بُحران ـ در طب ـ مجاهدهٔ طبیعت است با مرض.

دو دهـان داریـم گـویا هـمچو نـی　　یک دهان پـنهانست در لبـهای وی
[illegible]

دو دهان داریم: تا آخر پنج بیت، در ابتدای کتاب گذشت. و گویا اینجا بوده به آنجا برده‌اند! چه در قلیل از نسخ در ابتدا نیست.

یک دهان نالان شده سوی شما　　های و هویی درفکنده در هوا ن ۶/۱۱۴۱ـ ک ۱۸/۳۸۲

در هوا: خوب نیست. و نسخهٔ اصح، اوّل «شما»، دوم «سما» که آسمان است. و تجنیس القافیه دارد.

گر نبودی با لبش نی را ثمر　　نی جهان را پر نکردی از شکر ن ۹/۱۱۴۱ـ ک ۱۹/۳۸۲

ثمر: به ثاء مثلثه. و به سین مهمله، که در بعض نسخ است، صحیح نیست.

تا اَبیتُ عِنْدَ رَبّی خوانده‌ای　　در دل دریای آتش رانده‌ای ن ۱۱/۱۱۴۱ـ ک ۲۰/۳۸۲

تا ابیت: اشارت است به حدیث نبوی «اَبیتُ عِنْدَ رَبّی یُطْعِمُنی وَیَسْقینی»[۱۰۹]. یعنی شب به روز می‌آورم در نزد پروردگارم، و او طعام و شراب می‌دهد مرا، طعام و شراب تجلی ذاتی و صفاتی در عالم معنی و حقایق، و طعام و شراب صوری ـ در عالم صورت و رقایق. گو در عالم رقایق‌الرقایق، صایم باشم.

قصد کردستند این گل‌پاره‌ها　　که بپوشانند خورشید تو را ن ۱۴/۱۱۴۱ـ ک ۲۲/۳۸۲

گل‌پاره‌ها: تنهای [...] کی.

چون بخواهم کز سرت آهی کنم　　چون علی را سر فراچاهی کنم ن ۱۷/۱۱۴۱ـ ک ۲۳/۳۸۲

سرت: به‌کسر سین.

فراچاهی: نسخهٔ «فروچاهی» غلط است. و فرا ـ به‌وزن سرا ـ به‌معنی سوی و جانب باشد، و نیز به‌معنی «در» است و «بر» ـ که معنی فی و علی باشد در عربی. و آن حضرت چون محرم اسرار نمی‌یافت، گاه چنین می‌کرد. چنانکه در منطق‌الطیر است که:

مصطفی جایی فرود آمد به‌راه　　گفت آب آرید لشکر را ز چاه
رفت مردی بازآمد با شتاب　　گفت پرخون است چاه و نیست آب

---

۱۰۹ ـ صحیح بخاری، ج ۴، ص ۱۱۸.

گـفت پنداری ز درد کـار خـویش مرتضی با چاه گفت اسـرار خـویش
چـاه چـون بشـنید آن تـابش نـبود لاجـرم پـرخـون شـد و آبش نـبود

و این پرخون شدن چاه از درد علیِ مرتضی، از باب مبالغهٔ مقبوله است. مثل «یَکادُ زَیْتُها یُضیءُ»[۱۱۰]، که مقرّب به صحت چون یکاد، چیزی می‌آورند. که اینجا هم پنداری فرموده. واما سر فراچاه کردن و اسرار گفتن، اشارت است به کتمان از نامحرم ـ اسرار را. و تأویلش آن است که اسرار را باید به کسی گفت که عمق داشته باشد. و یا باید در باطن و عمق قلب خود نگه‌داشت که:

بین‌المحبّین سرّ لیس یفشیه قول ولا قـلم للـخلق یـحکیه

مست گشتم خویش بر غوغا زنم چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم ن ۱۹/۱۱۴۱ ـ ک ۲۴/۳۸۲

مست گشتم : از باب نقض و رجوع است، که از محسّنات بدیعیه است. یعنی در حالت صحو چون علی سر را فراچاهی کنم. ولی در حالت محو مست گشتم... و اشارت است به آنکه مشرب اهل الله دو گونه است: یکی کتمان اسرار، و یکی افشا و عربده‌جویی کند.

شبلی فرماید: از آن جامی که به منصور دادند، به ما نیز دادند. و او نوشید و عربده آغاز کرد و ما نوشیدیم و دم درکشیدیم!

و دیگری گوید که: نه آن جام بود، والّا تو هم عربده آغاز کردی!

و می‌شود که «چون بخواهم» و «چونکه اخوان را...»، از زبان آنان و «مست برگشتم...» و «بر کفِ من نه...» از زبان اینان باشد.

منتظر می‌باش بر کـنج ای فـقیر زآنکه ما غرقیم این دم در عصیر ن ۲۱/۱۱۴۱ ـ ک ۲۵/۳۸۲

منتظر می‌باش بر کنج ای فقیر : یعنی از مست و مجذوبِ حق، دلالت و اشاره نیابد. که او جمع مکسّر است، و مرشد و دلیل باید جمع سالم باشد!

عصیر : آب انگور. و مراد خمر غلبهٔ عشق است. و در بعض نسخ «منتظر گو باش بی‌کنج آن فقیر». و اوّل، اصحّ است. و توجیه آن است که چون مولوی، استغراقی به خود نسبت داد، می‌فرماید که حال وجود کتبی آن فقیر و احوالش ـ که فی‌الجمله گذشت ـ گو به آخر نرسد که حال، غرقِ بحرِ توحیدم.

۱۱۰ ـ قرآن کریم، سورهٔ نور، آیهٔ ۳۵.

کـه مـرا پـروای آن اسـتاد نـیـست از خود و از ریش خویشم یاد نیست
ن ۱/۱۱۴۲ ـ ک ۲۶/۳۸۲

پروای: طاقت و صبر و معانی دیگر دارد، که همه مناسب است.
آن استاد: مرا استاد راهبر است که در صحو باشد.

باد سبلت کی بگـنجد وآب رو در شرابـی کـه نگـنجد تـار مـو ن ۲/۱۱۴۲ ـ ک ۲۷/۳۸۲

باد سبلت: جمع میان دو عنصر با دو عنصر آب، چون دو عـضو سـبلت و رو، از صـنعت مراعاةالنظیر است.

درده ای ساقی یکـی رطـلی گـران خواجه را از ریش و سبلت وارهان
ن ۳/۱۱۴۲ ـ ک ۲۷/۳۸۲

خواجه را: مفعولِ «درده». و مراد خواجه صاحب انانیت است که شراب عشق نانیت او را می‌برد.

مات تو و مات تـو و مـات تـو کـه هـمی دانـیم تـزویرات تـو ن ۵/۱۱۴۲ ـ ک ۲۸/۳۸۲

مات تو: انذار آن خواجه است به نفرین، که خدا بکشد ترا. و در بعض نسخ «مات او شو» و تا آخر، عوض «تو»، «او» است. اگرچه معنی دارد، که به خواجهٔ مذکور گوید مات حق شو. و تزویر به‌معنی اصلاح است ـ در عربی. و نیز جایز است مکرالله باشد. «وَمَکَرُوا وَمَکَرَ اللهُ وَاللهُ خَيْرُ الْمَاكِرِينَ»[111]. لیکن به ماقبل و مابعد، ربطِ صالحی ندارد. و در نسخهٔ اول لفظ «شـو» نیست، بلکه «مات تو». و مات تو یعنی مرگ تو باید.

اندر آیینه چـه بـیند مـرد عـام کـه نبیند پـیر انـدر خشت خـام ن ۷/۱۱۴۲ ـ ک ۲۹/۳۸۲

اندر خشت خام: چه وجود حقیقی، هرجا که هست، به جمیع کمالات هست. نهایت، تفاوت در ظهور حقیقت وجود است. همچنین در کمالاتی که عین آن است، از حیات و علم و اراده و قدرت و ادراک و سمع و بصر و تکلّم و مانند اینها.

آنچه لحیانی به خانهٔ خود ندید هست بر کوسه یکایک آن پدید ن ۸/۱۱۴۲ ـ ک ۳۰/۳۸۲

---

۱۱۱ ـ قرآن کریم، سورهٔ آل عمران، آیهٔ ۵۴

لحیانی : پرریش. مراد، کثیرالعلایق است. و به کوسه، کم‌علایق.

بحر وحدانست جفت و زوج نیست گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ن ۱۱۲۲/۱۱ ـ ک ۳۱/۳۸۲

گوهر و ماهیش غیر موج نیست : توحید است. به اینکه همهٔ آنچه درین دریاست غیرِ آب نیست. و در دریای حقیقت وجود ثانی نیست، که همه وجود است. و آنچه در خارج است، وجود است، و آنچه در مشاعر است، وجود.

و بدانکه تعدّد افراد در هر حقیقت به تخلّلِ غیرِ آن حقیقت است. چنانکه آب کثرت دارد، هوا کثرت دارد، انسان طبیعی، فرس طبیعی، بقر طبیعی وغیر ذلک کثرت دارند، به‌سبب تخلّلِ غیر، در هریک. که اگر تخلّلِ غیر نبودی، کثرت افرادی نبودی. مثلاً اگر فرض کنیم هرچیز مصباح بودی، و میانهٔ مصباح و مصباحی، مصباح بودی، و مکان و زمان، و بالجمله عوارض و ناظر و منظور، همه مصباح بودی، هرآینه تعدد نبودی. و این در مصباح، فرض و تقدیر است. ولی در حقیقتِ وجودِ طردالعدم و منیرالمهیة، واقع است بدون فرضِ فارض و اعتبارِ معتبِر. ولی حقیقتی است که مراتب شدید و اشدّ دارد. مرتبهٔ فوق‌التمام و مرتبهٔ تام هست، که حفظ مراتب، لازم است.

و در مطوی ابیاتی، گفتیم که:

از رباب این شنو رب آب بقاست وآنچه جز اوست نیست غیر سراب
اوست دریای بیکرانه و هست غیر او چون ندی و موج و حباب
نی نم این یم است یم که بود واصل و فاصل و نم و یم آب
باشد او رنگ یوسفم همه‌جا یابنی ادخلوا من الابواب

چونکه جفت احولانیم ای شمن لازم آید مشرکانه دم زدن ن ۱۱۲۲/۱۴ ـ ک ۳۲/۳۸۲

شمن : فارسی، بت‌پرست.

آن یکییْ زان سوی وصفست و حال جز دوی نآید به میدان مقال
ن ۱۱۲۲/۱۵ ـ ک ۳۳/۳۸۲

زان سوی : به کسر یا به اضافه به‌سوی وصف. «سُبْحانَ رَبِّکَ رَبِّ العِزَّةِ عَمَّا یَصِفُونَ»[۱۱۲].

---

۱۱۲ ـ قرآن کریم، سورهٔ صافات، آیهٔ ۱۸۰.

آتش نمرود ابراهیم را صفوت آیینه آمد در جلیٰ ن ۱/۱۱۴۳ - ک ۳۷/۳۸۲

جلیٰ: اگر به جیم باشد، امالهٔ جلاست. و اگر به ضم حاء مهمله باشد، به‌معنی زیور.

رفت درویشی ز شهر طالقان بهر صیت بوالحسین خارقان ن ۴/۱۱۴۳ - ک ۴۰/۳۸۲

خارقان: لغتی است در خرقان، که قریه‌ای است از بسطام.

خنده‌ای زد زن که خه‌خه ریش بین این سفرگیریّ و این تشویش بین ن ۱۰/۱۱۴۳ - ک ۲/۳۸۳

خه‌خه: به خاء معجمه - به‌وزن زه - یعنی خوشا. ولی به‌طور استهزا گفته.

گفت نافرجام و فحش و دمدمه من نتانم بازگفتن آن همه ن ۱۲/۱۱۴۳ - ک ۲/۳۸۳

دمدمه: افسون و فریب.

از مثل وز ریش‌خند بی‌حساب آن مرید افتاد در غم واضطراب ن ۱۵/۱۱۴۳ - ک ۴/۳۸۳

بی‌حساب: و قافیهٔ دویم،
در غم واضطراب: اصح است از نسخهٔ «بی‌حسیب» که قافیهٔ دوم «از غم در نشیب» باشد.

گفت آن سالوس زرّاق تهی دام گولان و کمند گمرهی ن ۱۹/۱۱۴۳ - ک ۶/۳۸۳

زرّاق: از زرق به‌معنی شید و مکر و ریا.
گول: گیج و کودن.

صدهزاران خام‌ریشان همچو تو اوفتاده از وی اندر صد عتو ن ۲۰/۱۱۴۳ - ک ۷/۳۸۳

عتو: سرکشی.

گر نبینیش و سلامت وا روی خیر تو باشد نگردی زو غوی ن ۲۱/۱۱۴۳ - ک ۷/۳۸۳

غوی: گمراه.

جیفة اللیل است و بطّال النهار هرکه او شد غرّهٔ این طبل خوار ن ۲/۱۱۴۴ - ک ۹/۳۸۳

جیفة اللیل : مردار شب. یعنی تمام شب در خواب خواهد بود، آن‌کسی که مرید او شود.
بطّال النهار : و روزها را به‌بطالت سر آرد.

آل موسی کو دریغا تاکنون عابدان عجل را ریزند خون ن ۱۱۴۴/۴ ـ ک ۳۸۳/۱۰

عجل : گوساله.

کین اباحت زین جماعت فاش شد رخصت هر مفسد قلّاش شد
ن ۱۱۴۴/۶ ـ ک ۳۸۳/۱۱

اباحت : مباحی بودن، و هر حرامی را حلال دانستن.

آفتاب حق برآمد از حمل زیر چادر رفت خورشید از حجل
ن ۱۱۴۴/۱۲ ـ ک ۳۸۳/۱۴

حجل : جمع حجله. و خجل جناس مضارع و خطی و تجنیس القافیه دارد.

ترّهات چون تو ابلیسی مرا کی بگرداند ز خاک این سرا ن ۱۱۴۴/۱۳ ـ ک ۳۸۳/۱۴

ترّهات : سخنان بیهوده.

عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم قبله بی‌آن نور شد کفر و صنم ن ۱۱۴۴/۱۵ ـ ک ۳۸۳/۱۵

عجل با آن نور : ناظر است به قولش که عابدان عجل را...

گر کافر ز بت آگاه گشتی کجا در دین خود گمراه گشتی

هر اباحت کز هوا آمد ضلال هر اباحت کز خدا آمد کمال ن ۱۱۴۴/۱۶ ـ ک ۳۸۳/۱۶

هر اباحت : ناظر است به قولش

کاین اباحت زین جماعت فاش شد

هر اباحت کز خدا آمد کمال : یعنی هر مباحی مانند مأکول شهیّ و مشروب هنیّ و منکوح بهیّ که آن را مرتکب شوی، از آن‌جهت که خدا مرخص فرموده، کمال است، که «اِنَّمَا الأَعْمَالُ بِالنِّیَّاتِ».[۱۱۳] و نسخهٔ «هست اباحت» ـ در هر دو مصراع، خوب نیست.

---

۱۱۳ ـ عوالی‌اللئالی، ج ۱، ص ۸۱، حدیث ۳.

مظهر عزّت و محبوب به حق   از همه کرّوبیان برده سبق ن ۱۸/۱۱۴۴ ـ ک ۱۷/۳۸۳

کرّوبیان: مشتق است از کرب ـ که از افعال مقاربه است. یعنی ملائکهٔ نزدیکانِ خدا.

سجده آدم را بیان سبق اوست   سجده آرد مغز را پیوست پوست
ن ۱۹/۱۱۴۴ ـ ک ۱۷/۳۸۳

سجده آدم را: یعنی سجده کردن ملائکه، آدمِ نوعی را، دلیلِ سبقِ بالشرفِ اوست. چنانکه همهٔ قوی و طبایع و مجردات روحانیه و عقول قدسیه را در وجود انسان گذارده‌اند و همه را مطیع و ساجد روحش کرده‌اند. و همه سجده و طاعت می‌کنند ـ مگر ابلیس وهم. و سجدهٔ اینها در حکم سجدهٔ جمیع قوای خارجه است. چه، تفاوت بالحقیقة نیست، مگر به دخول و خروج. بلکه انسان کلّ‌الانواع است و تمام‌الاشیا.

آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری!

و حق سجده، انقیاد و اذعان است ـ نه مجرّدِ انبطاح صوری. پس روح، امر تکوینی می‌کند قوهٔ باصره را به اِبصار، و آن امتثال می‌کند، و چشم را به انفتاح، و منفتح می‌شود. و چون امر می‌کند پلک را به انطباق، منطبق می‌شود، و خیال را به حفظ صورت، منحفظ می‌شود. و به مهیّت شیء خیالی ـ یا غیر آن ـ کُن می‌گوید، یکونُ می‌شود، بی‌ماده و اسبابی دگر. و به وهم امر می‌کند به ادراک معانی جزئیه ـ چون صداقت صدیق ـ و به حافظه به حفظ آن. و به عقلِ بسیط امر کند به ابداع معقولات کلیّهٔ مجرّده وهکذا. و همه، پیروی و اطاعت کنند. کلّ ذلک باذن احسن‌الخالقین.

و خوارج را با دَواخل مهیّت، یک مهیّت و حقیقت، و وجود یک حقیقت است. و حق سجدهٔ خوارج و اطاعت آنها آن است که ارادهٔ عبد، مستهلک در ارادهٔ حق شود. که آنچه می‌شود مرادِ او خواهد بود. و اراده‌ها امر است و امر تکلیفی نیز اراده است، و نهی، کراهت.

شمع حق را پف کنی تو ای عجوز   هم تو سوزی هم سرت ای گنده‌پوز
ن ۲۰/۱۱۴۴ ـ ک ۱۸/۳۸۳

هم سرت: اگر به کسر سین بخوانیم، مراد به «تو» انسانِ ناسوتی باشد ـ که تن طبیعی است. و اگر به‌فتح بخوانیم، مراد به «تو» انسانِ ملکوتی باشد ـ که روح امری است. و خلاصه آن است که سِرّت و سَرت به عذاب جسمانی و روحانی مبتلا شود. قال تعالی «نَزّاعَةً لِلشَّوىٰ»[114].

---

۱۱۴ ـ قرآن کریم، سورهٔ معارج، آیهٔ ۱۶.

کی شود دریا ز پوز سگ نجس　　کی شود خورشید از پف منطمس
ن ۲۱/۱۱۲۴ ـ ک ۱۸/۳۸۳

منطمس: متلاشی و منطفی.

حکم بر ظاهر اگر هم می‌کنی　　چیست ظاهرتر بگو زین روشنی ن ۲۲/۱۱۲۴ ـ ک ۱۹/۳۸۳

ظاهرتر: به راء ـ نه به واو.

موجهای تیز دریاهای روح　　هست صدچندان که بد طوفان نوح
ن ۴/۱۱۱۵ ـ ک ۲۱/۳۸۳

موجهای تیز: مظاهر روح کامل آدمی‌اند.

هست بی‌سر و بن دریایی ز گوهر موج‌زنا

لیک اندر چشم کنعان موی رست　　نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
ن ۵/۱۱۱۵ ـ ک ۲۱/۳۸۳

کنعان: پسر نوح.

کوه و کنعان را فرو برد آن زمان　　نیم‌موجی تا به قعر امتهان ن ۶/۱۱۱۵ ـ ک ۲۲/۳۸۳

امتهان: خواری.

مه فشاند نور و سگ وع‌وع کند　　سگ ز نور ماه کی مرتع کند ن ۷/۱۱۱۵ ـ ک ۲۲/۳۸۳

مه فشاند: ایهام دارد به انسان کامل. چه «مه» چهل و پنج است، و آدم ـ نیز ـ چهل و پنج. و دو کلمه یا بیشتر که عددشان یکی است، مثل اجسادی‌اند که روحشان یکی باشد ـ جون آدم و هُم در «یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّونَهُ»[۱۱۵]. و مه به‌فتح میم و به کسر میم ـ که به‌معنی بزرگ است در فارسی. و قرینهٔ اینجا آنکه مرید درصدد تمجید انسان کامل است.

جزو سوی کل دوان مانند تیر　　کی کند وقف از پی هر گنده‌پیر ن ۹/۱۱۴۵ ـ ک ۲۳/۳۸۳

جزو سوی کل: اشارت است به خود و مرادش.

---

۱۱۵ ـ قرآن کریم، سورهٔ مائده، آیهٔ ۵۴.

جان شرع و جان تـقوی عـارفست   مـعرفت مـحصولِ زهـد سـالفست
ن ۱۰/۱۱۲۵ ـ ک ۲۴/۳۸۳

جانِ شرع: جواب آن است که شرع و تقوی را... به اینکه عرف در مقامِ حقیقت است که روح طریقت و شریعت است. و تقوی اشارت است به طریقت.
زهد سالف: یعنی معرفت عارف کاشف است از زهد و تقوای سابق. چون جذبه که نتیجهٔ سلوک سابق باشد.

پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد   جان این کشتن نباتست و حصاد ن ۱۲/۱۱۲۵ ـ ک ۲۵/۳۸۳

حصاد: درویدن. یعنی جهاد با نفس و اعتقاد به معنی علم متعلّق به عمل، به‌منزلهٔ جسد است و نبات و حصاد آن ـ که معرفت است ـ به‌منزلهٔ جان.

امر معروف او و هم معروف اوست   کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
ن ۱۳/۱۱۲۵ ـ ک ۲۵/۳۸۳

امر معروف: جوابِ آن است که کو امر معروف؟ به اینکه امر معروف وجود اوست. و دیگر جنبهٔ خلق که عالم عناصر اوست، مستهلک وجههٔ نورانیه، که عالم امر باشد بر او قاهر است.
معروف اوست: یعنی معروفِ مشارالیه در حدیث قدسی که «لِکَیْ اُعْرَفَ»[116]، اگرچه حق است ـ تعالی‌شأنه ـ لیکن او رابط حادث به قدیم است، و لطیفهٔ خفویهٔ او نیز در کمال خفاست، و نخست او باید معروف شود.

چون اناالحق گفت شیخ و پیش برد   پس گـلوی جـمله کـوران را فشـرد
ن ۱۵/۱۱۲۵ ـ ک ۲۶/۳۸۳

چون انا: یعنی انانیت بنده محو شد از حقیقت وجود و لا، الّا شد، پس محو مجاز و صحو حقیقت شد.

گر ترا چشمیست بگشا در نکر   بعد لا آخر چه ماند درنکر ن ۱۷/۱۱۲۵ ـ ک ۲۷/۳۸۳

چه ماند در نکر: بهتر است از نسخهٔ «چه می‌ماند دگر». چه تجنیس‌القافیه دارد. که در اوّل «در» به‌معنی بـسب است، و در ثانی به‌معنی ظرفیت بجای بنگر.

---

۱۱۶ ـ منارات‌السائرین به‌نقل از احادیث مثنوی، ص ۲۹.

طبل و رایت هست ملک شهریار — سگ کسی که خواند او را طبل‌خوار
ن ۲۱/۱۱۲۵ ـ ک ۲۹/۳۸۳

رایت: عَلَم. و این ردّ آن سوءادب است که گفته بود طبل‌خوار.

زانکه لولاکست بر توقیع او — جمله در انعام و در توزیع او ن ۱/۱۱۲۶ ـ ک ۳۰/۳۸۳

توقیع: نامه.
توزیع: تقسیم. و مراد، تقسیم أنعام و ارزاق معنویه است.

گر نبودی او نیابیدی فلک — گردش و نور و مکانهای ملک ن ۲/۱۱۲۶ ـ ک ۳۱/۳۸۳

مکانهای ملک: چه، آسمان بیت‌المعمور است از کثرت ملائکه، که عبادتِ حق کنند. و در حدیث است که «أطَّت السَّماءُ وَحَقٌّ لَها أنْ تَأطَّ ما فیها مُوضِعُ قَدَمٍ إلّا وَفیهِ مَلَکٌ راکِعٌ أوْ ساجِدٌ»[۱۱۷].

و مضمون این ابیات که اگر انسان کامل نبودی، این اشیا نبودی، آن است که او باب‌الابواب و علّت غائیه است. ولی غایة‌الغایات خداست. «یابْنَ آدَمَ خَلَقْتُ الأشْیاءَ لِأجْلِکَ وَخَلَقْتُکَ لِأجْلی»[۱۱۸].

رزقها هم رزق‌خواران وی‌اند — میوه‌ها لب‌خشک باران وی‌اند ن ۵/۱۱۲۶ ـ ک ۳۲/۳۸۳

رزقها هم: چه رزق وجود از حق به‌سبب او می‌گیرند. پس
رزق‌خواران وی‌اند:
ولـولاه ولـولانـا — لما کان الذی کـانا

هین که معکوس است در امر این گره — صدقه‌بخش خویش را صدقه بده
ن ۶/۱۱۲۶ ـ ک ۳۴/۳۸۳

صدقه‌بخش. پس انسان کامل صدقه‌بخش حقیقی است.

ای فقیرستت همه زر و حریر — هین غنی را ده زکاتی ای فقیر ن ۷/۱۱۲۶ ـ ک ۳۶/۳۸۳

ای فقیرستت: ای فقیر الی‌الله، چون گویندهٔ «اَلْفَقْرُ فَخْری»[۱۱۹]، همهٔ اغنیا صوری، زکات‌خور

۱۱۷ ـ عوالی‌اللئالی، ج ۴، ص ۱۰۷، حدیث ۱۶۰.
۱۱۸ ـ فتوحات مکیه، ج ۳، ص ۱۶۳.
۱۱۹ ـ عوالی‌اللئالی، ج ۱، ص ۳۹.

تواُند، و تو غنی هستی به غنای حق‌تعالی.

و از کلمات عرفاست که الفقیر لایحتاج الی شیءٍ. و سبب آن است که هستی ندارد که حاجت آن را بگیرد. و نیز گفته‌اند که اذا جاوز الشیء حده انعکس ضده. و در نسخه «از فقیرستت»، و غلط است.

ضدّ را بـا ضـدّ ایـناس از کـجا   با امام النـاس نسـناس از کـجا ن ۲۰/۱۱۴۶ـ ک ۴۱/۳۸۳

ایناس : انس گرفتن.

من که باشم با تـصرّفهای حـق   که برآرد نفس من اشکال و دق ن ۲۲/۱۱۴۶ ـ ک ۱/۳۸۴

دق : طعن.

که چه نسبت دیو را با جـبرئیل   که بود با او به صحبت هم مقیل ن ۲/۱۱۴۷ـ ک ۲/۳۸۴

هم مقیل : هم خواب.

تو یقین می‌دان که هر شیخی که هست   هـم سـواری می‌کند بـر شیر مست
ن ۸/۱۱۴۷ـ ک ۶/۳۸۴

شیر مست : نفس امّاره است. چنانکه مار، خُلقِ اذیّت است، که تسخیر کنند و سلیم باشند.

صـدهزاران شیر زیـر رانشـان   پیش دیدهٔ غیب‌دان هیزم‌کشان ن ۱۰/۱۱۴۷ ـ ک ۷/۳۸۴

صدهزاران : خواهش‌های نفس است.

لیک این یک را خدا محسوس کرد   تـا بـبیند نـیز او کـه نـیست مـرد
ن ۱۱/۱۱۴۷ ـ ک ۸/۳۸۴

این یک را: شیر زیر ران شیخ خرقانی را. و در اغلب نسخ «لیک یک‌یک را». و بنابر این معنی چنین می‌شود که یک‌یک از مشایخ را خدا محسوس کرد. چنانکه در آن بیت هم فرمود مشایخ محسوسند و شیرهاشان محسوس نیست تا مسترشد شوند خلق. پس بنا بر نسخهٔ اغلب، معنیِ

تا ببیند : تا جانس بین‌الحدین، باشد. و ربط حادث به قدیم و ربط خلق مشبه به حق منزّه

بدهد. «وَلَوْ جَعَلْنَاهُ مَلَكاً لَجَعَلْنَاهُ رَجُلاً»[۱۲۰].

دیدش از دور و بخندید آن خدیو گـفت آنـرا مشنو از مـفتون دیـو
ن ۱۲/۱۱۴۷ ـ ک ۸/۳۸۴

از مفتون دیو: نسخهٔ «ای مفتون» غلط است.

اشـــتران بـــختیم انـــدر ســبق مست و بی‌خود زیر محملهای حق
ن ۱۸/۱۱۴۷ ـ ک ۱۱/۳۸۴

بختی: شتر قوی خراسانی.

دورم از تـحسین و تشـویق هـمه فارغ از تکذیب و تـصدیقش هـمه
ن ندارد ـ ک ۱۳/۳۸۴

تشویق همه: اصح است از نسخهٔ «تشویقش همه».

فـردی مـا جـفتی مـا نـه‌از هـواست جان ما چون مـهره در دست خـداست
ن ۲۱/۱۱۴۷ ـ ک ۱۳/۳۸۴

چون مهره: در تابعیّت محرّک در تقلیبات کالمیّت بین یدی الغسّال. و در اول منطق‌الطیر گوید:

مهرهٔ انجم ز زرین حقّه ساخت با فلک در حقّه هر شب مهره باخت

تا کجا آنجا که جا را راه نیست جـز سـنا بـرقِ مـهِ الله نـیست ن ۲/۱۱۴۸ ـ ک ۱۵/۳۸۴

سنا: روشنی. اقتباس است از آیهٔ شریفهٔ «يَكَادُ سَنَا بَرْقِهِ يَذْهَبُ بِالْأَبْصَارِ».

از همه اوهام و تـصویرات دور نـور نـور نـور نـور نـور نـور ن ۳/۱۱۴۸ ـ ک ۱۵/۳۸۴

نور نور: این شش نور، وجودات ملکوت اسفل و ملکوت اعلی و جبروت و فیض مقدس و فیض اقدس و مقام احدیت ـ که مرتبهٔ غیب‌الغیوب است.

و به‌عبارت دیگر عالم مثال و عالم نفوس کلیّه ـ که مجرّدات متعلّقه‌اند ـ و عالم عقول کلیّه ـ که مجرّدات مرسله‌اند ـ و وجود منبسط ـ که رحمت واسعهٔ فعلیّه باشد ـ و وجود اعیان ثابته لوازم اسماء و صفات ـ که رحمت صفتیّه باشد ـ و مرتبهٔ لا اسم و رسم. و در آیت کبری و مَثَلِ

۱۲۰ ـ قرآن کریم، سورهٔ انعام، آیهٔ ۹.

اعلی ـ که انسان کامل است ـ لطیفهٔ قلبیّه و لطیفهٔ عقلیّه، و لطیفهٔ روحیّه و لطیفهٔ سریّه و لطیفهٔ خفویّه و لطیفهٔ اخفویّه، به حذف نفسیّه که در آن ظلمت است، این به لسان صوفیه.

و به لسان قرآن شجرهٔ مبارکه و زجاجه، و مصباح و کوکب دری، و نار و نور علی نور.

تا کشی خندان و خوش بار حرج   از پی اَلصَّبْرُ مِفْتاحُ الْفَرَج

ن ۶/۱۱۴۸ ـ ک ۱۶/۳۸۴

حرج: تنگی.

چون بسازی با خسیِ این خسان   با روان انبیا گردی روان   ن ندارد ـ ک ۱۷/۳۸۴

با روان انبیا گردی روان: اصح است از آنچه در نسخهٔ دیگر است. و جناس دارد. که روانِ اوّل روح، و روان دوم از رفتن مشتق است.

چون مراد و حکم یزدان غفور   بود در قدمت تجلّیّ و ظهور   ن ۸/۱۱۴۸ ـ ک ۱۹/۳۸۴

در قدمت: یعنی در قدیم.

بی‌ضدّی مر ضدّ را نتوان نمود   وان شه بی‌مثل را ضدّی نبود   ن ۹/۱۱۴۸ ـ ک ۱۹/۳۸۴

بی‌ضدّی مر ضدّ را: چونکه فرمود باید متأسّی و پیرو انبیا بود، می‌فرماید که هریک درمقابل، مودی داشته‌اند. پس ولیّ چگونه نداشته باشد؟! چه زن موذیه و چه مرد موذی! و ظهور هر چیز هم به‌ضدّ است، که الاشیاء تستبان باضدادها. و حق را ضدّ نبود، خلیفه برای خود موجود ساخت، و از برای او ضدّ قرار داد ـ دورةً فدورةً. و مدار ظهور حق بر خلیفه است.

ظهور تو به من است و وجود من از تو   فَلَسْتَ تَظْهَرُ لَوْلایَ لَمْ أکُنْ لَوْلاکَ
اگرچه آینهٔ روی جان‌فزای تواند   همه عقول و نفوس و عناصر و افلاک
ولی کسی ننماید ترا چنانکه تویی   بجز دل من مسکین بیدل غمناک

پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای   تا بود شاهیش را آیینه‌ای

ن ۱۷/۱۱۴۸ ـ ک ۲۰/۳۸۲

صاحب سینه: یعنی صاحب سینهٔ سینایی و دل عرش مجیدی بیکران در سنایی.

چون درازی جنگ آمد ناخوشش   فیصل آن هردو آمد آتشش

ن ۱۸/۱۱۴۸ ـ ک ۲۳/۳۸۲

فیصل : فاصله‌کننده و تمیزدهندهٔ حق از باطل، کما ورد «عَلیٌّ فَیْصَلٌ بَیْنَ الحَقِّ وَالْباطِلِ»[۱۲۱]

پس حَکَم کرد آتشی و در نکر   تا شود حل مشکل آن دو نفر ن ۱۹/۱۱۴۸ ـ ک ۲۴/۳۸۴

حکم : به دو فتحه. یعنی حاکم کرد آتش را که بنگر در کارشان، و گلستان شد و احقاق کرد حق را.

در نکر : صحیح است، نه «او نکره»، نه به فتح و نه به ضم کاف عربی.

هم نکر سازید از بهر ثمود   صیحه‌ای که جانشان را درربود ن ۲۰/۱۱۴۹ ـ ک ۲۷/۳۸۴

هم نکر : به ضم نون و کاف عربی، امر منکر و امر سخت.

هم نکر سازید بهر قوم عاد   زودخیزی تیزرو یعنی که باد ن ۳/۱۱۴۹ ـ ک ۲۷/۳۸۴

زودخیزی : یعنی زودخیزی را که باد باشد.

چونکه حق قهری نهد در نان تو   چون خناق آن نان بگیرد در گلو ن ۷/۱۱۴۹ ـ ک ۲۹/۳۸۴

آن نان : و آن لقمه. و بیت دوم، متمم اوّل است. و همچنین در دو بیت تالی.

این لباسی که ز سرما شد مُجیر   حق دهد او را مزاج زمهریر ن ۸/۱۱۴۹ ـ ک ۳۰/۳۸۴

مُجیر : به‌ضم میم، پناه‌دهنده.

تا گریزی از وشق هم از حریر   زو پناه آری بسوی زمهریر ن ۱۰/۱۱۴۹ ـ ک ۳۱/۳۸۴

وشق : به شین معجمه، حیوانی است حار و یابس، که از پوست آن پوستین سازند. و گویند ادمان لبس آن و فراش آن، امان است از نقرس و بواسیر. و اینجا پوستین آن مراد است.

تو دو قُلّه نیستی یک قلّه‌ای   غافل از قصهٔ عذاب ظُلّه‌ای ن ۱۱/۱۱۴۹ ـ ک ۳۱/۳۸۴

تو دو قُلّه : به‌ضمّ قاف به‌معنی سر کوه و سبوی عظیم و غیر این آمده. و اینجا مراد قُلّتین است که در کلام فقها استعمال می‌شود، مثل لفظ کُر. و در کلام بعض فقها شافعیه است که والقُلّتان

۱۲۱ ـ منبع یافت نشد.

خمس مائة رطل بالبغدادی. چنانکه در کلام فقهای شیعه است که الکر الف ومأتارطل بالعراقی. و به‌حسب المساحة سه وجب و نیم در سه وجب و نیم است.

و خلاصهٔ معنی آن است که تو در طهارت و مطهریّت معنوی، به‌حسب علم و عمل، چون قلّتین و چون کُر نیستی، که طاهر و مطهّر است و به‌مجرّد ملاقات نجاستی، نجس و آلوده نشود.

عذاب ظلّه: سیبان و اشارت است به آیهٔ شریفهٔ «فَكَذَّبُوهُ فَأَخَذَهُمْ عَذابُ يَوْمِ الظُّلَّةِ»[122]. یعنی تکذیب کردند شعیب ـعلیه‌السلام ـرا، پس گرفت ایشان را عذاب روز ظلّه. و آن چنان بود که ابری مثل سایبان بر سرشان پدیدار شد و ایشان را هلاک کرد.

امر حق آمد به شهرستان و ده خانه و دیوار را سایه مده ن ۱۱۴۹/۱۲ـ ک ۳۸۴/۳۲

به شهرستان: بای ظرفیت است. یعنی خانه و دیوار را که در شهرستان و ده بود، امر کرد که سایهٔ راحت مده.

تو نظر داری ولیک امعانش نیست چشمه‌ای افسرده است و کرده ایست
ن ۱۱۴۹/۱۶ـ ک ۳۸۴/۳۵

امعان: فرو رفتن در فکر است.

کرده ایست: یعنی زیست و ایستادگی در مقابل آنچه بعد فرماید که چشمه را کردن روان.

آن نمی‌خواهد که آهن کوب سرد لیک ای پولاد بر داوود گرد
ن ۱۱۴۹/۱۸ـ ک ۳۸۴/۳۶

بر داوود گرد: مراد، انسان کامل است. و پولاد دل‌سخت است. و فی‌الدعاء «يا مُلَيِّنَ الحَديدَ لِداوُدَ (ع)»[123].

تن بمردت سوی اسرافیل ران دل فسردت رو به خورشید جنان
ن ۱۱۴۹/۱۹ـ ک ۳۸۴/۳۶

به خورشید جنان: و در بعض نسخ «روان»، یعنی روح. و علی ای التقدیرین، انسان کامل است.

---

۱۲۲ ـ قرآن کریم، سورهٔ شعراء، آیهٔ ۱۸۹.

۱۲۳ ـ منبع یافت نشد.

در خیال از بس که گشته مکتسی نک به سوفسطایی بدظن رسی ن ۲۰/۱۱۴۹ ک ۱/۳۸۵

مکتسی : پوشیده.

او خود از لبّ خرد معزول بود شد ز حس معزول و محروم از وجود
ن ۲۱/۱۱۴۹ ـ ک ۱/۳۸۵

ز حس : و معزول شدن از حس و مفصول بودن از آن به‌جهت آن است که سوفسطایی منکر بدیهی است و علم و یقین را منکر است، و همه را وهم و خیال می‌داند.

هین سخن‌خا نوبت لب‌خوایی است گر بگویی خلق را رسوایی است
ن ۲۲/۱۱۴۹ ـ ک ۲/۳۸۵

لب‌خوایی : خموشی.

باد طوفان بود و او کشتی عسی هست از این طوفان و این کشتی بسی
ن ندارد ـ ک ۸/۳۸۵

کشتی عسی : کشتی امید به حق.

مؤمنان از دست باد ضایره جمله بنشستند اندر دایره ن ۶/۱۱۵۰ ـ ک ۷/۳۸۵

ضایره : ضرر رساننده.

پادشاهی را خدا کشتی کند تا به حرص خویش بر صفها زند ن ۸/۱۱۵۰ ـ ک ۹/۳۸۵

پادشاهی : یعنی صوری.

آن خرآسی می‌دود قصدش خلاص تا بیابد او ز زخم آن‌دم مناص
ن ۱۰/۱۱۵۰ ک ۱۰/۳۸۵

خرآسی . یای نسبت است. یعنی خرِ منسوب به آس، که خر عصّار است.
مناص : ملجأ.

لیک دادش حق چنین خوف وجع تا مصالح حاصل آید در تبع
ن ۱۳/۱۱۵۰ ـ ک ۱۱/۳۸۵

وجع : درد.

حق ستون این جهان از ترس ساخت هریکی از ترس جان در کار باخت
ن ۱۶/۱۱۵۰ ـ ک ۱۳/۳۸۵

از ترس ساخت: و ترس خادمِ عشق است، و کارگزار عشق به خود و مقوّم خود. و هرکه هرچه را عشق و شوق دارد، به‌جهت خود می‌خواهد. پس اگر تن را بخواهد و قوای تن را و ملایمات آنها و جوالب نفع آنها و اقارب و اباعد ـ جمیعاً ـ را که می‌خواهد، برای خود است، و خوف از آن است که مباد معشوق از چنگ در رود.

این‌همه ترسنده‌اند از نیک و بد هیچ ترسنده نترسد او ز خود ن ۱۸/۱۱۵۰ ـ ک ۱۴/۳۸۵

نترسد او ز خود: بلکه باید از حق بترسد. پس اگر فرضاً حق نباشد، ترس نیست. و اگر ترس نباشد، انتظامِ نظام نیست. حتی ترسِ از مرگ، ترسِ از تجلّی حق است ـ کما مرّ.

آن حسی که حق بر آن حس مظهرست نیست حسّ این جهان، آن دیگر است
ن ۲۱/۱۱۵۰ ـ ک ۱۶/۳۸۵

آن دیگر است: آن علم حضوری و شهودی به اوست، در مرتبهٔ عین‌الیقین و حق‌الیقین. و به‌وجهی چون علم حضوری خود روح است به خود، و حق‌تعالی چون محیط است، محاطِ عقل نشود ـ چه جای حس.

بلی! چون محسوس به هر حاسّه وجودی است، و وجودات وجود حقیقت وجود بسیط مبسوطند «وَعَنَتِ الْوُجُوهُ لِلْحَيِّ الْقَيُّومِ»[۱۲۴]، و صرف هر حقیقت سنخ خود را داراست، پس هر مرتبه از وجود، که به مشعری مدرک شود، وجه او مدرک شده، ولی نه بر وجهی که مجسّمه و مشبّهه گویند. تَعالیٰ عَمّا یَقُولُ الظّالِمُونَ عُلُوّاً کَبیراً.

پاکی از آنچه عاقلان گفتند پاک‌تر زآنچه غافلان گفتند

حس حیوان گر بدیدی آن صور بایزید وقت بودی گاو و خر ن ۲۲/۱۱۵۰ ـ ک ۱۶/۳۸۵

آن صور: صیغهٔ جمع به‌سبب کثرت مفاهیم صفات است، که به‌حسب وجود و تحقق، همه عین ذاتند. و صفات جمال و صفات جلال، دو گونه حضرت اقدسند.

گر بخواهد عین کشتی را بجو او کند طوفان تو ای نورجو ن ۲/۱۱۵۱ ـ ک ۱۷/۳۸۵

۱۲۴ ـ قرآن کریم، سورهٔ طه، آیهٔ ۱۱۱.

بجو: یعنی چون مقتدر است. پس اگر بخواهد کشتی نجات را عین طوفان نو کند در جوی ـ چه جای آنکه در دریا باشد، ای نورجوینده.

هر دمت طوفان و کشتی ای مقل　　با غم و شادیت کرد او منصل ن ۲/۱۱۵۱ ـ ک ۱۸/۲۸۵

مقل: بی‌چیز و فقیر.
با غم: طوفان است.
شادیت: کشتی است. چنانکه گذشت، که بس چنین طوفان...

چون نبیند اصل ترسش را عیون　　ترس دارد از خیال گونه‌گون ن ۵/۱۱۵۱ ـ ک ۱۹/۲۸۵

عیون: چشمها چون شهود ندارند که در پردهٔ خیال مهابت او را ببینند، ترس از خیالات و وهمیات دارند.

مشت بر اعمی زند یک جلف مست　　کور پندارد لگدزن اشترست
ن ۶/۱۱۵۱ ـ ک ۱۹/۲۸۵

جلف: به کسر جیم، رذل.

باز گوید کور نه این سنگ بود　　یا مگیر از قبه‌ای پرتنگ بود ن ۸/۱۱۵۱ ـ ک ۲۰/۲۸۵

پرتنگ: ظاهر آن است که «ارتنگ» بوده و به تحریف نُسّاخ پرتنگ نوشته‌اند. و ارتنگ ـ و به‌جای تاء مثناة فوق، ژی فارسی و سین مهمله و ثاء مثلثه و جیم عربی و فارسی نیز آمده ـ نگارخانهٔ مانی نقاش، و کتابی که صور مانویه در آن منقوش است و اینجا قبّهٔ آسمان به آن تشبیه شده. چه، جمیع صور در نفس فلک منقوش است. بلکه در سطح فلک ـ پیش بعضی اشراقیین. پس نگارستان است. چنانکه شیخ عطار از آن به چین تعبیر کرده، که:

ابتدای کار سیمرغ ای عجب　　جلوه‌گر بگذشت در چین نیمشب

یعنی تجلّی کرد بر نفس فلکی در نیمه‌شب قوس نزولی.

در میان چین فتاد از وی پری　　لاجرم پرشور شد هر کشوری

یعنی در وجد و گردش افتاد هر فلکی. تا آنجا که گوید:

آن پر اکنون در نگارستان چین‌ست　　اُطْلُبُوا الْعِلْمَ وَلَوْ بِالصّینِ از اینست

آن حکیمک وهم خواند ترس را فهم کج کردست او این درس را ن ۱۱/۱۱۵۱ ـ ک ۲۲/۳۸۵

فهم کج : بلکه حکیم محقق هر ترس را، وهم غلط نداند. مثل خوف از سلطان را، بلکه خوف از میّت را یا از غسّال‌خانه را وهم ـ به‌معنی غلَط و دروغ داند. و این منظورِ مولوی است.

بـــل ز کشـــتیها کــه آن پــند دلست گویم از کل جزو در کل داخلست
ن ۱۷/۱۱۵۱ ـ ک ۲۵/۳۸۵

بل ز کشتیها که: یعنی از متفلسف ـ که حکیم بی‌تحقیق است ـ و دریای او، که حکمتِ بی‌روح و فتوح است، نمی‌گویم. بلکه از کشتی‌هایی که دلبندند و حق‌پسندند و کلّیت دارند و اولیای خدایند می‌گویم.

و در بعض نسخ «کشتیهاش» ثبت است، و غلطِ ناسخ است.

هر ولی را نوح و کشـتیبان شـناس صحبت این خلق را طوفان شناس
ن ۱۸/۱۱۵۱ ـ ک ۲۵/۳۸۵

این خلق را: جهله و سفله را. چنانکه در حدیث امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السلام ـ است «اَلنّاسُ ثَلٰثَةٌ عالِمٌ رَبّانیٌّ وَمُتَعَلِّمٌ عَلىٰ سَبیلِ النَّجاةِ وَهَمَجٌ رَعاعٌ. أتْباعُ کُلِّ ناعِقٍ یَمیلُونَ مَعَ کُلِّ ریحٍ. لَمْ یَسْتَضیئُوا بِنُورِ العِلْمِ وَلَمْ یَلْجَئُوا إلىٰ رُکْنٍ وَثیقٍ»[۱۲۵]. پس عالم ربّانی متألّه، خداشناس و خودشناس است. و متعلّم سَلیم‌النّفس، طالب نجات اخروی. و همج، خرمگس، که از جهت تحقیر، تشبیه شده‌اند جَهَله به آنها. و رعاع به مهملات عوام سفله. اتباع کل ناعق... یعنی برهانی و عیانی ندارند و در علم به مبدأ و معاد، مقلّد محض‌اند، نه محقّق را، بلکه هر ناعقی را. پس مصاحبت اینها طوفان است. و باید به عالم ربّانی که کشتی نجات است مستمسک بود.

کم گریز از شیر و اژدرهای نـر زآشنایان و زخویشان کن حـذر ن ۱۹/۱۱۵۱ ـ ک ۲۶/۳۸۵

کم گریز : مبالغهٔ مقبوله است. یعنی ازین دو چندان مگریز و از آن دو تای دیگر دنیوی زیاد بگریز که: اقارب کالعقارب فی اذاها!

در تـلاقی روزگـارت مـی‌برند یادهاشان روزگـارت مـی‌چرند ن ۲۰/۱۱۵۱ ـ ک ۲۶/۳۸۵

تلاقی : ملاقاة.

---

۱۲۵ ـ نهج‌البلاغه، قصارالحکم، شمارهٔ ۱۴۷.

یادهاشان: خیال کردن تو ایشان را.

روز کارت: این به کافِ عربی، عمل و عبادت.

می چرند: در مرعای قلبت. و در بیت جناس است و ذوالقافیتین. و در بعض نسخ «غایبی‌ات می‌چرند»، یعنی دل ایشان با تو نیست.

نشف کرد از تو خیال آن وشاة شبنمی که داری از بَحْرُالْحَیات ن ۲۲/۱۱۵۱ ـ ک ۲۷/۳۸۵

نشف: به‌خود کشیدن.

وشاة: جمع واشی، یعنی سخن‌چین.

گر سبد خواهی توانی کردنش هم توانی کرد چنبر کردنش ن ۲/۱۱۵۲ ـ ک ۲۹/۳۸۵

چنبر کردنش: به چنبر کردن تشبیه شده غصن.

پس بخوان قامُوا کُسالیٰ از نبی چون نیابد شاخ از بیخش طبی ن ۵/۱۱۵۲ ـ ک ۳۰/۳۸۵

پس بخوان: آیهٔ «وَاِذا قامُوا اِلَی الصَّلاةِ قامُوا کُسالیٰ»[۱۲۶]، را. یعنی چون ایستاده می‌شوند به نماز، می‌ایستند با کسالت.

طبی: به‌ضم اوّل و کسر، پستان چارپایان.

همچنین جمله حروف گشته مات وقت حذف حرف از بهر صلات
ن ۱۲/۱۱۵۲ ـ ک ۳۴/۳۸۵

حروف: نه «حروفش».

حذف: نه «جذب»، چنانکه در بعض نسخ است.

او صله‌ست و بی و سین زو وصل یافت وصل بی و سین الف را برنتافت
ن ۱۳/۱۱۵۲ ـ ک ۳۴/۳۸۵

او صله‌ست: الف فناست یا هو صله است کل را.

بی و سین: باطن باء، عقلِ کل است. که بالباء ظهرالوجود، و بالنقطة تميّز العابد من المعبود. و باطن سین، نفس. و نفس متحول شود به عقل، در ترقی به غایات.

الف را: اینجا تن مراد است. چنانکه گذشت که:

---

۱۲۶ ـ قرآن کریم، سورهٔ نساء، آیهٔ ۱۴۲.

مــــا کــیـیم انــدر جــهان پــیـچ‌پیچ   چون الف آن خود چه دارد هیچ هیچ

تــا بــود دارو نــدارد او عــمـل   چونکه شد فانی کند دفع عـلل ن ۱۸/۱۱۵۲ - ک ۳۷/۳۸۵

دارو: اوّل، دارو عملی کند در تن، و آخر متأثّر شود از آن و فانی شود.

گر شود بیشه قـلم دریـا مـدید   مـثنوی را نـیست پـایانی پـدید ن ۱۹/۱۱۵۲ - ک ۳۷/۳۸۵

بیشه: جنگل و نیستان.
مدید: امالهٔ مداد - کما مرّ.
نیست پایانی: چه، مثنوی - در حقیقت - تفسیر منظومی است برای قرآن. و قرآن تـدوینی، مطابق قرآن تکوینی است. چه، وجود لفظی و کتبیِ آن است. و عوالم، متطابق است. و حق - تعالی - در قرآن فرموده «وَلَوْ اَنَّ ما فِی الْأَرْضِ مِنْ شَجَرَةٍ أَقْلامٌ وَالْبَحْرُ يَمُدُّهُ مِنْ بَعْدِهِ سَبْعَةُ أَبْحُرٍ ما نَفِدَتْ كَلِماتُ اللهِ إِنَّ اللهَ عَزِيزٌ حَكِيمٌ»[۱۲۷]. اگر آنچه در زمین است از درختان، قـلم شوند، و دریا، مداد شود و از بعد آن هفت دریا - که تأویلش افلاک سبعه است - مداد شوند، تمام نمی‌شود کلمات خدا، بدرستی که خدا قوی و قدیر و حکیم است.

پس چون کلمات تکوینی باشد، اقلام قوای فعلیّه فاعله باشد و بحرهای مداد هیولاهای عنصریّه و فلکیّه‌اند، که ظلمانیّه، چون سیاهی‌اند.

و در آیهٔ شریفهٔ دیگر فرموده «لَوْ كانَ الْبَحْرُ مِداداً لِكَلِماتِ رَبِّي لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ أَنْ تَنْفَدَ كَلِماتُ رَبِّي وَلَوْ جِئْنا بِمِثْلِهِ مَدَداً»[۱۲۸]. هرچند مدد از قوای فلک بیاید به قوّتهای فعلیّه و انفعالیهٔ عناصر، چنانکه درواقع اینها را مستمد ساخته از آنها، و باقیِ تأویل، مثل تأویل آیهٔ سابقه است.

و بالجمله مضمون، آن است که صمت بر او جایز نیست، و افول در نور او و امساک بر وجود او و اعیاء بر قدرت او روا نیست.

و تأویل دیگر از برای اینکه «مثنوی را نیست پایانی پدید» آن است که تکوین همه مثنوی است از وجود و مهیّت، و وجه‌الله و وجه‌النفس، و وجوب و امکان و فعلیّت و قوّه، و صورت و مادّه، و نفس و بدن، و مذکّر و مؤنّث، و فحل و اُنثی وغیر ذلک «وَمِنْ كُلِّ شَيْءٍ خَلَقْنا زَوْجَيْنِ»[۱۲۹].

---

۱۲۷ - قرآن کریم، سورهٔ لقمان، آیهٔ ۲۷.
۱۲۸ - قرآن کریم، سورهٔ کهف، آیهٔ ۱۰۹.
۱۲۹ - قرآن کریم، سورهٔ ذاریات، آیهٔ ۴۹.

همه عالم صدای نغمهٔ اوست!

و گفتیم که صمت جایز نیست.

چارچوب خشت زن تا خاک هست می‌دهد تقطیع شعرش نیز دست

ن ۲۰/۱۱۵۲ ـ ک ۳۸/۳۸۵

چارچوب خشت زن: دست‌ها و پاهای بنّایی که خشت به‌کار می‌زند.

شعرش: مراد زمزمه‌ای است که بنّایان به‌جهت رفع کلال دارند. تشبیه است. و مراد تمثیل آن است که تا صانع حقیقی، صنع انسان می‌فرماید، کلمات ذوقیّه و اشعار بلیغهٔ معنویّه خواهد بود. و همه ـ به‌معنی ـ شرح مثنوی معنوی است. و بحرها و قطعه‌ها در آن منطوی است.

چون نماند خاک و بودش جف کند خاک سازد بحر او چون کف کند

ن ۲۱/۱۱۵۲ ـ ک ۳۹/۳۸۵

جف کند: خشک شود. یعنی بودش تمام شود. پس مرتبه‌ای از خاک که کف این دریاست، چون برود، که «فأمّا الزَّبَدُ فَیَذْهَبُ جُفاءً»[۱۳۰]، کف دیگر برآرد دریا و خاک دیگر بسازند. «مانَنْسَخْ مِنْ آیَةٍ أوْ نُنْسِها نَأْتِ بِخَیْرٍ مِنْها أوْ مِثْلِها»[۱۳۱]. ناظر است این بیت به قولش «چارچوب...». چنانکه قولش «چون نماند بیشه‌ها...» ناظر است به قول اوّلش «گر شود بیشه قلم...». یعنی فیض الله انقطاع ندارد و قوتهای دیگر ایجاد می‌کنند. «ما مَسَّنا مِنْ لُغُوبٍ»[۱۳۲].

بهر این گفت آن خداوند فرج حَدِّثُوا عَنْ بَحْرِنا إذْ لاحَرَج ن ۱/۱۱۵۳ ـ ک ۳۹/۳۸۵

حدّثوا عن بحرنا: یعنی خداوندان فتوحات فرموده‌اند «تَکَلَّمُوا فی آلاءِ اللهِ مَااسْتَطَعْتُمْ فَإنَّ الْبَحْرَ لایُنْزَفُ وَسِرُّالغَیْبِ لایُعْرَفُ وَکَلِمَةُ اللهِ لاتُوصَفُ».

عقل از آن بازی همی یابد صبی گرچه با عقل است در ظاهر ابی ن ۲/۱۱۵۳ ـ ک ۴۱/۳۸۵

صبی: فاعلِ یابد، و عقل، مفعولِ مقدم. قاآنی گوید:

غازیان طفل خویش را پیوست تیغ چوبین از آن دهند بدست
که چو آن طفل مرد کار شود تیغ چوبینش ذوالفقار شود

۱۳۰ ـ قرآن کریم، سورهٔ رعد، آیهٔ ۱۷.

۱۳۱ ـ قرآن کریم، سورهٔ بقره، آیهٔ ۱۰۶.

۱۳۲ ـ قرآن کریم، سورهٔ ق، آیهٔ ۳۸.

ابی : اباکننده و سرکش.

کودک دیوانه بازی کی کند جزو باید تا که کل را پی کند ن ۵/۱۱۵۳ ـ ک ۴۱/۳۸۵

کودک دیوانه : ناظر به آن است که فرمود در صفا.
جزو باید : یعنی سنخیت و قابلیت باید.
پی کند : پیروی کند. و در بعض نسخ «فی کند»، یعنی رجوع کند به کل. و سایه را فیء گویند، چون رجوع کند.

طالب گنجش مبین خود گنج اوست دوست کی باشد به معنی غیر دوست
ن ۹/۱۱۵۳ ـ ک ۳/۳۸۶

دوست کی باشد : عاشق و معشوق ز یک مصدرند! چه، آن گنج باطن، ذاتِ روح است.

سجده خود را می‌کند هر لحظه او سجده پیش آینه‌است از بهر رو
ن ۱۰/۱۱۵۳ ـ ک ۳/۳۸۶

آینه‌است از بهر رو : چه، ساجد رو از مقابل می‌گرداند به سوی خود.

گر بدیدی زآینه او یک پشیز بی‌خیالی زو نماندی هیچ چیز ن ندارد ـ ک ۴/۳۸۶

پشیز : به پی فارسی و زی ـ اخت ری! ـ پول مسی سکه‌دار ریزه و کوچک. یعنی شرق و برقی کالبرق الخاطف.

اسجدوا لآدم ندا آمد همی کادمید و خویش بینیدش دمی ن ۱۴/۱۱۵۳ ـ ک ۵/۳۸۶

کآدمید : چه، آدمی هیکل توحید است. و چنانکه در او نباتیّت و حیوانیّت به‌نحو اتمّ هست، همچنین ملکیت، اگر در علم و عمل بکوشد و عصمت از خطا او را در هردو روزی شود، پس گویا ملائکه مرائی آدمند.
دمی : از باب اکتفا به اقل است. یا این دم از ایّام‌الله است. و چون «آن» سیال است، که راسم کلّ زمان است. و «دمی» با «آدمی» جناس غیرتام دارد. و در نسخه «همی» بود، و ابطاست.

احولی از چشم ایشان دور کرد تا زمین شد عین چرخ لاژورد ن ۱۵/۱۱۵۳ ـ ک ۶/۳۸۶

تا زمین : یعنی آدم خاکی.

لا إلــهَ گــفت و إلّا الله گــفت   گشت لا إلّاالله و وحدت شکفت ن ۱۶/۱۱۵۳ ـ ک ۶/۳۸۶

لا اله گفت: یعنی آدم حقیقی، نفی مهیّت کرد و اثباتِ وجود حقیقی گشت.
لا الّا: یعنی فنا بقا شد.

آن حبیب و آن خلیل با رشد   وقت آن آمد که گوش ما کشد ن ۱۷/۱۱۵۳ ـ ک ۷/۳۸۶

آن حبیب: عنان عزیمت، باز معطوف شد به بیان احوال فقیر، و توصیه به اینکه کشف اسرار مکن.

لیک من اینک پریشان می‌تنم   قایل این، سامع این، هم منم ن ۲۰/۱۱۵۳ ـ ک ۸/۳۸۶

می تنم: که به حال و مقام و وجد و وجدان برسند.
هم منم: نسخهٔ «نک منم» غلط است.

صورت درویش و نقش گنج گو   رنج‌کیشند این گروه از رنج گو ن ۲۱/۱۱۵۳ ـ ک ۹/۳۸۶

صورت درویش: یعنی ظاهر را حکایت کن.
رنج‌کیشند: یعنی حمّال‌الحطب شواغل دنیویّه‌اند.

چشمهٔ رحمت بر ایشان شد حرام   می‌خورند از زهر قاتل جام جام
ن ۲۲/۱۱۵۳ ـ ک ۹/۳۸۶

چشمهٔ رحمت: یعنی توحید خاص و اخصّ و تحقّق به حقیقت.

خاکها پر کرده دامن می‌کشد   تا کنند این چشمه‌ها را خشک بند
ن ۱/۱۱۵۴ ـ ک ۱۰/۳۸۶

خاکها: از احکام کثرت و لوازم طبیعت.

کی شود این چشمهٔ دریا مدد   مکتبس زین مشت خاک نیک و بد
ن ۲/۱۱۵۴ ـ ک ۱۰/۳۸۶

دریا مدد: یعنی به دریا متّصل و از آن مدد گیر.
مکتبس: پرشده، چون کبیسه، که در نجوم گویند. و در بعض نسخ «منطمس» است، یعنی مندرس و منمحی.

لیک گوید با شما من بسته‌ام بی‌شما من تا ابد پیوسته‌ام ن ۳/۱۱۵۴ ـ ک ۱۱/۳۸۶

با شما من بسته‌ام: با خودی شما من بسته در حجابم و از دیدهٔ دل شما و بی‌خودی شما، من پیوسته عیان و بی‌حجابم.

قوم معکوسند اندر مشتها خاک خوار و آب را کرده رها ن ۴/۱۱۵۴ ـ ک ۱۱/۳۸۶

خاک خوار: یعنی ناظرند به قوابل که مواد و تعیّنات و مهیّات متکثّرهٔ مکثره‌اند.
و آب را: که وجود حقیقی ساری در همه است نیاشامند و مستمسک به این عروةالوثقی که جهت ربط و جهت وحدت کثرات است و انفصام و تناثر به‌سبب آن در آنها نیست، نمی‌شوند.

ضدّ طبع انبیا دارند خلق اژدها را متّکا دارند خلق ن ۵/۱۱۵۴ ـ ک ۱۲/۳۸۶

ضدّ طبع: چون حوامل که خاک خورند به‌فطرت ثانیه بدطبع شده‌اند.

لیک خورشید عنایت تافته‌است آیسان را از کرم دریافته‌است ن ۸/۱۱۵۴ ـ ک ۱۳/۳۸۶

آیسان را: نومیدان را نیز به رحمت واسعه دریافته که «اَلطُّرُقُ اِلَی اللهِ بِعَدَدِ أنْفاسِ الخَلائِقِ». «وَلَئِنْ سَئَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمٰواتِ وَالْأَرْضَ لَيَقُولُنَّ اللهُ»[۱۳۳]. چه مفطورند بر دانش اینکه اجسام که مثل لات و عزّی مرده و نادان و عاجزند و نتوانند ربّ عالم و عالمیان باشند ـ چه جای خالق؟ به‌خلاف ارواح مجردهٔ مرسله و متعلّقه که معلوم آنهاست به علم حصولی ـ بلکه حضوری ـ و معشوق آنهاست، از باب عشق به خود و به مقوّم و باطن ذات خود، به‌مقتضای عشق ساری. که این ارواح مربّی عالمند و سایس‌اند و مدبّرند ـ خاصّه ارواح کلّیه. و اذعان به اینها و علم حضوری به اینها به بیگانه از حق تعلّق نگرفته است. چه، مرسلات اشعهٔ او، و متعلقات اشعّه‌الأشعّه‌اند. آنها انوار قواهرِ آن نورِ اقهرِ ابهرند و اینها انوار اسپهبدیهٔ او. الله نور السماوات والارض. لمؤلفه:

دست در دامن دلدار زدم دوش به‌خواب بود دستم به دل خویش چو بیدار شدم

پس اینها جود او و کرم اوست، که همه را گرفته. ولی علم به علم، و به اینکه معلومشان چیست و کیست در خود و غیرخود ندارند، مگر خواص. و هویداست که مبدءجویی و فحص از غایات و نهایات با توجّه به سلسلهٔ طولیّهٔ نزولیّه و عروجیّه است، و سیر الی الله و

۱۳۳ ـ قرآن کریم، سورهٔ لقمان، آیهٔ ۲۵.

فی الله به پیمودن در باطن، و باطن الباطن است.

هم ازین بدبختی خلق آن جواد منفجر کرده دو صد چشمهٔ وداد ن ۱۰/۱۱۵۴ ـ ک ۱۴/۳۸۶

هم ازین بدبختی خلق: اولی است از نسخهٔ «هم ز بدبختی این خلق». و علی ایّ تقدیر، بدبختی مبتدء انفجار یا ظرف آن است، نه علّت.
وداد: عشق ساری است که گذشت.

از سواد شب برون آرد نهار وز کف معسر برویاند یسار ن ۱۲/۱۱۵۴ ـ ک ۱۵/۳۸۶

یسار: وسعت. و موسر بودن، مقابل معسر بودن.

آره سازد ریگ را بهر خلیل کوه با داوود گردد هم رسیل ن ۱۳/۱۱۵۴ ـ ک ۱۶/۳۸۶

رسیل: موافق و هم‌آواز.

خیز ای داوود از خلقان فقیر ترک آن کردی عوض از ما بگیر ن ۱۵/۱۱۵۴ ـ ک ۱۷/۳۸۶

ای داوود: به‌کسر آخر.
از خلقان فقیر: یعنی نافر از خلقان. و در بعض نسخ «با خلقان نفیر».

دیو حرص و آز و مستعجل تگی نی تأمل جست و نی آهستگی ن ۱۹/۱۱۵۴ ـ ک ۱۹/۳۸۶

تگی: به‌تاء مثناة فوق.
نی تأمل: در نسخه «نی تأنّی».

بر سر حرفه شدن بار دگر در دعا کردن بدم هم بی‌هنر ن ۴/۱۱۵۵ ـ ک ۲۳/۳۸۶

حرفه: به‌مهملتین و فاء؛ کسب، چون روزی خواسته بود بی‌زحمت کسب، حال گوید راضیم به آنچه رضای تست.

هر شبی تدبیر و فرهنگم به‌خواب همچو کشتی غرقه می‌گردد ز آب
ن ۶/۱۱۵۵ ـ ک ۲۴/۳۸۶

هر شبی تدبیر: چون مناجی گفت «کو هنر» تا آنجا که «همه تویی»، تشبیه می‌کند فنای کل را

در نور او و انطواء و غروب کواکب وجودات را در سطوع شمس حقیقت به شب که همهٔ ارواح بیخودند، چنانکه گذشت که به نفخهٔ اماتهٔ اسرافیلی می‌ماند.

کو بلی گو جمله را سیلاب برد یا نهنگی خورد کل را کرد و مرد ن ۹/۱۱۵۵ ـ ک ۲۵/۳۸۶

کو بلی‌گو : از ناحیهٔ خلق. و اوّل به کاف عربی و دوم به گاف فارسی.
نهنگی : قهر نور حقیقت، نهنگ دریای ملکوت است.

صبح‌دم چون تیغ گوهردار خود از نیام ظلمت شب برکند ن ۱۰/۱۱۵۵ ـ ک ۲۶/۳۸۶

از نیام ظلمت شب : نسخهٔ «ظلمت خود» غلط است.

خلق چون یونس مسبّح آمدند کاندر آن ظلمت پر از راحت شدند
ن ۱۳/۱۱۵۵ ـ ک ۲۷/۳۸۶

مسبّح آمدند : کما قال تعالی «فَنادیٰ فِي الظُّلُماتِ أَنْ لاٰ إِلٰهَ إِلاّٰ أَنْتَ سُبْحانَکَ»[۱۳۴].
کاندر آن ظلمت پر از راحت شدند : چه در شب صوری تقویت قوی و روح بخاری و دعه و آسایش و تجوید هضم، به‌سبب خواب حاصل شود. و اینهاست چشش که بعد فرماید. و راحت و گنج رحمت درحقیقت شب و شب حقیقت از وجود خود صعق شدن و به وجود او موجود بودن و به قیّومیّت او قائم شدن است. کما قال تعالی «ثُمَّ نُفِخَ فیهِ أُخْریٰ فَإِذٰا هُمْ قِیٰامٌ یَنْظُرُونَ»[۱۳۵].

کای کریمی که در آن لیل وَحش گنج رحمت بنهی و چندین چشش
ن ۱۵/۱۱۵۵ ـ ک ۲۸/۳۸۶

وحش : چون خشن، باوحشت.

چشم تیز و گوش تازه تن سبک از شب همچون نهنگ ذُوالْحُبُک ن ۱۶/۱۱۵۵ ـ ک ۲۹/۳۸۶

چشم تیز : چه، ینظر بنور الله و یسمع بقوّة‌الله و یحیی بروح‌الله‌اند، در مرتبهٔ قیام بقیّومیة‌الله.
الحبک : حسن اثر صنعت و استوا و زینت. و خداوند فرموده «وَالسَّمٰاءِ ذٰاتِ الْحُبُکِ»[۱۳۶]،

---

۱۳۴ ـ قرآن کریم، سورهٔ انبیاء، آیهٔ ۸۷.
۱۳۵ ـ قرآن کریم، سورهٔ زمر، آیهٔ ۶۸.
۱۳۶ ـ قرآن کریم، سورهٔ ذاریات، آیهٔ ۷.

ای‌الطریقة الحسنة، که طریق نجوم باشد. و چون نجوم در شب ظاهر شوند اینجا شب را ذوالحبک فرموده. و درحقیقت شب و نهنگ دریای حقیقت هویداست پیش اهلِ حقیقت که صاحب نجوم و اقمار و شموس وجودات مفارنات و برزخیات و مفارقات ـ چه نفوس جزئیّه و چه کلیّه ـ و عقول کلیّه می‌باشد.

از مقامات وحش‌رو زین سپس هیچ نگریزیم ما با چون تو کس ن ۱۷/۱۱۵۵ ـ ک ۲۹/۳۸۶

وحش‌رو: یعنی چون از ظلمت شب و نهنگ آن بیم نیست ـ چه دانستی که همه راحت است ـ همچنین از مقامات معنویّه ـ که روندگان وحشت‌روشند در آنها ـ مثلِ مرگ نترسیم ما. چون سرِ کار و انجامِ کار با تست، که سلام و امان و ارحم‌الراحمین، تویی.

موسیِ آن را نار دید و نور بود زنگیی دیدیم شب را حور بود ن ۱۸/۱۱۵۵ ـ ک ۳۰/۳۸۶

حور بود: شیخ شبستری گوید:

چگویم من که هست این نکته باریک شب روشن میان روز تاریک

شب است، چون غروب انوار وجودات خاصّه است. و روشن است، چون وجود اقوی و جمع‌الجمع است، و بقاء فی فناء و قیام بقیّومیةالحق است. و لهذا روز است. وامّا تاریکی از حیثیّت فناء آنهاست ـ نه بقاء. که علم او به آنها لایتغیّر است و نور او لایأفل.

ما نمی‌خواهیم غیر از دیده‌ای دیدهٔ تیزی گشی بگزیده‌ای ن ندارد ـ ک ۳۰/۳۸۶

گش: خوب ـ کما مرّ.

بعد ازین ما دیده خواهیم از تو بس تا نپوشد بحر را خاشاک و خس
ن ۱۹/۱۱۵۵ ـ ک ۳۱/۳۸۶

تانپوشد: تا حجاب نشود مهیّات و اعیان ثابتات چهرهٔ حقیقت وجود را. و از آنها به خاشاک و خس تعبیر شده. واو دیده را معین می‌شود بر اینکه آدمی بداند با تمکین و استقامت که آن مهیّات و اعیان نابودند. چه، مخالفِ وجودند نهایت، سراب و نمودند. پس حجابی در حاقّ واقع که وجودی باشد، نیست. و قصور دیده عدمی است.

و به‌عبارت روشنتر گوییم مهیّات امکانیه و اعیان ثابته، مَرائیِ حقیقت وجود و صفات اویند. و شأن مرآت ـ از جهت مرآتیّت ـ آن است که گم باشد در مرئی. و این مرائی همه

معدومند ـ چه جای ناپیدایی ؟!

نمی‌بینی که عکس در آینه تمکین نمی‌کند بروز خود آینه را ـ خاصه برای عشق عکس. ولی این مرائی که مثل بلور و آب و نظایر باشد، وجودی مستأصلند.

چشم‌بند خلق جـز اسـباب نـیست　　هرکه لرزد بر سبب زاصحاب نیست

ن ۱۱۵۵،۲۱ ـ ک ۳۲/۳۸۶

لرزد : لغزد.

بـا کـفش نـامستحق و مستحق　　مـعتقان رحـمتند از بـند رق ن ۱/۱۱۵۶ ـ ک ۳۳/۳۸۶

معتق : به‌ضم میم و فتح تاء، آزادشده.

رق : بندگی.

در عدم ما مستحقان کی بُدیم　　که برین جان و برین دانش زدیم ن ۲/۱۱۵۶ ـ ک ۳۳/۳۸۶

در عدم : فی الدعاء «یا مُبْتَدِئاً بِالنِّعَمِ قَبْلَ إسْتِحْقاقِها».

اگر بگویی که مشایخ عرفا، مهیّات را به‌جهت آن اعیان ثابته گویند که پیش از وجود، ثبوت دارند، و هریک پیش از وجود، لوازم خود را و آنچه مترقّب از آن است، به لسان ثبوتی استدعا کرد علی ما هی علیه، و برطبق اسئولهٔ ازلیه در ملایزال از حضرت اقدس وجود گرفتند، و این را سرّالقدر گویند، و از مشهرات است که العطیّات بقدر القابلیات. و عدل همین است. قال الله تعالی «أنْزَلَ مِنَ السَّماءِ ماءً فَسالَتْ اَوْدِیَةٌ بِقَدَرِها»[۱۳۷] و حدیث نبوی است «کُلٌّ مُیَسَّرٌ لِما خُلِقَ لَهُ»[۱۳۸].

گوییم که ثبوتی که در کلام مشایخ است، و از دعا و آیه و حدیث، مفهوم می‌شود، ثبوتِ علمی است، به‌تبعیّت وجود حق، که اعیان علی ما هی علیه، در علم ثبوت داشتند، قبل از وجودات مرتّبه و متشتّته. که وجود حقیقی مانند آینه است در صفا و صیقلیت ـ به‌وجهی. و شأن آینه، ارائت و اظهار صُوَر است.

و هرگاه این وجودات لایزالیهٔ متشتّته ارائت تعیّنات کنند، وجود جمع‌الجمع لم‌یزلی چگونه نکند ؟! و یَدُاللهِ مَعَ الجَماعَةِ![۱۳۹]

---

۱۳۷ ـ قرآن کریم، سورهٔ رعد، آیهٔ ۱۷.

۱۳۸ ـ صحیح مسلم، ج ۸، ص ۴۷.

۱۳۹ ـ منبع یافت نشد.

و چنانکه وجودش دارای علم حضوری به کلّ وجود است، پس از حیثیّت جمعیت اسماء حسنی، ملزوم کلّ اعیان ثابته است. این است علم تفصیلی قبل از وجودشان. و عدم رفع وجود است ـ نه رفع مطلق شیئیّت. و عدم، در کلام مولوی، رفع مطلق شیئیّت است.

بلی! قولی هست به ثبوت مهیّات منفک از کافهٔ وجودات ـ چه وجود تبعی، و چه وجود مضاف به خود آنها. و این قول باطل است. و قول مولوی که:

خــاک مــا را ثــانیاً پــالیز کــن هیچ نی را بــار دیگــر چـیز کــن ن ۴/۱۱۵۶ ـ ک ۳۵/۳۸۶

خاک ما را ثانیاً: اشعار به ثبوت علمی دارد. یعنی «ناچیز» را «چیز» ثبوتی کردی به علت. و ظاهر کردی ما هیّ علیه را به نورت، بار دیگر در مالایزال «چیز» کن و خرّم کن به وجود فعلی.

چون دعامان امر کردی ای عـجاب این دعای خویش را کن مستجاب
ن ۶/۱۱۵۶ ـ ک ۳۶/۳۸۶

ای عجاب: کلمهٔ «ای»، برای زیادتی تعجّب است ـ نه ندا، و نه آنکه حق، منادیٰ باشد به این لفظ. بلکه مثل مصراع بعد است که:

ای عجب این معجبیِ من ز چیست

این دعای خویش را: که تو امر فرموده‌ای که اضافه لادنی ملابسه باشد. یا به‌اعتبار آنکه به حول و قوّهٔ تست، مضاف به تُست.

این الف وین میم امّ بـود مـاست میم ام تـنگست الف زو نـرگداست
ن ۱۶/۱۱۵۶ ـ ک ۱/۳۸۷

ام بود ماست: یعنی اصل بودِ ما، نابودی است. چه، قالب چون الف است که هیچ ندارد. و قلب تنگ‌تر از چشم میم، که هیچ در آن نگنجیده. و حال آنکه قلب باید که اوسع از همه‌چیز باشد، که عرش مجید خداست. پس قلب چون تنگ باشد، آن صاحب قلب، نرگدا [ظاهراً گداتر] و فقیر در غایت است.

آن الف چیزی ندارد غافلی‌است میم دلتنگ آن زمان عاقلی‌اسـت ن ۱۷/۱۱۵۶ ـ ک ۱/۳۸۷

غافلی‌است: اوّل به غین معجمه، و قافیهٔ دوم به مهمله است. یعنی جسم که شعور ندارد، غفلت است و قلب که از عالم تجرّد است، فرض این است که تنگ است و خودشناسی و خداشناسی ندارد، و بالقوّه است. و اگر بالفعل است، از دارای حقیقی است، که ممکن، اجوف

و ناقص و بالذّات نادار است.

پیچ دیگر بر چنین پیچی منه　　نام دولت بر چنین هیچی منه ن ۱۹/۱۱۵۶ ـ ک ۲/۲۸۷

پیچ دیگر : در مصراع اوّل، دو «پیچ» است، و قافیهٔ دوم «هیچ». و در بعض نسخ که عکس است، درست نیست. و دولت با هیچ مقابله دارد.

خود ندارم هیچ به سازد مرا　　که ز وهم دارمست این صد عنا ن ۲۰/۱۱۵۶ ـ ک ۳/۲۸۷

خود ندارم : لفظ «خود»، گاه زیاد کنند به‌جهت تزیین. یعنی این ندارم هیچ، الیق است از دارم، که عِنا و رنج از وجود داشتن خیزد. و اگر موضوعی درمیان نباشد، عنا نیست. که «ثَبِّتِ الْعَرْشَ ثُمَّ اَنْقُشْ».

هم در آب دیده عریان بیستم　　بر در تو چونکه دیده نیستم ن ۲۲/۱۱۵۶ ـ ک ۴/۲۸۷

آب دیده : نسخهٔ «ز آب دیده» اصح است.

ور نمانم آب آبم ده ز عین　　همچو عَیْنَیْنِ بنی هَطّا لَتَیْن ن ۲/۱۱۵۷ ـ ک ۵/۲۸۷

هطّاله : بسیار بارنده و ریزنده.

ای اخی دست از دعا کردن مدار　　با اجابت یارد اویت چکار؟ ن ۸/۱۱۵۷ ـ ک ۸/۲۸۷

با اجابت یارد : دعا اگر به لسان استعداد باشد، رد نمی‌شود، و بدونِ آن، استدعا نیست. چنانکه مادهٔ حرفیهٔ این دو قریب است. پس اگر علم مسئلت کند ولی تعب و نصب اهل علم را نمی‌کشد، علم نخواسته به لسان استعداد. و از رد نباید توانی بهم رسد. چه، انسان همین بدن ناسوتی نیست. «نَسُوا اللهَ فَاَنْساهُمْ اَنْفُسَهُمْ»[۱۴۰]. بلکه انسان ملکوتی، که روح امری است، اصلِ اوست.

پس اگر توسعهٔ ارزاق جسمانیه و صحت بدنیه خواهد، و به حصول نپیوندد، توسعهٔ ارزاق عقلیّه و صحّت روحانیّه به کثرت اذکار و دعوات حاصل شده، و

از هرچه می‌رود سخن دوست خوشتر است

و مکالمه با او مطلوب‌تر. و عقل بالقوّه به معرفت او و ذکر او مصوّر شود، این کجا؟ یا به صور

---

۱۴۰ ـ قرآن کریم، سورهٔ حشر، آیهٔ ۱۹.

پراکندهٔ اغیار که حُبُب و امواج آن بحر است، کجا ؟!

از فضولی تو کمان افراشتی　　صنعت قوّاسیی برداشتی ن ۱۶/۱۱۵۷ ـ ک ۱۲/۳۸۷

قوّاسی : کمان‌گیری و تیراندازی.

آنچه حقّ است اقرب از حبل‌الورید　　تو فکندی تیر فکرت را بعید
ن ۱۹/۱۱۵۷ ـ ک ۱۴/۳۸۷

تو فکندی : لمؤلفه:

از پیش تا چند گردی کو به کو و در به در
رو به خویش آور که هست از خود به او راهی ترا
جام جم خواهی بیا در خود ز خود بخود طلب
بهر دارا ساختند آئینهٔ شاهی ترا
گر خدا خواهی تو خودخواهی بنه در گوشه‌ای
تا که خودخواهی شود عین خداخواهی ترا

فلسفی خود را از اندیشه بکشت　　گو بدو کاو راست سوی گنج پشت
ن ۲۲/۱۱۵۷ ـ ک ۱۶/۳۸۷

فلسفی خود را: اشارت است به مناهج غیرصدیقین، در استدلال بر واجب‌الوجود ـ بَهَرَ بُرهانُه ـ که از مهیّت و امکان و حدوث و حرکت و نظایر اینها که اخفیااند به اظهر الظواهر والنّور القاهر پی می‌برند! و اینها ظلمتند. و ظلمت چگونه إنارت نور الانوار کند ؟!

واما صدّیقین، استشهاد کنند از خودِ او بر خودِ او. و گویند که حقیقت وجود که اظهر من کل شیء است، حقیقتی است که إبا و امتناع دارد از عدم، و ثانی ندارد، و مبادیِ اربعه ندارد، و حاجت متصوّر نیست. و محیط است. و حقیقتی که چنین باشد، واجب‌الوجود است. چه، واجبِ بالذّات آن است که ممتنع‌العدمِ بالذّات باشد، و حاجت نداشته باشد.

و مراد، حقیقت و جودی است که طردالعدم و متحقّق بالذّات است. و کلّ شیء متحقق به او. چون ضوء، که او بذاته مضیء، و غیر به آن مضیء است. و این وجود عامِ أبدَهُ البدیهیات، عنوانی است از عنوانات آن اظهر الظواهر. و بعد مشاهده کنند که آن حقیقت عین حیوة و علم و اراده و عشق و قدرت و سمع و بصر و تکلّم وغیرهاست، و اعانت کند ترا بر مشاهده یا تصدیق به مشاهدهٔ اهل شهود ملاحظهٔ وجود سلسلهٔ طولیه را از مقام جمع‌الجمع متنازلا که

ماهی از سر گنده گردد نی ز دم

چنانکه گفتیم که وجود نفوس ناطقه ـ چه جای عقول ـ همه، عین علم حضوریند به خود و عین عشق خودند به خود و خدا، وقس علیه.

و از سنخ همان حقیقت است وجود عالم فرق و فرق‌الفرق. و چون ضعیف است، این وجودات حیوة و توابعش، ظهور ندارد بر مدارک جزئیه با آنکه حیوة ساریه و عشق ساری و علم بسیطی دارند، گو ترکیبی که شعورِ به شعور است، و شعورِ به حقیقتِ مشعورٌبه است، نباشد. «وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلٰكِنْ لاٰتَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ»[۱۴۱]. وقرء «یفقهون» بیاء الغیبة.

پس از وجود، پی به وجوبِ ذاتی بردن، استدلال از غیر نیست. چه، او وجودی است محض، و مهیّت ندارد. و اختلاف نیست در حقیقت وجود و وجوب، مگر در عنوان. و بیگانگی نیست ـ چنانکه هست در امکان و حدوث و حرکت و نظایر اینها، از چیزهایی که در ذات واجب و صفات او نیست. که واجب‌الوجود بالذات واجب‌الوجود من‌جمیع‌الجهات است. و از گفته‌های در سالف زمان است، لمؤلفه:

هست در سینه سل به دیده سبل — زین تعامی که کرده خصم دغل
که شدش یوم لیل و لیلش یوم — بوم‌آسا زهی ضلال و زلل
گه ز امکان برد به واجب پی — گه نهد از حدوث طرح جدل
آنکه از هستیش نمود اثبات — بیند امکان حدوث و صنع علل
آنکه لیل و نهار با لیلی‌است — بنگرد کی به رَبع و دمنه و تل
نی چه گویم چه جای اثبات است — هست اثبات ماسوی أعقل
هستی ساذجست و وحدت صرف — دو نماید به دیدهٔ احول
یک مسماست خُرفه کاش خوانند — بَـلْبَنْ و بُـرفه بَـرْبَهنْ بـو خَـل
عین با عین غیر از ره عین — بصل از هستی است عین بسل
هیچ تغییر نیست در معنی — گرچه صورت همی شود مبدل
گرچه نبود مثال هستی و هست — ترک تمثالِ بی‌مثال، امثل
لیک وهم و خیال را قوتی — گر رسانی چو عقل هست اعدل
کان و ارکان و انس و جن و فلک — ملک و دیو و تساوک و تاول
هستی این همه به رنگ همه — ضوء بر آبگینها به‌مثل
گر بپویی تو هر عدد را نیست — جز یکی در قوامشان مدخل

۱۴۱ ـ قرآن کریم، سورهٔ اسراء، آیهٔ ۴۴.

که نفس نفس صورت صوت است — که جمالش نقاب‌بند جمل
نقطه شد خط و خط بسیط و بسیط — به بسیط و به مؤتلف منحل
باز در کسوت حروفش بین — ابتث و ابجد ایقع و اریل
وفق ضلع مربعات نگر — همچو آب بقا به هر جدول
مشعل آتشی بدور انداز — که کند رسم دایره مشعل
قطره خطّی شود ز سرعت سیر — چو شود از محیط خود منزل
عکس را گر بری به صد مرآت — عکس آخر بود همان اوّل
هرکه را در سر است عشق اسرار — سرّ هذاالحدیث عنهم سل
کآن کسانی که خالی از عشقند — هم کالانعام بل هی بل أضلّ

هرچه افزون‌تر همی جست او خلاص — سوی که می‌شد جداتر از مناص
ن ۴/۱۱۵۸ ـ ک ۱۸/۳۸۷

مناص: گریزگاه.

این مثل اندر زمانه جانی است — جان نادانان به رنج ارزانی است ن ۷/۱۱۵۸ ـ ک ۱۹/۳۸۷

این مثل: مصراع ثانی.

نه چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت — از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت
ن ۱۱/۱۱۵۸ ـ ک ۲۱/۳۸۷

عاصم: نگاه‌دارنده به‌زعم پسر نوح، والّا حق‌تعالی فرمود «لاٰ عاصِمَ اَلْیَومَ مِنْ أمْرِ اللهِ»[۱۴۲].
فوز: رستگاری.

ای بسا علم و ذکاوات و فطن — گشته رهرو را چو غول و راهزن ن ۱۳/۱۱۵۸ ـ ک ۲۲/۳۸۷

ذکاوات: جمع ذکاوت.
و فطن: هردو به‌معنی زیرکی.

بیشتر اصحاب جنّت ابلهند — تا ز شرّ فیلسوفی می‌رهند ن ۱۴/۱۱۵۸ ـ ک ۲۳/۳۸۷

بیشتر: اشارت است به حدیث مشهور که «أکْثَرُ أهْلِ الجَنَّةِ البُلْه»[۱۴۳].

۱۴۲ ـ قرآن کریم، سورهٔ هود، آیهٔ ۴۳.
۱۴۳ ـ عوالی اللئالی، ج ۱، ص ۷۱.

زیرکی دان دام برد و طمع و گاز　　تا چه خواهد زیرکی را پاکباز ن ۱۷/۱۱۵۸ ـ ک ۲۴/۳۸۷

گاز : به‌گاف فارسی، به‌معنی اخذ و جرو با برد یکی می‌شود. و تأسیس بهتر از تأکید است. پس به‌معنی دندان گرفتن باید گرفت. واما به‌معنی غار و نحو آن ـ که از معانی آن است ـ اینجا مناسب نیست.

تا چه خواهد : تا کجا صرف شود در راه خدا یا در طلب دنیا، و حال هریک معلوم است.

زانکه طفل خرد را مادر نهار　　دست و پا باشد نهاده بر کنار ن ۱۹/۱۱۵۸ ـ ک ۲۵/۳۸۷

مادر نهار : یعنی طفل چون زیرکی ندارد و در دامن مادر افتاده، بی‌دست‌وپا، مادر دست و پای اوست و او را به خود وانمی‌گذارد. پس نزد حق ـ تعالی ـ باید کالمیّت بین یدی‌الغسال بود.

لیکن «نهار» دو احتمال دارد. یکی به‌کسر اوّل، فارسی باشد، به‌معنی کاهش و گدازش تن، یعنی مادر تن خود را برای او می‌گدازد. پس مادر، او را نهارست، یعنی تن‌گداز است. و «دست و پا...» خبرِ بعد از خبر است.

و دوم آنکه به‌فتح اوّل، عربی باشد، و تغلیب باشد بر لیل، یا تخصیص به‌سبب آن باشد که روز بیشتر مراقب است، که بیدار است. پس نهار ظرف است و خبر بعد از آن است. و نهار در لغت عرب به‌معنی جوجهٔ بعضی از طیور آمده، و اینجا مناسب نیست. و شاید چنین بوده:

زانکه مادر طفل را لیل و نهار　　دست و پا باشد نهاده در کنار

با دو گمره همره آمد مؤمنی　　چون خرد با نفس و با اهریمنی ن ۱/۱۱۵۹ ـ ک ۲۶/۳۸۷

اهریمن : چون اهرمن، دیو.

مرغزی و رازی افتند از سفر　　همره و هم‌سفره پیش همدگر ن ۳/۱۱۵۹ ـ ک ۲۹/۳۸۷

مرغز: نام موضعی است. و نسخهٔ «مروزی» که نسبت به مرو باشد و «رازی» به ری، اظهر است، کما مرّ.

در قفص افتند زاغ و جغد و باز　　جفت شد در حبس پاک و بی‌نماز
ن ۴/۱۱۵۹ ـ ک ۳۰/۳۸۷

جغد : بوم. و نسخهٔ «چغر» غلط است. چه این وزغ است و با قفص مناسبت ندارد.

مانده در کاروانسرا خرد و شگرف　　روزها با هم ز سرما و ز برف
ن ۶/۱۱۵۹ ـ ک ۳۱/۳۸۷

خرد : ریزهٔ هرچیز.
شگرف : نیکو و سطبر. یعنی حقیر با آدم باشکوه، در منزل جمعند.

پر گشاده پیش ازین پر شوق و باد   در هوای جنس خود سوی معاد
ن ۹/۱۱۵۹ ـ ک ۳۲/۳۸۷

پر گشاده پیش از این : اظهر است از نسخهٔ هر یکی.
معاد : آشیان، و بازگشت. و در معادِ روح آمده که «لَوْ أَحَبَّ أَحَدٌ حَجَراً لَحُشِرَ مَعَهُ»[۱۴۴]. پس بعد از خروج از اقفاص تن، اگر قرب به حق دارد، و پیش عشق به او داشته، و تمنّا نداشته باشد از خدا جز خدا را، از مقرّبین و فانی فی‌الله و باقی بالله است. و اگر محبت به مظاهر لطف داشته، محشور به مظاهر لطف، و از اصحاب یمین است. و اگر محبّت به مظاهر قهر داشته، محشور به آنها و اصحاب شمال است.

اگر بگویی که مظاهر قهر، نار و مور و مارند ـ مثلاً ـ و کس محبت به اینها نداشته، گوئیم که محبّت به مال که دارد به فطرت ثانیه و حرص و آز را که می‌پروراند. و مانند این محبت و طلب صادق است به مار و مور، که هر خُلقی و عملی، برزخی مناسب دارد. «إِنَّ الَّذِينَ يَأْكُلُونَ أَمْوَالَ الْيَتَامىٰ ظُلْماً إِنَّمَا يَأْكُلُونَ فِي بُطُونِهِمْ نَاراً»[۱۴۵].

بس تفاخر مکن که اندر حشر   گندمت کژدم است و مالت مار

آن طرف که بود اشک و آه او   چونک فرصت یافت باشد راه او   ن ۱۲/۱۱۵۹ ـ ک ۳۴/۳۸۷

اشک و آه او : و قافیهٔ دوم،
باشد راه او : و در نسخه «سوز و آه»، و قافیهٔ دوم «کوفت راه»، راهی ندارد!

آبی و خاکی و بادی و آتشی   عرشی و فرشی و رومی و کشی   ن ۱۴/۱۱۵۹ ـ ک ۳۵/۳۸۷

کش : نام شهری است. یعنی اجزای بدن و مقویّات آن، و کیفیّات آن، از اغذیه و اشربه و ادویه، بعضی از آسمان است و اشعّه، و بعضی از زمین است، و بعضی از بلاد بعیده آورده شود.

برف گوناگون جمود هر جماد   در شتای بعد آن خورشید داد   ن ۱۶/۱۱۵۹ ـ ک ۳۶/۳۸۷

---

۱۴۴ ـ علم‌الیقین، ج۲، ص ۹۰۰.
۱۴۵ ـ قرآن کریم، سورهٔ نساء، آیهٔ ۱۰.

در شتای بعد: أفْيَد و أشمل است صورت و معنی را از نسخهٔ «در شتا از بعد».

چون بتابد تف آن خورشید خشم   کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
ن ۱۷/۱۱۵۹ ـ ک ۳۶:۳۸۷

پشم: سنگ معدنیی است. و در اکثر نسخ به پای فارسی است، و اصح است. چه کلام در صورت و معنی همه است. و اشارت خواهد بود به کریمهٔ «وَیَکُونُ الجِبالُ کَالعِهْنِ المَنْفُوشِ»[۱۴۶]. چه در فنای کوهها به‌تدریج سه گونه در قرآن مجید آمده: جایی «وَکانَتِ الْجِبالُ کَثیباً مَهیلاً»[۱۴۷]. جایی «یَنْسِفُها رَبّی نَسْفاً»[۱۴۸]. جایی «کَالْعِهْنِ الْمَنْفُوشِ». اوّل اشارت است به اینکه کوچک می‌شوند در جنب عظمت خدای عظیم. و دوم اشارت است به تلاشی و تناثر بیشتر ـ چنانکه فرموده گاه ریگ گردد ـ و سیّم اشارت است به فنای اتمّ و محق اعظم، که عهن منفوش، پشم مندوف است.

و بالجمله در طلوع شمس حقیقت، از تَف او، همهٔ این اشیا که از شتای بعد و زمهریر طبیعت منجمد گشته‌اند، بگدازند، آن‌گونه گدازی که برف و یخ دارند از تف شمس صوری.

اَلْکِیاسَه وَالْاَدَب لاَهْلِ الْمَدَر   اَلضِّیافَه وَالْقِریٰ لاَهْلِ الْوَبَر   ن ۲۲/۱۱۵۹ ـ ک ۳/۳۸۸

الکیاسه: زیرکی و ادب از برای اهل شهر است و ضیافت برای اهل بیابان و خیمه‌نشینان. و مهمانداری مَر غریب را گذارده است خدای رحمن در اهل قریه‌ها. و هر روزی در قریه‌ها مهمان تازه‌ای است، که نیست برای آن مهمان غیر خدا فریادرسی. و هر شبی در قریه‌ها واردین تازه‌ای است که نیست از برای ایشان، آنجا سوای خدای بزرگوار. و وفد به فتح اوّل و سکون ثانی، جمع وافد است. و در بیت دوم «قوی» که در اوّل واقع است، به‌کسر قاف، عطف تفسیری ضیافت است. و دومی به‌ضم قاف، جمع قریه است و جناس محرّف دارند.

ملک حق و جمله قسم اوستی   قسم دیگر را دهی دوگوستی   ن ۱۲/۱۱۶۰ ـ ک ۱۰/۳۸۸

قسم دیگر را دهی: یعنی سهم به دیگری دهی.

دوگوستی: دوگویی و دوبینی.

---

۱۴۶ ـ قرآن کریم، سورهٔ قارعه، آیهٔ ۵.

۱۴۷ ـ قرآن کریم، سورهٔ مزمّل، آیهٔ ۱۴.

۱۴۸ ـ قرآن کریم، سورهٔ طه، آیهٔ ۱۰۵.

این اسد غالب شدی هم بر بقور　　گر نبودی نوبت آن گاو زور ن ۱۵/۱۱۶۰ ـ ک ۱۱/۳۸۸

هم بر بُقور : جمع بقر.
گر نبودی نوبت آن گاوزور : مراد گاو نفس است. یعنی عقل مغلوب نبودی اگر دو بخش نبودی.

بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را　　هست واگشت نهانی با خدا
ن ۲۲/۱۱۶۰ ـ ک ۱۵/۳۸۸

واگشت نهانی با خدا: قال تعالی «وَقَضیٰ رَبُّکَ اَلّا تَعْبُدُوا اِلّا اِیّاهُ»[۱۴۹]. و فی الاسماء الحسنی «یا مَنْ لا یُعْبَدُ اِلّا اِیّاهُ»[۱۵۰]، بنا بر آنکه فعل مجهول ـ به‌یاء غیبت ـ مأثور شده، و ایّاه از باب استعمال ضمیر منسوب است در مقام ضمیر مرفوع، و جایز است. و این در اسم شریف.

واما کلام در آیهٔ شریفه آن است که «لاتعبدوا» نفی باشد، نه نهی. و نون به أن ناصبه افتاده باشد. و لفظ قضی اشارت است به اینکه در قضا و به‌نظرِ اسقاط اضافهٔ وجود به مهیّات، چنین است ـ نه در قدر عینی، که «یا مَنْ قَدَّرَ الْخَیْرَ وَالشَّرَّ» درین مقام است. و این رو به او داشتنِ کلّ، به‌حسب امر و نهی تکوینی ـ نه امر و نهی تشریعیِ محمدی است، از حیثیت مقام نبوت. و نیز در صراط انسان کامل و حقیقت محمدیهٔ مطلقه و وقوع او در تحت اسم اعظم ذات و مقام لی مَعَ اللهِ است. واما انسانهای ناقص به‌حسب فطرت ثانیه، مثل سایر انواع صامته، پس عبادت کنند او را در کسوت اسماء مخصوصه. چه، کلیّت ندارند و محدودند و حق مطلق را تحدید کنند «وَمِنَ النّاسِ مَنْ یَعْبُدُ اللهَ عَلیٰ حَرْفٍ»[۱۵۱].

و در شرح: لیک خورشید عنایت تافته ... آیسان را .... ، شطری گذشت که مؤیّد اینجاست.

و معرفت مقام کلیّت وسعت و حیطت است. و مقام عمل ضیق است. چه تمکین بکار آید ـ نه تلوین. و نیز عمل حرکات است و از دنیاست که ضیّق و سجن است.

دنیا به مثال کعبتین نرد است　　برداشتنش برای انداختن است

آنکه اندر عقل بالاتر رود　　خوردن او خوردن جمله بود ن ۴/۱۱۶۱ ـ ک ۱۷/۳۸۸

خوردن جمله بود : چنانکه جمله اظلالند به‌حسب وجود.

---

۱۴۹ ـ قرآن کریم، سورهٔ اسراء، آیهٔ ۲۳.
۱۵۰ ـ دعای جوشن کبیر.
۱۵۱ ـ قرآن کریم، سورهٔ حج، آیهٔ ۱۱.

عـاقلان را چـون بـقا آمـد ابـد پس بمعنی این جهان باقی بـود ن ۶/۱۱۶۱ـ ک ۱۸/۳۸۸

پس بمعنی : که عاقلهای مجرده‌اند. خاصه به‌اعتبار وجه‌الله الباقی. واما به‌حسب صورت عالم متغیّر و حادث و داثر است. مانند حُبُب و امواج دریای بیکران.

گفت در ره موسی‌ام آمد به‌پیش گر ببیند دنبه اندر خواب خویش ن ۸/۱۱۶۱ـ ک ۱۹/۳۸۸

دنبه : آنکه او دیده بود و مجعول و تراشیدهٔ او بود، تنظیر شده ـ نه وجود ذاتی موسوی. و تشبیه نیست.

در پی موسی شدم تا کوه طـور هرسه‌مان گشتیم نـاپیدا ز نـور ن ۹/۱۱۶۱ـ ک ۱۹/۳۸۸

هر سه‌مان : نسخهٔ «هر سه‌تن» غلط است. چه یکی از آنها کوه است.

نـور دیگـر در دل آن نـور رست پس ترقی جست آن ثـانیش چست
ن ۱۱/۱۱۶۱ـ ک ۲۰/۳۸۸

نور دیگر در دل : نور دیگر نور فعلی و مقام وجه‌الله ـ که وجود منبسط باشد، که بعد از نور ذاتی است. و در بعض نسخ «از پی آن نور رست»، و این اظهر است.

بعد از آن دیدم که کُه سه‌شاخ شـد چـونکه نـور حـق درو نـفاخ شـد
ن ۱۳/۱۱۶۱ـ ک ۲۱/۳۸۸

سه‌شاخ شد : تعبیرش آن است که کوه تعیّن موسوی شجره بود صاحب شاخ نفس بشری و شاخ نبوّت و شاخ ولایت، آن شاخ نفس که منفوخ به روح‌الله و به نورالله شد ـ و اگر به خود واگذارده بود بحر مالح اجاج بود ـ حُلْوْ و عَذْبِ فرات شد. و بالجمله قوی تماماً ابدال شدند. و فرو شدن شاخ نبوت به زمین، توجه به کثرت و اشتغال به اصلاح خلق است که از ماء معین امر به اخلاق حسنه، شفا به رنجوران رسانند، و از وحی مستطاب اصلاح عقول عملیه نمایند. که انبیا اطبّاء نفوسند. و پریدن شاخ سنی به فوق، ولایت است. که کلُّ نبیّ ولیٌّ. و ولایتش روح نبوتش می‌باشد. و اینجا پریدن و آنجا فرو شدن، استعمال شده، چون ولایت جهت وحدت و جنبهٔ توجّه الی‌الله است، و نبوت جهت کثرت و جنبهٔ توجّه الی‌الخلق است.

آن یکـی شـاخ دگـر پـرّید زود تا جوار کـعبه کـه عـرفات بـود ن ۱۸/۱۱۶۱ـ ک ۲۴/۳۸۸

که عرفات بود : چنانکه عرفات کعبهٔ صوری مانند پیش باب، و فناء حرم صوری خداست

ـ که وقوف در عرفات، مثل وفود بر پیش باب و فناءِ دارِ بزرگواران است ـ همچنین کوه ولایت و عرفانات ولی، مثل فناء و نهایت قرب به حق است.

باز از آن صعقه چو با خود آمدم　　طور برجا بد نه افزون و نه کم ن ۱۹/۱۱۶۱ ـ ک ۲۴/۳۸۸

طور برجابد: چه درین تبدلات چیزی نمی‌کاهد. آنچه از فعلیات قبل بوده، بعد هست به‌نحو أتمّ و أنور. یعنی صورت خلقی برجا بود. و این مقام سیر الی‌الله موسوی بود. و قولش:

لیک زیر پای موسی همچو یخ　　می‌گدازید او نماندش شاخ و شخ ن ۲۰/۱۱۶۱ ـ ک ۲۵/۳۸۸

لیک زیر پای موسی: اشارت است به مقام سیر فی‌الله او.
شخ: زمین مستحکم. و قولش:

باز با خود آمدم زان انتشار　　باز دیدم طور و موسی برقرار ن ۲۲/۱۱۶۱ ـ ک ۲۶/۳۸۸

باز دیدم طور و موسی برقرار: اشارت است به سیر من‌الحق الی‌الخلق، و برقرار بودن صورت خلقی موسوی بعد از همهٔ انواع سیر.

وان بیابان سربسر در ذیل کوه　　پر خلایق شکل موسی در وجوه ن ۲/۱۱۶۲ ـ ک ۲۶/۳۸۸

پر خلایق شکل موسی در وجوه: یعنی پر از خلایقی بود که به‌شکل موسی ـ علیه‌السلام ـ بودند در صورتها. و موافق این، جایی دیدم که نوشته بود که موسی ـ علیه‌السلام ـ در میقات که «رَبِّ أرِنِي»[۱۵۲] می‌گفت، هفتادهزار موسی را دید که پشمینه‌ها بر سر بسته و عصاها در دست گرفته، خواهان دیدار حق، «رَبِّ أرِنِي أنْظُرْ إلَيْکَ» می‌گفتند.

و اینها اشارت است به طلب انبیا و اولیا، رؤیت ـ یعنی شهود عیانی ـ را، و مقام حق‌الیقین را. چنانکه بیاید که:

انبیا بودند ایشان اهل ودّ

و خواجه عبدالله انصاری فرماید:

صدهزاران همچو موسی مست در هر گوشه‌ای
ربّ‌ارنی‌گو شده دیدارجویا آمده

---

۱۵۲ ـ قرآن کریم، سورهٔ اعراف، آیهٔ ۱۴۳.

چون عصا و خرقهٔ او خرقه‌شان   جمله سوی طور خوش دامن‌کشان
ن ۲/۱۱۶۲ ـ ک ۲۷/۳۸۸

چون عصا و خرقهٔ او: اشارت است به اتحاد ـ که بیاید. و همه نور واحدند، و در کلیات و علمیّات خلاف ندارند. و در عملیّات، که مسالک مختلف است به‌جهت آن است که عملیّات چون تداوی است، که مختلف می‌شود به‌حسب ازمنه و قوابل و مرضی. ولیکن چون أنصافِ أقطار است که به یک مرکز منتهی شوند.

باز آن غشیان چو از من رفت زود   صورت هریک دگرگونم نمود
ن ۶/۱۱۶۲ ـ ک ۲۸/۳۸۸

صورت هریک: یعنی در عین اتحاد انبیا و اولیا به‌حسب معنی، اختلاف دارند به‌حسب صورت و به‌حسب آداب خاصه. سیّما بعد از صحو و غلبهٔ جنبهٔ کثرت‌بینی من و تو، که گفت: باز آن غشیان...

باز املاکی همی دیدم شگرف   صورت ایشان بد از اجرام برف
ن ۶/۱۱۶۲ ـ ک ۲۹/۳۸۸

برف: تا قولش:

حلقهٔ دیگر ملایک مستعین   صورت ایشان به حمله آتشین   ن ۷/۱۱۶۲ ـ ک ۲۹/۳۸۸

آتشین: ملکهایی که رقایق صوریهٔ مثالیه دارند، چون برفند که صورت انجمادی دارد. و آنان که مجرّدات مرسله و مفارقات محصنه‌اند، چون آتشند که معنی نوریت و لطافت و طی و نفوذ معنوی دارد. و این تعبیر مثل آن تأویل است در ملکی، که مأثور است که خدا را ملکی است نصفش برف و نصفی آتش ـ که روح و جسدش باشد. و می‌توان گفت که انسان کبیر که مجموع عالمین صوری و معنوی است، چنین است.

ولی روشنترین مثالها، مثالی است که در آیهٔ نور است، که زجاجه است چون کوکب درّی که نور او بی‌حد و نهایت باشد. و پس از آن احطابی که متحمّر و متجمّر و متشعّل و متنوّر باشند به شعلات بی‌پایان و نوران بیکرانِ «اَللهُ نُورُ السَّماواتِ وَالْأَرْضِ»[۱۵۳]. و نور است و مجردات مرسله و متعلقه. بلکه مطلق وجود حقیقیِ طردالعدم و عین‌الاعیان.

---

۱۵۳ ـ قرآن کریم، سورهٔ نور، آیهٔ ۳۵.

من شدم با او به چارم آسمان　　مرکز و مثوی خورشید جهان　ن ۱۲/۱۱۶۲ ـ ک ۳۲/۳۸۸

مثوی: جا و مکان.

خود عجبهای قلاع آسمان　　نسبتش نبود به آیات جهان　ن ۱۳/۱۱۶۲ ـ ک ۳۲/۳۸۸

خود عجبهای قلاع آسمان: به‌حسب مقدارشان و انوارشان و حیات و علم و دوام و فعالیّت و غنا از اکل و شرب، و بالجمله از وصّالی و راقعی در حیات دائمی و مانند اینها.

و عجایب شمس را ـ که یکی از نیّرات است ـ نمی‌توانی احصا کنی، چه جای افلاک و فلکیات؟! و ملاحظه کن کیفیت ضیائش را که مقدار کواکب که در شب جمعند، اضعاف آن است، و فاعل نهار نتوانند شد، چه آن کیفیت در انوار آنها نیست، به‌خلاف شمس که مظهر فالق‌الاصباح و جاعل‌النهار است.

جهان: مراد عالم عناصر و عنصریات است که گاه حکما هم عالم گویند، و این را خواهند. مثل قولشان علم‌السماء والعالم.

هر کسی دانند ای فخرالبنین　　که فزون باشد فن چرخ از زمین　ن ۱۴/۱۱۶۲ ـ ک ۳۳/۳۸۸

فخرالبنین: خطاب به مؤمن است، به کلّ پسران آدم، که فخر موالیدند. و بنین از باب تغلیب باشد.

گرچه پیران را درین دور لئام　　در دو موضع پیش می‌دارند عام　ن ۲۱/۱۱۶۲ ـ ک ۳۷/۳۸۸

دور لئام: و «دور این لئام» و «دوران لئام» که در نسخ دیگر است، صحیح نیست، که همین عام فاعل است.

هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید　　پیرتر اولیست باقی تن زنید　ن ندارد ـ ک ۵/۳۸۹

اولی را: اشارت است به اینکه ادب و احترامی که گفتیم به پیر معنوی احری است. بلکه واجب و متحتّم.

مکر از آن اوست کو دارد درم　　بشنود آواز و گوید من کرم　ن ندارد ـ ک ۳/۳۸۹

دارد درم: این فرد در نسخهٔ صحیحه نیست.

جفت آن گاوم کش آدم جد خلق   در زراعت بر زمین می‌کرد فلق

ن ۱۷/۱۱۶۳ ـ ک ۷/۳۸۹

فلق : شکافتن. این فرد نیز در بعض نسخ نیست.

جملگان دانند کین چرخ بلند   هست صدچندان که این خاک نژند

ن ۱/۱۱۶۴ ـ ک ۱۰/۳۸۹

هست صدچندان : یعنی مرتبه‌اش به‌حسب نور و دوام و بقا و تحدید جهات و حصول کیفیّات در اسطقسات و آنچه مذکور شد و نشد. واما به‌حسب چند و مقدار صوری، پس در علم اجرام و ابعد هیئت مقرّر است که اصغرِ ثوابتِ مرصوده، بیست و دو برابر زمین است. و جِرم شمس سیصد و بیست و شش برابر زمین است. و جِرم زُحَل صد و هشتاد برابر آن. و بواقی نیز مقرّر است. و مقدار کواکب را ـ که شمّه‌ای دانستی ـ افلاک را قیاس کن! و گاه می‌شود که تعیین عدد مراد نیست بلکه کثرت مراد است.

سلطان رسل : و قافیهٔ دوم «سبل» أبلغ است و اوفق به ماقبل از قافیهٔ نبیل و سبیل که در بعض نسخ است.

خیز ای پس‌ماندهٔ دیده ضرر   باری آن حلوای یخنی را بخور ن ۸/۱۱۶۴ ـ ک ۱۴/۳۸۹

حلوای یخنی : یکی از معانی یخنی، پخته است. و این نسخه اوفق است به ماقبل، از نسخهٔ باعطف، که یخنی گوشت پخته باشد. چه، در ماقبل، همین حلوا مذکور بود وبس.

بس بگفتندش که آنگه تو حریص   ای عجب خوردی ز حلوای خبیص

ن ۱۲/۱۱۶۴ ـ ک ۱۶/۳۸۹

که آنگه تو حریص : این صحیح است نه نسخهٔ «که تو ابله».

حلوای خبیص : اصح است از نسخهٔ عطف. چه خبیص حلوایی است معمول از خرما و روغن. و با سابق که حلوای عسل فرموده بود، موافق است. چه، جمع ممکن است.

خواب تو بیداری است ای ذوبطر   که به بیداری عیانستش اثر

ن ۱۸/۱۱۶۴ ـ ک ۱۹/۳۸۹

ذوبطر : صاحب شادی.

خواب تو مانند خواب انبیاست   که شد این خواب تو بی‌تعبیر راست

ن ندارد ـ ک ۲۲/۳۸۹

بی‌تعبیر : و اگر تعبیر اطلاق کنیم، تعبیر به‌مثل گوییم.

خود هنر آن دان که دید آتش عیان　　نــی گپ دَلَّ عَــلَی النّـارِ الدُّخان

ن ۲/۱۱۶۵ ـ ک ۲۵/۳۸۹

که دید آتش عیان : یعنی عین‌الیقین به آتش. واما حق‌الیقین، مثل حدیدهٔ محماة به آتش، پس آن فوق هنر است.

نی گپ : به‌گاف فارسی و پای فارسی، مطلق سخن، خاصه سخن لاف ـ یعنی نه استدلال، و آنگاه انّی بلی این از برای کسانی که استعدادی ندارند به‌کار است.

ژاژ می خا : یاوه می‌گو.

چون دلیلت نیست جز این ای پسر　　گــوه مــی‌خور در کــمیزی مــی‌نگر

ن ۴/۱۱۶۵ ـ ک ۲۶/۳۸۹

کمیز : بول. چنانکه اطبّا در قاروره می‌نگرند.

ای دلیــل تــو مــثال آن عــصا　　در کفت دَلَّ عَلیٰ عَیْبِ الْـعَمیٰ　ن ۵/۱۱۶۵ ـ ک ۲۶/۳۸۹

در کفت دلّ علی : یعنی آن عصای کور، اعدل شاهدی است بر عیب نابینایی او. ولی این عیب به‌نسبت باشد. خاصه دلیلی که ضربی از لِمّی است. خداوند تبارک و تعالی فرموده «قُلْ هٰاتُوا بُرْهٰانَکُمْ»[۱۵۴]. و ایضاً «اُدْعُ اِلیٰ سَبیلِ رَبِّکَ بِالْحِکْمَةِ وَالْمَوْعِظَةِ الحَسَنَةِ وَجٰادِلْهُمْ بِـالَّتی هِـیَ اَحْسَنُ»[۱۵۵].

از هرچه می‌رود سخن دوست خوشتر است

جمهوری که عادت کرده‌اند به تصدیق بلاتصوّر و قبول مطلوب ـبی‌دلیل و بی‌تبعیّت رهنمایی و محقّقی ـاتباعُ کلّ ناعق، و مُنسَلخ از فطرتند.

داشت کاری در سمرقند او مهم　　جست الاغی تا شود او مستتم　ن ۱۲/۱۱۶۵ ـ ک ۳۰/۳۸۹

---

۱۵۴ ـ قرآن کریم، سورهٔ نمل، آیهٔ ۶۴.

۱۵۵ ـ قرآن کریم، سورهٔ نحل، آیهٔ ۲۵.

مستتم : به‌اتمام‌رسیده و انجام‌یافته.

مرکبی دو اندر آن ره شد سقط از دوانیدن فرس را زان نمط ن ۱۵/۱۱۶۵ ـ ک ۳۲/۳۸۹

نمط : طرز و روش.

از نفیر و فتنه و خوف نکال هر دلی رفته به صد کوی خیال ن ۲/۱۱۶۶ ـ ک ۳۷/۳۸۹

نکال : عقاب.

جای تخت او سمرقند گزین بد وزیری داهی او را همنشین ن ندارد ـ ک ۵/۳۹۰

داهی : از دُها به‌معنی زیرکی.

بس شهان آن طرف را کشته بود یا به حیله یا به سطوت آن عنود ن ۱۷/۱۱۶۶ ـ ک ۶/۳۹۰

سطوت : قهر و غلبه.

من شتابیدم بر تو بهر آن تا بگویم که ندارم آن توان ن ۲۲/۱۱۶۶ ـ ک ۹/۳۹۰

که ندارم : به نداری و عجز، که امر عدمی است اشارت کرده، به اینکه در ممثّل‌له، با آن‌همه غلغل و طاق و طرنب، چیزی در دست ندارند از تخلّق و تحقّق که در نزد اهل شهود است. چنانکه در اوّل نیز گذشت که: نمی‌بینم مرا معذور دار!

همچو این خامان با طبل و علم که الغ‌خانیم در فقر و عدم ن ندرد ـ ک ۱۱/۳۹۰

الغ‌خان : یعنی خانِ بزرگ.

صد نشانست از سرار و از جهار لیک بس کن پرده زین در برمدار
ن ۱۴/۱۱۶۷ ـ ک ۱۶/۳۹۰

صد نشانست : از اسم مخفی، و نود و نه اسمی که تخلّق به آنها موجب دخول در جنّت صفات است و نیز واردات و کرامات.

غمد را بنمود و پنهان کرد تیغ باید افشردن میان را بی‌دریغ ن ۱۹/۱۱۶۷ ـ ک ۱۸/۳۹۰

غمد : غلاف شمشیر.

میان: مقلوب نیام، غلاف شمشیر و کارد و غیرهما.

گفت حق سیماهُمْ فی وَجْهِهِمْ   زآنکه غمّازست سیما و مُنِمْ ن ۲۲/۱۱۶۷ ـ ک ۲۰:۳۹۰

گفت حق: «سیماهُمْ فی وُجُوهِهِمْ مِنْ أثَرِ السُّجُودِ»[۱۵۶]. یعنی نشانی ایشان در صورتهای ایشان است از اثر سجده.

غمّاز: اشارت‌کننده به چشم و ابرو. و عربی است. و اینجا پردهٔ درنده مراد است.

منم: سخن‌چین. تشبیه است سیما را به نمّام. و در بعض نسخ «سیمای وهم»، چون خشن صفت مشبّهه است.

این معاین هست ضد آن خبر   که به شَر بسرشته آمد این بشر ن ۱/۱۱۶۸ ـ ک ۲۱:۳۹۰

معاین: به‌فتح یاء مثنّاة تحت.

که به شَر: با بشر ـ در آخر ـ جناس مرفو دارد.

گفت صاحب پیش شه جاگیر شد   کاشف این مکر و این تزویر شد
ن ۶/۱۱۶۸ ـ ک ۲۳:۳۹۰

گفت صاحب: به کسر تا، به‌اضافه.

ترّ و خشک و پُرّ و تی باشد دهل   بانگ او آگه کند ما را ز کل
ن ۹/۱۱۶۸ ـ ک ۲۵:۳۹۰

پر و تی: مخفف تهی. یعنی مملو و خالی باشد. طباق است. و طباق دیگر در تر و خشک. و کنایه است از جامعیت. و اینکه هر خشک و تری در کتاب پرهزل دلقک هست. و تر و خشک دهل صوری لین پوست و صلابت وعاء آن است، یا رطوبت هوای جوف او که مانند روح، و یبوست جسم وعاء او که مانند تن است.

واما پری او از صوت است و خلوش از جسم ثقیل، مانند وعاء خالی. و در قلیلی از نسخ «زانکه هم پر هم تهی باشد دهل». و ظاهر آن است که تصرف ناسخ باشد.

گفت اَلصَّدقَه تَرُدُّ لِلْبَلا   داوِ مَرْضاکَ بِصَدْقَه یافَتی ن ۴/۱۱۶۹ ـ ک ۳۳:۳۹۰

ترد للبلا: یعنی رادّ است و برمی‌گرداند مر بلا را. و نسخهٔ «مُرِد» غلط است. چه اَرَد، نیامده. و

---

۱۵۶ ـ قرآن کریم، سورهٔ فتح، آیهٔ ۲۹.

ردّ ـ خود ـ متعدی است و لام زایده است.
داو مرضاکَ: یعنی مداوا کن بیمارانت را به صدقه ای جوان.

گفت شه نیکوست خیر و موقعش لیک چون خیری کنی در موضعش
ن ۱۱۶۹/۶ ـ ک. ۳۴/۳۹۰

موقعش: به‌ضم میم. ولیکن میم در:

عدل چه‌بود وضع اندر موضعش ظلم چه‌بود وضع در ناموقعش ن ۱۱۶۹/۹ ـ ک. ۳۶/۳۹۰

ناموقعش: به‌فتح است.

نیست باطل هرچه یزدان آفرید از غضب وز حلم وز نصح و مکید
ن ۱۱۶۹/۱۰ ـ ک. ۳۷/۳۹۰

مکید: حیله، چون کید.

خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز شرّ مطلق نیست زینها هیچ نیز ن ۱۱۶۹/۱۱ ـ ک. ۳۷/۳۹۰

خیر مطلق نیست: به‌جهت تعیّن و عدم. چه حلم اسم است برای آن وجود خاص و مهیّت خاصه و عدم خاص، که وجودات دیگر را ندارد. چه حقیقت وجود صرف اسم ندارد و عدم و فقدان ندارد. همه، وجود است و وجدان. و درحقیقت شر راجع به‌سوی عدم است.
شر مطلق نیست: چه، غضب ـ مثلاً ـ عدم مطلق نیست. وجود محدودی و کیفیّت نفسانیه است. و وجود در هر گلی و خاری و نوری و ناری و موری و ماری، جهت نوریّت و خیریت است ـ لاغیر. و مهیّت جهت نقص. و عدم آسودگی که در غضبان ـ چه جای مغضوب‌علیه ـ باشد جهت شریّت است. و آن عدم چیز وجودیی و معبّرعنهِ محصّلی به‌ازاء خود ندارد. بلی! منشأ انتزاع و مصحّح اطلاق لفظ غضب و امثالش می‌خواهد. و این غیر از مصداق ذاتی است. این است که حکماء الهیین ـ شکّر الله مساعیهم ـ دفع شبهۀ ثنویه را کردند. و قول به یزدان و اهرمن را طرد فرمودند. که شر، فاعل وجودی ـ که اهرمن و مانند آن باشد ـ نمی‌خواهد، چه عدمی است. و فرمودند الشرّ مجعول فی‌القضاء الالهی بالعرض.

نفع و ضرّ هر یکی از موضعست علم از این رو واجبست و نافعست
ن ۱۱۶۹/۱۲ ـ ک. ۳۸/۳۹۰

علم از این‌رو واجبست: چون پیش فرمود: «درگذر از فضل و توهین»، دلیل انّی کرد، و اینجا

و جای دیگر فرمود: «شر مطلق نیست»، پس تمجید علم نمود به وجوب از وجهی. و تلمیح به این هم دارد که تدقیق کردن و علم به وجوه پیدا کردن واجب عقلی و نافع است. مثل اینکه هر موجودی ـ من حیث الوجود الحقیقی ـ وجوب، و وجه‌الله و نورالله و علم‌الله و مشیةالله و قدرةالله و کلمةالله است، الی غیر ذلک من الالقاب الشامخة. و من حیث التعیّن و المهیّة و اضافة الوجود الی المهیّة، امکان و وجه‌النفس و مستنیر و معلوم و مشییء و مقدور و لوح و مخاطب و نحو اینهاست،

و قبل از این گفتیم که دو مقام است که نزد حکیم الهی و متألّه، بسیار شامخ است: مقام توحیدالکثیر و مقام تکثیرالواحد. و این که گفتیم اینجا، از مقام ثانی بود. و وجوب عقلی که گفتیم، خاصه برای حکیم و صاحب معرفت تفصیلی به‌جهت آن است که در اعتقاد به آنکه همه‌جا وجه‌الله است و نورالله است، یا هر موجودْ علمِ حضوری حق است، و صفات اعیان و صحایف نفس‌الامر نسبت به او ـ تعالی ـ چون صفحه و صحیفهٔ اذهان است نسبت به ما، مباد غبار امکان و عثیر حدوث و تغیّر بر دامن جلال او نشیند و رنگهای گوناگون بی‌رنگی، گونهٔ جمال او را بگیرد.

و دانسته شود که امکان و غیرش از لوازم کثرت، مرتبهٔ مهیّت و وجه‌النفس اشیا را می‌گیرد. و بینونت عُزلی نیست. و بینونت صفتی است.

زآنکه حلوا گرمی و صفرا کند سیلیش از خبث مستنقا کند ن ۱۱۶۹/۱۴ ـ ک ۳۹/۳۹۰

گرمی و صفرا: و در نسخه «ناگهان صفرا».

از خبث مستنقا: از آلودگی پاک کند.

زخم از معنی فتد از خوی بد چوب بر گرد اوفتد نه بر نمد ن ۱۱۶۹/۱۶ ـ ک ۴۰/۳۹۰

زخم: یعنی در معنی خوی بد را زده نه آن مسکین را.

بزم و زندان هست هر بهرام را بزم مخلص را و زندان خام را ن ۱۱۶۹/۱۷ ـ ک ۴۰/۳۹۰

بهرام را: حتی حق‌تعالی را.

صفات حق‌تعالی لطف و قهر است

و او را مهمان‌خانه و زندان‌خانه هست، که بهشت و دوزخ است. و مراد به «هر بهرام» بهرامِ نوعی است. و می‌شود که مرّیخ و بهرامِ گور و بهرام سرلشکر هرمز باشد. و اول ـ که نوعی باشد ـ اظهر است. چون «لِکُلِّ مُوسیٰ فِرعُونٌ»!

شق باید ریش را مرهم کنی چرک را در ریش مستحکم کنی ن ۱۸/۱۱۶۹ - ک ۴۱/۳۹۰

مرهم کنی : یعنی و اگر شق نکنی جراحت یا گاه دمّل را، بلکه مرهم بگذاری و چرک بماند.

گفت دلقک من نمی‌گویم گذار من همی گویم تحرّی بیار ن ۲۰/۱۱۶۹ - ک ۱/۳۹۱

تحرّی : اجتهاد در طلب و فحص.

در روش یَمْشي مُکِبّاً خود چرا چون همی شاید شدن در استوا ن ۱/۱۱۷۰ - ک ۲/۳۹۱

یمشی مکبّا: اشارت است به کریمهٔ «أَفَمَنْ یَمْشي مُکِبّاً عَلىٰ وَجْهِهِ أَهْدىٰ أَمَّنْ یَمْشي سَوِیّاً»[157]. یعنی آیا کسی که می‌رود به‌رو افتاده، هدایت‌یافته‌تر است یا کسی که راست می‌رود ؟!

مشورت کن با گروه صالحان بر پیمبر امر شاورهم بدان ن ۲/۱۱۷۰ - ک ۳/۳۹۱

بر پیمبر : اشارت است به قول حق - تعالی - «وَشاوِرْهُمْ فِي الأَمْرِ»[158].

أَمْرُهُمْ شُوْرىٰ برای این بود کز تشاور سهو و کژ کمتر رود ن ۳/۱۱۷۰ - ک ۴/۳۹۱

امرهم شوری : اشارت است به کریمهٔ «وَالَّذِینَ اسْتَجابُوا لِرَبِّهِمْ وَأَقامُوا الصَّلاٰةَ وَأَمْرُهُمْ شُورىٰ بَیْنَهُمْ وَمِمّا رَزَقْناهُمْ یُنْفِقُونَ»[159]. خدای تعالی مؤمنان را مدح می‌فرماید، که کسانی‌اند که امتثال امر پروردگار کنند و اقامهٔ نماز کنند و امرشان مشورت است در میانهٔ خودشان و از آنچه روزی کرده‌ایم ایشان را انفاق کنند در راه خدا.

بو که مصباحی فتد اندر میان مشتعل گشته ز نور آسمان ن ۵/۱۱۷۰ - ک ۵/۳۹۱

بو که : یعنی بود که نور ولی که مصباح الله و مشتعل بنور الله است، رهنمایی کند. چه، شاید بعضی از اولیای خدا در میان آنها باشد.

و مثل این است قول امامیّه در باب حجیّت اجماع، که پیش ایشان، اتفاقِ جماعتی است بر

۱۵۷ - قرآن کریم، سورهٔ ملک، آیهٔ ۲۲.

۱۵۸ - قرآن کریم، سورهٔ آل‌عمران، آیهٔ ۱۵۹.

۱۵۹ - قرآن کریم، سورهٔ شوری، آیهٔ ۳۸.

قولی که کاشف از قول امام معصوم باشد.

غیرت حق پرده‌ای انگیخته‌است سفلی و علوی بهم آمیخته‌است ن ۶/۱۱۷۰ ـ ک ۵/۳۹۱

غیرت حق: و از اینجاست که طایفه‌ای از اولیاءالله را «ضنایِنُ‌الله» گویند، که خدای تعالی ـ گویا ـ رشک می‌برد از ابرازشان و در میان عبادش مستورند به سیرت، و اگرچه ظاهر شوند به صورت.

گفت سیروا می‌طلب اندر جهان بخت و روزی را همی کن امتحان
ن ۷/۱۱۷۰ ـ ک ۶/۳۹۱

گفت سیروا: یعنی حق فرمود «سیرُوا فِی‌الأرْضِ فَانْظُرُوا»[۱۶۰].

زآنکه میراث از رسول آنست وبس که ببینند غیبها از پیش و پس
ن ۹/۱۱۷۰ ـ ک ۷/۳۹۱

میراث از رسول: آن میراث، علم حقیقی است. چه، فرموده است «نَحْنُ مَعَاشِرَ الأنْبِیاءِ لاٰ نُوَرِّثُ دِیناراً وَلاٰ دِرْهَمَا وَإنَّمٰا نُوَرِّثُ العِلْمَ»[۱۶۱]. و علم نوری است که به آن آغاز و انجام شناخته شود. و هر تعقّل کلّیی، احاطه است به افراد ماضیه و غابره و نزولیه و عروجیهٔ آن به نحو وراثت، و همچنین.

در بصرها می‌طلب هم آن بصر که نتابد شرح آن این مختصر ن ۱۰/۱۱۷۰ ـ ک ۷/۳۹۱

در بصرها: مراد بصر قلبی و شهود اهل شهود است.

بهر این کردست منع آن باشکوه از ترهّب وز شدن خلوت به کوه ن ۱۱/۱۱۷۰ ـ ک ۸/۳۹۱

ترهّب: رهبانیّت.

تا نگردد فوت این نوع التقا کان نظر بختست و اکسیر بقا ن ۱۲/۱۱۷۰ ـ ک ۸/۳۹۱

التقا: ملاقات.

---

۱۶۰ ـ قرآن کریم، سورهٔ نمل، آیهٔ ۶۹.
۱۶۱ ـ مسند احمد حنبل، ج ۲، ص ۴۶۳.

در میان صالحان یک اصلحی‌است　　بر سر توقیعش از سلطان صحی‌است
ن ۱۳/۱۱۷۰ ـ ک ۹/۳۹۱

صحی‌است: یعنی حق ـ تعالی ـ نسخهٔ نامهٔ الهی او را صح گذاشته، که دعای او مستجاب است. چه، ارادهٔ او مستهلک است در ارادهٔ حق، و قدرت او در قدرت حق.

در مری‌اش آنکه حلو و حامض است　　حجت ایشان بر حق داحض است
ن ۱۵/۱۱۷۰ ـ ک ۱۰/۳۹۱

در مری‌اش: در جدال با او.
حلو و حامض: صالح و طالح، مؤمن و کافر.
داحض: باطل. قال‌الله تعالی «وَالَّذینَ یُحاجُّونَ فِی اللهِ مِنْ بَعْدِ مااسْتُجیبَ لَهُ حُجَّتُهُمْ داحِضَةٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ»[۱۶۲].

که چو ما او را بخود افراشتیم　　عذر و حجت از میان برداشتیم ن ۱۶/۱۱۷۰ ـ ک ۱۰/۳۹۱

که چو ما: که تعلیلی است.
افراشتن: بلند ساختن است. یعنی مری با او و محاجّه با او باطل است. چه او متجلیب به نور عظمت خداست، و مری با او مری با خداست.

قبله را چون کرد دست حق عیان　　پس تحرّی بعد ازین مردود دان ن ۱۷/۱۱۷۰ ـ ک ۱۱/۳۹۱

قبله را: یعنی قبلهٔ حقیقی را. پس به‌طریق اولی تحرّی مردود است. چه تحرّی برای جستن جهتی است که از قبلهٔ حقیقی نشانی است. پس هرگاه خود پیدا شد، تحرّی نمی‌ماند.

گر ازین انبار خواهی برّ و برّ　　نیم ساعت هم ز همدردان مبر ن ۲۱/۱۱۷۰ ـ ک ۱۳/۳۹۱

برّ و برّ: اوّل به کسر باء، نیکویی. و دوم به‌ضم، گندم. و جناس محرّف است.

از قضا موشی و چغری باوفا　　بر لب جو گشته بودند آشنا ن ۴/۱۱۷۱ ـ ک ۱۵/۳۹۱

چغر: به‌ضم اوّل وزغه و غوک، فارسی. و به‌عربی ضفدع، و به‌ترکی غورباغه.

رازگویان با زبان و بی زبان　　الجماعه رحمه را تأویل دان ن ۸/۱۱۷۱ ـ ک ۱۷/۳۹۱

۱۶۲ ـ قرآن کریم سورهٔ شوری، آیهٔ ۱۶.

رحمه را»: اصح است از نسخهٔ بی را.

آن اشر چون جفت آن شاد آمدی   پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی
ن ۹/۱۱۷۱ ـ ک ۱۷/۳۹۱

اشر : صفت مشبهه، چون خشن به‌معنی متکبر. و اینجا مراد آن است که از کثرت شادمانی گویا تکبّر داشت. و در نسخه «آن یکی».

ماهیی بریان ز آسیب خضر   زنده شد در بحر گشت او مستقر ن ۱۲/۱۱۷۱ ـ ک ۱۹/۳۹۱

خضر : به‌کسر ضاد معجمه، صفت مشبهه ـ چون اشر. و گفته می‌شود خضرالزرع فهو اخضر. و خضر ـ اینجا ـ مراد آسمان است که خضرا نیز گویند. یعنی چون بیرون کرده شد از دریا، بریان شد از آفتابِ چرخِ اخضر. و معنی دیگر خضر، مطلق گیاه سبز ناعم، و نیز نوعی از گیاه که نیست از جیّد آنها. یعنی چون از آب جدا کردند و بر روی گیاه گذاردند، آسیب به آن رسید، ولی:

زنده شد در بحر گشت او مستقر : در ارجاع به بحر ـ ثانیاً.

و به‌حسب تأویل، ماهیهای ارواحند که در خضرهٔ «زَهْرَةَ الحَیٰوةِ الدُّنْیا»[۱۶۳]، آسیب‌ها به ایشان رسید، و در عالم ظلمت طبیعت مردند، و در قبور تنها مقبور شدند، و در بحر معرفت و شهود، زنده شدند، و أحیی می‌شوند بعد از تکاندن أغبره، که در این مقبره بر دامن آنها نشسته.

یار چون با یار خوش بنشسته شد   صدهزاران لوح سر دانسته شد
ن ۱۳/۱۱۷۱ ـ ک ۱۹/۳۹۱

یار چون با یار خوش : الرفیق، ثم‌الطریق!

چوب نبات می‌شود از اثر مصاحبت   گِل چو شود قرین گُل گیرد رنگ و بوی او

لوح سر : اصح است از «لوح دل».

زآنکه گردد نجم پنهان زان غبار   چشم بهتر از زبان با عثار ن ۱۸/۱۱۷۱ ـ ک ۲۲/۳۹۱

عثار : لغزش. و جناس خطی با غبار دارد.

نام هر چیزی چنانکه هست آن   از صحیفهٔ دل روی گشتش زبان ن ۲۱/۱۱۷۱ ـ ک ۲۳/۳۹۱

---

۱۶۳ ـ قرآن کریم، سورهٔ طه، آیهٔ ۱۳۱.

نام هر چیزی. گذشت تأویلی که مراد به علم‌الاسماء، تخلّق و تحقّق به اسماءالله تعالی است. و اینجا اشارت است به معنی دیگر، که اسماء اشیا باشد. لیکن نه همین یاد گرفتن ـ مثل طوطی ـ بلکه با معنی و مصداق. چنانکه فرموده:

فاش می‌گفتی زبان از رؤیتش   جمله را خاصیت و مهیتش ن ۲۲/۱۱۷۱ ـ ک ۲۲/۳۹۱

جمله را خاصیت و مهیتش:

جزو و کل غرق وجودت کرده‌اند.

بلکه، الفاظ، اسماءِ اسمائند. که اسماء اشیا، مهیّات آنهاست. «إِنْ هِیَ إِلَّا أَسْمَاءٌ سَمَّیْتُمُوهَا أَنْتُمْ وَآبَائُکُمْ»[۱۶۴].

روی: راوی و خبردهنده.

نوح نهصد سال در راه سوی   بود هر روزیش تذکیری نوی ن ۲/۱۱۷۲ ـ ک ۲۵/۳۹۱

سوی: مستوی و راه راست.

لعل او تازه ز یاقوت‌القلوب   نه رساله خوانده نه قوت‌القلوب ن ۳/۱۱۷۲ ـ ک ۲۵/۳۹۱

تازه: و در بعض نسخ «گویا». و یاقوت را با لعل، مراعاة‌النظیر است، و با قوت جناس غیر تام. و چون میِ تجلّی مراد است ـ چنانکه بیاید ـ و می تشبیه به یاقوت بسیار می‌شود، یاقوت فرمود. و تازگی از ملائمات می است. و اگر «گویا» باشد از ملائمات لب که مشبّه به لعل است.

قوت‌القلوب: اسم کتابی است.

از کهی که یافت زان می خوش‌لبی   صد غزل آموخت داوود نبی

ن ۷/۱۱۷۲ ـ ک ۲۷/۳۹۱

از کهی: آن کوه قاف قدرت است و روح‌القدس.

جمله مرغان ترک کرده چیک‌چیک   هم‌زبان و یار داوود ملیک

ن ۸/۱۱۷۲ ـ ک ۲۸/۳۹۱

جمله مرغان: و تابعان و روندگان به‌روش داوود ـ علیه‌السلام ـ.

---

۱۶۴ ـ قرآن کریم، سورهٔ نجم، آیهٔ ۲۳.

چه عجب که مرغ گردد مست او   چون شنید آهن ندای دست او   ن ۹/۱۱۷۲ـ ک ۲۸/۳۹۱

شنید آهن: چه ملیّن و مسخّر دست او شد، و دل آهنین را ملین فرمود ـ نیز.
و معنی و صورت ـ همه ـ مراد است، و ترک ظواهر نیز جایز نیست. چنانکه آیه ناطق است که «وَلَقَدْ آتَيْنا داوُدَ مِنا فَضْلاً یاجِبالُ اَوِّبي مَعَهُ وَالطَّيْرَ وَاَلَنّا لَهُ اَلْحَديدَ»[۱۶۵].

صرصری می‌برد بر سر تخت شاه   هر صباح و هر مسا یک‌ماهه راه
ن ۱۱/۱۱۷۲ـ ک ۲۹/۳۹۱

هر صباح: کما قال تعالی «وَلِسُلَيْمانَ اَلرّيحَ غُدُوُّها شَهْرٌ وَرَواحُها شَهْرٌ»[۱۶۶].

هم شده حمال و هم جاسوس او   گفت غایب را کنان محسوس او   ن ۱۲/۱۱۷۲ـ ک ۳۰/۳۹۱

گفت غایب را: به کسر تاء گفت، به‌اضافه.
کنان: کننده. چه الف و نون از علامات فاعلیت آید. چون افتان و خیزان.

پنج وقت آمد نماز رهنمون   عاشقان را فی صَلاةٍ دائِمون   ن ۱/۱۱۷۳ـ ک ۳۵/۳۹۱

نماز رهنمون: به‌توصیف، بی‌واو، و بی ای ـ که در نسخ دیگر است.

نیست زُرْغِباً وظیفهٔ ماهیان   زآنکه بی‌دریا ندارند انس جان   ن ۴/۱۱۷۳ـ ک ۳۶/۳۹۱

زُرْغِباً: در حدیث است که «زُرْغِباً تَزْدِدْ حُبّاً»[۱۶۷]. زیارت کن روز در میان که زیادت کنی محبّت را.
انس جان: به‌ضم همزه.

یک‌دم هجران بر عاشق چو سال   وصل سالی متصل پیشش خیال   ن ۶/۱۱۷۳ـ ک ۳۷/۳۹۱

یک دم هجران: تلمیح به آن است که گفته‌اند «سَنَةُ الوَصْلِ سِنَةٌ وسَنَةُ الهِجْرِ سَنَةٌ».

روز بر شب عاشق است و مضطر است   چون ببینی شب برو عاشق‌تر است
ن ۸/۱۱۷۳ـ ک ۱/۳۹۲

---

۱۶۵ ـ قرآن کریم، سورهٔ سبأ، آیهٔ ۱۰.
۱۶۶ ـ قرآن کریم، سورهٔ سبأ، آیهٔ ۱۲.
۱۶۷ ـ جامع صغیر، ج ۲، ص ۲۶.

روز بر شب عاشق است: همچنین روز حقیقی و معنوی، چون اسماءالله بر اعیان ثابتات و وجود بر مهیّات، و بالعکس در هر دو مقام.

سایهٔ معشوق بر عاشق اگر افتد چه‌باک   ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود

و همچنین روز و شب ارواح و اجساد و صور و مواد.

نیستشان از جستجو یک لحظه ایست   از پی همشان یکی دم ایست نیست

ن ۹/۱۱۷۳ ـ ک ۲/۳۹۲

از جستجو: این جستجو صحیح است نی گفتگو.

ایــن گــرفته پــای آن، آن گـوش ایـن   این بر آن مدهوش و آن مدهوش ایـن

ن ۱۰/۱۱۷۳ ـ ک ۲/۳۹۲

این گرفته: اشارت است به آنکه حرکات و تنزّلات و ترقّیات دوری است. چنانکه در اصل لیلةالقدر سلسلهٔ نزولیه و یوم‌القیمة سلسلهٔ عروجیه «يُكَوِّرُ اللَّيْلَ عَلَى النَّهارِ وَيُكَوِّرُ النَّهارَ عَلَى اللَّيْلِ»[۱۶۸].

آن یکیی نه که عقلش فهم کرد   فهم این موقوف شد بر مرگ مرد ن ۱۵/۱۱۷۳ ـ ک ۵/۳۹۲

آن یکیی نه: و منور فی‌الجمله برای این آن است که میان محب و محبوب سنخیتی بالفطرةالاولی هست، که موجب محبّت است. و بعد از آنکه بالفطرةالثانیة محب یکدل و یک‌قبله و یکرو شد با محبوب، و متخلّق و متحقق شد به خلق او و تحقق او، دویی نماند در نظر شهود. این است که:

متحد جانهای شیران خداست

گفت کای یار عزیز مهرکار   من ندارم بی‌رخت یکدم قرار ن ۱۹/۱۱۷۳ ـ ک ۸/۳۹۲

کار: به‌کاف فارسی، از حروف دالّهٔ بر دارایی است، چون خدمتکار و پرهیزکار.

روز نــور و مکسب و تــابم تــویی   شب قرار و سلوت و خوابم تــویی

ن ۲۰/۱۱۷۳ ـ ک ۸/۳۹۲

تابم: به تاء مثناة فوق، تواناییم.

---

۱۶۸ ـ قرآن کریم، سورهٔ زمر، آیهٔ ۵

سلوت : آرامش.

در شبانروزی وظیفهٔ چاشتگاه راتبه کردی وصال ای نیکخواه ن ۲۲/۱۱۷۳ ـ ک ۹/۳۹۲

راتبه کردی : موقّت کردی. چنانکه صلوات فریضه و نوافل موقّته ـ نه مبتدئه ـ هریک راتبه دارد صلوة و صلهٔ ما دائم باید ـ کما مرّ.

من بدین یکبار قانع نیستم در هوایت طرفه انسانیستم ن ندارد ـ ک ۱۰/۳۹۲

طرفه انسانیستم : وجوهی دارد.

اوّل آنکه به فتح باشد. یعنی طرفة‌العینی و چشم‌بهم‌زدنی، نسیان از تو نیست مرا و فراموشاندن به‌سبب خیال غیر تو ندارم.

دوم آنکه به ضم باشد، چیز خوش کمیاب. یعنی چون عشق تو دارم، چون طرفه انسان عاشقی‌ام.

سیّم آنکه در هوای تو طرفه انسان‌العینی هست مرا، که مردم دیده را انسان‌العین گویند. و بنابراین فتح طرفه نیز جایز است، که به اضافه بخوانیم. و طرفه چشم‌بهم‌زدن باشد، یا خود چشم و انسان مطلق باشد.

پانصد استسقاستم اندر جگر با هر استسقا قرین جوعُ‌الْبَقَر ن ۱/۱۱۷۴ ـ ک ۱۰/۳۹۲

جوع‌البقر : به یونانی بولیموس گویند. تشبیه شدّت عطش و اشتیاق به شرب شده به شدّت جوع.

نور او را زان زیانی نامده وان حدث از خشکی هیزم شده ن ۵/۱۱۷۴ ـ ک ۱۲/۳۹۲

زیانی نامده : جواب است از اشکالی که بر توحید خاص کنند، که لازم آید اختلاط نور وجود به قاذورات.

شمس هم معدهٔ زمین را گرم کرد تا زمین باقی حدثها را بخورد ن ۸/۱۱۷۴ ـ ک ۱۲/۳۹۲

معدهٔ زمین : تلویحی است به مثال دیگر، که نور اسپهبد نفس ناطقه معیّت دارد به معده و امعاء و اخلاط قذرهٔ بدن، و تلوّثی در نور او لازم نمی‌آید، با کمال قرب. و آنکه نفس جسمانیة‌الحدوث و روحانیة‌البقاست.

ما کییم این را بیان کن یار من   روز من روشن کن از خلق حسن
ن ۱۴/۱۱۷۴ ـ ک ۱۸/۳۹۲

بیان کن : یعنی بیان فعلی و وجودی کن به تخلیق. و در بعض نسخ «بیا ای یار من». و آن هم اشارت به بیان تحقّقی است.

در کمال زشتیم من منتهی   لطف تو در فضل و در فن منتهی ن ۱۸/۱۱۷۴ ـ ک ۲۰/۳۹۲

من منتهی : یعنی من در نقص به نهایت رسیده‌ام، و به نحو کمال نقص را دارم. و نهایت و کمال نقص، هیچی و نیستی است. و لطف تو در فضل و کمال به‌کمال است، و در نهایت بی‌نهایتی. چنانکه حکما در حق گویند وراء مالایتناهی بمالایتناهی.

چون بمیرم فضل تو خواهد گریست   از کرم گرچه ز حاجت او بریست
ن ۲۰/۱۱۷۴ ـ ک ۲۱/۳۹۲

چون بمیرم: چنانکه در قدسی، در عالم معنی آمده «ماتَرَدَّدْتُ في شَيْءٍ كَتَرَدُّدي في قَبْضِ روُحِ عَبْدي اَلْمُؤْمِنِ.[۱۶۹]

سیلی نقد از عطای نسیه به   نک قفا پیشت کشیدم نقد ده ن ۱۷/۱۱۷۵ ـ ک ۲۶/۳۹۲

نک : یعنی امتحان می‌خواهی، اینک قفا پیشت آوردم، بزن نقد، که هرچه آید، آنچنان باید، و عین حکمت است. خاصه آن سیلی که از دست دوست است. «وَتَعْذيبُكُمْ عَذْبٌ وَسَخَطُكُمْ رِضىً وَجَوْرُكُمْ عَدْلٌ وَقَطْعُكَمْ وَصْلٌ».

خاصه آن سیلی که از دست توست   که قفا هم سیلی‌اش مست توست
ن ۱۸/۱۱۷۵ ـ ک ۲۷/۳۹۲

هم سیلی‌اش : هم سیلی بر آن قفا.

گفت سیماهم وجوه کردگار   که بود غمار باران سبزه‌زار ن ۲۳/۱۱۷۵ ـ ک ۲۹/۳۹۲

وجوه : اگرچه «في وجوههم» فرموده، ولی صفت بیگانه از موصوف نیست. بلکه ظهور موصوف است. بلکه عرضی حمل می‌شود. و مفاد حمل، اتحاد است. پس سیماهم وجوه،

۱۶۹ ـ عوالی‌اللئالی، ج ۱، ص ۳۸۵.

به‌معنی، فرمودهٔ کردگار است.

آنچنان کن از عطا و از قسم   که گه و بی‌گه به خدمت می‌رسم ن ۳/۱۱۷۶ ـ ک ۳۲/۳۹۲

قسم : بهره و نصیب.

هست تن چون ریسمان بر پای جان   می‌کشاند بر زمینش زآسمان
ن ۱۱/۱۱۷۶ ـ ک ۳۶/۳۹۲

هست تن : علایق تن چون رشته است، و تن چون موش است. چنانکه در بیت دیگر فرماید که موش تن به‌سبب ریسمان پایین کشد جان را. و تن را ـ اینجا ـ ریسمان فرموده، به‌جهت آنچه گفتیم که عوارض شیء بیگانه از آن نیست، و با آن اتّحادی دارد. این به‌حسب استدامه و بقاست، که به‌سبب علاقهٔ تیمار و تدبیر تن، جان از اعلی علیین معارف و ذکر و فکر و استغراق در حق، کشیده می‌شود به‌جهت تمشیت با رب نفس و تن خاکی. واما به‌حسب حدوث و ابتدا، پس خود تن ریسمانی است که به‌سبب آن، یوسف جان به چاه طبیعت و سفل‌السافلین افتاده شد، و به حبل‌المتین عقل عملی و عروةالوثقای عقل نظری ـ اعنی علم توحید ـ باز بالا کشیده می‌شود تا «عِنْدَ مَلیکٍ مُقْتَدِرٍ»[۱۷۰].

چغز جان در آب خواب بیهشی   رسته از موش تن آید در خوشی ن ۱۲/۱۱۷۶ ـ ک ۳۷/۳۹۲

چغز : به‌فتح اوّل و به‌زای معجمه، همان چغر، به‌ضم اوّل و رای مهمله است.

باقیش چون روز برخیزی ز خواب   بشنوی از نوربخش آفتاب
ن ۱۵/۱۱۷۶ ـ ک ۳۸/۳۹۲

باقیش : باقی عیش ـ که ان‌العیش عیش‌الآخرة ـ در روز قیامت است، که از خوابها ـ همه ـ برخیزی، و طلوع شمس حقیقت شود. خاصه اگر از کُمّل باشی، که تعطّل در برزخیّات نداشته باشی. مانند کسی که از شواغل طبیعه خلاص شود ولی خیالات آن شواغل، وی را بگیرد، و حجاب از نیل مطلوب حقیقی شود. این است که برزخ منام است، و دنیا منامٌ فی منامٍ.

هر کراهت در دل مرد بهی   چون درآید از فنی نبود تهی ن ۱۹/۱۱۷۶ ـ ک ۱/۳۹۳

بهی : بابها و روشن‌دلی.

---

۱۷۰ ـ اقتباس از قرآن کریم، سورهٔ قمر، آیهٔ ۵۵.

وصف حق دان آن فراست را نه وهم نور دل از روح کل کردست فهم
ن ۲۰/۱۱۷۶ - ک ۲/۳۹۳

روح کل : نفس فلکیه است، و عقل کل که اتصالی است قلوب را به آن، اتصالِ نهر به بحر.

امتناع پیل از سیران به بیت با جد آن پیلبان و بانگ هیت ن ۲۱/۱۱۷۶ - ک ۲/۳۹۳

سیران : سیر کردن.
جد : جهد و سعی.
هیت : اسمِ فعل، به‌معنی أسرِعْ. و فی‌القرآن - فی یوسف علیه‌السلام - «وَقٰالَتْ هَیْتَ لَکَ»[171].

چونکه کردندی سرش سوی یمن پیل نر صداسبه گشتی گام‌زن
ن ۲/۱۱۷۷ - ک ۴/۳۹۳

صداسبه : کنایه ز غایت تعجیل، که دواسبه، کنایه از تعجیل است.

حس پیل از زخم غیب آگاه بود چون بود حسّ ولیّ با ورود ن ۳/۱۱۷۷ - ک ۵/۳۹۳

ورود : برداشتن آب است از حوض و منبع و مانند این، اگر مصدر بگیریم. و اگر جمعِ وارد بگیریم، وارداتِ قلبیّه باشد.

نی که یعقوب نبی گفت آن زمان که ازو جستند یوسف را کهان ن ندارد - ک ۵/۳۹۳

کهان : جمع که، به‌معنی کوچک.

از پدر چون خواستندش دادران تا برندش سوی صحرا یک‌زمان ن ۵/۱۱۷۷ - ک ۶/۳۹۳

دادران : جمع فرسی. داور، برادر.

که چرا ما را نمی‌داری امین یوسف خود را به سیران و ظعین ن ۷/۱۱۷۷ - ک ۷/۳۹۳

یوسف خود را به سیران و ظعین : کوچ کردن. و در بعض نسخ
یوسف خود نسپری با حافظین
و این اظهر است.

---

۱۷۱ - قرآن کریم، سورهٔ یوسف، آیهٔ ۲۳.

آن دلیل قاطعی بد بر فساد وز قضا آن را نکرد او اعتداد ن ۱۱/۱۱۷۷ ـ ک ۹/۳۹۳

اعتداد: اعتنا.

درگذشت از وی نشانی آنچنان که قضا در فلسفه بود آن زمان ن ۱۲/۱۱۷۷ ـ ک ۹/۳۹۳

در فلسفه: یعنی قضا در دانایان و بینایان خواست تأثیر کند و امضا دارد.

هم بداند هم نداند دل فنش موم گردد بهر آن مهر آهنش ن ۱۵/۱۱۷۷ ـ ک ۱۱/۳۹۳

بهر آن مهر: یعنی از برای مهر زدن قضا بر چشم و دل، اگر از آهن باشند موم گردند.

خویش را زین هم مُغفَّل می‌کند در عقالش جان مُعقَّل می‌کند ن ۱۷/۱۱۷۷ ـ ک ۱۲/۳۹۳

عقال: زانوبند شتر.
معقل: بسته‌شده.

خام شوخی که رهانیدش مدام از خمار صدهزاران زشت خام ن ۲۰/۱۱۷۷ ـ ک ۱۳/۳۹۳

مدام: شراب. خلاصهٔ این بیت و ابیات قبل و بعد آنست که بلا ترقیّات دهد و به نهایت کمال رساند. «ولهذا اَلْبَلاءُ لِلْوِلاءِ»[۱۷۲].

زآن بیابان عدم مشتاق شوق می‌رسد اندر شهادت جوق جوق
ن ۴/۱۱۷۸ ـ ک ۱۶/۳۹۳

زآن بیابان: سعهٔ عالم ملکوت، مراد است. چنانکه مأثور است که این عالم در جنب عالم ملکوت، «کَحَلْقَةٍ فِي فَلاةٍ»[۱۷۳].
اندر شهادت: یعنی ارواح، که مستان عشق خدایند از عالم ملکوت ـ دائماً متواتراً متوالیاً ـ به عالم ملک و شهادت نازل می‌شوند، و باز می‌روند، و درین کاروان نیست دنباله. لمؤلفه:

که‌اند این کاروان یارب چه کس می‌رفت و می‌آمد
که از روز ازل بانگ جرس می‌رفت و می‌آمد

---

۱۷۲ ـ احادیث مثنوی، ص ۵۴.
۱۷۳ ـ منبع یافت نشد.

زهی زان نور بی‌پایان خـهی زان عشـق بـی‌انـجام
شـهاب بیکران بیحد قـبس مـی‌رفت و مـی‌آمد

کاروان بـر کـاروان زیـن بـادیه مـی‌رسد در هـر مسـا و غـادیه ن ۵/۱۱۷۸ـ ک ۱۷/۳۹۳

غادیه: به غین معجمه و دال مهمله، چون غدوة و غداة، بامداد. و این، لازمِ معنی بود. چه، غادیه ابری است که در صبح برانگیخته شود، و نیز بارانِ صبح.

نیک بنگر مـا نشسـته مـی‌رویم مـی نـبینی قـاصد جـای نـویم؟ ن ۹/۱۱۷۸ـ ک ۱۹/۳۹۳

نشسته: چه کون در ترقّی است به‌حسب سلسلهٔ طولیهٔ صعودیّه و نفوس ناطقه، به‌حسب جوهر ذات در استکمالند و جانها به فطرت به جانب جانان می‌روند. آن رضیع عاجز جاهل کجا، و آن سلطان مقتدر و متالّه کامل، که پس از استکمال او بهم می‌رسد، کجا؟! و چنانکه میوه در درخت.حرکت مکانیه ندارد، ولیکن حرکت در مقدار و کیفیّات دارد، از الوان و طعوم و روایح وغیرها، همچنین ما حرکت به حسب جوهر و قصود داریم، اگرچه ساکن در مکانی باشیم و در حله نشسته باشیم.

بهر مالی می نگـیری رأس مـال بـلکـه از بـهر غـرضها در مآل ن ۱۰/۱۱۷۸ـ ک ۱۹/۳۹۳

بهر مالی: یعنی مالداری را منظور نداری در تجارت. بلکه طفیلی است نیل مآرب و وصول به اغراض را. پس اصل در حرکات و سفرها، توجُهات تکوینیّه و قصودِ قلبیّه است.

هـمچنان از پـردهٔ دل بـی‌کلال دم بدم درمی‌رسد خـیل خـیال ن ۱۲/۱۱۷۸ـ ک ۲۰/۳۹۳

همچنان: تشبیه در دو موضع است: یکی آنکه چنانکه ارواح و معانی از سنخ ملکوت اعلی و جبروتند، خیالات و تصویرات مثالیّه، از سنخ ملکوت اسفلند.

و دیگری آنکه، نفس را حرکاتی است در کیفیات نفسانیه و تصورات خیالیه، و سفری است.

گـرنه تـصویرات از یک مـغرسند در پی هم سوی دل چون می‌رسند ن ۱۳/۱۱۷۸ـ ک ۲۱/۳۹۳

مغرس: محلّ نشاندن درخت.

جوق جوق اسپاه تصویرات ما سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما ن ۱۴/۱۱۷۸ ـ ک ۲۱/۳۹۳

ظما: تشنگی.

جرّه‌ها پر می‌کنند و می‌روند دایماً پیدا و پنهان می‌شوند ن ۱۵/۱۱۷۸ ـ ک ۲۲/۳۹۳

جره: سبو.

فکـرها را اختـران چـرخ دان دایر اندر چـرخ دیگـر آسـمان ن ۱۶/۱۱۷۸ ـ ک ۲۲/۳۹۳

فکرها را: نسخهٔ «فکرها از» درست نیست.
چرخ دیگر : که آسمان عالم جان باشد.
آسمان : آس‌مانند. چنانکه آسمان صوری را از این جهت آسمان گویند.
یا آسمان صوری مراد باشد، و اشارت باشد به آنکه آن آسمان کارفرمای این آسمان است.

سعد دیدی شکر کن ایثار کن نحس دیدی صدقه واستغفار کن ن ۱۷/۱۱۷۸ ـ ک ۲۳/۳۹۳

سعد : فکرهای نورانی. نحس، خیالات نفسانی و شیطانی.

روح را تابان کـن از انـوار مـاه که ز آسیب ذنب جان شد سیاه ن ۱۹/۱۱۷۸ ـ ک ۲۴/۳۹۳

ذنب : رأس و ذنب، اصطلاح اهل نجوم است و اینجا ذنب، شواغل تن طبیعی است.

از خیال و وهم و ظن بازش رهـان از چه و جـور رسـن بـازش رهـان
ن ۲۰/۱۱۷۸ ـ ک ۲۴/۳۹۳

از خیال : اینها آسیب این ذنب است.

ای عزیز مـصر و در پیمان درست یـوسف مـظلوم در زنـدان تست
ن ۲۲/۱۱۷۸ ـ ک ۲۶/۳۹۳

ای عزیز : روح‌القدس و عقل کل، یا مبدء کلّ مراد است، و به‌وجهی همه یکی است.

هـفت گـاو لاغـریَ پـرگزند هفت گاو فربهش را می‌خورند ن ۲/۱۱۷۹ ـ ک ۲۷/۳۹۳

هفت گاو : اشارت است به کریمهٔ «إنّی أرىٰ سَبْعَ بَقَراتٍ سِمانٍ یَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجافٌ وَسَبْعَ

سُنْبُلاتٍ خُضْرٍ وَأُخَرَ یابِساتٍ»[۱۷۴]. هفت گاو فربه که در وجود آدمی، مولوی اشارت فرموده، تواند که لطایف سبع باشد ـ که پیش، به آنها اشارت کرده‌ایم. و هفت لاغر، مراتب بالقوّه از آنها باشند. چه، قوّه، عدم شأنی است ـ نه عدم بحت.

و هفت خوشهٔ ـ اینجا ـ علوم و اعمالی شایستهٔ آنها.

واما توجیه اقرب به اغلب افهام، آن است که فربه آنها، هفت قوّهٔ مدرکه باشند ـ که پنج مشعَر ظاهر و دو تای باطن. چه، دانسته [ای] که قوای جزئیهٔ باطنه، دو از آنها مدرکند، و سه دیگر متصرّف و حافظند. فربه باشند، اگر نوری و در تحت عقل باشند. و لاغر باشند، اگر ظلمانی و در تحت جهل باشند.

و هفت خوشه سبز، عفّت و سخاوت و شجاعت و حکمت خلقی است، که اجزای عدالتند، و محو و طمس و محق ـ اعنی توحید افعال و توحید صفات و توحید ذات. و هفت خوشهٔ یابس، مقابلات از اجزاء اربعه. و اگرچه مشهور هست، ولی تقتیر و تبذیر، به جُبن و تهوّر راجع است ـ چنانکه سخاوت به شجاعت. ولی وجود، مراتب دارد، نور علی نور. و عدم، نفی است ولا تمیّز فیه. و صفات خبیثه، عدم یا عدم بر آنها غالب است. پس تقلیل در اجزاء عدالت، مناسب نیست. ولی در مقابل، مناسب است. پس شش می‌شود. و به‌اضافهٔ جهل ـ که أنقص از جمیع است، چه عدمِ معرفت، خشک‌کننده‌تر از اخلاق رذیله است ـ هفت شود. و این یابسات می‌پیچند بر آن سنبلات خضر، و آنها را خشک کنند ـ اعاذناالله تعالی. و می‌شود که هفت خوشهٔ یابس، هفت گناه کبیره باشد، که امّهات خبایث‌اند. چنانکه اکثری، کبایر را هفت گیرند.

و بالجمله رخا فراوانی علوم و معارف و امطار رحمت، و قحط عدم و قلّت اینها. پس اگر خضر به نحو حال هست، می‌پیچند و خشک می‌کنند. و اگر نیست قوّه و استعداد را ضایع می‌کنند.

پس فتادم زان کمال مستتم　　　از فن زالی به زندان رحم　ن ۷/۱۱۷۹ـ ک ۲۹/۳۹۳

زال: مادر است. و ایهام دارد به زالِ دنیا. که «اَلدُّنیا عَجُوزَةٌ مَکّارَةٌ غَدّارَةٌ!» یعنی مسئولست.

و بعض حکما در وجه تعلّق نفس به بدن، گویند که چون عناصر تفاعل کردند و سورت کیفیات آنها شکسته شد، به عالم وحدت و عدل قریب شدند، و این منشأ تعلّق نفس شد.

روح را از عرش آرد در حطیم　　　لاجرم کید زنان باشد عظیم　ن ۸/۱۱۷۹ـ ک ۳۰/۳۹۳

۱۷۴ ـ قرآن کریم، سورهٔ یوسف، آیهٔ ۴۳.

حطیم: شکسته‌شده. و مراد، این عالم است، که موجوداتش شکسته می‌شوند و ازدحام دارند.

ناله ز اخوان کنم یا از زنان گه فکندندم چو آدم از جنان ن ۱۱/۱۱۷۹ - ک ۳۱/۳۹۳

ز اخوان: شیاطین باشند. «وَإِخْوانُهُمْ يَمُدُّونَهُمْ فِي الْغَيِّ»[۱۷۵].

از زنان: و از جملهٔ ایشان است نفس امّاره و لوّامه و مسوّله. و گذشت که روح پدر است، و نفس مادر و قلب فرزند.

چون بدیدم لطف و اکرام ترا وان سلام سلم و پیغام ترا ن ۱۳/۱۱۷۹ - ک ۳۲/۳۹۳

اکرام ترا: در قصهٔ یوسف، قول عزیز است با زنش که «أَكْرِمِي مَثْوَاهُ عَسَىٰ أَنْ يَنْفَعَنَا أَوْ نَتَّخِذَهُ وَلَداً»[۱۷۶].

سلم: به‌کسر اوّل، صلح. اشارت است به قول عزیز: «يُوسُفُ أَعْرِضْ عَنْ هٰذا»[۱۷۷]. و در یوسف روح انسانی، اکرام و سلم و سلام ما لاکلام است، از روح‌القدس، که مُسدّد الی‌الصواب و دارالسلام است.

من سپند چشم بد کردم پدید در سپندم نیز چشم بد رسید ن ۱۴/۱۱۷۹ - ک ۳۳/۳۹۳

سپند چشم بد: گفتن یوسف ـ علیه‌السلام است ـ: «رَبِّ السِّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ»[۱۷۸]. و باز در زندان چشم بد به او رسیدن، هفت سال ماندن است به‌سبب استعانت به غیر حق‌تعالی. «وَقالَ لِلَّذي ظَنَّ أَنَّهُ ناجٍ مِنْهُما اذْكُرْني عِنْدَ رَبِّكَ فَأَنْساهُ الشَّيْطانُ ذِكْرَ رَبِّهِ فَلَبِثَ فِي السِّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ»[۱۷۹]. و ضمیر «أنساه» را به یوسف نیز راجع ساخته‌اند. یعنی فراموشانید آن رفیق زندانیش را که حال یوسف را مذکور بسازد در نزد آن بزرگش. یا فراموشانید شیطان، یوسف ـ علیه‌السلام ـ را از ذکر پروردگارش، که مستعین به غیر شد.

و در یوسف روح هم معلوم است، که راه بسیار دقیق است. پیغمبر ما ـ صلی‌الله علیه وآله ـ

---

۱۷۵ ـ قرآن کریم، سورهٔ اعراف، آیهٔ ۲۰۲.

۱۷۶ ـ قرآن کریم، سورهٔ یوسف، آیهٔ ۲۱.

۱۷۷ ـ قرآن کریم، سورهٔ یوسف، آیهٔ ۲۹.

۱۷۸ ـ قرآن کریم، سورهٔ یوسف، آیهٔ ۳۳.

۱۷۹ ـ قرآن کریم، سورهٔ یوسف، آیهٔ ۴۲.

فرمود «اَنَّهُ لَیُغانُ عَلیٰ قَلْبی»[۱۸۰]. لیکن غین او، ترک اولی بالنسبه به خودش می‌باشد.

چشم شه بر چشـم بـاز دل زدست　　چشم بازش سخت باهمت شدست
ن ۱۸/۱۱۷۹ ـ ک ۳۵/۲۹۳

باز دل: باز، مرغی است.
بازش: مفتوحش. جناس تام دارد و ایهام.

تا ز بس همت که یابد از نـظر　　می نگیرد باز شـه جـز شـیر نـر ن ۱۹/۱۱۷۹ ـ ک ۳۵/۲۹۳

تا ز بس: به تاء مثناة فوقانی در اوّل، جناس لاحق است. و باز دل و باز جان، که در این ابیات فرموده، از قبیل اضافهٔ لجّین‌الماء است. یعنی اضافهٔ مشبَّه‌به به مشبه.

شـیر چـه کـان شـاه بـاز معنوی　　هم شکار تست و هم صیدش تویی
ن ۲۰/۱۱۷۹ ـ ک ۳۶/۲۹۳

هم صیدش تویی: یعنی شاهباز معنوی، که دل و جان باشد، شکار تست، که به‌مثل عقل کل هستی. و قائل شکار بودن از برای تو بود، ولی همتی از تو یافت، که بجز ترا نمی‌خواهد. بلکه:

خلاف طریقت بود که‌اولیا　　تمنّا کنند از خدا جز خـدا

و این نظیر شعر شیخ محیی‌الدین است که گذشت:

واذا قلت یغتذی فـوجودی　　غـذاوه و بـه نـحن نـحتذی

شد صفیر باز جان در مرج دین　　نـعره‌های لا اُحِبُّ الْآفِـلین ن ۲۱/۱۱۷۹ ـ ک ۳۶/۲۹۳

شد صفیر: می‌پروراند بیت قبلش را.

باز دل را کز پی تو می‌پرید　　از عطای بی‌حدت چشمی رسید ن ۲۲/۱۱۷۹ ـ ک ۳۷/۲۹۳

باز دل راکز پی تو: در نسخه «کز پی دل» بود، و واضح است که غلط است. ولی از بعض نسخ چاپ بود و تکثّری به وجهی داشت، لازم بود متعرض شویم، که ضعیف‌النظر خبط نکند.
چشمی رسید: چه او ینظر بنورالله و ممسوس فی‌الله است.

---

۱۸۰ ـ صحیح مسلم، ج ۴، ص ۲۰۷۵.

هر حسی را چون دهی ره سوی غیب نبود آن حس را فتور مرگ و شیب
ن ۲/۱۱۸۰ ـ ک ۳۸/۳۹۳

شیب: پیری.

تا بگوید با حریفان در سمر کو چه دارد در جبلّت از هنر ن ۹/۱۱۸۰ ـ ک ۳/۳۹۴

سمر: حدیث کردن در شب.

که بدانم سگ چه می‌گوید به بانگ قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
ن ۱۱/۱۱۸۰ ـ ک ۴/۳۹۴

دانگ: فارسی، دانق عربی. سدس دینار و درهم. چون با شاه شش نفر بودند تحسین نمودند او را که تو در مقابل هریکی. چه زبان حیوان را می‌دانی.

هرکه را شب بینم اندر قیروان روز بشناسم من او را بی‌گمان ن ۱۳/۱۱۸۰ ـ ک ۵/۳۹۴

قیروان: کاروان، و مغرب‌ـزمین.

گفت یک خاصیتم در بینی است کار من در خاکها بوبینی است ن ۱۵/۱۱۸۰ ـ ک ۶/۳۹۴

بوبینی است: بودانی است. چه بو شنیدنی است ـ نه دیدنی. ولی در عرف، بسیار گویند. خاصه مدّعی شهود.

ســرِّ النّــاس مــعادن داد دست که رسول آن را پی چه گفته است
ن ۱۶/۱۱۸۰ ـ ک ۷/۳۹۴

سرّ اَلنّاسُ مَعَادِنٌ: کَمَعَادِنِ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ.[۱۸۱] مدعی آن است که چنانکه ذکی‌الشم هستم و خاکهای معادن را می‌بویم، و می‌دانم کدام کامل‌عیار و کدام ناقص‌عیار است، و کدام دخل به خرجش وفا نکند، همچنین باید ذکیّ شمّ‌القلب بود و تن‌ها را باید بویید و استشمام روایح آدمیت حقیقی کرد. چنانکه مولوی جای دیگر فرموده است:

بینی آن باشد که او بویی برد بوی او را جانب کویی برد

که کدامین خاک همسایه زرست یا کدامین خاک صفر و ابترست ن ۲۲/۱۱۸۰ ـ ک ۱۰/۳۹۴

۱۸۱ ـ قریب به این مضمون، کنوزالحقایق، ص ۱۴۱؛ جامع صغیر، ج ۲، ص ۱۸۷.

صفر : خالی.
ابتر : ناقص.

گفت یک نک خاصیت در پنجه‌ام   که کمندی افکنم طول علم
ن ۱/۱۱۸۱ ـ ک ۱۰/۳۹۴

یک نک : اوّل به یاء و دوم به نون.
علم : کوه.

گفت حقش ای کمنداناز بیت   آن ز من دان ما رَمَیت اذ رَمَیت ن ۲/۱۱۸۱ ـ ک ۱۲/۳۹۴

بیت : آسمان، که بیت‌المعمور است. یا بیت‌المعمور در آسمان است.

خاک بو کرد آن دگر از ربوه‌ای   گفت این هست از وثاق بیوه‌ای ن ۱۱/۱۱۸۱ ـ ک ۱۶/۳۹۴

ربوه : زمین بلند.

گفت و هو معکم این شاه بود   فعل ما می‌دید و سِرّمان می‌شنود ن ۲/۱۱۸۲ ـ ک ۲۳/۳۹۴

گفت وَهُوَ مَعَکُمْ:[۱۸۲] به ضم میم آخر باید خواند. که اصل در میم جمع، ضم است. و نسخهٔ عکس مستوری نیست. مجملاً، اشارت است به مقام حقیقت، که «هو» اشارت است به هویت غیبیّه، و «مَعَ» به مرتبهٔ ظهور که وجود منبسط و وجه‌الله و نفس رحمانی باشد. و «کُم» به وجودات خاصه و مهیات. و گفت این شاه بود. چه انسان کامل در مقام تحقّق است لطیفهٔ اخفویهٔ او هوای او و خفویهٔ او، معیّت او با کلّ قوی و مدارک او. بل با منفصلات از قوی و مدارک او. و لطیفهٔ سرّیه و مادون او جمع مخاطب او.

چشم عارف دان امان هر دو کون   که بدو یابید هر بهرام عون ن ۵/۱۱۸۲ ـ ک ۲۵/۳۹۴

بهرام : چون دزدان در تحت تربیت مرّیخند، تعیین بهرام شده.

زان محمد شافع هر داغ بود   که ز جز شه چشم او مازاغ بود ن ۶/۱۱۸۲ ـ ک ۲۵/۳۹۴

که ز جز شه : یعنی به‌سوی غیرشه، چشم او نامایل بود.

---

۱۸۲ ـ قرآن کریم، سورهٔ حدید، آیهٔ ۴.

در شب دنیا که محجوب است شید ناظر حق بود و زو بودش امید
ن ۷/۱۱۸۲ ـ ک ۲۶/۳۹۴

در شب دنیا: از باب لجَین الماء است. دنیا، که عالم اجسام مادیه است، چون غواسق و ظلمات است، چون شب است.
شید: خورشید.

در نظر بودش مقامات العباد لاجرم نامش خدا شاهد نهاد ن ۱۱/۱۱۸۲ ـ ک ۲۸/۳۹۴

مقامات العباد: یعنی از خود چیزی ندارند. که «اَلْعَبْدُ وَمٰا فِي يَدِهِ» ـ ای فی عین ثابته من الوجود والصفة والفعل ـ «كٰانَ لِمَوْلاٰهُ»[183].
شاهد نهاد: که فرمود «إِنّٰا أَرْسَلْنٰاکَ شٰاهِداً وَمُبَشِّراً وَنَذِيراً»[184].

مدعی دیدست اما با غرض پرده باشد دیدهٔ دل را غرض ن ندارد ـ ک ۳۰/۳۹۴

آرد بغض: غض، چشم‌پوشی. و در بعض نسخ، هر دو جا «غرض» است و قافیه در «را» و «با» ست، و در کلمات دیگر بیت نیز تفاوت است.

پس نبیند جمله را با طمّ و رم حُبُّکَ الْأَشْيٰاءَ يُعْمِي وَيُصِمّ ن ۱۹/۱۱۸۲ ـ ک ۳۲/۳۹۴

طمّ و رم: مراد بالتمام است، و گذشت معنیش.

نام حق عدل است و شاهد آن اوست شاهد عدلست زین رو چشم دوست
ن ۴/۱۱۸۳ ـ ک ۳۶/۳۹۴

نام حق عدلست: یعنی شاهد و عدل از اسماءالله‌اند. و اسماء خدا، مظهر می‌خواهند. و مظهر این دو اسم چشم پیغمبر است. چنانکه ذاتش مظهر اسم اعظم است که فرمود:

مظهر حق دل بود در دو سرا که نظر در شاهد آید شاه را ن ۵/۱۱۸۳ ـ ک ۳۷/۳۹۴

مظهر حق دل بود: کما قال «لاٰ يَسَعُنِي أَرْضِي وَلاٰ سَمٰائِي...»[185] الحدیث.

---

۱۸۳ ـ منبع یافت نشد.
۱۸۴ ـ قرآن کریم، سورهٔ فتح، آیهٔ ۸.
۱۸۵ ـ عوارف‌المعارف، حاشیهٔ احیاءالعلوم، ج ۲، ص ۲۵۰

عشق حق و سرّ شاهدبازیش بود مایهٔ جمله پرده‌سازیش ن ۶/۱۱۸۳ ـ ک ۳۷/۳۹۴

پرده‌سازیش : لمؤلفه:

دل بسته نقش چهرهٔ دلدار خویش را دارد دیار صورت دیّار خویش را
هم تیره‌طبع خاکی و هم نور نور پاک بنگر ز خویش نور خود و نار خویش را
بر خویش بود عاشق و آیینه‌خانه ساخت تا بنگرد در آینه دیدار خویش را
بیرون ز پرده نقد و متاع جهان نمود در پرده ساخت رونق بازار خویش را
در خویشتن بدید عیان شاهد الست هرکو درید پردهٔ پندار خویش را
در سر دل نهان بودت مهر ذات لیک با چشم سر ندیده کس انوار خویش را
اسرار خویش می‌طلبی طرح کن دو کون جز این کسی نیافته اسرار خویش را

این قضا بر نیک و بد حاکم بود بر قضا شاهد نه حاکم می‌شود؟ ن ۸/۱۱۸۳ ـ ک ۳۸/۳۹۴

شاهد نه حاکم می‌شود: اشارت است به نفی غلوّ و به آنکه حاکم تویی.

اَلْكُلُّ عِبارَةٌ وَأَنْتَ المَعْنىٰ!

شد اسیر آن قضا میر قضا شاد باش ای چشم تیز مرتضیٰ ن ۹/۱۱۸۳ ـ ک ۳۹/۳۹۴

شد اسیر : یعنی مقهور حکم تو اَند کلّ ارباب قضا از انبیا و اولیا و حکّام و سایرین

عارف از معروف بس درخواست کرد کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
ن ۱۰/۱۱۸۳ ـ ک ۳۹/۳۹۴

عارف از معروف: شروع است در استغاثهٔ عارف شاه ـ که هنرش چشم شه‌شناس بود ـ بسوی معروف. و این پرده‌سازیی است از برای معنی و بیان اسرار.

ای یَرانا لانَراهُ روز و شب چشم‌بند ما شده دید سبب ن ۱۲/۱۱۸۳ ـ ک ۴۰/۳۹۴

ای یرانا: در دعاست که «یا مَنْ یَریٰ وَلاٰ یُریٰ وَهُوَ بِالْمَنْظَرِ الأَعْلیٰ».

لطف معروف تو بود آن ای بهی پس کمالُ البِرِّ فی اِتْمامِهِ
ن ۱۴/۱۱۸۳ ـ ک ۱/۳۹۵

فی اتمامه: مَثَلِ سایر است که الاکرام بالاتمام. یعنی کمال نیکویی آن است که کار نیک را

به‌انجام رسانند.

یارَبِ اَتْمِمْ نورَنا فی السّاهِرَه   وَانْجِنا مِنْ مُفْضِحاتٍ قاهِرَه ن ۱۵/۱۱۸۳ ـ ک ۲/۳۹۵

ربِّ اتمم: پروردگارا به‌کمال برسان نور دل ما را در ساهره، در مقام بیداری. و ساهره زمین محشر است. ولی بیدار حق ـ خاصه با تمکین و استقامت ـ در ماورای آخرت است ـ چه جای آخرت؟!

وانجنا: و نجات بده ما را از رسواکننده‌هایی، که مظاهر قهر تواند، از برازخ اعمال.

دید روی جز تو شد غُلِّ گلو   کُلُّ شَیْءٍ ماسِوَی اللّهِ باطِلٌ ن ۲۱/۱۱۸۳ ـ ک ۵/۳۹۵

دید روی جز تو: به‌کسر دید، به اضافه.

باطلند و می‌نمایندم رشد   زآنکه باطل باطلان را می‌کشد ن ۲۲/۱۱۸۳ ـ ک ۵/۳۹۵

زانکه باطل: یعنی آنچه منم و آنچه ممکن محض است ـ که حکما مهیّت گویند، و عرفا تعیّن و عین ثابت ـ باطل است و سراب.

چشم جذّاب بتان زین کویها   مغزجویان از گلستان بویها ن ۳/۱۱۸۴ ـ ک ۷/۳۹۵

چشم: به‌سکون میم ـ نه به کسر.

غالبی بر جاذبان ای مشتری   شاید ار درماندگان را واخری ن ۶/۱۱۸۴ ـ ک ۸/۳۹۵

ای مشتری: اشارت است به کریمهٔ «اِنَّ اللّهَ اشْتَریٰ...»[۱۸۶].

وقت آن شد ای شه مکتوم‌سیر   کز کرم ریشی بجنبانی بخیر ن ۱۰/۱۱۸۴ ـ ک ۱۰/۳۹۵

مکتوم‌سیر: پنهان‌سیر. چه در شبها سیر نهانی داشت فضلاً و رحمةً.

شاه را شرم از وی آمد روز بار   که به شب بر روی شه بودش نظار ن ۱۶/۱۱۸۴ ـ ک ۱۳/۳۹۵

روز بار: به‌کسر به‌اضافهٔ اوّل به دوم. و «بار» در لغت معانی بسیار دارد، که در فرهنگ و غیره

---

۱۸۶ ـ قرآن کریم، سورهٔ توبه، آیهٔ ۱۱۱.

مذکور است. و چند معنی ـ اینجا ـ مناسب است. مثل غم و اندوه، و مثل اذن حضور، که باریافته گویند، و مثل بارگاه، و مثل حاصل و ثمر.

هین ز بدنامان نباید ننگ داشت هوش بر اسرارشان باید گماشت ن ۲۰/۱۱۸۴ـ ک ۱۵/۳۹۵

ز بدنامان: که طایفه‌ای از صوفیه هستند، که آنها را ملامتیه گویند.

هرکه چون زنبور وحیش نقل چون نباشد خانهٔ او پرعسل ن ۹/۱۱۸۵ـ ک ۲۱/۳۹۵

نقل: نُسخ مختلف است. در بعضی به نون و قاف، چیزی است که به آن تنقّل کنند بر بالای شراب. و در بعضی به باء موحّده و قاف است، بقل، گیاه باشد. و اگر به نون و فا باشد، غنیمت باشد.

وحل بیند فوق دُرّ شاهوار پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار ن ندارد ـ ک ۲۴/۳۹۵

وحل: گل.

اهبطوا افکند جان را در حضیض از نمازش کرد محروم این محیض
ن ۱۷/۱۱۸۵ ـ ک ۲۵/۳۹۵

محیض: حیض.

ای رفیقان زین مَقیل و زان مقال اِتَّقوا اِنَّ الْهَوىٰ حَيْضُ الرِّجال ن ۱۸/۱۱۸۵ ـ ک ۲۵/۳۹۵

مقیل: خواب.

تاجرش دانند ولیکن گاو نی اهل دل دانند و هر گِل‌کاو نی ن ۲۰/۱۱۸۵ـ ک ۲۶/۳۹۵

گل‌کاو: از کاویدن.

وان گلی کز رشّ حق نوری نیافت صحبت گلهای پر دُر برنتافت
ن ۲۲/۱۱۸۵ ـ ک ۲۷/۳۹۵

کز رشّ حق: اشارت است به حدیث شریف «اِنَّ اللهَ خَلَقَ الْخَلْقَ في ظُلْمَةٍ ثُمَّ رَشَّ عَلَيْهِمْ مِنْ

نُورِهِ»[۱۸۷]. به‌درستی که خدا خلق کرد مخلوقات را در تاریکی، پس مترشّح ساخت بر ایشان از نورش، که همه در ظلمت عالم طبیعتند. بعد مترشّح می‌شود بر آنها نور معارف. و در ظلمت مهیّت و امکانند و مترشّح می‌شود بر آنها نور وجود. و در ظلمات به نوشانوش آب حیوة در نشأهٔ علمیه مشغول بودند و مترشّح شد بر آنها در لایزال، اجزاء رشّیهٔ وجودات حادثه.

سیاهی چون ببینی نور ذات است   به تاریکی درون آب حیات است

این سخن پایان ندارد موش ما   هست بر لبهای جو بر گوش ما ن ۲۲/۱۱۸۵ ـ ک ۲۹/۳۹۵

بر لبهای جو بر گوش ما: این اصح است از نسخ دیگر. یعنی مضمون این کلام که هست بر لبهای جو منتظر در گوش ما، ثبت است.

خود غراب‌البین آمد ناگهان   در شکار موش و بردش زان مکان
ن ۶/۱۱۸۶ ـ ک ۳۱/۳۹۵

غراب‌البین: کلاغ مباینت و مباعدت، که به آمدن آن تطیّر و فال بد می‌زنند.

موش در منقار زاغ و چغر هم   در هوا آویخته پا در رتم ن ۸/۱۱۸۶ ـ ک ۳۲/۳۹۵

چغر هم: چون موش تن در منقار زاغ دنیا و چغر جان در هوای هویٰ به‌سبب شواغل طبیعیهٔ تن.

رتم: به راء مهمله و تاء مثنّاة فوقانیه، رشته که به انگشت ببندند، که چیزی به‌خاطر ماند.

صورت آمد چون جماد و چون حجر   نیست جامد را ز جنسیت خبر
ن ۱۶/۱۱۸۶ ـ ک ۳۶/۳۹۵

نیست جامد را: یعنی جنسیّت منشأ انضمام است، و این شعور می‌خواهد و جماد شعور ندارد.

مور اسود بر سر لبد سیاه   مور پنهان دانه پیدا پیش راه ن ۱/۱۱۸۷ ـ ک ۱/۳۹۶

لبد: نمد.

ای خنک چشمی که عقلستش امیر   عاقبت‌بین باشد و حبر و قریر
ن ۶/۱۱۸۷ ـ ک ۴/۳۹۶

---

۱۸۷ ـ قریب به این مضمون، جامع صغیر، ج ۱، ص ۹۶.

قریر : چشم خنک. چنانکه عین قریره و قریرالعین گویند.

فرق زشت و نغز از عقل آورید   نی ز چشمی کز سیه دید و سفید ن ۷/۱۱۸۷ ـ ک ۴/۳۹۶

فرق زشت و نغز : نسخهٔ «فعل زشت» زیبی ندارد!
دید و سفید : اصح است از نسخهٔ دیگر.

چشم غرّه شد به خضرای دمن   عقل گوید بر محکّ ماش زن ن ۸/۱۱۸۷ ـ ک ۵/۳۹۶

خضرای دمن : سبزه که بر دمنه ـ یعنی خاکهای مخلوط به ابوال و ابعارِ حیوانات ـ بروید. و کنایه می‌شود از چیزهای خوش‌ظاهرِ بدباطن. چنانکه در حدیث کنایه شده از زن خوش‌صورتِ بدسیرت در باب نهی از نکاح او. که «إِیّاکُمْ وَخَضْراءَ الدِّمَن»[۱۸۸].

دام دیگر بُد که عقلش درنیافت   وحی غایب بین به این‌سو زان شتافت
ن ۱۰/۱۱۸۷ ـ ک ۶/۳۹۶

به این‌سو : یعنی جست از دام به وحی، که عقل هم درنمی‌یافت دام بودنش را.

جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت   سوی صورتها نشاید زود تاخت
ن ۱۱/۱۱۸۷ ـ ک ۶/۳۹۶

دانی : توانی. موافق لغت نیز هست.

بعد نه سال آمد او هم عاریه   گشت پیدا باز شد متواریه ن ۲۲/۱۱۸۷ ـ ک ۱۲/۳۹۶

متواریه : پنهان.

چون بهشتی جنس جنت آمدست   هم ز جنسیت شود یزدان‌پرست
ن ۳/۱۱۸۸ ـ ک ۱۲/۳۹۶

جنس جنت : بسبب علم و عمل. چه، علاقهٔ لزومیه است، میانهٔ اعمال صالحه و اخلاق حسنه، و میانهٔ صور ملذّه. و همچنین در مقابلات اینها. بلکه علوم حقیقیه و معارف ربوبیه، بالفعل خود جنّتی است روحانیه.

---

۱۸۸ ـ عوالی‌اللئالی، ج ۱، ص ۲۵۸.

بـود جـنـسیت در ادریس از نجوم   هشت سال او با زُحل بد در قـدم
ن ۷/۱۱۸۸ ـ ک ۱۶/۳۹۶

در قدوم: در قدم زدن. و در بعض نسخ «هم قدوم».

در مشـارق در مـغارب یـار او   هـم حـدیث و مـحرم آثـار او ن ۸/۱۱۸۸ ـ ک ۱۷/۳۹۶

در مشارق: که به‌تبعیت حرکت اطلس دارد. چه، خود در سی سال، یک دوره تمام کند و یک مغرب دارد.

پیش او استارگان خوش صـف زده   اخـتران در درس او حـاضر شـده
ن ۱۰/۱۱۸۸ ـ ک ۱۸/۳۹۶

در درس او: نفس ناطقه چون بی‌نهایت لطافت دارد، به هرچه رو آرد، صورت او شود ـ کما مرّ. پس کسی که راصد نجوم و مراقب احوال آنهاست، خود آنها شود. خاصه آنکه هیئت عالم کما هی درج گردد در وجودش، و وضعش مطابق با طبع باشد. بلکه معقولات، از نجوم و شمس و قمر وغیرها، اولی‌اند به صدق اسماء و مهیّات آنها، از خیالیات و مثالیات و طبیعیات آنها. این است معنی حضور نجوم.

آنـچنانکه خـلق آواز نـجوم   می‌شنیدند از خصوص و از عـموم
ن ۱۱/۱۱۸۸ ـ ک ۱۸/۳۹۶

آواز نجوم: در اتصالاتشان به عالم مثال، آواز مثالی به سمع مثالی می‌شنیدند. و آنها به اینها، چون در صورت یکی هستند و شیئیت شیء به صورت است ـ نه ماده ـ و هویت به وجود است، حکم آنها را می‌گیرد.

بلی! مقام تفصیل و حفظ مراتب، غیر مقام اجمال و اصل محفوظ است.

چیست جنسیت یکی نوع نـظر   کـه بـدان یـابند ره در هـمدگر ن ۱۲/۱۱۸۸ ـ ک ۲۰/۳۹۶

نوع نظر: و نسخهٔ «نام نظر» غلط است.

چون نهد در زن خدا خوی نری   طالب زن گردد آن زن سـعتری ن ۱۸/۱۱۸۸ ـ ک ۲۲/۳۹۶

آن زن سعتری: نه «چون سعتری»، و او زنی است که آلت چرمی بندد و با فاحشهٔ دیگر جماع کند. العیاذ بالله.

چون نهد در تو صفات جبرئیل همچو فرخی بر هوا جویی سبیل ن ۱۹/۱۱۸۸ ـ ک ۲۲/۳۹۶

صفات جبرئیل : که معرفت‌پیشه و خدااندیش و عصمت و عدالت‌کیش باشی، و متصل به او باشی. چنانکه در ناطقهٔ صاحب ملکهٔ اتصال به عقل فعّال گویند، در تعقل کلّیات. برخلاف نفس متصلهٔ به جزئیات حسّیه و خیالیه. «اَخْلَدَ اِلَی الْاَرْضِ وَاتَّبَعَ هَوٰیهُ»[۱۸۹]. و چنین روح قدسیی دیده در هوای به معنی محبّت و عشق دارد، و عاشق بر سماوات عُلای جبروت و لاهوت است ـ نه بر این سماء عالم ناسوت.

از پی صورت نیامد موش خوار از خبیثی شد زبون موشخوار ن ۲۲/۱۱۸۸ ـ ک ۲۴/۳۹۶

خوار : مقابل عزیز. و «خوار» دوم، خورنده. و جناس تام است.

باز اشهب را چو باشد خوی موش ننگ موشان باشد و عار وحوش
ن ۲/۱۱۸۹ ـ ک ۲۵/۳۹۶

خوی : دربن بیت، جناس لاحق و خطی است.

پر همان و سر همان هیکل همان موسیی بر عرش و فرعونی مهان ن ۶/۱۱۸۹ ـ ک ۲۷/۳۹۶

مهان : ذلیل و خوار. و با «همان»، جناس مقلوب دارد.

پس تو هم الجار ثم الدّار گو گر دلی داری برو دلدار جو ن ۱۰/۱۱۸۹ ـ ک ۲۹/۳۹۶

الجار ثم الدّار :[۱۹۰] معنی حدیث آن است که اوّل همسایه را ببیما، و بعد منزل بگیر.

ای بسا در گور خفته خاک‌وار به ز صد احیا به نفع و انتشار ن ۱۲/۱۱۸۹ ـ ک ۳۰/۳۹۶

انتشار : یعنی نشر خیرات و مبرّات، که از او باقی مانده.

با درش بود آن غریب آموخته وام بی‌حد از عطایش توخته ن ۲/۱۱۹۰ ـ ک ۳۷/۳۹۶

توخته : جمع کرده.

---

۱۸۹ ـ قرآن کریم، سورهٔ اعراف، آیهٔ ۱۷۶

۱۹۰ ـ قریب به این مضمون عوالی‌اللئالی، ج ۱، ص ۵۸.

وام‌داران روترش او شادکام   همچو گل خندان از آن روض‌الکرام
ن ۷/۱۱۹۰ ـ ک ۳۹/۳۹۶

روض‌الکرام: باغ کریمان.

گرم شد پشتش ز خورشید عرب   چه غمستش از سبال بولهب ن ۸/۱۱۹۰ ـ ک ۳۹/۳۹۶

خورشید عرب: حضرت ختمی مرتبت.

ساحرانِ واقف از دست خدا   کی نهند این دست و پا را دست و پا
ن ۱۰/۱۱۹۰ ـ ک ۴۰/۳۹۶

کی نهند: دست و پا نهادن بر چیزی، اعتنا کردن به آن است. و از کنایات است. و اشارت است به آیه در باب سحرهٔ فرعون.[191]

چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای   قلعه پیش کام خشکش جرعه‌ای ن ۱۶/۱۱۹۰ ـ ک ۴/۳۹۷

کام خنکش: تشبیه بلیغی است. یعنی فتح قلعه در نزد کام اسبش، جرعه بود، که کام او بحرآشام فتوحات بود. و در بعض نسخ «نزد کام خشکش» و بلاغت ندارد.

یک سواره تاخت تا قلعه به کر   تا در قلعه ببستند از حذر ن ۱۷/۱۱۹۰ ـ ک ۴/۳۹۷

کر: حمله.

هریکی را او به گرزی می‌فکند   سرنگوسار اندر اقدام سمند ن ۲/۱۱۹۱ ـ ک ۸/۳۹۷

سمند: اسب.

اختران بسیار و خورشید ار یکی‌است   پیش او بنیاد ایشان مندکی‌است
ن ۵/۱۱۹۱ ـ ک ۱۰/۳۹۷

مندک: متلاشی. و در نسخه «اندکی‌است».

صدهزاران گور ده‌شاخ و دلیر   چون عدم باشند پیش صول شیر ن ۱۸/۱۱۹۱ ـ ک ۱۷/۳۹۷

صول: حمله کردن.

---

۱۹۱ ـ قرآن کریم، سورهٔ شعراء، آیهٔ ۴۱.

مالک‌الملک است بدهد ملک حسن   یوسفی را تا بود چون ماء مزن
ن ۱۹/۱۱۹۱ ـ ک ۱۸/۳۹۷

مزن: ابر.

روی موسی بارقی انگیخته   پیش رو او توبره آویخته   ن ۱/۱۱۹۲ ـ ک ۲۰/۳۹۷

توبره: نقاب. و گویند بعد از تجلّی طور نور روی موسی ـ علیه‌السلام ـ به‌حدّی بود که کسی نمی‌توانست نظر کند. حق ـ تعالی ـ امر فرمود که نقابی بسازد از گلیم و لباس عارفان و پرده رو سازد.

نور رویش آن‌چنان بردی بصر   که زمرد از دو دیدهٔ مار کر   ن ۲/۱۱۹۲ ـ ک ۲۰/۳۹۷

مار کر: مار حمه‌ور.

کان کسا از نور صبری بافتست   نور جان در تار و پودش تافتست
ن ۵/۱۱۹۲ ـ ک ۲۲/۳۹۷

کسا: پوشش.
از نور صبری بافته‌است: به باء موحده.

جز چنین خرقه نخواهد شد صوان   نور ما را برنتابد غیر آن
ن ۶/۱۱۹۲ ـ ک ۲۲/۳۹۷

صوان: نگاه‌دارنده.

جسمشان مشکات دان دلشان زجاج   تافته بر عرش و افلاک این سراج
ن ۱۱/۱۱۹۲ ـ ک ۲۵/۳۹۷

جسمشان: قالب، مشکوة. و قلب، زجاجه. و جان و روح، سراج و مصباح. و چون اصل محفوظ در لطایف سبع انسانی، واحد است به وحدت حقّهٔ ظلّیه، پس جان انسان کامل را به اعتبار مقام نازل. زجاج فرموده، که چون مردنگی است. و به‌اعتبار مقام صاعد، سراج فرموده. و به‌اعتبار مقام اعلی، نورٌ علی نور است. و در آیهٔ نور اشارت به اینها شده، که «مَثَلُ نُورِهِ کَمِشْکٰوةٍ فِیهٰا مِصْبٰاحٌ، اَلْمِصْبٰاحُ فِي زُجٰاجَةٍ...»[۱۹۲].

---

۱۹۲ ـ قرآن کریم، سورهٔ نور، آیهٔ ۳۵.

در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف　　بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف
ن ۱۵/۱۱۹۲ ـ ک ۲۷،۳۹۷

در دل مؤمن : اشارت است به حدیث قدسی مشهور که «لا یَسَعُنی أرْضي...»[۱۹۳] الحدیث.

تا به دلاّلیّ آن دل فوق و تحت　　یابد از من پادشاهیها و بخت ن ۱۶/۱۱۹۲ ـ ک ۲۸،۳۹۷

تا به دلاّلی : یعنی فیض از من اولاً به دل انسان کامل می‌رسد، و از او به دگران. که اوست هیکل توحید، و برزخ بین‌الذات الواجب الاحد، والممکنات الکثیر المتشتّته. و اوست رابط بین القدیم والحادث. و اوست آینهٔ حق. و اشیا آینهٔ او.

هر دمی زین آینه پنجاه عرس　　بشنو آینه ولی شرحش مپرس ن ۱۹/۱۱۹۲ ـ ک ۲۹،۳۹۷

پنجاه عرس : حاصل می‌شود از تحقّق مراتب وجود در ده عالم، که نُه عالم علوی فلکی باشد و یکی عالم سفلی عنصری.

و مراتب وجود، شش است. یکی کون جامع است ـ که آینه باشد ـ و باقی پنج است: مرتبهٔ احدیّت و مرتبهٔ واحدیت ـ که حضرت اسماء و صفات است ـ و مرتبهٔ جبروت ـ که ارواح مجرّدهٔ مرسله ـ و مرتبهٔ ملکوت ـ که ارواح مجرّدهٔ مضافه ـ و مرتبهٔ ملک که عالم شهادت و اجسام طبیعیه‌اند. و این پنج مرتبه از وجود را با تعیّنات این ده عالم به‌مقتضای النّکاح السّاری فی جمیع الذّراری، عرس و سور است. و کون جامع انسان کامل، واسطه و آینه است. و قولش «هر دمی»، به‌سبب آن است که «کُلّ یَوْمٍ هُوَ في شَأنٍ»[۱۹۴]. و هر آنی تجلّی جدیدی است و طلوعی و یومی.

حاصل این کز لبس خویشش پرده ساخت　　که نفوذ آن قمر را می‌شناخت
ن ۲۰/۱۱۹۲ ـ ک ۳۰،۳۹۷

کز لبس خویشش : یعنی از گلیم خود گلیم.
پرده ساخت : و مصراع دوم.
که نفوذ آن قمر را می‌شناخت : و در بعض نسخ قافیهٔ اولی «بافت» است، به باء موحده و مصراع دوم «که نفوذ او قمر را می‌شکافت»، یعنی نفوذ نور.

---

۱۹۳ ـ عوارف‌المعارف، حاشیهٔ احیاءالعلوم، ج ۲، ص ۲۵۰.
۱۹۴ ـ قرآن کریم، سورهٔ رحمن، آیهٔ ۲۹

گشته بود آن توبره صاحب تقی بود وقت شور خرقهٔ عارفی ن ۱،۱۱۹۳ ـ ک ۳۱،۳۹۷

آن توبره صاحب تقی : از نسخ «آن آینه» اصح است.

زان شود آتش رهین سوخته کوست با آتش ز پیش آموخته ن ۲،۱۱۹۳ ـ ک ۳۲،۳۹۷

آتش رهین : اصح است از «آهن رهین».

وز هوا و عشق آن نور رشاد خود صفورا هر دو دیده باد داد ن ۳،۱۱۹۳ ـ ک ۳۳،۳۹۷

صفورا: زوجهٔ حضرت موسی ـعلیه‌السلام ـ.
باد داد: نه «باد زاد» که در بعض نسخ است.

پس زنی گفتش ز چشم عبهری که ز دست رفت حسرت می‌خوری
ن ۷،۱۱۹۳ ـ ک ۳۵،۳۹۷

عبهر : نرگس.

نور روی یوسفی وقت عبور می‌فتادی در شباک هر قصور ن ۱۱،۱۱۹۳ ـ ک ۳۸،۳۹۷

در شباک هر قصور : در پنجره‌ها و روزنه‌های هر قصر.

راه کن در اندرونها خویش را دور کن ادراک غیراندیش را ن ۱۸،۱۱۹۳ ـ ک ۱،۳۹۸

غیراندیش را: بهتر است از نسخهٔ «دوراندیش».

شد سوی تبریز و کوی گلستان خفته امیدش فراز گل ستان ن ندارد ـ ک ۷،۳۹۸

ستان : به‌پشت خوابیدن. و ستان، درحال ترکیب، جای انبوهی چیزها. و قافیهٔ اولی از این قبیل است. و ایطا نیست.

زد ز دارالملک تبریز سنی بر امیدش روشنی بر روشنی ن ۸،۱۱۹۴ ـ ک ۸،۳۹۸

زد ز دارالملک : یعنی اشراق نمود بر امیدش نور علی نور از شهر ممدوح. و در نسخه «روز...». یعنی روز آنجا روشنی در روشنی بود.

جانش خندان شد از آن روضهٔ رجال از نسیم یوسف مصر خیال

ن ۹/۱۱۹۴ ـ ک ۸/۳۹۸

یوسف مصر خیال: اکثر نسخ «یوسف و مصر وصال» است. ولی اوّل، أنسب است به فوت ممدوح او.

گفت یا حادي أَنِخْ لي ناقَتي جاءَ إِسْعادي و طارَتْ فاقَتي ن ۱۰/۱۱۹۴ ـ ک ۹/۳۹۸

یا حادي: ای خوانندهٔ شتر به نغمهٔ حُدی، بخوابان ناقهٔ مرا، که آمد یاری دادن من و رفت فقر من.

اُبْرُكي يا ناقَتي طابَ الْاُمُور إِنَّ تَبْريزاً مُناخاتُ الصُّدور ن ۱۱/۱۱۹۴ ـ ک ۹/۳۹۸

ابرکی: بخواب ای شتر من، که نیکو شد کارها، بدرستی که تبریز محل خواباندن سینه‌های شتران ارباب حاجت است، یا مطلق سینه‌های مشروح، که اهل دل در آن شهر، منزل کنند. و نسخهٔ «مناجات» ـ به جیم ـ خوب نیست.

إِسْرَحي يا ناقَتي حَوْلَ الرِّياض إِنَّ تَبْريزاً لَنا نِعْمَ الْمُفاض ن ۱۲/۱۱۹۴ ـ ک ۱۰/۳۹۸

اسرحی: از سرح ـ به‌مهملات ـ به‌معنای چریدن. یعنی چرا کن ای شتر من در دور سبزها، بدرستی که تبریز از برای ما نیکو محلّ فیضی است.

هر زمانی فوح روح‌انگیز جان از فراز عرش بر تبریزیان ن ۱۵/۱۱۹۴ ـ ک ۱۱/۳۹۸

فوح: به فا و حاء مهمله، وزیدن بوی خوش. و در بعض نسخ «نور روح» ـ به ضم راء بود. و به‌فتح راء نیز جایز است. واما نسخهٔ «موج» غلط است.

خواجه شمعم داد و تو چشم قریر خواجه نقلم داد و تو طعمه‌پذیر

ن ۹/۱۱۹۵ ـ ک ۲۰/۳۹۸

طعمه‌پذیر: یعنی ذائقه.

او وثاقم داد و تو چرخ و زمین در وثاقت او و صد او چون رهین

ن ندارد ـ ک ۲۱/۳۹۸

رهین: در گرو.

آنچه او داد ای ملک هم از تو داد که دل و دست ورا کردی تو راد
ن ندارد ـ ک ۲۱/۳۹۸

راد: کریم و جواد.

آدم اصطرلاب اوصاف علوست وصف آدم مظهر آیات اوست ن ۱۹/۱۱۹۵ ـ ک ۲۶/۳۹۸

آدم اصطرلاب: یعنی چنانکه به اسطرلاب ظاهر، احکام فلک ظاهر دانسته می‌شود، آدم اسطرلاب اسرار خداست، و به او احکام فلک باطن و اوصاف خدا دانسته می‌شود.
مظهر: به ضم میم، که اسم‌فاعل است.

بر صطرلابش نقوش عنکبوت بهر اوصاف ازل دارد ثبوت ن ۲۱/۱۱۹۵ ـ ک ۲۷/۳۹۸

عنکبوت: اینجا، از اسباب اصطرلاب است.

انبیا را داد حق تنجیم این غیب را چشمی باید غیب‌بین ن ۲/۱۱۹۶ ـ ک ۲۸/۳۹۸

انبیا را: یعنی چنانکه احکام اصطرلاب ظاهر را منجّم ظاهر می‌شناسد، احکام اصطرلاب باطن را، منجّم باطن، که انبیائند می‌شناسند. و لفظ انبیا از باب تغلیب بر اولیاست.

عکس در چه دید و از بیرون ندید همچو شیر گول اندر چه دوید
ن ندارد ـ ک ۲۹/۳۹۸

همچو شیر: چنانکه گذشت در دفتر اوّل.

او نگفت این نقش داد آب نیست این بجز تقلیب آن قلاب نیست
ن ۸/۱۱۹۶ ـ ک ۳۲/۳۹۸

قلاب: به‌فتح قاف. یعنی عکس حرکت‌کننده است، که در سر چاه است، که خود شیر خارج باشد. خلاصه آن است که در قصه ـ که گذشت ـ که به‌حیلهٔ خرگوش آن شیر که عکس خود را در آب چاه دید، خود را در چاه انداخت. و آن عکس را خصم پنداشت، و به‌صدد خصومت بود. آن شیر نگفت و ندانست که آن صورت شیر در آب، ظهور خود اوست، و غیر نیست. و آب، شیر حقیقی ندارد ـ که مظهر است و قابل، و حکم قابل و مظهر ناداری است. پس آن نقش داد آب نیست، بلکه داد خود او و عکس خود اوست.
و مثل این است که طفل غیر ممیّز صورت خود را در آینه ببیند ـ خاصه اوّل مرتبه از

دیدنش باشد ـ آن صورت را کودکِ ذکر می‌بیند و از آن می‌ترسد، یا شرم می‌کند، یا میل بازی می‌کند با او. همچنین است امر در عکسیّت کل برای آدم کامل. پس نشاید اشتباه کنند.

تو هم از دشمن چو کینی می‌کشی ای زبون شش غلط در هر ششی

ن ۶:۱۱۹۶ ـ ۹ ـ ی ۳۹۸: ۳۲

شش غلط: شش غلط، اغلاطِ شش مدرکند. چه انسان پنج مدارک ظاهره دارد، که به آنها ادراک عالم شهادت و صورت کند. و صور پنج است: مبصرات و مسموعات و مذوقات و مشمومات و ملموسات. و یک مدرک عالم باطن، که آن عقل است ـ در اصحاب عقل بالفعل ـ و وهم است ـ و اگر خواهی بگو عقل جزئی است، در ناقصین. پس جاهل، حواسش و عقل مشوب به وهمش، همه غلط کارند، به خلاف عقل منوّر بنورالله. آنچه ادراک می‌کند و تعقّل می‌کند، همه آیات‌الله و انوار الله ـ و بالجمله من صقع‌الله ـ و جاهل مفصول و مستقل می‌پندارد، و به تقلید خدایی قائل است، یا به ادلّه، که مثل عصا‌ای ناطق به کوری بود ـ کما مرّ عن قریب.
در هر ششی: مبصرات تا معقولاتش ـ که موهوماتند. و چون هر ششی فرموده، باید ششهای متعدد باشد، که هر ششی مورد شش غلط باشد. و چنین است یک شش اینکه مذکور شد. و یکی دیگر از هر شش انسان است، که مجموع این شش مدرک است. و شخص جاهل در معرفت او غالط است.

و دیگر مطلق حیوان ـ که شش سوراخ دارد.

دیگر شش در تنگ، که این عالم باشد، که شش جهت دارد، و شش بانو ـ که کواکب سیّارهٔ غیر از شمس را گویند.

و اشمل از همه، شش مراتب کلیه است، که در ذیل «پنجاه عرس» شرح کردیم، که احدیت و واحدیت، تا کون جامع باشد. و جاهل، در همه، غالط است.

آن عداوت اندرو عکس حق است کز صفات قهر آنجا مشتق است

ن ۱۰:۱۱۹۶ ـ ی ۳۹۸: ۳۱

عکس حق ست: یعنی عدو مظهر قهر حق است.

آنکه را پنداشتیم اغیار بود، آن یار بود!

وان گنه در وی ز جنس جرم تست باید آن خو را ز طبع خویش شست

ن ۱۱:۱۱۹۶ ـ ی ۳۹۸: ۳۳

ز جنس جرم تست: یعنی مجانس آن جرم با خود آن را داری و بر خود می‌زنی. «بصّرنا اللهُ

بِغُیوبِ أنْفُسِنا».

داد داد حـق شـناس و بـخششش　　عکس آن دادست اندر پنج و شش

ن ۱۱۹۶:۲۰ ـ ک ۱/۳۹۹

اندر پنج و شش: پنج گونه محسوس، و شش جهت.

گر بود داد خسان افزون ز ریگ　　تو بمیری وان بماند مـردەریگ　　ن ندارد ـ ک ۱/۳۹۹

داد خسان مال و ملک دنیا: که منفصلند و بینونت عزلی با تو دارند، و وجود در مواد خود دارند. نهایت، ترا با آنها اضافهٔ اعتباریه‌ای است. آنها با تو وفا نکنند و نباشند مال میراثی بـه دیگران بمانند. و آنها عکس داد حقند. و حق داد داد حق است، که فرماید:

حق چه بخشش کرد بر اهل نیاز　　یا عـطا بـخشیدشان عـمر دراز　　ن ۱/۱۱۹۷ ـ ک ۲/۳۹۹

حق چه بخشش کرد: یعنی بخشش حق، مقام «کُن» باشد، که بینونت از تو ندارد، که جنتی که «عَرْضُهَا السَّمٰوٰاتِ وَالْأَرْضِ»[۱۹۵] اسـت، هـمه مـنشآت تـست و شـئون ذاتیهٔ تست. چـنانکه فرماید: «آن تو باشی و تو آن». هرچه را بخواهد ـ بهشتی ـ فوراً موجود است. چنانکه آنچه اینجا به خاطر می‌گذرانی، در عالم جان موجود شود.

در حدیث وارد است که چون جنّتی را داخل جنّت کنند، صحیفه‌ای از خدای‌تعالی ملک بدست او دهد و در آن نوشته باشد که «مِنَ الحَيِّ القَیُّومِ إلیَ الحَيِّ القَیُّومِ أمّا بَعْدُ فَإنّي أقُـولُ لِلشَّيْءِ کُنْ فَیَکُونُ وَقَدْ جَعَلْتُکَ الْیَومَ مِثْلِي تَقُوْلُ لِشَيْءٍ کُنْ فَیَکُونُ»[۱۹۶]. و لفظ مثلی، به‌معنای مثلی ـ به فتح ثای مثلثه ـ است. «وَلِلّٰهِ المَثَلُ الأعْلیٰ»[۱۹۷]. «وَلَیْسَ کَمِثْلِهِ شَيْءٌ»[۱۹۸].

و اگرچه مثل بسیار دارد ـ چون آفتاب عالمتاب، و چون عکس و عاکس و ظل و ذی‌ظل و بحر و موج و حباب و شعلهٔ جوّاله و دایره و نقطه و خطوط و رسوم، و نفس ـ به‌فتح فا ـ و حروف و کلمات در منازل و مقاطع و مانند اینها ـ لیکن مثل اعلی از انسان کامل ندارد. مغربی گوید:

---

۱۹۵ ـ قرآن کریم، سورهٔ آل‌عمران، آیهٔ ۱۳۳

۱۹۶ ـ منبع یافت نشد.

۱۹۷ ـ قرآن کریم، سورهٔ نحل، آیهٔ ۶۰.

۱۹۸ ـ قرآن کریم، سورهٔ شوری، آیهٔ ۱۱.

اگــرچــه آیـنهٔ روی جـانفزای تـوانـد   همه عقول و نفوس و عناصر و افلاک
و کســی نــنماید تــرا چــنانکه تـوئی   بـجز دلِ مـنِ مسکـین بـی‌دلِ غـمناک

خالدین شد نعمت و مُنْعَمٌعَلَیْه   مُحْیِیَ الْمَوْتاست فَـاجْتازُو اِلَـیْه   ن ۲/۱۱۹۷ ـ ک ۳/۳۹۹

فاجتازو الیه: به جیم از جواز است ـ به معنی گذشتن.

جان چه باشد که تو سازی زو سند   حق به عشق خویش زندت می‌کند
ن ۷/۱۱۹۷ ـ ک ۵/۳۹۹

جان چه باشد: یعنی یک زندگیی است به جان، و یک زندگیی است به جانان. و دوم بالاتر است از اوّل، به مراتب. که چه نسبت است حیّ به حیاة او را به حیّ به احیاء او و باقی به بقای او را به باقی به ابقای او.

خلق را چون آب دان صاف و زلال   انـدر آن تـابان صـفات ذوالجـلال
ن ۹/۱۱۹۷ ـ ک ۶/۳۹۹

خلق را: مهیّات امکانیه و اعیان ثابته، که حکایتِ وجود، و نمودِ بودند، سرابند. و تشبیه أنها به آب در مظهریّت است. والا آب مرتبه‌ای از وجود است. والاعیان الثابتة ماشمت رایحة الوجود فی ذاتها.

والحکماء ـ ایضاً ـ قالوا المهیة الامکانیة ـ من حیث هی ـ لیست الاّ هی، لاموجودة ولا معدومة. واذا سئل بطرفی النقیض، فالجواب، السلب لکل شیء عن مرتبة ذاتها. بمعنی انّ شیئاً منها لیس عیناً ولا جزءاً لها، وإن کان دائماً معها. اذ فرق بین أن یکون الشیء مع الشیء، وأن یکون الشیء نفس الشیء أو جزئه.

و حکمت و عرفان، در اینها توافق دارند. پس اتّحاد این مظاهر در صفات و اسماء حقیقیه، اتحاد مبهم است و متحصّل، و اتّحاد فانی و مفنی‌فیه.

صفات: با «صاف» جناس شبه‌اشتقاق دارد. و این‌چنین است در نسخ کثیره. و در جایی «جمال» دیده‌ام. و آن هم ـ به‌معنی ـ با صفات، یکی است. چه، جمال او صفات اوست.

جمـالک فی کلّ الحقـایق سـائر

و در لفظ جمال و جلال مراعاةالنظیر است.

عدل آن عدل است و فضل آن فضل هم   لیک مسـتبدل شـد آن قـرن و امـم
ن ۱۳/۱۱۹۷ ـ ک ۹/۳۹۹

عدل آن عدل است: لفّ و نشر مرتب است. که عدل ناظر است به پادشاهان و فضل به فاضلان. و در کلام، اشارت است به آنکه صفات خلقی ـ نیز ـ از آن جهت که مضافند به حق، و ظهور آنهایند، ثابت و باقی و واحدند.

قرنها بر قرنها رفت ای همام وان معانی برقرار و بر دوام ن ۱۲/۱۱۹۷ ـ ک ۹/۳۹۹

و آن معانی: صفات‌الله و اسماءالله‌اند، که ظاهرند در این مظاهر. چون مشعل ثابتی که مجالی آن را از ظلمتکده‌ای درآرند و مستشرق شوند ـ واحداً بعدَ واحدٍ. و فیض‌الله لاینقطع و نورالله لایغرب.

آب مُبَدَّل شد درین جو چند بار عکس ماه و عکس اختر برقرار ن ۱۵/۱۱۹۷ ـ ک ۱۰/۳۹۹

عکس ماه: یعنی عکس اینها تبدّل ندارد ـ چه جای خود اینها، که ماه و اختر آسمان باشند. و تبدّل در آب جاری است. و ماه اسم اعظم الله، و عکس آن انسان کامل، و اختر اسماء دیگر و عکس آنها بواقی.

و گاه مناقشه می‌شود در عکس و عاکس، که بنا بر قول ریاضیین ـ که ابصار را به خروج شعاع دانند ـ عکسی نمی‌باشد، بلکه شعاع بصر از مرآت، منعطف می‌شود بر خود ناظر و صورت خود را که در ماده است، و همچنین هر صورت که قاعدهٔ شعاع بصر آن را مصادف شود، بیند.

جواب آن است که این مناقشه در مثال توحید است. و توحید را مثال بسیار است. پس مثل ظلّ و ذی‌ظل باشد.

ای سایه مثال گاه بینش در پیش وجودت آفرینش

و عکوس یک صورت در خیالات باشد. و تخیّل به خروج‌الشعاع نیست. و عکوس صور کلیه حضرت سروش در عقول مستفاده باشد.

دیگر آنکه مثال را بنا بر مذهب باطل توان گذاشت. چه جای آنکه خروج‌الشعاع باطل است و تصویر حق است به انشا و ابداعش.

ـ پس بنایش نیست بر آب روان بلکه بر اقطار عرض آسمان ن ندارد ـ ک ۱۰/۳۹۹

بنایش: بنای ثابتات.

این صفتها چون نجوم معنوی‌است   دان که بر چرخ معانی مستوی‌است
ن ۱۷/۱۱۹۱ ـ ک ۱۱/۳۹۹

چرخِ معانی: بیان است برای آسمان، که معنوی مراد بود.

خــوبرویان آینهٔ خوبیِّ او   عشق ایشان عکس مطلوبی او ن ۱۸/۱۱۹۷ ـ ک ۱۱/۳۹۹

عشق ایشان: معشوقیّت ایشان. و به‌لسان ادبا، مصدر مبنی للمفعول، مراد است.

هم به اصل خود رود این خدّ و خال   دایماً در آب کی ماند خیال
ن ۱۹/۱۱۹۷ ـ ک ۱۲/۳۹۹

خیال: بسیار باشد که بر صور عکسیه و اشباح در مدارک وغیرها، خیال اطلاق کنند. پس در فارسی، چون قول حافظ.

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم

و قول العارف الجامی:

شب خیالت چو شود پردگی منظر چشم

و در عربی قول شاعر:

خیال سلمی عن‌الاجفان لم یغب

جـمله تـصویرات عکس آب جوست   چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
ن ۲۰/۱۱۹۷ ـ ک ۱۲/۳۹۹

تصویرات: یعنی صور عوالم، مثل همان عکوس ماه و اختر است، که در آبِ جو نمود دارند. پس اضافه به آب جو، اضافه به قابل است، به‌تقدیر «فی».
خودِ: ثانی، تأکید جمله است. یعنی به آن نظری که عکوس نموداری از عاکسند و ظهور عاکسند و هستی از خود ندارند، جمله خود اویند. و در آن نظر تعدد برخیزد، که تعدد در مظهر است نه ظاهر.

بـاز عقلش گفت بگذار این حول   خلِّ دوشاب است و دوشاب است خل
ن ۲۱/۱۱۹۷ ـ ک ۱۲/۳۹۹

باز عقلش: برگشت به اوّل، که آن غریب گفت بودم به خلق امیدوار. نقض آن حکم است چه:
جمال اوست هرجا جلوه کرده!

خواجه را چون غیر گفتی در غرور شـــرم دار ای احـول از شـاه غـیـور

ن ۲۰/۱۱۹۷ ـ ک ۱۳/۳۹۹

خواجه: آن خواجه که گفت:

گرچه خواجه بس سخاوت کرد و جود

یا خواجه، که انسان کامل باشد.

در غرور: در فریب خوردن.

غیور: غیرت‌دارنده. مغربی گوید:

غیرتش غیر در جهان نگذاشت لاجـرم عـین جـمله اشـیا شـد

توجیه اینها این است که «غیری» که بینونت عزلی داشته باشد نیست. چه، وجودات متقوّمند به وجود واجب مقوّم، به‌معنی لیس بخارج ـ نه به‌معنی جزء، که تحدید است. و حدیث است که «داخِلٌ فِی الأشْیاءِ لاٰ بِالْمُمازَجَةِ وَخارِجٌ عَنْها لاٰ بِالْمُزایَلَةِ»[۱۹۹]. و ایضاً «لَیْسَ فِی الأشْیاءِ بِوالِجٍ وَلاٰ عَنْها بِخارِجٍ»[۲۰۰]. و ایضاً «مَعَ کُلِّ شَیْءٍ لاٰ بِمُقارَنَةٍ وَغَیْرُ کُلِّ شَیْءٍ لاٰ بِمُزایَلَةٍ»[۲۰۱]. و ایضاً «تُوحیدُهُ تَمْییزُهُ عَنْ خَلْقِهِ وَحُکْمُ التَّمْییزِ بَیْنُونَةُ صِفَةٍ لاٰ بَیْنُونَةُ عُزْلَةٍ»[۲۰۲]. و بینونت صفتی آنست که ذات صفات علیا دارد، و صفات اضافات به مظاهر دارند.

جمله یک ذات است اما متّصف

و به‌عبارت دیگر، وجودات خاصه، فقر محضند به واجب‌الوجود الغنی المغنی. «یا أَیُّهَاالنّاسُ أَنْتُمُ الفُقَراءُ إِلَی اللهِ وَاللهُ هُوَ الغَنِیُّ»[۲۰۳]. به‌حیثیتی که فقیر، به‌معنای ذاتٌ لهُ‌الفقر نیستند، که اگر ذاتی و ضمیمهٔ فقر می‌باشد، غنای آنها در وجود و ظهور و تذوّت لازم آید. پس عین فقرند. و فقر مصدری عنوانی مراد نیست. بلکه در این لغت حقّه و لسان اهل حقیقت، وجود خاص حقیقی را که طردالعدم است، فقر گویند. و توحیدی که خواص گویند، نیست مگر همین فقر محض وجودی، و تقوّم وجوبِ غیری به وجوب ذاتی، و عینیّت، مراد عینیّت با وجه‌اللهِ وجود اشیا است.

و مراد از وجود، نه این عام بدیهی است ـ که این، عنوانی است. بلکه حقیقت بسیطهٔ نوریه

---

۱۹۹ ـ قریب به این مضمون علم‌الیقین، ج ۱، ص ۸۷.

۲۰۰ ـ علم‌الیقین، ج ۱، ص ۸۲.

۲۰۱ ـ نهج‌البلاغه، خطبهٔ اوّل.

۲۰۲ ـ منبع یافت نشد.

۲۰۳ ـ قرآن کریم، سورهٔ فاطر، آیهٔ ۱۵.

که طرد عدم از مهیّات کرده، و آن بذاته متحقق، و مهیّات امکانیه و اعیان ثابته به او متحقق‌اند. و او، نور حقیقی ظاهر بالذّات و مظهر للغیر، و عینِ حیات و علم و اراده و باقی کمالات است.

نه آنکه مراد، عینیّت با شیئیت مهیّتی و شیئیت عین ثابت ـ که ممکن محض و مسلوب‌الضرورتین صرفند ـ باشد. که حیثیت ابای از عدم را چه نسبت با حیثیت عدم إبا از وجود ـ و به عدم ـ چه جای وحدت و عینیت؟! ولی حیثیت وجود حقیقی ساقط الاضافه عن‌المهیّات اعنی التعیّنات، مراد است. که الله نور السماوات والارض، اوست، و تجلّی وجه اوست در آفاق و انفس.

خواجه را که درگذشتست از اثیر جنس این موشان تاریکی مگیر ن ۱/۱۱۹۸ ـ ک ۱۴:۳۹۹

اثیر: یعنی مختار. و اینجا افلاک، مراد است. و خواجه، انسان کامل است ـ که هیکل توحید است و جهت غیرت و سوائیت در او مستهلک است. چنانکه حضرت رسول ـ صلّی‌الله علیه وآله ـ فرمود «مَنْ رَآنی فَقَدْ رَأیَ الحَقَّ»[۲۰۴].

موشان تاریکی: وجودات خاصهٔ جسمانیه که جنبهٔ غیریت و سوائیت با مجردات بر آنها غالب است موشان تاریکی‌اند. چه، بس که احکام نداری و امکان و مهیّت و قوّه و مادّه بر ایشان غالب شده و گویا همه مهیّت و ماده‌اند. و گذشت در نفوس حامله که

این به خاک اندر شد و کل خاک شد

و تاریکی، ظلمات امکانات ذاتیه و غواسق قوای مادیه است. و این به‌حسب مراتب است، که در نور حقیقی می‌باشد. واما به اندازهٔ وجود حقیقی و مظهریّت صفات تشبیهیه که دارند، از سنخ وجود کاملند. و از نوریّت خالی نیستند. همه، صنع یک صانعند. «هُوَ الَّذي فِي السَّماءِ إلهٌ وَفِي الأَرْضِ إلهٌ»[۲۰۵]. «ءَأَرْبابٌ مُتَفَرِّقُونَ خَيْرٌ أمِ اللهُ الواحِدُ القَهّارُ»[۲۰۶]. حتّی موشان صوری مظهر اسمه السمیع البصیرند. و کلّ حیوانات و نباتات و غیرهما من‌الممکنات. اظلالند، و مخلوق از فضالهٔ طینت انسان کامل. پس موشان تاریکی درحقیقت مهیّات امکانیه ـ به‌اعتبار ذاتشان ـ و تعیّنات مظلمهٔ بالذات و منوّرهٔ بالعرض، خواهند بود. و حکم خودشان ـ فی ذاتها ـ این است. واما به‌اعتبار تنوّر بالعرض، و ظلّیت به‌حسب ظرفیت، حکمِ خواجه، سرایت به عبید و خدم می‌کند.

---

۲۰۴ ـ صحیح بخاری، ج ۴، ص ۱۳۵.

۲۰۵ ـ قرآن کریم، سورهٔ زخرف، آیهٔ ۸۴.

۲۰۶ ـ قرآن کریم، سورهٔ یوسف، آیهٔ ۳۹.

عکسها را ماند این و عکس نیست در مثال عکس حق بنمود نیست
ن ۵/۱۱۹۸ ـ ک ۱۶/۳۹۹

در مثال: نسخه‌ها بی‌واو است. و ظاهر این است که «عکس» عطف باشد بر مثال.

آفتابی دید یخ جامد نماند روغن گل روغن کنجد نماند ن ۶/۱۱۹۸ ـ ک ۱۶/۳۹۹

یخ جامد نماند: و در بعض نسخ «و او جامد نماند»، و اوّل اولی است.

چون مبدل گشته‌اند ابدال حق نیستند از خلق برگردان ورق ن ۷/۱۱۹۸ ـ ک ۱۷/۳۹۹

برگردان: ورق را برگردان و حق را ببین.

قبله‌ای وحدانیت دو چون بود خاک مسجود ملایک چون شود ن ۸/۱۱۹۸ ـ ک ۱۷/۳۹۹

مسجود: یعنی مسجودیّتِ خاک، به امر ایزدِ پاک، دلیل است بر اینکه در این صورتِ بشری، لُبّی و حقیقتی مودع است. و انسان حقیقی، هیکل توحید است. چنانکه علیّ عالی ـ علیه‌السلام ـ در حدیث سؤال از حقیقت فرموده: «نُورٌ يُشْرِقُ مِنْ صُبْحِ الأَزَلِ فَيَلُوحُ عَلىٰ هَيَاكِلِ التَّوْحِيدِ آثارُهُ»[۲۰۷].

ملک در سجدهٔ آدم زمین‌بوس تو نیّت کرد
که در طور تو چیزی یافت بیش از حدّ انسانی

چون درین جو دید عکس سیب مرد دامنش را دید آن پرسیب کرد
ن ۹/۱۱۹۸ ـ ک ۱۸/۳۹۹

دید آن: به کسر دال.

آنچه در جو دید کی باشد خیال چونکه شد از دیدنش پر صد جوال
ن ۱۰/۱۱۹۸ ـ ک ۱۸/۳۹۹

پر صد جوال: یعنی مجمع صد اسم حق بود، که «إنَّ لِلّهِ تِسْعَةً وَتِسْعِينَ إِسماً»[۲۰۸]، با اسم مخفی، اشارت به آن است.

و از الغاز مولوی است که:

---

۲۰۷ ـ شرح ملّا عبدالرزّاق کاشانی بر منازل‌السائرین، ص ۳۲.

۲۰۸ ـ علم‌الیقین، ج ۱، ص ۹۹.

صدهزاران از قماش حوریان قدس را در جوال ترکمانی یافتم دانی که چیست

و نسخه «چونکه دید» به این معنی اطبق است از نسخهٔ «چونکه شد».

تن مبین و آن مکن کآن بُکْمٌ وصُمٌ کَـذَّبُوا بِـالْحَقِّ لَـمّا جـاءَهُمْ

ن ۱۱/۱۱۹۸ ـ ک ۱۹/۳۹۹

آن مکن کآن بکم وصم: یعنی آن کاری مکن که کفرهٔ گُنگان و کَران کردند و تکذیب کردند حق را، چونکه آمد ایشان را.

و معنی دیگر آنکه، مکن ـ به‌فتح ـ بخوانیم، و «آن» آنیت قرین حسن باشد. و مؤید این است که در نسخهٔ «جان مکن»، یعنی دیدن روح‌الله را از نظر مینداز، مثل ابلیس و ابالسه، که آنها تکذیب کردند حق را، چون صورت دیدند ـ نه معنی.

و بنا بر فتح، معنی دقیقِ دیگر هست، موافق آنچه قائل گوید:

سِبن انسان چونکه خیزد از میان اوّل و آخـر نـماند غـیر آن

که اشارت به هویّت باشد.

خدمت او خدمت حق کردنست روز دیدن دیدن این روزنست ن ۱۳/۱۱۹۸ ـ ک ۲۱/۳۹۹

خدمت: «مَنْ يُطِعِ الرَّسُولَ فَقَدْ اَطٰاعَ اللّٰهَ»[۲۰۹].

خاصه این روزن درخشان از خودست بی‌ودیعه آفـتاب و فـرقدست

ن ۱۴/۱۱۹۸ ـ ک ۲۱/۳۹۹

درخشان از خود است: چه مؤید است و مکتفی به ذات و باطنِ ذات خود ست و نورالله است. و روزن گفتن، تمثیل است برای تفهیم.

بی‌ودیعه: به باء موحده. و در بعض نسخ «نی ذریعه» ـ به‌معنی وسیله.

فرقد: از کواکب ثابته است. لغتی است در فرقدین. و مراد آن است که روزنهٔ حسّی مستعیر است از آفتاب و کوکب ظاهربین ـ نه این کوکب دُرّی، که درخشندگی داتی اوست. و استمداد از مباین نمی‌خواهد.

هم از آن خورشید زد بر روزنی لیک از راه و سوی معهود نی ن ۱۵/۱۱۹۸ ـ ک ۲۲/۳۹۹

۲۰۹ ـ قرآن کریم، سورهٔ نساء، آیهٔ ۸۰.

هم از آن خورشید: شمس حقیقت. یعنی اینجا هم خورشید است. ولی نورالانوار بی‌کیفیت و روزن است. ولی عین نور تامّ دون فوق‌التمام در ربیت و راه است بی‌کمیت و سویی است بی‌جهت. و لهذا اینها بطور معهود نیست.

در میان شمس و این روزن رهی هست روزنها نشد زو آگهی ن ۱۶/۱۱۹۸ ـ ک ۲۲/۳۹۹

روزنها: یعنی عقول و ارواح جزئیهٔ آدمیین را آگهی نشد.

تا اگر ابری برآید چرخ‌پوش اندرین روزن بود نورش بجوش ن ۱۷/۱۱۹۸ ـ ک ۲۳/۳۹۹

تا اگر: یعنی اینجا نه‌چنین است که اگر حائلی وضعیی باشد، این نور نباشد. بلکه دائم این فوارهٔ نور در جوش است. خلاصهٔ آن آن است که اینجا راه و روزن و خورشید مباین و مانند اینها نیست. یک نور است، مراتب دارد. و راه و مانند آن بخود آمدن است. و خود آمدن، خدا آمدن است.

غیر راه این هوا و شش جهت در میان روزن و خور مألفت ن ۱۸/۱۱۹۸ ـ ک ۲۳/۳۹۹

روزن و خور: یعنی روزن تام و شمس فوق‌التمم.
مألفت: چون مرحمت ـ الفت، بل اتحاد، بل فناء تامّ و بقا به بقاء فوق‌التمام.

سیب روید زین سبد خوش لخت لخت عیب نبود گر نهی نامش درخت
ن ۲۰/۱۱۹۸ ـ ک ۲۴/۳۹۹

عیب نبود: که خذالغایات و دع‌المبادی. پس غایتی و ثمره‌ای که صفات‌الله باشد، به تخلّق و تحقّق، متحقّق است.

این سبد را تو درخت سیب خوان که میان هر دو راه آمد نهان
ن ۲۱/۱۱۹۸ ـ ک ۲۵/۳۹۹

نهان: یعنی اصل محفوظ نهان است و جهت وحدت است، میان دو فرع و دو شاخه یا بیشتر. که درخت سیب به‌معنی دارای سیب است. خواه بصورت طبق و خواه بصورت سبد و خواه بصورت شجر بارور باشد. که این شجر مرتبه‌ای است از آن دارا. و لفظها موضوعند برای معانی عامه و مصداق آن مفهوم حقیقت مجردهٔ از خصوصیات و جهت مقدسهٔ از قیود و تعیّنات است.

نان چون اطلاق آورد ای مهربان   نان چرا می‌گوییش محموده خوان

ن ۲/۱۱۹۹ ـ ک ۲۶/۳۹۹

محموده: عربی است و به‌یونانی سقمونیا گویند.

چون ز روی این زمین تابد شروق   من چرا بالا کنم رو در عیوق

ن ۴/۱۱۹۹ ـ ک ۲۷/۳۹۹

شروق: تبش.
عیوق: ستاره‌ای است.

پیش این خورشید کی تابد هلال   با چنان رستم چه باشد زور زال   ن ۶/۱۱۹۹ ـ ک ۲۸/۳۹۹

زال: پیر سالخورده. و مراعاةالنظیر دارد با رستم. چه، اسم پدرش زال بود.

چون جدا بینی ز حق این خواجه را   کم کنی هم متن و هم دیباچه را

ن ۱۰/۱۱۹۹ ـ ک ۳۰/۳۹۹

کم کنی: یعنی چون بینونت عزلی قائل شدی، متن را محدود دانستی و دیباچه را مستقل دانستی. و این را کم کردی، یعنی نیست دانستی. چه متقوّم بی‌مقوّم هیچ است. و کم ـ به‌فتح کاف عربی، نه به ضم گاف فارسی.

چون دو دبدی ماندی از هر دو طرف   آتشی در خف فتاد و رفت خف

ن ۱۲/۱۱۹۹ ـ ک ۳۱/۳۹۹

خف: فارسی، پده و سوخته، که قابل آتش چخماق است.

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش   کس بنفروشد به صد دانگت لواش

ن ۲۰/۱۱۹۹ ـ ک ۳۴/۳۹۹

لواش: نوعی از نان است. یعنی یک نانت ندهند، اگرچه صد دانگ ـ که هر دانگ ... دنیا راست ـ قیمت بدهی.

احول دوبین چو بی‌بر شد ز توش   احول ده‌بینی ای مادرفروش

ن ۹/۱۲۰۰ ـ ک ۴۰/۳۹۹

توش: مخفف توشه.

هست احول را درین ویرانه دَیْز   گوشه گوشه نقل نو ای ثَمَّ خَیْر ن ۱۱/۱۲۰۰ ـ ک ۴۱/۳۹۹

ای ثمّ خیر : یعنی آنجا خیر باشد.

گه ترا از عین این عکس نقوش   حق حقیقت گردد و بینی تو روش
ن ۱۵/۱۲۰۰ ـ ک ۱/۴۰۰

گه ترا: مخفف گاه.

بینی تو روش : رویش را از حقیقت انسان کامل. و در بعض نسخ «میوه‌فروش». و این چند بیت، برگشت به اوّل که قریب‌المضمون است به آنها، که «جنس این موشان تاریکی مگیر» و «عکس‌ها را ماند و این عکس نیست».

پس به معنی باغ باشد این نه آب   پس مشو عریان چو بلقیس از حباب
ن ۱۷/۱۲۰۰ ـ ک ۲/۴۰۰

چو بلقیس : اشارت است به حکایت بلقیس، که حق تعالی فرموده «قِیلَ لَهَا ادْخُلِي الصَّرْحَ فَلَمَّا رَأَتْهُ حَسِبَتْهُ لُجَّةً وَكَشَفَتْ عَنْ سَاقَيْهَا قَالَ إِنَّهُ صَرْحٌ مُمَرَّدٌ مِنْ قَوَارِيرَ»[۲۱۰]. یعنی چون بلقیس به خدمت سلیمان آمد، گفته شد به او که داخل شو قصر سلیمان ـ علیه‌السلام ـ را، پس چون دید آن را گمان کرد آن را لجّهٔ آب. پس جامه‌اش را از ساقین بالا گرفت تا داخل شود به او، گفت که آب نیست و قصر املسی است آبگون از شیشه‌ها بناشده.

این سخن پایان ندارد آن غریب   بس گریست از درد خواجه شد کئیب
ن ۳/۱۲۰۱ ـ ک ۱۰/۴۰۰

کئیب : حزین و غمناک.

واقعهٔ آن وام او مشهور شد   پایمرد از درد او رنجور شد ن ۷/۱۲۰۱ ـ ک ۱۰/۴۰۰

پایمرد : مددکار و دستگیر.

از پی توزیع گرد شهر گشت   از طمع می‌گفت هرجا سرگذشت
ن ۸/۱۲۰۱ ـ ک ۱۱/۴۰۰

توزیع : تقسیم. یعنی هرکس چیزی اکرام کند.

---

۲۱۰ ـ قرآن کریم، سورهٔ نمل، آیهٔ ۴۴.

شکـــر او شکـــر خـدا بـاشد یـقین   چون به احسان کرد توفیقش قـرین
ن ۱۳/۱۲۰۱ ـ ک ۱۳/۴۰۰

شکر او: یعنی شکر مهمانی‌کننده، که میزبانش گویند.

چون به گور آن ولی‌نعمت رسید   گشت گریان زار و آمد در نشید ن ۲۲/۱۲۰۱ ـ ک ۱۸/۴۰۰

نشید: شعر و ترانه خواندن.

گفت ای پشت و پناه هـر نـبیل   مـرتجیّ و غـوث ابـناءُ السَّـبیل ن ۱۰/۱۲۰۲ ـ ک ۱۸/۴۰۰

مرتجی: به الف، محلّ امید.
غوث: فریادرس.
ابناء السبیل: کسانی که در راه گذر و سفر فقیر باشند.

ای فـــقیران را عشـــیر و والدیـــن   در خراج و خرج و در ایفای دیـن
ن ۳/۱۲۰۲ ـ ک ۱۹/۴۰۰

عشیر: خویش.
ایفای دین: ادای قرض.

ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر   داده تحفه بر سوی دوران مـطر ن ۴/۱۲۰۲ ـ ک ۲۰/۴۰۰

داده تحفه بر سوی: افصح است از نسخهٔ «داد، و تحفه سوی».

پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب   رونق هر قصر و گنج هر خراب ن ۵/۱۲۰۲ ـ ک ۲۰/۴۰۰

و گنج هر خراب: افصح است از «هر گنج»، که در بعض نسخ است.

ای در ابرویت نـدیده کس گـره   ای چـو میکائیل راد و رزق ده ن ۶/۱۲۰۲ ـ ک ۲۱/۴۰۰

راد: جوانمرد.

یاد ناورده که از مالم چه رفت   سقف سمت همت هرگز نکفت ن ۸/۱۲۰۲ ـ ک ۲۲/۴۰۰

نکفت: کفتانیدن، شکافتن.

مصطفی فرمود خود کی هر نبی — کرد چوپانیش برنا یا صبی ن ۳/۱۲۰۳ ک ۳۲/۴۰۰

برنا: جوان.

حلم موسی‌وار اندر رعی خود — او بجای آرد به تدبیر و خرد ن ۸/۱۲۰۳ ک ۳۵/۴۰۰

رعی : شبانی.

خواجه تو باری درین چوپانیت — کردی آنچه کور گردد شانیت ن ندارد ـ ک ۳۶/۴۰۰

شانی : دشمن. قال تعالی: «إنَّ شانِئَکَ هُوَ الأبْتَرُ»[۲۱۱].

حاش لله تو برونی زین جهان — هم به وقت زندگی هم این زمان ن ۲۰/۱۲۰۳ ک ۱/۴۰۱

هم به وقت زندگی : چه روح قدسی و عقل بالفعل عوض مکان در جبروت است و عوض زمان در دهر ایمن اعنی. که دهر در لسان ابناء حقیقت به معنی وعاء مجرّدات و ثابتات است ـ نه به‌معنی زمان. و بدل جهت در علوّ معنوی و مرتبهٔ عندیّت ملیک مقتدر. و ابدال اخلاد بسوی ارض بدن به قیام عندالله عوض وضع جسمانی است.

جسم سایه سایهٔ سایه دلست — جسم کی اندر خور پایهٔ دلست ن ۲۲/۱۲۰۳ ـ ک ۲/۴۰۱

جسم سایه : سه سایه عبارت است از بدن کثیف عنصری، که وعاء است به تجاویف دماغ و قلب و اعصاب و شرایین و اورده و غیر اینها، از برای بدن لطیف که روح بخاری است. و تعلّق نفس ناطقه به اوّل، به‌سبب ثانی است. پس این دو سایه باشد.

و سایهٔ سوم، قالب مثالی، که در خواب و حالت غیبت و نحو آن، آدمی خود را در آن می‌بیند و به آن سیرها می‌کند.

وجه دیگر آنکه سه سایه، سه لطیفهٔ اوّل از لطایف سبع که طبیعیه و نفسیه و قلبیه ـ نیز ولیکن در اوایل که ظلمتی نفسانیه در مقام قلب هنوز هست ـ باشند از برای قلب أزهر أجرد که در حدیث نبوی اشارت به او شده.

روح چون مِنْ اَمْرِ رَبّی مختفی‌است — هر مثالی که بگویم منتفی‌است
ن ۳/۱۲۰۴ ـ ک ۳/۴۰۱

---

۲۱۱ ـ قرآن کریم، سورهٔ کوثر، آیهٔ ۳.

من امر ربی : یعنی روح از عالم امرِ پروردگار است ـ نه از عالم خلق. که خدا عالم عناصر را عالم خلق فرموده و عالم ارواح و مجردات را عالم امر ـ در قرآن مجید. مثل «أَلا لَهُ الْخَلْقُ وَالأَمْرُ»[۲۱۲]. مثل «يَتَنَزَّلُ الأَمْرُ بَيْنَهُنَّ»[۲۱۳]. و مثل «تَنَزَّلُ الْمَلائِكَةُ وَالرُّوحُ فِيها بِإِذْنِ رَبِّهِمْ مِنْ كُلِّ أَمْرٍ»[۲۱۴]. و در غیر این مواضع.

پس می‌فرماید که روح، مجرّد است و از عالم عقول کلیه. چنانکه تن از عالم خلق است، پس در آیهٔ شریفه تبیینِ روح است، نه ابهام. که امر به لسان قرآنی مراد است.

مختفی‌است : خبر بعد از خبر است. یعنی و مختفی است. ولی چون حق خفی از فرط ظهور است به‌حسب خود، کما قال ابن‌سینا:

وَهِيَ الَّتِي سَفَرَتْ وَلَمْ تَتَبَرْقَعِ

کو؟ همانجا که دل و اندیشه‌اش دایم آنجا بُد چو شیر و بیشه‌اش ن ۹/۱۲۰۴ ـ ک ۶/۲۰۱

دایم آنجا بد : که «اَلْمَعْرِفَةُ بَذْرُ الْمُشاهَدَةِ».

گر بود اندیشه‌ات گل گلشنی

و «کو» در سه موضع، اعاده و حکایت است از کلام سائل، و همانجا جواب است.

او مــع‌الله است بی‌کوکو همی کاش جولاهانه ماکو گفتمی ن ۱۴/۱۲۰۴ ـ ک ۹/۲۰۱

ماکو : یکی از آلات جولاهان است. و مراد آن است که در شأن نورالانوار و آیت کبرای او، فاخته‌سان، کوکو گفتن، برخلاف واقع رفتن است. باید گفت «ماکو». چه خفا و کمون شأن تعیّنات و مهیات است، نه انوار و وجودات. و «جولاهانه»، اشارت است به تمکین و مداومت. چه جولاه مزاولتی دارد با ماکو. «فَاسْتَقِمْ كَما أُمِرْتَ»[۲۱۵] در شهود او که لاهو الا هو. و اخفاء جهت مکانیه، تا وضع موافق با طبع گردد.

باری اگر کاسب حبیب‌الله هستی دارائی‌باف باش نه بوریاباف.

تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا!

عقل ماکو تا ببیند غرب و شرق روحها را می‌زند صد گونه برق ن ۱۵/۱۲۰۴ ـ ک ۹/۲۰۱

---

۲۱۲ ـ قرآن کریم، سورهٔ اعراف، آیهٔ ۵۴

۲۱۳ ـ قرآن کریم، سورهٔ طلاق، آیهٔ ۱۲.

۲۱۴ ـ قرآن کریم، سورهٔ قدر، آیهٔ ۴.

۲۱۵ ـ قرآن کریم، سورهٔ شوری، آیهٔ ۱۵

عقل ماکو: یعنی عقل قدسی کو تا ببیند که غرب و شرق دارد نور حق. و از آن غرب و شرق روحها صد گونه برق می‌زنند. و عدد صد به‌اعتبار اصناف ارواح است، از مقرّبین و اصحاب یمین و اصحاب شمال ـ که «اَلْأَرْواحُ جُنُودٌ مُجَنَّدَةٌ» ـ و به‌اعتبار مظهریت اسماء حسنی ـ کما مرّ.

و می‌شود که اضافهٔ عقل به ماکو، بیانیه باشد. یا به سکون لام بخوانیم. و تشبیه به ماکو در این باشد که ماکو در میان تارها حرکت داده می‌شود، و از این طرف و آن طرف برون آورده می‌شود. پس گویا طلوع و غروب دارد. و عقل کلّی هم در مقام ارواح آدمیه نزول می‌کند، و باز عروج می‌کند، روح و عقل کلّی می‌شود. «کَمٰا بَدَأَکُمْ تَعُودُونَ»[۲۱۶].

جزر و مدّش بد به بحری بی‌زبد   منتفی شد جزر و باقی ماند مد ن ۱۶/۱۲۰۴ ـ ک ۱۰۴۰۱

بی‌زبد: بی‌کف و صاف مراد است. چه بحر وجود است که نور صرف و آب حیات محض است.

و اگر مهیّات امکانیه و اعیان ثابتهٔ سرابیه را زبد بگیری، چون شیئیت وجود ندارند صادق است که بی‌زبد است. خاصه جزر و مدّ در سلسلهٔ طولیّهٔ نزولیّه و عروجیّه مراد است. و مهیّات صور علمیه‌اند. و در بعض نسخ «در زبد» است. یعنی بحری در پردهٔ زبد.

منتفی: اگر بگویی مناسب چنین می‌نماید که منتفی شدند. چه نزول به مد مشابه است. چنانکه وجود منبسط و هویت ساریه گویند.

گوییم جزر به‌حسب لغت، نقص و رجوع به خلف است. پس نزول وجود که تنزّل نور و آب حیات وجود است، و رجوع به خلف و عالم ماده است، به جزر الیق است. و صعود که اشتداد نور و ترقّی نفوس و ارواح است، و بسوی حق رفتن است، به مدّ أنسب است.

مجمع و پای عَلَم مَأْوَی الْقُرُون   هست حق کُلٌّ لَدَیْنٰا مُحْضَرُون ن ۲/۱۲۰۵ ـ ک ۱۰۴۰۲

هست حق کل: اشارت است به مقام تفصیل در اجمال، بعد از مقام اجمال در تفصیل، و به کثرت در وحدت، بعد از وحدت در کثرت.

نقشها گر بی‌خبر گر باخبر   در کف نقّاش باشد محتضر ن ۳/۱۲۰۵ ـ ک ۱۰۴۰۴

محتضر: به حاء مهمله و ضاد معجمه.

---

۲۱۶ ـ قرآن کریم، سورهٔ اعراف، آیهٔ ۲۹.

نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو   هیچ خالی نیست زین اثبات و محو
ن ۶:۱۲۰۵ _ ک ۱۶:۴۰۱

غدو : صبح.

او سواره گشت در موکب پگاه   ناگهان دید اسب را خوارزمشاه ن ۱:۱۲۰۶ _ ک ۲۶:۲۰۱

موکب : لشکر.
پگاه : به پای و گاف فارسی، صبح زود.

غیر چستی و گشی و روحنت   حق بر او افکنده بُد نادرصفت ن ۴:۱۲۰۶ _ ک ۲۸:۴۰۱

روحنت : مخفف روحانیت.

زآنکه او را فاتحه خود می‌کشید   فاتحه در جرّ و دفع آمد وحید ن ۱۰:۱۲۰۶ _ ک ۳۱:۴۰۱

فاتحه خود می‌کشید : به آن بیت منسوب به مولوی می‌ماند که:
بیمارم و می‌دانی بس فاتحه می‌خوانی   ای دوست نمی‌دانی کز فاتحه بیمارم

گر نماید غیر هم تمویه اوست   ور رود غیر از نظر تنبیه اوست ن ۱۱:۱۲۰۶ _ ک ۳۱:۴۰۱

تمویه : مفضّض یا مذهّب کردن مس یا آهن و مانند اینها باشد.

پیش کافر نیست بت را ثانیی   نیست مَر بُت را فرّ و نه روحانیی ن ۱۲:۱۲۰۶ _ ک ۳۳:۴۰۱

نیست مَر بُت را: بیان اشکال است. یعنی و حال آنکه نیست...، و حال آنست که آن نهان اندر نهان است. که:
برون زد خیمه ز اقلیم تقدّس   تجلّی کرد در آفاق و انفس

جانش از درد و غبین تا لب رسید   جز عمادالملک زنهاری ندید
ن ۲۰:۱۲۰۶ _ ک ۳۶:۴۰۱

زنهار : یکی از معانیش امان و مهلت.

بی‌طمع بود و اصیل و پارسا   رایض و شب‌خیز و حاتم در سخا
ن ۲:۱۲۰۷ _ ک ۳۷:۴۰۱

رابض : ریاضت‌کش.

در امیری او غریب و محتبس   در صفات فقر و خلّت ملتبس ن ۵/۱۲۰۷ـ ک ۱/۴۰۲

محتبس : یعنی جلال صوری او را زندانی بود، که ولیّی بود در کسوت امارتِ صوریه، و قرب سلطانی اختیار کرده بود، به‌جهت اغاثهٔ مستغیثین.

دیده خواهم که به روی تو ببیند ورنه   نام هرگز نبرم دیده و بینایی را

که حرم با هرچه دارم گو بگیر   تا بگیرد حاصلم را هر مغیر ن ۱۱/۱۲۰۷ـ ک ۲/۴۰۲

مغیر : به‌غین معجمه، غارت‌کننده.

از زن و زرّ و عقارم صبر هست   این تکلّف نیست نی تزویری است
ن ۱۵/۱۲۰۷ـ ک ۴/۴۰۲

عقار : به فتح عین مهمله و به قاف، ملک و باغ و زراعت.

لب ببست و پیش سلطان ایستاد   رازگویان با خدا ربُّ‌العِباد ن ۱۸/۱۲۰۷ـ ک ۷/۴۰۲

با خدا : خودم اینجا ولی جان من آنجاست!

ایستاده راز سلطان می‌شنید   واندرون اندیشه‌اش این می‌تنید ن ۱۹/۱۲۰۷ـ ک ۸/۴۰۲

ایستاده : نور الوهیت را به‌نظر آورده. پس گویا قائم عندالله بود.

کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه   که نشاید ساختن جز تو پناه
ن ۲۰/۱۲۰۷ـ ک ۸/۴۰۲

کژ رفت : که از من و سلطان حاجت خواست. و باید اهل معنی بود ـ نه صورت

تو از آن خود بکن بر وی مگیر   گرچه او خواهد خلاصی از اسیر ن ۲۱/۱۲۰۷ـ ک ۹/۴۰۲

تو از آن خود بکن بر وی مگیر : تو آنچه شأن تست بکن و به فضلت با او معامله کن و مؤاخذه مکن از او.
خلاصی از اسیر: یعنی از کژروی او آن است که خلاصی خود را از بنده، که امیر و سلطان باشد می‌خواهد، که اسیر و مقهور و عاجزیم ـ از گدا تا سلطان ـ پیش قدرت و سلطنت او.

«وَهُوَ الْقاهِرُ فَوْقَ عِبادِهِ»[۲۱۷]. و در بعض نسخ «خلاص از هر اسیر» یعنی امیر مجازی و مأمور حقیقی.

بـا حـضور آفـتاب بـاکـمال رهنمایی جستن از شمع و ذبال ن ۱/۱۲۰۸ ـ ک ۱۰/۴۰۲

ذبال: جمع ذباله، فتیله. و در بعض نسخ «هلال».

با حـضور آفـتاب خـوش‌مساغ روشنایی جستن از شمع و چراغ ن ۲/۱۲۰۸ ـ ک ۱۰/۴۰۲

مساغ: گوارایی. تشبیه آفتاب است به آب گوارا. چه نور و آب ـ هر دو ـ مظهر حیاتند. و اصل سوغ در مشروبات استعمال شود.

در شب ار خفاش کرمی مـی‌خورد کـرم را خـورشید هـم مـی‌پرورد
ن ۵/۱۲۰۸ ـ ک ۱۲/۴۰۲

خورشید هم: این نسخه أنسب به مقام، و اظهر است از نسخهٔ «خورشید جان». چه خورشید جان، شمس الحقیقة است، و اینجا شمس عالم صورت مراد است.

گر به شب جوید چو خفاش او نمو در ادب خـورشید مـالد گـوش او
ن ۹/۱۲۰۸ ـ ک ۱۴/۴۰۲

مالد گوش او: چه هرکه أعقل، تکلیفش أشکل است. و هرکه أقرب، آدابش أصعب!

مالشت بدهم به زجر از اکتئاب تـا نـتابی سـر دگـر از آفـتاب ن ۱۱/۱۲۰۸ ـ ک ۱۵/۴۰۲

اکتئاب: حزن.

آنـچنانکه یـوسف از زنـدانـیی بـا نـیازی خـاضعی سـعدانـیی ن ۱۴/۱۲۰۸ ـ ک ۱۸/۴۰۲

سعدان: به ضم سین، اسعاد و نصر. و به فتح، از أعلام است. و نیز گیاهی است، و مناسب نیست.

کی دهد زنـدانـیی در اقـتناص مرد زنـدانـیِ دیگـر را خـلاص ن ۱۷/۱۲۰۸ ـ ک ۱۹/۴۰۲

اقتناص: در دام بودن.

---

۲۱۷ ـ قرآن کریم، سورهٔ انعام، آیهٔ ۱۸.

پس جزای آنکه دید او را معین   ماند یوسف حبس در بضع سنین
ن ۲۰/۱۲۰۸ ـ ک ۲۱/۴۰۲

بضع سنین : اشارت است به کریمهٔ «وَقالَ لِلَّذي ظَنَّ أَنَّهُ ناجٍ مِنْهُما اذْكُرني عِنْدَ رَبِّکَ فَأَنْسيهُ الشَّيْطانُ ذِكْرَ رَبِّهِ فَلَبِثَ في السِّجْنِ بِضْعَ سِنينَ».[۲۱۸] یعنی گفت یوسف ـ علیه‌السلام ـ به یکی از دو نفر زندانی که گمان داشت نجات او را، پس از تعبیر خواب او، که یاد کن مرا و ذکر کن حال مرا در نزد عزیز. پس شیطان از یاد او برد، و ماند در زندان.

آنچنانش انس و مستی داد حق   که نه زندان ماند پیشش نه غسق ن ۷/۱۲۰۹ ـ ک ۲۵/۴۰۲

غسق : تاریکی.

نیست زندانی وحش‌تر از رحم   ناخوش و تاریک و پرخون و وخم
ن ۸/۱۲۰۹ ـ ک ۲۶/۴۰۲

وخم : ناگوار چون تَخَمه.

راه لذّت از درون دان نه‌از برون   ابلهی دان جستن قصر و حصون ن ۱۲/۱۲۰۹ ـ ک ۲۸/۴۰۲

حصون : جمع حصن، به‌معنی قلعه.

هم ز لطف و جوش جان با ثمن   پرده‌ای بر روی جان شد شخص تن
ن ۲۰/۱۲۰۹ ـ ک ۳۱/۴۰۲

ثمن : بها و قیمت.

آفتابا با چو تو قبله و امیم   شب‌پرستی و خفاشی می‌کنیم ن ۱/۱۲۱۰ ـ ک ۳۳/۴۰۲

امیم : امالهٔ امام.

سوی خود کن این خفاشان را مطار   زین خفاشیشان بخر ای مستجار
ن ۲/۱۲۱۰ ـ ک ۳۴/۴۰۲

مطار : محل پریدن.
مستجار : پناه.

---

۲۱۸ ـ قرآن کریم، سورهٔ یوسف، آیهٔ ۴۲

اسپ را اندر کشیدند آن زمان در بر خوارزمشاه اسپاهیان ن ۹/۱۲۱ ـ ک ۳۶/۴۰۲

در بر خوارزمشاه اسپاهیان: اصح است از نسخ دیگر. و علاوه جناس و ردالعجز علی‌الصدر دارد.

چون به یک شب مه برید ابراج را از چه منکر می‌شوی معراج را
ن ۱۴/۱۲۱۰ ـ ک ۱/۴۰۳

ابراج: جمع برج. مراد شش برج است.

صد چو ما هست آن عجب دُرّ یتیم که به یک ایماء او شد مه دو نیم
ن ۱۵/۱۲۱۰ ـ ک ۱/۴۰۳

ایما: اشاره.

در میان بیضه‌ای چون فرخ‌ها نشنوی تسبیح مرغان هوا ن ۱۹/۱۲۱۰ ـ ک ۳/۴۰۳

فرخ: جوجه.

در خیالت صورتی جوشیده‌ای همچو جوزی وقت دق پوسیده‌ای
ن ۱۶/۱۲۱۱ ـ ک ۱۳/۴۰۳

دق: به فتح دال، کوفتن. یعنی به صورت جوز است، ولی چون بشکنی بی‌مغزیش ظاهر شود. و نسخهٔ «در خیالت» اصح است از نسخهٔ «در خیال صورتی».

هست از آغاز چون بدر آن خیال لیک آخر می‌شود همچون هلال ن ۱۷/۱۲۱۱ ـ ک ۱۳/۴۰۳

همچون هلال: خاصه چون قرونی گذرد، دقیق‌تر گردد، تا کالعدم، بل عدم گردد. نمی‌بینی که امور حسیّه و خیالیّه، که بر تو گذشته ـ چه از کامرانی‌ها و چه ناکامی ـ چون تقادم عهد و تمادی زمان شود، گویا خوابی دیده، و هرچه مدبر شوی، بر آن، پس مُمعن شود در عدم.

جوز پوسیده‌است دنیا ای امین امتحانش کم کن از دورش ببین ن ۱۹/۱۱۱۱ ـ ک ۱۴/۴۰۳

از دورش ببین: یعنی نزدیک دنیا مرو، و بقدر وسیلة الی الآخرة، از آن اخذ کن. و اینکه فرموده است امتحانش کم کن، یعنی قابل امتحان زیاد نیست. اگر بصیرتی داشته باشی، بادنی التفاتی می‌رسی که بی‌مغز است. و اگر نوریتی هست، از حق و وجه یلی‌الحق است. و آنچه از خودِ آن

است، بی‌بنایی و بی‌بقایی و حبابیّت و سرابیت و مانند اینهاست.
و شاید «انتخابش» باشد ـ که اظهر است. و نسخهٔ «مبین» با «کم کن» منافی است.

چشم شه دو گز همی دید از لُغز   چشم آن پایان نگر پنجاه گز ن ۲۱/۱۲۱۱ ـ ک ۱۵/۴۰۳

لغز: پیچیدگی. و لغز در اصل، خانهٔ سوسمار و موش است، که التوا و پیچش دارد به یمین و یسار و جهات کثیره. و لهذا اطلاق شود بر کلام معمّا و معقّد، که پیچ و تاب دارد.

چشم سیّد چون به آخر بود جفت   پس بود آن دیده جهان را جیفه گفت
ن ۱/۱۲۱۲ ـ ک ۱۶/۴۰۳

چشم سیّد: در بعض نسخ «مهتر». و مراد حضرت مصطفی (ص) است.
جیفه گفت: فرموده «اَلدُّنیا جیفَةٌ وَطالِبُها کِلابٌ»[۲۱۹].
و چشم او ـ صلّی الله علیه وآله وسلّم ـ به آخر بود. یعنی حیات و علم و نوریت را از صقع حق دید. پس عالم را که قوابل صفات حق است به این نظر مردار ببین و تاریک، که قابل از خود چیزی ندارد.

زین یکی ذمش که بشنود او وحسب   پس فسرد اندر دل شه مهر اسب
ن ۲/۱۲۱۲ ـ ک ۱۷/۴۰۳

وحسب: به فتح حاء مهمله، یعنی و بس چون فقط.

چشم خود بگذاشت و چشم او گزید   هوش خود بگذاشت و قول او شنید
ن ۳/۱۲۱۲ ـ ک ۱۷/۴۰۳

چشم خود: مثل فانی در مراد ناظر به چشم او.

در ببست از حسن او پیش بصر   آن سخن بد در میان چون بانگ در
ن ۵/۱۲۱۲ ـ ک ۱۸/۴۰۳

بانگ در: یعنی موجب بستگی چیز دیگر است و بانگ در، کاشف است.

پاک بنّایی که برسازد حصون   در جهان غیب از گفت فسون ن ۷/۱۲۱۲ ـ ک ۱۹/۴۰۳

در جهان غیب: یعنی از اقوال و افعال و حیل قصرها و کوشکها و گلشنها و گلخنها سازد.

---

۲۱۹ ـ شرح بحرالعلوم، ج ۶، ص ۱۹۵.

چنانکه مأثور است که «إنَّ فِی الجَنَّةِ قِیعاناً غُراسُها سُبْحانَ اللهِ»[۲۲۰].

بانگ دردان گفت را از قصر راز　　تا که بانگ وا شدست این یا فراز
ن ۸/۱۲۱۲ـ ک ۲۰/۲۰۳

فراز: اینجا، بسته. از اضداد است.

بانگ در محسوس و در از حس برون　　تُبْصِروُنَ این بانگ و در لاتُبْصِروُنْ
ن ۹/۱۲۱۲ـ ک ۲۰/۲۹۳

تبصرون: از باب صنعت مشاکله است. چه بانگ، شنیدنی است، نه دیدنی.

بانگ گفت بد، چو دروا می‌شود　　از سقر تا خود چه دروا می‌شود؟
ن ۱۱/۱۲۱۲ـ ک ۲۱/۲۹۳

دروا: اوّل یک کلمه است و به‌معنی سرنگون. و اینها اشارت است به برازخ اعمال.

وان عصاکش که گزیدی در سفر　　خود ببینی باشد از تو کورتر ن ۱۷/۱۲۱۲ـ ک ۲۴/۲۹۳

از تو کورتر: و حال آنکه در عقاید و اصول دین، تقلید جایز نیست، و در عمل جایز است. ولی تقلید بینایی راه رفته و سفرها کرده.

چون رها کردی هوا از بیم حق　　دررسد سغراق از تسنیم حق ن ۵/۱۲۰۳ـ ک ۲۹/۴۹۳

سغراق از تسنیم: یعنی جامی از چشمهٔ بهشت حق. چه تسنیم چشمه‌ای است که از فوق آب آن به اسفل ریزد. یا آبی که از ناودان غرفهٔ عالیه پایین ریزد. و بالجمله بسیار گواراست. چه، آب هرچه صدمه می‌خورد گواراتر است. و از اینجاست که آب روان، بهترین آبهاست. و حق ـ تعالی ـ در مزج رحیق جنّت می‌فرماید «وَمِزاجُهُ مِنْ تَسْنیمٍ عَیْناً یَشْرَبُ بِهَا الْمُقَرَّبُونَ»[۲۲۱].

لاتُطَرِّقْ فی هَواکَ سَلْ سَبیل　　مِنْ جِنابِ اللهِ نَحْوَ السَّلْسَبیل ن ۶/۱۲۱۳ـ ک ۳۰/۴۰۳

لاتطرق: یعنی راه اخذ مکن در هوای خود. و سؤال کن راهی از خدا به‌سوی سلسبیل، و مباش در اطاعت هوی مثل گیاهی که باد آن را حرکت دهد، بی‌نظام، به هر طرف. بدرستی که

---

۲۲۰ ـ بحار الانوار، ج ۷، ص ۲۲۹.

۲۲۱ ـ قرآن کریم، سورهٔ مطففین، آیهٔ ۲۷ و ۲۸.

سایهٔ عرش خدا و سایهٔ تخت بهتر است از عریش. و عریش، کجاوه و خانهٔ چوبین و نیی و چفت رز. و اضافهٔ ظل‌العرش سه وجه وجیه دارد:

اوّل آنکه از قبیل اضافهٔ مشبه‌به باشد به مشبه ـ چون لجّین‌الماء. یعنی عرشی که قلب است، مثل ظلّ باشد برای ذی‌العرش، که حق حقیقی است. یعنی متخلّق به اخلاق‌الله باشد. چه، عرشی هست که متصف نیست به صفات ذی‌العرش، چون تخت ظاهر برای سلطان ظاهر، و قلب غیرمستقیم. و عرشی هست که متصف است به صفات ذی‌العرش. چون قلب مستقیم متخلّق که مثل اعلی ـ به‌فتح مثلثه ـ باشد.

و دوم آنکه اضافهٔ بیانیه باشد. یعنی سایهٔ خدا که خود عرش مجید است.

سیّم آنکه اضافهٔ لامیه باشد. یعنی سایه از برای عرش باشی. یعنی نفس قدسیّه باشی در پناه قلب انسان کامل اولویت وجوبی دارد، که تو هم عرش شوی، تا خانهٔ چوبین هوی و محفّهٔ حقد و غضب باشی.

با دل خود شه بفرمود این قدر   شیر را مفریب زین رَأْسُ الْبَقَر ن ۹/۱۲۱۳ ـ ک ۳۱/۲۹۳

بفرمود: به باء موحده. و به نون، غلط است.

پای گاو اندر میان آری ز داو   رو ندوزد حق بر اسپی شاخ گاو ن ۱۰/۱۲۱۳ ـ ک ۳۲/۲۹۳

داو: دعوی کاری. و اینجا فریب، مراد است.

بس مناسب صنعت است این شهره زاو   کی نهد بر جسم اسپ او عضو گاو
ن ۱۱/۱۲۱۳ ـ ک ۳۲/۴۰۳

زاو: به زای معجمه، در فارسی، استاد بنّاء.

زاو ابدان را مناسب ساخته   قصرهای منتقل پرداخته ن ۱۲/۱۲۱۳ ـ ک ۳۳/۴۰۳

قصرهای منتقل: مثل تجاویف دماغ.

در میان قصرها تخریجها   از سوی این سوی آن صهریجها ن ۱۳/۱۲۱۳ ـ ک ۳۴/۴۰۳

تخریج: گریزگاه عورات، مثل اعصاب، که مجاری روح دماغی‌اند، و مثل شرایین که مجاری روح قلبی‌اند.

صهریج: در قاموس، صهریج ـ کقندیل ـ حوض یجتمع فیه‌الماء. و اینها در ابدان، کبد و

اورده‌اند، که اوعیهٔ خون هستند.

وز درونشـان عـالم بـی‌منتها در میان خـرگهی چـندین فـضا ن ۱۴/۱۲۱۳ ـ ک ۳۲/۲۰۳

درونشان: قوای مدرکهٔ این اعضاء.
عالم بی‌منتها: قوای عاقله که مجرّده‌اند، و انسان مظهر آنهاست.

گه چـو کـابوسی نـماید مـاه را گـه نـماید روضـه قـعر چـاه را ن ۱۵/۱۲۱۳ ـ ک ۳۴/۲۰۳

کابوس: آن چیزی است که درواقع بر روی انسان نائم و ثقیل است. و به‌سبب وقوع أبخرهٔ غلیظه است بر روی دماغ.
ماه را: با روشنی ماه و تاریکی کابوس و با آنکه ماه مانند هر فلک و فلکی لا خفیف ولا ثقیل است، و کابوس ثقیل است.

و شاید بگویی مناسب بود کاه را که آن بخار باشد. گوییم که تشبیه کرده روح بُخاری دماغی را به ماه، به‌اعتبار نوریت ـ که محل ادراکات معانی در صور است ـ و به‌اعتبار آنکه المعتدل المتوسط بین‌الاضداد کالخالی عن‌الاضداد.

یا معنی چنین باشد که بنمایاند و ارائت کند ماهی را ـ که نفس باشد. که نفس ماه است و عقل، شمس.

زین سبب درخواست از حق مـصطفی زشت را هم زشت و حـق را حـق نـما
ن ۱۷/۱۲۱۳ ـ ک، ۳۵/۲۰۳

درخواست: که «رَبِّ اَرِني الْاَشْیاءَ کَما هِيَ».

تا به آخر چون بگـردانـی ورق از پشـیمانی نـه افـتم در قـلق ن ۱۸/۱۲۱۳ ـ ک، ۳۶/۲۰۳

قلق: به دو ناف، اضطراب. یعنی اگر در همهٔ موارد مثل اینجا ورق برگردد و محبوب، مبغوض شود، نه آنم که پشیمانی یابم و پریشانی گیرم، که ماشاءالله کان.

دید پـامرد آن هـمایون خـواجـه را اندر آن شب خواب بر صـدر سـرا
ن ۹/۱۲۱۴ ـ ک ۴/۲۰۴

پامرد: مخفف پایمرد.

تـا نـدرّد پردهٔ غـفلت تـمام تا نـماند دیگ مـحنت نـیم‌خام ن ۱۲/۱۲۱۴ ـ ک ۷/۲۰۴

تا نَدَرد: چه به غفلت، امرِ دنیا ـ از جهت دنیویّت ـ منتظم است!

ما همه گوشیم کر شد نقش گوش — ما همه نطقیم لیکن لب خموش

ن ۱۵/۱۲۱۴ ـ ک ۸/۴۰۴

کر شد نقش گوش: بودنِ گوش و چشم، و نبودنِ نقششان در مستغرقین، پُر بودن است از شنوایی کلام حق و بینایی روی او. که نقوشِ اغیار، از دل زدوده‌اند، و از گفتگوی با غیر، لب بسته‌اند.

و در غیرمستغرقین، از مسموعات و مبصرات مادیهٔ دنیویه خالی بودن است. یا به‌قرینهٔ لفظ «نقش»، از ادراک صوری خالی بودن است. که ادراک و علمِ حضوری است ـ آنجا.

ما همه عینیم گر شد نقش عین — بل همه عینیم ما بی میغ و غین

ن ندارد ـ ک ۸/۴۰۴

میغ: ابر.

غین: غیم، و ابر. و از اینجاست حدیث نبوی انّه لیغان علی قلبی. و عین و غین جناس مضارع دارد. و عینیم جناس تام دارد با مثلش. چه اوّل، جارحهٔ مخصوصه است، و دوم ترقی است به اینکه عین یکدیگریم و این مکثّرات مادیّه برمی‌خیزد. اگرچه درجاتی و مراتب متفاضله به‌اندازهٔ مراتب علمها و عملهاست. چنانکه می‌فرماید، گرچه قطره و ذرّه‌ایم. مگر در مقام محق محض، که انیّت بالکلیه متلاشی شود. چنانکه در مناجات منصور حلّاج است که:

بَیْنی وَبَیْنَکَ إنّی یُنازِعُنی — فَارْفَعْ بِلُطْفِکَ إنّی مِنَ البَیْنِ

ولی مراتب که گفتیم، مثل تفنّنات یک هویّت است، نه افراد متباینه ـ چه جای انواع متخالفه ـ الاّ بالمفاهیم. مثلاً لطایف سبع انسان بالفعل، درجات یک موجود است. لیکن ـ ین اللطیفة النفسیة منه و أین اللطیفة السریّه والخفویة.

و در بعضِ نسخ این بیت و بیت بعد نیست.

وقت بدرودن گه منجل زدن — روز پاداش آمد و پیدا شدن

ن ۱۸/۱۲۱۴ ـ ک ۱۱/۴۰۴

منجل: به نون و جیم ـ کمنبر ـ در عربی، داس. و اگر به نون و خاء معجمه باشد، غربال که نخالهٔ غلّه را به آن بگیرند. و مناسب است. چه، هرچند که «اَلدُّنْیا مَزْرَعَةُ الآخِرَة»[۲۲۲] «وَیَوْمُ الآخِرَةِ یَوْمُ الحَصادِ»،

---

۲۲۲ ـ عوالی‌اللئالی، ج ۱، ص ۲۶۷.

ای نور چشم من بجز از کِشته ندروی

و اگر تخم ردی کاشته‌ای، حاصل جیّد برنداری، ولی تصفیه جایز است، که لوازم علوم و معارف و برازخ اعمال، به‌سبب بُعدِ عهد از دنیا، أظهر و أکشف و اصفی شوند. چه شواغل، مرتفع گردد. «فَبَصَرُکَ الْیَوْمَ حَدیدٌ»[۲۲۳] ـ چه در طرف لطف و چه در طرف قهر. واما عمل و ترقی و خروج از قوه به فعل نیست، که دارِ فعلیّت است. آنجا مادّه نیست. والاّ دنیا خواهد بود.

بشنو اکنون داد مهمان جدید   من همی دیدم که او خواهد رسید
ن ۱۲۱۵/۳ ـ ک ۱۲/۴۰۴

بشنو : متعلّق است به سابق، که «خواجه گفت».

فضله ماند زین بسی گو خرج کن   در دعایی گو مرا هم درج کن
ن ۱۲۱۵/۷ ـ ک ۱۶/۴۰۴

فضل : زیادتی.

خواستم تا آن بدست خود دهم   در فلان دفتر نبشتست آن رقم ن ۱۲۱۵/۸ ـ ک ۱۶/۴۰۴

آن رقم : اصح است از نسخهٔ «آن قسم»، که حرکت سین به‌جهت ضرورت شعر باشد.

لعل و یاقوتست بهر وام او   در خنوریّ و نبشته نام او ن ۱۲۱۵/۱۰ ـ ک ۱۷/۴۰۴

خنور : به خاء معجمه و نون، فارسی، ظرف.

قیمت آن را نداند جز ملوک   فَاجْتَهِدْ بِالْبَیْعِ اَنْ لایَخْدَعُوک ن ۱۲۱۵/۱۲ ـ ک ۱۸/۴۰۴

ان لایخدعوک : به‌فتح همزه. یعنی کوشش کن در فروش، تا اینکه فریب ندهند ترا.

در بیوع آن کن تو از خوف غرار   که رسول آموخت سه روز اختیار
ن ۱۲۱۵/۱۳ ـ ک ۱۹/۴۰۴

بیوع : جمع بیع.
غرار : گول خوردن.

تا ز بسیاریّ آن زر نشکهند   بی گرانی پیش آن مهمان نهند ن ۱۲۱۵/۱۶ ـ ک ۲۰/۴۰۴

---

۲۲۳ ـ قرآن کریم سورهٔ ق، آیهٔ ۲۲.

نشکهند: بی‌قرار نشوند و نترسند و نلغزند.

ور بگوید او نخواهم این فره گو بگیر و هرکه را خواهی بده ن ۱۷/۱۲۱۵ ـ ک ۲۱/۴۰۲

فره: به‌کسر فا و راء مهمله، فارسی. افزون و بسیار.

زآنچه دادم بازنستانم نقیر سوی پستان بازناید هیچ شیر ن ۱۸/۱۲۱۵ ـ ک ۲۱/۴۰۴

نقیر: نکته در پشت دانهٔ خرما.

گشته باشد همچو سگ قی را اکول مستردِ نحله بسر قول رسول
ن ۱۹/۱۲۱۵ ـ ک ۲۲/۴۰۴

مسترد: به کسر را، و مابعد به فتح راء.
نحله: به نون و حاء مهمله، عطا. و در بعض نسخ «صدقه».

گر روانم را پژولانند زود صد در محنت پریشان برگشود ن ۲/۱۲۱۶ ـ ک ۲۴/۴۰۴

پژولانند: رنجه کنند.

از خدا اومید دارم من لبق که رساند حق را در مستحق ن ۳/۱۲۱۶ ـ ک ۲۵/۴۰۴

لبق: ملایمی و چرب‌زبانی. عرب گوید «ثرید ملبّق» ای ملیّن بالدسم. یعنی امید دارم که به‌ملایمت با مهمان رفتار کنند.

تا چه دیدی خواب دوش ای بوالعلا که نمی‌گنجی تو در شهر و فلا
ن ۸/۱۲۱۶ ـ ک ۲۷/۴۰۴

فلا: بیابان.

خواب دیدم خواجه‌ای مُعطیِ الْمُنیٰ واحِدٌ کَالْاَلْفِ اِنْ اَمْرٌ عَنیٰ
ن ۱۲/۱۲۱۶ ـ ک ۲۹/۴۰۴

معطی المنی: دهندهٔ آرزو.

با خود آمد گفت ای بحر خوشی ای نهاده هوش‌ها در بیهشی ن ۱۵/۱۲۱۶ ـ ک ۳۱/۴۰۴

ای بحر خوشی: تا آخر، مناجات است با حق ـ تعالی.

خواب در بنهاده‌ای بیداریی　　بسته‌ای در بیدلی دلداریی ن ۱۶/۱۲۱۶ ـ ک ۳۲/۴۰۴

خواب در : در خواب.

توانگری پنهان کنی در ذلّ فقر　　طوق دولت بندی اندر غلّ فقر ن ۱۷/۱۲۱۶ ـ ک ۳۲/۴۰۴

بندی اندر غلّ : بسته خوب نیست.

ضدّ اندر ضدّ پنهان مندرج　　آتش اندر آب سوزان مندمج ن ۱۸/۱۲۱۶ ـ ک ۳۳/۴۰۴

سوزان مندمج : بیت ذوالقافیتین است.

تا بگفته مصطفی شاه نجاح　　اَلسَّماحُ یا اُولِی النُّعْمیٰ رَباح ن ۲۰/۱۲۱۶ ـ ک ۳۴/۴۰۴

نجاح : رستگاری.
السماح : یعنی جود و بخشش، ای صاحبان نعمتها، ربح‌ها و سودهاست، نه زیان.

ما نَقَصَ مالٌ مِنَ الصَّدَقاتِ قَطْ　　اِنَّمَا الْخَیْراتُ نِعْمَ الْمُرْتَبَط ن ۲۱/۱۲۱۶ ـ ک ۳۴/۴۰۴

ما نقص : یعنی کم نگردد مال از صدقه دادن، هرگز. و بدرستی که خیرات و صدقات نیکو ربطی و مقرّبی است شما را.

جوشش و افزونی زر در زکات　　عصمت از فحشا و منکر در صلات
ن ۲۲/۱۲۱۶ ـ ک ۳۶/۴۰۴

زر در زکات : چنانکه زکوة ـ به‌حسب لغت عرب ـ نموّ مال است. و این بیت نیز ذوالقافیتین است. و اشارت است به کریمهٔ «اِنَّ الصَّلٰوةَ تَنْهیٰ عَنِ الْفَحْشاءِ وَالْمُنْکَرِ»[۲۲۴].

زبْل گشته قوت خاک از شیوه‌ای　　زان غذا زاده زمین را میوه‌ای ن ۳/۱۲۱۷ ـ ک ۳۶/۴۰۴

زبل : سرجین.

تا خری پیری گریزد زان نفیس　　گاو بیند شاه نی یعنی بلیس ن ۸/۱۲۱۷ ـ ک ۳۹/۴۰۴

۲۲۴ ـ قرآن کریم. سورهٔ عنکبوت، آیهٔ ۴۵.

یعنی بلیس : یعنی خر گریخته که گاو تن دیده، نه گوهر نفیس و نه شاه، ابلیس است که سجدهٔ آدم نکرد.

از ره پـنهان ز عـینین پسـر مـی‌کشید آبی نـخیل آن پـدر ن ۱۵/۱۲۱۷ ـ ک ۱/۴۰۵

عینین پسر : دانش و کُنش، با گفتار و رفتار.

تن ز اجزای جـهان دزدیـده‌ای پاره پـاره زیـن و آن بـبریده‌ای ن ندارد ـ ک ۶/۴۰۵

اجزای جهان : اولی است از زمین.
پاره پاره : صحیح است، نه «پایه پایه».

کـالهٔ دزدیـده نـبود پـایدار لیک آرد دزد را تـا پـای دار ن ندارد ـ ک ۶/۴۰۵

لیک آرد : استثنا از ذمّ بما یشبه المدح، از محسّنات است. و ایضاً تجنیس القافیه.

عاریه‌است این کم همی باید فشارد کـانچه بگـرفتی هـمی بـاید گـزارد ن ۲۲/۱۲۱۷ ـ ک ۷/۴۰۵

کم : برادرِ کیف!

جز نفخت کآن ز وهّاب آمدست روح را باش آن دگرها بیهدست ن ۱/۱۲۱۸ ـ ک ۷/۴۰۵

جز نَفَخْتُ فِیهِ مِنْ رُوحِي :[۲۲۵] که مجرّد است و کاهش ندارد و انور و اصفی و اکمل و ابهی گردد به‌موت.

حـبّذا کـاریز اصـل چیزهـا فـارغت آرد ازیـن کـاریزها ن ۹/۱۲۱۸ ـ ک ۱۴/۴۰۵

حبذا کاریز : عقل بسیط صاحب ملکهٔ اتصال به ینبوع آب حیات ابدی و معارف سرمدی.

تـو ز صـد یـنبوع شـربت مـی‌کشی هرچه زآن صد کم شود کـاهد خـوشی ن ۱۰/۱۲۱۸ ـ ک ۱۴/۴۰۵

کاهد : خوشی ناقص شود.

---

۲۲۵ ـ قرآن کریم، سورهٔ حجر، آیهٔ ۲۹.

چون بجوشید از درون چشمهٔ سنی زاستراق چشمها گسردی غنی
ن ۱۱/۱۲۱۸ ـ ک ۱۵/۴۰۵

استراق : ربودن. از سرقت است.

جان فدای تو کنم در انتعاش رستمی شیری هلا مردانه باش ن ۵/۱۲۱۹ ـ ک ۲۳/۴۰۵

انتعاش : تقویت و برخاستن بعد از لغزیدن. یقال انتعش العاثر، انتهض من عثرته.

رهزده و رهزن یقین در حکم و داد در چه بعدند و در بِئْسَ الْمِهاد
ن ۱۲/۱۲۱۹ ـ ک ۲۷/۴۰۵

بئس المهاد : بد خوابگاهی است.

گول را و غول را کو را فریفت از خلاص و فوز می‌باید شکیفت
ن ۱۳/۱۲۱۹ ـ ک ۲۷/۴۰۵

شکیفت : تعجّب کرد.

چون برآرند از پشیمانی حنین عرش لرزد از أنینِ الْمُذْنِبِین ن ۱۷/۱۲۱۹ ـ ک ۲۹/۴۰۵

حنین و انین : هردو نالیدن.

چونکه دریا بر وسایط رشک کرد تشنه چون ماهی بترک مشک کرد
ن ۲۱/۱۲۱۹ ـ ک ۳۱/۴۰۵

بر وسایط رشک : غیرت برد.

الله الله زان دز ذاتِ الصُّوَر دور باشید و بترسید از خطر ن ۸/۱۲۲۰ ـ ک ۳۷/۴۰۵

دز : به دال مهملهٔ مکسوره و زاء معجمه، قلعه.
ذاتِ الصُّوَر : پرنقش و نگار.

چونکه یوسف سوی او می ننگرید خانه را پر نقش خود کرد از مکید
ن ۱۱/۱۲۲۰ ـ ک ۳۸/۴۰۵

از مکید : از کید و مکر.

بهر دیده‌روشنان یزدان فرد شش جهت را مظهر آیات کرد ن ۱۳/۱۲۲۰ ـ ک ۳۹/۴۰۵

مظهر آیات: یعنی صفات و اسماء حُسنی، که عالم چون بیت المرآت برای صفات حق است.

صورت عاشق چو فانی شد درو پس در آب اکنون کرا بیند بگو ن ۱۸/۱۲۲۰ ـ ک ۴۲/۲۰۵

کرا بیند بگو: یعنی عاشق حق، چون همه را فنی در حق می‌بیند، و از جملهٔ فانین در حق‌تعالی، خود و صورت خود است، پس در آب، صورت خود را ندیده، چه خودی نیست در نظر شهود، او و خود، همه اوست.

حسن حق بینند اندر روی حور همچو مه در آب از صنع غیور ن ۱۹/۱۲۲۰ ـ ک ۴۲/۲۰۵

غیور: لاٰ أَحَدَ أَغْيَرُ مِنَ اللهِ ـ عَزَّوَجَلَّ. نعم ماقیل

دو جا غیرت کند زورآزمایی چنان گیرد کز آن نتوان رهایی
یکی آنجا که عاشق بیند از دور ز شمع وصل بزم غیر پرنور
دگر جایی که معشوق وفاکیش ببیند نوگلی با بلبل خویش

غیرتش بر عاشقیّ و صادقیست غیرتش بر دیو و بر استور نیست ن ۲۰/۱۲۲۰ ـ ک ۱/۴۰۶

بر عاشقی و صادقیست: تحقیقش آن است که غیرتش بر تحقّق وجودی است که صدق و متن واقع است و بر عشق، که طلب صادق است، نه بر وقوع سرابیِ اعیان و کذب است، و نه بر سراب طلب. و بر دیو و آثار او، سرابیّت غالب است، و تعیّن و عینِ ثابت ظاهر است، که مقابل حق و حقیقت است، و جهل مقابل عقل و مسئولاتش حکایت و نمودِ واقع است.

پس غیرت در وجود، که حقیقت است، غیریت نگذاشت. که وجود حقیقی هر شیء از صقع حق است. ولی غیریت در اشیا دروغین و در طلب دروغین، که اعیان ثابته‌اند، و طلب به وجود راجع است ـ نه به آنها ـ باکی نیست و با غیرت چه منافی است.

دیو اگر عاشق شود هم گوی برد جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد ن ۲۱/۱۲۲۰ ـ ک ۱/۴۰۶

دیو اگر عاشق شود: وجود غالب شود و مهیّت و تعیّن مغلوب، بلکه فانی شود در اسم مُضلّ.

کیست کز ممنوع گردد ممتنع چونکه الْإنسانُ حریصٌ ما مُنِع ن ۱۰/۱۲۲۱ ـ ک ۷/۴۰۶

ممتنع: قابل منع.

حریص مامنع: از باب حذف و ایصال است، که علی ما منع بوده.

نهی بر اهل تقی تبغیض شد   نهی بر اهل هوا تحریض شد ن ۱۱/۱۲۲۱ ـ ک ۷/۴۰۶

تقی: پرهیزکاری.
تبغیض: یعنی منهی‌عنه مبغوض آنها شد و دشمنش داشتند.
تحریض: افساد و تمریض، و نیز به‌معنی حثّ و اغراء.

پس ازین تُغْوِی بِهِ قَوْماً کَثیر   هم ازین یَهْدِی بِهِ قَلْباً خَبیر ن ۱۲/۱۲۲۱ ـ ک ۸/۴۰۶

تغوی به: غوایت و گمرهی یابند خلق بسیار، و هم از این راه یابد دل آگاه.

کی رمد از نی حمام آشنا   بل رمد زان نی حمامات هوا ن ۱۳/۱۲۲۱ ـ ک ۸/۴۰۶

حمام: کبوتر.

ذکر استثنا و حزم ملتوی   گفته شد در ابتدای مثنوی ن ۱۷/۱۲۲۰ ـ ک ۱۰/۴۰۶

ملتوی: پیچیده.

کامشان پرزخم از قرع لگام   سمشان مجروح از تحویل گام ن ۳/۱۲۲۲ ـ ک ۱۴/۴۰۶

قرع لگام: کوفتن دهنه.

ناشده واقف که نک بر پشت ما   رایض چستیست استادی نما ن ۴/۱۲۲۲ ـ ک ۱۵/۴۰۶

رایض: ریاضت‌دهنده و رام‌کنندهٔ ستور.

در پی سودی دویده بهر کبس   نارسیده سود افتاده به حبس ن ۱۴/۱۲۲۲ ـ ک ۲۰/۴۰۶

کبس: پر کردن چاه. و اینجا پر کردن کیسه.

پس سبب گردان چو دمّ خر بود   تکیه بر وی کم کنی بهتر بود ن ۱۹/۱۲۲۲ ـ ک ۲۲/۴۰۶

گردان: یعنی سبب‌گردان بود و تبدیل یابد در سببیّتش.

سرّ استثناست این حزم و حذر   زآنکه خر را بز نماید این قدر ن ۲۱/۱۲۲۲ ـ ک ۲۳/۴۰۶

حَزم: احتیاط.

آنکه چشمش بست گرچه گربزست ‌‌ ‌ ‌ ز احولی اندر دو چشمش خر بزست
ن ۲۲/۱۲۲۲ـ ک ۲۴/۴۰۶

گربز: افراط فکر، که جربزه معرب آن است، و به‌معنی مکّار.

این تسفسط نیست تقلیب خداست ‌ ‌ ‌ می‌نماید کـه حقیقتها کجاست
ن ۳/۱۲۲۳ـ ک ۲۶/۴۰۶

تسفسط: سفسطه و وهمِ محض.

او نمی‌گوید کـه حسبان خیال ‌ ‌ ‌ هم خیالی باشدت چشمی بمال ن ۵/۱۲۲۳ـ ک ۲۷/۴۰۶

هم خیالی باشدت: یعنی اینکه می‌گوید سوفسطایی، که عالم محض وهم و خیالی است و علمی و یقینی نیست. این را هم از روی علم نمی‌گوید. سبک‌خیالی است از خیالی. و اینان اوساخ انسان کبیرند.

این سخن پایان ندارد آن فریق ‌ ‌ ‌ برگرفتند از پی آن دز طریق ن ۱۲/۱۲۲۳ـ ک ۳۲/۴۰۶

آن دز: به مهمله فمعجمه.

آمـدند از رغم عقل پندتوز ‌ ‌ ‌ در شب تاریک برگشته ز روز ن ۱۶/۱۲۲۳ـ ک ۳۴/۴۰۶

پندتوز: نصیحت‌گذار.

اندر آن قلعهٔ خوش ذاتُ‌الصُّوَر ‌ ‌ ‌ پنج در در بحر و پنجی سوی بر ن ۱۷/۱۲۲۳ـ ک ۳۴/۴۰۶

پنج در در بحر و پنجی سوی بر: مراد به صور جزئیات مدرکه به مشاعر ظاهره و مدارک باطنه است. و اینها قلعهٔ عظیمه هستند، مشتمل بر قلاع عشره. پنج از آنها بر ـ که دیدنیها و شنیدنیها و بوییدنی‌ها و چشیدنی‌ها و سودنی‌ها باشند. و پنج از آنها بحر ـ که مدرکات حس مشترک، که آنرا به یونانی بنطاسیا گویند، یعنی لوح نفس و محفوظات در خیال، و متصرفات متخیّله، که ترکیب صورت به صورت و معنی به معنی و معنی به صورت در جزئیات و تفصیل در اینها و معانی جزئیهٔ مدرکه وهم و معانی محفوظه در حفظه باشند.

و باید دانست که چون در موجودات سلسلهٔ نزولیه و صعودیه، ترتیب و نظام است. چه در

نزول، فیض الاشرف فالاشرف نازل می‌شود تا اخسّ. و در صعود، اوّل ممکن اخسّ و ادنی بر ماده فایض می‌شود. و پس از آن خسیس و دانی. و پس از آن شریف و اشرف.

پس در وضع این قلاع و ابوابشان، نضدی و ترتیبی است. پس قلعهٔ سودنی‌ها و ملموسات در تحت واقع است. چه، ملموسات ادنای محسوسات باشند. و لامسه، ادنای حواس نمی‌بینی مدرکاتش تا ملصق به آن نشوند، ادراک نکند؟ به‌خلاف سامعه، که صوت بر سر فرسخ را ادراک کند، و باصره دورتر را، و شامّه هم مبدء و جهت روایح را. پس روحانیت این حواس غالب‌تر است. و ذائقه نیز در جسمانیت، قریب لامسه است و مدرکاتش تالی، نیز. پس منتهی می‌شوند ملموسات به اعجاز، که اعلای آنهاست، و مشحون است از حرارات، و برودات و رطوبات و یبوسات، و از لین و صلابت و ثقل و خفّت و خشونت و ملاست و نعومت و غیر اینها و افراد صرف‌ها و اعتدالها لاتعدّ ولا تحصی.

و چون مساحت این قلعه به‌حسب طول منتهی شود به سوری در ذروهٔ آن سور دروازه باشد به قلعهٔ مذوقات، که مشحون است از طعوم، که بسایط کلیّه آنها نُه‌اند: حلاوت و حموضت و حرافت و دسومت و قبض و عفوصت و مرارت و تفاهت و ملوحت. و مرکّبات اینها و افراد بسایط و مرکبات بی‌نهایتند. چنانکه هر جسمی را طعمی است، گیاه باشد یا غیر آن. حتّی معادن صلبه را بعد از تلیین و اذابت، مزه‌ای است.

و چون مساحت این قلعه نیز منتهی شود به سوری در ذروهٔ آن سور دروازه باشد به قلعهٔ مشمومات طیّبه و منتنه. و انواع و اصناف و افراد اینها را نیز نهایت نیست. و منتهی شود به سوری. و در ذروهٔ سور دروازه‌ای به قلعهٔ عظیمهٔ مسموعات ـ از اصوات آلیّه و غیرآلیّه، مطربه و غیرمطربه، حیوانیه و غیرحیوانیه، نطقیه و غیرنطقیه، موضوعه و مهمله، خفیّه و جهریه، وغیرذلک.

و مساحت این هم در طول به سوری که در ذروهٔ آن دروازه‌ای است آنق و ابهی با آینه‌بندی‌ها و نورافشانی‌ها، چون جلیدیهٔ محفوفه به رطوبات صافیه و طبقات لطیفه و مجمع‌النورین سریر باصره مفتوح به قلعهٔ اعظم اوسع مبصرات ـ از الوان و اشکال و ابعاد و احجام و انوار شمسیه و قمریه و نجومیه و سراجیه و اظلّهٔ صورتهای زیبای آدمیه و غیرآدمیهٔ غیرمتناهیه ـ که هریک یکتا و بی‌همتایند و با عدم انقطاع فیض خدا، دو تا به هم نمی‌مانند و مظهر لیس کمثله شیء هستند.

و آیا باصره اعلاست یا سامعه؟ حق آن است که باصره اعلاست. چه ابعد است مدرکاتش ـ کما مرّ. چه تا شب چشم به آسمان اندازی دفعةً کواکب ثابته را در آسمان هشتم ببینی، که باصره طی امکنه و مسافات کند. دیگر آنکه، از مدرکات باصره است نور، که مبدئیت و تربیت

اعدادی دارد، به‌حیثیتی که ثنویه به مبدئیّت فاعلی آن قائل شدند. ولی این باطل است. دیگر آنکه دیدن، فیصل میانهٔ حق و باطل است. و دانایی چون شدت کند، بینایی گویند در کلیات و مجردات، و شنیدن مَثارِ اشتباه است. و دیگر آنکه، بصر بر ماده فایض می‌شود بعد از سمع، و در قوس صعود، دانی اوّل فایض شود، و بعد از آن عالی. چنانکه در عقرب و خلد معلوم است. و دیگر عرش باصره که مجمع‌النورین و طبقات است، الطف و انور است از عروشِ سایر حواس.

و اگر گفته شود که سامعه الفاظ موضوعهٔ دالّه بر حقایق را می‌رسد، جواب آن است که حقایق را اعلی‌المدارک ـ که عقل است ـ می‌رسد، نه سمع. با آنکه معارض است به دلالت وجودات کتبیّه، که خطوط و نقوش باشند بر معانی و حقایق. دیگر، مدرکات باصره امور قارّه و از سامعه امور غیرقارّه‌اند.

و مثل این است که گفتیم هیأت قلاع بحریه و ابواب آنها که به‌سوی اندیشه‌ها و معانی جزئیه و حکمهای جزئیه مفتوحند، و آنها مدارک جزئیهٔ باطنه‌اند. و این قلعه با آنچه مشتمل است بر آنها، هوش‌ربایند عقل را، چه جزئیّات دائرهٔ زایله، حجاب ادراک کلیّاتند. و کمالی نیست برای نفس در معرفت جزئیاتِ حباب‌آسا. بلکه چون به‌جهت وسیله تعقل کلیات و مجردات نباشد و مغیّا به غایات وهمیه باشد، و عادی و راسخ شود روح امری را تحدید کند و آفتاب عالمتاب را ذرّه کند.

این به‌خاک اندر شد و کل خاک شد

و بت‌تراش و بت‌پرست کند.

همه اندر خداپرستی فاش لیک آزر صفت خدای‌تراش

و باید چنانکه فرموده، به جام ناظر نبود، بلکه به باده و سوی باده‌بخش...

آدما معنی دلبندم بجوی ترک قشر و صورت گندم بگوی ن ۲۶/۱۲۲۳ ـ ک ۲۸۰۴۰۶

آدما معنی: چه صورت مکثّر است.

جمله یک ذات است اما متّصف جمله یک معنی و صورت مختلف

صورت از بی‌صورت آید در وجود همچنانکه از آتشی زادست دود

ن ۲/۱۲۲۴ ـ ک ۱۰۴۰۷

صورت از بی‌صورت: تحقیر صورت است به اینکه فرع است و معلول بی‌صورت که اصل

کمترین عیب مصوّر در خصال چون پیاپی بینیش آید ملال ن ۳/۱۲۲۴ ـ ک ۱/۴۰۷

کمترین عیب: یعنی صورت نقص بسیار دارد و کمترین نقصش آن است که تکرارش ملال آرد در خیال. وامّا معنی وحدت و ثبات و بقا و عدم تبدّل دارد و تکرار ندارد. «وَيَبْقَى وَجْهُ رَبِّكَ ذِي الْجَلالِ وَالإِكْرامِ»[۲۲۶].

حیرت محض آردت بی‌صورتی زاده صدگون آلت از بی‌آلتی ن ۴/۱۲۲۴ ـ ک ۲/۴۰۷

حیرت محض: حیرت ممدوحه، نه مذمومه. کما قال ـ صلّی‌الله علیه وآله وسلّم ـ «رَبِّ زِدْني فيكَ تَحَيُّراً»[۲۲۷]. و جایز است که به خاء معجمه و باء موحده بخوانیم.

بی ز دستی دستها بافد همی جان جان سازد مصوّر آدمی ن ۵/۱۲۲۴ ـ ک ۲/۴۰۷

جان جان: توهین صورت است به آنکه تصویر حق آدمی را از مشبهه و مجسمه کنند، که تخیّلِ جهت و وضع و زمان ونحوها در حق‌تعالی کنند.

این مثل نالایق است ای مستدل حیله تفهیم را جُهْدُ الْمُقِل ن ۹/۱۲۲۴ ـ ک ۲/۴۰۷

جهدالمقل: یعنی نهایت کوشش میزبانی، که اندکی دارد و آن را پیش میهمان آرد.

تا چه صورت باشد آن بر وفق خود اندر آرد جسم را در نیک و بد
ن ۱۱/۱۲۲۴ ـ ک ۵/۴۰۷

تا چه صورت باشد: در خیال. و:
آن بر وفق خود اندر آردجسم را: یعنی تن را.
در نیک و بد: در هیأت مطابق آن صور خیالیه. و مقصود از این، تا چند بیت دیگر، آن است که صورت حجاب معنی است. و تقیید و تحدید دارد و هریک در غیبتند از دیگری، و اشتمال ندارند، به‌خلاف معنی، که شمولی و وسعتی دارد.

صورت زخمی بود نالان شود صورت رحمی بود بالان شود ن ۱۳/۱۲۲۴ ـ ک ۶/۴۰۷

زخمی: به معجمتین.

---

۲۲۶ ـ قرآن کریم، سورهٔ رحمن، آیهٔ ۲۷
۲۲۷ ـ شرح عبدالرزّاق الکاشانی بر منازل‌السائرین، ص ۳۱.

نالان: به نون.
رحمی: به مهملتین.
بالان: به باء موحده، بالیده شود. و در بیت، ترصیع و جناس باشد.

صـــورت فکـرسـت بـر بـام مشـیـد وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
ن ۱۲۲۴/۲۰ ـ ک ۱۰/۴۰۷

مشید: اندوده.

فکر بر ارکـان و فکـرت مکـتـتم لیک در تأثیر و وصلت دو بـهم ن ۱۲۲۴/۲۱ ـ ک ۱۱/۴۰۷

مکتتم: به دو تاء مثنّاة فوق، پنهان.

آن صور در بزم کز جام خوشیست فـایدهٔ او بـی‌خودی و بـیهشیست
ن ۱۲۲۴/۲۲ ـ ک ۱۱/۴۰۷

آن صور در بزم: در سابق تمجید بی‌صورت و تحقیر صورت شد، که آن فاعل و این منفعل است. و حال از این راه آمده که بی‌صورت فایده و علت غائیه است برای صورت، و همچنین در چند بیت بعد:

این صور چون صورت بی‌صورتند پس چـــرا در نـفی صـاحب‌نعمتند
ن ۱۲۲۵/۵ ـ ک ۱۶/۴۰۷

این صور چون صورت بی‌صورتند: باز از راه فاعلیت و خالقیّت آمده. و اینکه صورت، بـا آنکه از بی‌صورت موجود می‌شود، منکر صانع خود می‌شود، و حال آنکه جحود و انکار او، همه ـ درواقع ـ اقرار به اوست. و در بعض نسخ «چون بنده».

فـــاعل مـطلق یـقین بـی‌صورتست صورت اندر دست او چون آلتست
ن ۱۲۲۵/۱۰ ـ ک ۱۷/۴۰۷

فاعل مطلق: که مفیض وجود و مفید تحصّل باشد.
یقین بی‌صورتست: مجرد است از مهیّت و ماده ـ به‌معنی متعلق، چه جای ماده به معنی محل. چگونه فاعل مطلق بی‌صورت نباشد، و از جمله افعالش مجردات عقلیه و نفسیه‌اند. و اگـر فاعل اینها باصورت باشد، با جهت و مکان و زمان و وضع و نـحوها خـواهـد بـود. و ایـن مجردات بی‌جهت و بی‌مکان و بی‌زمانند، و وضع و محاذات را قابل نیستند. خاصه در عدمِ پیش از وجود، نفی محضند، چگونه وضع و محاذات را قبول می‌کنند؟!

پس فاعل حقیقی و فیّاض وجود تحقیقی، کسی است که از مواد و صور و لواحق مواد، مجرّد است «فَلاٰ مُؤَثِّرَ فِي الوُجُودِ إِلَّا اللهُ. وَلاٰ حَوْلَ وَلاٰ قُوَّةَ إِلّاٰ بِاللهِ».
چون آلتست: و آلت، فاعلیّت ندارد و مقهور است. و چون گوی است در چوگان قدرت فاعل حقیقی.

گه‌گه آن بی‌صورت از کتم عدم　　مر صور را رو نماید از کرم ن ۱۱/۱۲۲۵ ـ ک ۱۷/۴۰۷

رو نماید: یعنی صور مظاهر وجود او و مجالی قدرت و جمال و کمال او باشند. پس فاعلیّت، دامن جلال او را گیرد. خاصه مثل فاعلیت عقل بسیط مر معقولات را.

باز بی‌صورت چو پنهان کرد رو　　آمدند از بهر که در رنگ و بو ن ۱۳/۱۲۲۵ ـ ک ۱۸/۴۰۷

در رنگ و بو: یعنی نور حیات و علم و قدرت که از آنها گرفته شد، به عالم موت و عجز و ظلمت آمدند.

صورتی از صورتی دیگر کمال　　گر بجوید باشد آن عین ضلال ن ۱۴/۱۲۲۵ ـ ک ۱۹/۴۰۷

عین ضلال: چه، صورتین جسمتین متساویتین باشند. و حکم امثال در مایجوز وما لایجوز واحد است. اگر این محتاج به آن است، چرا آن محتاج به این نباشد. چه مناط حاجت در این، در آن هم هست. چه، تساوی دارند در صورت. و دیگر، دو جسم در تفرقه‌اند، و در عرص یکدیگرند، و فاقد یکدیگرند. و فاعل حقیقی و منفعل، باید در جمع ترتیبی باشند. و باید فاعل، واجد و دارا باشد منفعل را ـ اعنی وجود و کمال و فعلیّت او را ـ نه حدّ و نقص او را، که فاعل أتمّ و اقوی است. پس باید مستقلّ و مجرد بی‌صورت باشد تا فاعل حقیقی باشد.

چون صور بند است بر یزدان مگو　　ظن مبر صورت به تشبیهش مجو
ن ۱۶/۱۲۲۵ ـ ک ۲۰/۴۰۷

بند است: تحدید است.
به تشبیهش: مشبّهه و مجسّمه مباش.

ور ز غیر صورتت نبود فره　　صورتی کان بی‌تو زاید دگ تو به ن ۱۸/۱۲۲۵ ـ ک ۲۱/۴۰۷

نبود فره: یعنی هرگاه افزونی و کمال نبود ترا مگر در ادراک او به صورت، و از غیر صورت بجز تعطیل نیابی، باری صورت مجرد از جهات و احیاز و اوقات یا آنکه به اختیار تو نباشد. و

نیز مفاهیم مرآتی لحاظ ذات و عنوانات معنون باشد.

صورت شهری که آنجا می‌روی ذوق بی‌صورت کشیدت ای روی
ن ۱۹/۱۲۲۵ ـ ک ۲۲/۴۰۷

ذوق بی صورت: چه اگر تفرج می‌خواهی بی‌صورت است. خاصه استعداد به شرف وصال کاملی.
روی: ابر عظیم‌القطرات. و نیز گفته می‌شود ماءٌ رویٌ، یعنی بسیار و سیراب‌کننده.

صورت یاری که سوی او شوی از برای مونسی‌اش می‌روی ن ۲۱/۱۲۲۵ ـ ک ۲۳/۴۰۷

از برای مونسی‌اش: که روح روح او را می‌خواهی و آن حق است.

در حقیقت حق بود معبود کل کز پی ذوق است سیران سبل ن ۱/۱۲۲۶ ـ ک ۲۴/۴۰۷

در حقیقت: فی‌الاسماء الحسنی «یا مَنْ لایَرْغَبُ إلّا إلَیْهِ، یا مَنْ لایُرْجی اَلّا هُوَ».

لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند گرچه سر اصل است سر گم کرده‌اند
ن ۲/۱۲۲۶ ـ ک ۲۴/۴۰۷

سر اصل است: که عالم قدس و تجرّد و اسماء تنزیهیّه.

لیک آن سر پیش این ضالان گم می‌دهد داد سری از راه دم ن ۳/۱۲۲۶ ـ ک ۲۵/۴۰۷

از راه دم: مظاهر اسماء تشبیهیه.

چونکه گم شد جمله جمله یافتند از کم آمد سوی کل بشتافتند
ن ۵/۱۲۲۶ ـ ک ۲۶/۴۰۷

جمله یافتند: یعنی هیکل توحید شدند و مظهر جمیع اسماء تنزیهیه و تشبیهیه.

این سخن پایان ندارد آن گروه صورتی دیدند با حسن و شکوه ن ۹/۱۲۲۶ ـ ک ۲۹/۴۰۷

صورتی دیدند: چون قلعهٔ ذات‌الصُوَر را دانستی، پس بدان تأویل باقی را. که شاه، عقل کل است، که عقول مفارقه وجوه اویند. و سه پسر او، نفس ناطقهٔ قدسیه و عقل نظری و عقل عملی ـ که دو قوهٔ اویند ـ و به اینها توانند عوالم قدسیه را، از ملکوت و جبروت و لاهوت،

بپیمایند و سیر الی‌الله و فی‌الله و من‌الله کنند. و آمدنشان به قلعهٔ ذات‌الصُوَر، هبوطشان باشد از عالم عقول کلیه به این عالم صوری دنیوی.

و چین، عالم صورت و نگارش است. زیرا که چین اُقصی‌الممالک است. و صورت‌نگاری متکامل است در آن. و صورت‌پرستی در آنجا متوافر، و اهل معنی، نادر و متقاصرند. و مراد، دیدن صورت مثالی در این صورت طبیعی است، که پیش از ورود بر این عالم، همهٔ ارواح بر عالم ذرّ و موطن عهد و میثاق ـ که عالم مثال است ـ وارد شده‌اند. و آن است قصر قلعه، که در فهرست فرموده. چه عوالم صوریه، مخروطی است. قاعده‌اش این صور طبیعیه است، و رأس مخروط اعلای مثال است به شش اوّل آنجا دیدند، و بعد اینجا. و عشقشان به دختر شاه چین، عشقشان است به بدن، که کل‌الصُوَر در آن منطوی است.

آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری!

مجمل مفصّل و لفّ نشر و رتق فتق و هیکل جامعی است. و معلوم است که عشق شدید و علاقهٔ اکید دارند به صورت بدنیه. و در چاه بلا افتادند به سبب شواغل طبیعیه. و ممنوع شدند از سیر در اصقاع ربوبیه، به بقاء در بُقاع صوریهٔ ناسوتیه.

و چون مجردند و عقلند، لایق سیر در آفاق عالم قدس هستند. و بودند در سالهای ربوبی. «وَذَكِّرْهُمْ بِأَيَّامِ اللهِ»[۲۲۸].

و دختر گفتن تن را به‌سبب انوثت عالم جسمانی و انفعال ماده است. و پسر بودن نطقیهٔ قدسیه و عقلیه، معلوم است. چه عالم عقول، ذکوریت و فعالیت دارند.

کانکه می‌کاری نروید جز که خار   وین طرف پری نیابی زو مطار

ن ۱۲۲۶/۲۰ ـ ک ۴۰۷/۳۴

کانکه می کاری: اصح «کآنچه».

زو مطار: در او محل پریدن.

تخم از من بر که تا ریعی دهد   با پر من پر که تیر آن‌سو جهد ن ۱۲۲۶/۲۱ ـ ک ۴۰۷/۳۵

ریع: به راء مهمله و یاء مثناة تحت و عین مهمله، زیادتی و نماء بر اصل.

تو ندانی واجبیّ آن و هست   هم تو هست آخر آن واجب بدست

ن ۱۲۲۶/۲۲ ـ ک ۴۰۷/۳۵

۲۲۸ ـ قرآن کریم، سورهٔ ابراهیم، آیهٔ ۵

واجبی آن: یعنی تو ندانی وجوب و لزومِ ترتّب ثمرات را بر اعمال.
و: لیکن وجوب،
هست آخر: یعنی در انجام کار و روز بروز ثمرات گویی و بینی که،
آن واجب: بوده است. و وجه دیگر آنکه، تو ندانی واجبی پایان را کـه الی واجب‌الوجـود ترجع‌الامور.

این تونی ظاهر کـه پنداری تـوئی هست اندر سوی و تو از بـی‌سوئی
ن ندارد ـ ک ۳۷/۴۰۷

اندر سوی: یعنی این تویی بدنی که پنداری. به‌مقتضای «نَسُوا اللهَ فَأَنْسَاهُمْ أَنْفُسَهُمْ»[۲۲۹]. که تویی اندر جهات است و حال آنکه تویی روحانی تو از بی‌جهاتی است.

توی بیگانه‌است بـا تـو ایـن تـوئی توی خود را یاب و بگذر از دوئـی
ن ندارد ـ ک ۳۷/۴۰۷

یاب: اصل خود را بشناس.

توی آخـر سـوی تـوی اوّلست آمده‌است از بهر تنبیه و صـلت ن ۲/۱۲۲۷ ـ ک ۳۸/۴۰۷

سوی توی اوّلست: یعنی توی آخر عرفانی، توی اوّل نشأهٔ علمی است، که در علم حق بودی.
آمده‌است از بهر تنبیه و صلت: یعنی عاقبت متنبّه و وصـل شـود. «كَمَا بَدَأَكُمْ تَعُودُونَ»[۲۳۰].

توی تو در دیگـری آمـد دفـین من غـلام مـرد خـودبین چـنین ن ۳/۱۲۲۷ ـ ک ۳۸/۴۰۷

دفین: یعنی در مقام تونی عرفانی غایی روح تو و روح غیر تو بیگانه از هم نیستند، که آنجا مقام جمع است.
خودبین چنین: یعنی یک خودبین مذمومی است که خود را تن مـی‌دانـد. و یک خـودبین ممدوحی است که خود را جسته و لطیفهٔ اخفویه می‌داند.

بی‌مرض دیدیم خویش و بی ز رق آنــچنانکه خــویش را بـیمار دق
ن ۹/۱۲۲۷ ـ ک ۳/۴۰۸

---

۲۲۹ ـ قرآن کریم، سورهٔ حشر، آیهٔ ۱۹.
۲۳۰ ـ قرآن کریم، سورهٔ اعراف، آیهٔ ۲۹.

بی ز رق: یعنی بدون رقیّت هوی و بندگی نفس می‌دانستیم خود را.
بیمار دق: تب و دق، چون حرارت تب هُذُرّی و سکونی داشته باشد، مریض متفطن نشود.

در قناعت خوانده باشی ای حسن ذکر ذکر حق و ذکر بوالحسن

ن ندارد ـ ک ۵/۴۰۸

ذکر بوالحسن: این بیت در اکثر نسخ نیست.

همچو جان و چون چنین پنهانست او در مکتّم پرده و ایوانست او

ن ۱۷/۱۲۲۷ ـ ک ۸/۴۰۸

مکتّم: نهان و مستور. چه، همهٔ قوایی که در جهان‌های معدن و نبات و حیوان وغیرها هست ـاز مدرکه و محرّکه و طبیعیه ـ در بدن آدمی منطوی است ـ چه فعلیّه و چه انفعالیه. بعلاوهٔ حِکَم و مصالح و منافعی که در اشکال و اوضاع اعضاء باطنه و ظاهره مکمون است، چنانکه به تشریح و غبره معلوم است. مثلاً یکی از قوای طبیعیهٔ او غاذیه است، که واحد جنسی است، و انواع گوناگون و افراد لاتحصی دارد، که غاذیه، که تغذیهٔ لحم کند، مخالف بالنّوع است، از برای غاذیه که تغذیهٔ شحم کند. یا غاذیه که تغذیهٔ رطوبت جلیدیه کند، با آنکه تغذیهٔ رطوبت زجاجیه با طبقات دیگر کند. وکذا القیاس فی‌الغواذی الأُخَر.

و از جمله قوای حیوانیهٔ او، محرّکهٔ عامله است. و آن پانصد است، به‌عدد عضلات او، که به هریک حرکت خاصی مفوّض است.

و از قوای مدرکهٔ حیوانیهٔ او، یکی خیال ست. و آن قوّتی است که مختزن است در آن مجموع صور مثالیهٔ مبصرات و مسموعات و مشمومات و مذوقات و ملموسات، بدون اختلاط و صور بلاد و افلاک و فلکیات و مساحات و دریاها وغیرها. و بر این که گفتیم قیاس کن، آنچه را که نگفتیم، از قوای طبیعیه و محرکه و مدرکه و محالّ و مجالی آنها، که مکتتم است در پردهٔ خفا.

مِنْ كُلِّ شَيْءٍ لُبُّهُ وَلَطِيفَةٌ مُسْتَوْدَعٌ فِي هٰذِهِ الْمَجْمُوعَةِ

سوی او نه مرد ره دارد نه زن شاه پنهان کرد او را از فتن

ن ۱۸/۱۲۱۷ ـ ک ۹/۴۰۸

نه مرد ره دارد نه زن: مرد، نفوس فلکیه، زن، نفوس ارضیه ـاز نباتیه و حیوانیه. که تن انسانی، محلّ نزول احلال الحضرة الامیة است ـ لاغیر.

و نفوس فلکیه به اجرام سماویه، و نفوس ارضیهٔ غیرنطقیهٔ قدسیه، به صیاصی نباتیه، و حیوانات صامته متعلقند. و مردیت نفوس فلکیه به سبب غلبهٔ فعّالیت آنهاست. و انوثت نفوس نباتیه و صامته به‌جهت غلبهٔ انفعال اینها.

غیرتی دارد ملک بر نام او / که نپرد مرغ هم بر بام او — ن ۱۹/۱۲۲۷ ـ ک ۹/۴۰۸

بر نام او : چه مظهر اسم الله است.
مرغ هم : مرغ وهم.

وای آن دل کش چنین سودا فتاد / هیچ‌کس را این‌چنین سودا مباد — ن ۲۰/۱۲۲۷ ـ ک ۱۰/۴۰۸

سودا فتاد : چه عشق عشاقش، با شیر اندر آمد و با جان بدر شود. و گسیختن علاقهٔ نفس به تن، صعوبت شدیدی دارد.

هر صباحی یک گره را راتبه / تا نماند امتی زو خایبه — ن ۱۵/۱۲۲۸ ـ ک ۱۷/۴۰۸

راتبه : وظیفه.
خایبه : ناامید.

روز دیگر بهر ابناء السبیل / روز دیگر مر مکاتب را کفیل — ن ندارد ـ ک ۲۰/۴۰۸

ابناء السبیل: جمع ابن‌السبیل. و او کسی است که در سفر بی‌چیز شود، و در وطن چیزدار باشد.
مکاتب : به ضم میم و فتح تاء مثناة فوق، از اقسام عبید است ـ مثل مدبَّر و قِنّ و ام ولد، که در فقه مذکور است. و در بسیاری از نسخ، این بیت نیست. و بنا بر بودنش، مکاتب آن است که مولی به عبد بگوید که قیمتت را کسب کن و بده و آزاد باش. و آن دو قسم است مکاتب مشروط ـ و او آن است که به او بگویند که تا دیناری از قیمتت باقی باشد، آزاد نیستی ـ و مکاتب مطلق ـ و او آن است که بگویند که هرقدر بدهی به‌حسب آن آزادی. و مکاتب را از سهام ثمانیهٔ زکوة توان داد. چنانکه در قرآن فرمود «وَالَّذِينَ يَبْتَغُونَ الكِتَابَ مِمَّا مَلَكَتْ أَيْمَانُكُمْ فَكَاتِبُوهُمْ إِنْ عَلِمْتُمْ خَيْراً وَآتُوهُمْ مِنْ مَالِ اللهِ الَّذِي آتَاكُمْ»[۲۳۱].

مَنْ صَمَتَ مِنْكُمْ نَجَا بد یاسه‌اش / خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش — ن ۲۲/۱۲۲۸ ـ ک ۲۲/۴۰۸

من صمت : کسی که ساکت باشد از فقرا، ناجی است.
یاسه : به یاء مثناة تحت، رسم و عادت.

---

۲۳۱ ـ قرآن کریم، سورهٔ نور، آیهٔ ۳۳.

خنده‌ش آمد مال داد آن پیر را   پیر تنها برد آن توفیر را   ن ۲/۱۲۲۹ـ ک. ۲۵:۴۰۸

توفیر: از وفور به‌معنی زیادتی است.

غیر آن پیر ایچ خواهنده ازو   نیم حبّه زر ندید و نه تسو   ن ۵/۱۲۲۹ـ ک ۲۵/۲۰۸

ایچ: هیچ.

روز دیگر با رگو پیچید پا   پاکش اندر صف قوم مبتلا   ن ۸/۱۲۲۹ـ ک ۲۷/۴۰۸

پاکش: پاکشنده. و در نسخه «ناکس» به نون، سربه‌زیرافکنده.

دیدش و بشناختش چیزی نداد   روز دیگر رو بپوشید از لباد   ن ۱۰/۱۲۲۹ـ ک ۲۸/۴۰۸

لباد: نمد.

هم شناسیدش ندادش صدقه‌ای   در دلش آمد ز حرمان حرقه‌ای   ن ۱۲/۱۲۲۹ـ ک ۳۰/۴۰۸

حرقه: سوزش.

لوطیی دب برد شب در انبهی   خشتها را نقل کرد آن مشتهی   ن ۱۸/۱۲۳۰ـ ک ۴۲/۴۰۸

دب: به ضم اوّل، خرس.

کودک بیمارم و از ضعف خود   کردم اینجا احتیاط و مرتقد   ن ۲۱/۱۲۳۰ـ ک ۲/۴۰۹

مرتقد: خوابگاه.

گفت آخر من کجا یارم شدن   که به هرجا می‌روم من ممتحن   ن ۱/۱۲۳۰ـ ک ۴/۴۰۹

یارم شدن: یعنی توانم شدن.

فارغست از خشت و از پیکار خشت   رز چو تو مادرفروش کنگ زشت
ن ۱۵/۱۲۳۱ـ ک ۱۱/۴۰۹

کنگ: به کسر اوّل، قوی‌جثّه و بی‌حیا.

شحنه‌ای از موم اگر مهری نهد پهلوانان را از آن دل بشکهد ن ۲۲/۱۲۳۱ـ ک ۱۵/۴۰۹

بشکهد : هراس کند.

نوم عالم از عبادت به بود آنچنان علمی که مستنبه بود ن ۴/۱۲۳۲ـ ک ۱۷/۴۰۹

مستنبه : منبّه و آگاه‌کننده.

آن سکوت سایح اندر آشنا به ز جهد اعجمی با دست و پا ن ۵/۱۲۳۲ـ ک ۱۸/۴۰۹

آشنا: شنا.

جهد اعجمی : در عرب کسی است که فصاحت ندارد، یا أخرس است. و اینجا، بی‌مهارت، مراد است.

اعجمی زد دست و پا و غرق شد می‌رود سبّاح ساکن چون عمد
ن ۶/۱۲۳۲ـ ک ۱۹/۴۰۹

سبّاح : شناوری. و سبّاح چون سابح، شناور.

دست و پا ساکن به آب اندر سباح به رود از اعجمی با انتطاح
ن ندارد ـ ک ۱۸/۴۰۹

انتطاح : شاخ زدن کبش و مثل آن.

کان رسول حق بگفت اندر بیان اینک مَنْهُومَان هُمَا لاَیَشْبَعَان ن ۹/۱۲۳۲ـ ک ۲۲/۴۰۹

منهومان : اقتباس است از حدیث، که در فهرست است. یعنی دو گرسنه‌اند که سیر نمی‌شوند. یکی طالب علم و دیگری طالب مالِ دنیا.[۲۳۲]

در خموشی هرسه را خطرت یکی در سخن هم هرسه را حجت یکی
ن ۲۰/۱۲۳۲ـ ک ۲۷/۴۰۹

خطرت : اندیشه.

آن زمان که بود اسپان را وطا جمله سرهای بریده زیر پا ن ۸/۱۲۳۳ـ ک ۳۱/۴۰۹

---

۲۳۲ ـ عوالی‌اللئالی، ج ۴، ص ۷۷، حدیث ۶۶.

وطا: طی زمین و پیمودن مسافت.

از غری ریش ار کنون دزدیده‌ای پیش ازین بر ریش خود خندیده‌ای
ن ۱۶/۱۲۳۳ ـ ک ۳۵/۴۰۹

غری: غر ـ به غین معجمه و راء مهمله ـ قحبه، فارسی. پس غری، قحبگی.

آنچه پنجه سال بافیدی بهوش زان نسیج خود بغلتاقی بپوش ن ۲۰/۱۲۳۳ ـ ک ۳۷/۴۰۹

نسیج: بافته‌شده.

کرد اشارت کش درین مجلس کشید وز شراب لعل درخوردش دهید
ن ۷/۱۲۳۴ ـ ک ۴۱/۴۰۹

کش درین: این صحیح است نه «کاندرین».

وز شراب لعل درخوردش دهید: در نسخی «وین شراب لعل را با او چشید». و اوّل اظهر و اقوم است.

حق ندارد خاصگان را در کمون از مـی ابرار جـز در یَشْـرَبون ن ۱۴/۱۲۳۴ ـ ک ۲/۴۱۰

در کمون: در باطن.
از می ابرار: اشارت است به کریمهٔ «إِنَّ الْأَبْرارَ يَشْرَبُونَ مِنْ كَأْسٍ كانَ مِزاجُها كافُوراً»[۲۳۳].

عرضه می‌دارند بر محجوب جام حس نمی‌یابد از آن غیر کلام ن ۱۵/۱۲۳۴ ـ ک ۴/۴۱۰

بر محجوب جام: یعنی عین‌الیقین و حق‌الیقین و ایمان شهودی اعلی، و اعلی من‌الاعلی از ایمان غیبی. و آن عرضه‌داشته‌شدهٔ بر او، اعراض می‌کند و طاقت ندارد.

چون همه نارست جانش نیست نور که‌افکند در نار سوزان چون قشور
ن ۱۸/۱۲۳۴ ـ ک ۶/۴۱۰

چون قشور: صحیح، نه «جز قشور» ـ اگر لفظ که رابطه باشد. مگر استفهام باشد. چنانکه در بعض نسخ «از افکند» جدست [؟].

مغز بیرون ماند و قشر کفت رفت کی شود از قشر معده گرم و زفت
ن ۱۹/۱۲۳۴ ـ ک ۶/۴۱۰

۲۳۳ ـ قرآن کریم، سورهٔ انسان، آیهٔ ۵.

کفت: به فتح کاف عربی، ترکید.

نار دوزخ جز که قشر افشار نیست   نار را با هیچ مغزی کار نیست
ن ۲۰/۱۲۲۴ ـ ک ۷/۴۱۰

کار نیست: یعنی نار را با مجرّد حقیقی نوری و محیط، کار نیست. چه از عالم این تا آن راه بسیار است. و این به آن کی رسد؟ و نار طبیعت دنیا و لوازم طبیعت، نیز، اهل نور را نمی‌تواند متشبّث شود و بسوزاند. چنانکه در آثار وارد است که بعضی اولیا فرموده‌اند در تفسیر «وَإِنْ مِنْكُمْ إِلَّا وارِدُها كانَ عَلى رَبِّكَ حَتْماً مَقْضِيّاً»[۲۳۴]، جُزْناها وَهِيَ خامِدَةٌ[۲۳۵].

ور بود بر مغز ناری شعله‌زن   بهر پختن دان نه بهر سوختن ن ۲۱/۱۲۲۴ ـ ک ۷/۴۱۰

شعله‌زن: اشارت است به آیهٔ شریفه که فرموده «تَطَّلِعُ عَلَى الْأَفْئِدَةِ»[۲۳۶]. یعنی بالا می‌رود و سر می‌کشد بسوی فؤاد. و نفرمود تتشبث علی‌الافئده. چه نتواند به ذات او برسد.

مغز نغز و قشرها مغفور از او   مغز را پس چون بسوزد دور از او
ن ۲/۱۲۳۵ ـ ک ۸/۴۱۰

مغز نغز: به سکون زای مغز. و اگر به کسر بخوانیم، نغز به‌معنی چست و چالاک. و مراد به مغز، روحانیّتِ عابدین خواهد بود.

شیرگیر و خوش شد انگشتک بزد   سوی مبرز رفت تا میزه کند
ن ۱۲/۱۲۳۵ ـ ک ۱۳/۴۱۰

میزه: به کسر میم، و به زای معجمه، بول.

این‌چنین پیچند مطلوب و طلوب   اندرین لعبند مغلوب و غلوب
ن ۲۱/۱۲۳۵ ـ ک ۱۸/۴۱۰

طلوب: طالب.

غلوب: غالب.

از قدیم و حادث و عین و عرض   پیچشی چون ویس و رامین مفترض
ن ۱/۱۲۳۶ ـ ک ۱۹/۴۱۰

---

۲۳۴ ـ قرآن کریم، سورهٔ مریم، آیهٔ ۷۱.

۲۳۵ ـ علم‌الیقین، ج ۲، ص ۹۷۱.

۲۳۶ ـ قرآن کریم، سورهٔ همزة، آیهٔ ۷.

از قدیم و حادث: پیش گفتیم در بیان قول حکما «النکاح الساری فی جمیع الذراری»، که نکاح ساری است در ماهیت و وجود و ماده و صورت و جسد و نفس و امکان و وجوب و قوة و فعلیت و صفت و موصوف و جوهر و عرض، و غیر اینها.

شوی و زن را گفته شد بهر مثیل — که مکن ای شوی زن را بدگسیل ن ۳/۱۲۲۶ ـ ک ۲۰/۴۱۰

گسیل: بد رفتاری.

آب شب گردک نه نیگا دست او — خوش امانت داد اندر دست تو ن ۴/۱۲۲۶ ـ ک ۲۰/۴۱۰

گردک: حجلهٔ عروس.
نیگا: آنکه دست عروس به دست داماد دهد.

جان به جان پیوست و قالب‌ها خجید — چون دو مرغ سربریده می‌طپید
ن ۸/۱۲۲۶ ـ ک ۲۳/۴۱۰

خجید: خجسته شد.

شاه آمد تا ببیند واقعه — دید آنجا زلزله وَالْقارِعَه ن ۱۲/۱۲۲۶ ـ ک ۲۵/۴۱۰

والقارعه: از اسماء قیامت است. و اینجا کنایت است از آن امر غریب.

مصطفی کرد این وصیت با بنون — اَطْعِمُوا الْاَذْنابَ مِمّا تَاْکُلُون ن ۲/۱۲۲۷ ـ ک ۳۲/۴۱۰

الاذناب: دنباله‌ها را کنایه است از تابعین.

دیگران را بس به طبع آورده‌ای — در صبوری چست و راغب کرده‌ای
ن ۳/۱۲۲۷ ـ ک ۳۳/۴۱۰

دیگران: برگشت به اوّل، که تتمهٔ نصایح برادر بزرگ است.

صبر بگزیدند و صدیقین شدند — بعد از آن سوی بلاد چین شدند ن ۱۲/۱۲۲۷ ـ ک ۴۱/۴۱۰

سوی بلاد چین: چون در تأویل گفتیم که دیدن اوّل در قصر قلعه بود، هیکل انسانی را که در عالم ذر و موطن عهد و میثاق باشد. پس از آن نزول کردند ارواح به عالم صور طبیعیه که این عالم باشد، و تعلّق گرفتند به این بدن انسانی که مجمع‌الصُّوَر است.

تا بیامد خشت می‌زد در تبوک با ملک گفتند شاهی از ملوک ن ۲/۱۲۳۸ ـ ک ۷/۴۱۱

خشت می‌زد: از کنایات است.
تبوک: اسم موضعی است از نواحی حجاز. چنانکه غزوهٔ تبوک گویند. و صیغهٔ مضارع است از باک‌العین یبوک بوکاً ـ به باء موحده ـ ثَوَر مائها بعود و نحوه لیخرج. و گویا وجه تسمیه را جای دیگر نوشته‌ایم.

فلسفه گفتش بس‌ّ و او خموش ناگهان وا کرد از سر روی‌پوش ن ۱۱/۱۲۳۸ ـ ک ۱۰/۴۱۱

فلسفه: کلام حکمت.

بر بزرگان شهد و بر طفلانست شیر او به هر کشتی بود مَنَّ الْأَخیر
ن ۱۵/۱۲۳۸ ـ ک ۱۲/۴۱۱

منّ‌الاخیر: یعنی انعم فی‌الاخیر. و من اسماءالله، المنّان. ای المنعم المعطی. یا آنکه از مَنّ‌الحَبْل باشد. یعنی قَطَعَهُ. چه، عشق، قطع علایق کند از غیر معشوق. و در بعض نسخ «ما لا اخیر» یعنی در هر دوری بود الی ما لانهایة له.

زهره نی تا لب گشایند از ضمیر زانکه رازی باخطر بود و خطیر ن ۱۸/۱۲۳۸ ـ ک ۱۵/۴۱۱

باخطر: بابیم.
خطیر: شامخ عظیم.

عشق خود بی‌خشم در وقت خوشی خوی دارد دم‌بدم خیره‌کشی
ن ۲۰/۱۲۳۸ ـ ک ۱۶/۴۱۱

کشی: به ضم کاف.

زین لسان الطیر عام آموختند طمطراق و سروری اندوختند ن ۵/۱۲۳۹ ـ ک ۱۹/۴۱۱

عام آموختند: یعنی عوام به صورت و حکایت زبان مرغان آموختند، نه حقیقت را.

کو سلیمانی که داند لحن طیر دیو گرچه ملک گیرد هست غیر ن ۷/۱۲۳۹ ـ ک ۲۰/۴۱۱

لحن طیر: یعنی لحن طیور حرم قدس.

تو از آن مرغ هوایی فهم کن   که ندیدستی طیورِ مِنّ لَدُن ن ۱۰/۱۲۳۹ـ ک ۲۲/۴۱۱

مرغ هوایی: تو نه طایر قدسی و نه لَدُنْ مَلیکٍ مُقْتَدِر!

جای سیمرغان بود آن سوی قاف   هر خیالی را نباشد دست‌باف
ن ۱۱/۱۲۳۹ـ ک ۲۲/۴۱۱

آن‌سوی قاف: چنانکه شیخ عطّار نیز در منطق‌الطّیر سراید، که طیور جمع آمده، گفتند:

هست ما را پادشاهی بی‌خلاف   در پس کوهی که هست آن کوه قاف
نام او سیمرغ و سلطان طیور   او به ما نزدیک و ما زو دور دور
بسکه دریا بسکه خشکی در ره است   هان نپنداری که راهی کوته است

و قاف سه وجه دارد:

قافِ قدرت. و قاف قلم اعلی ـ که عقل کلّ است ـ و قاف قلب ـ که عرش الرحمن است. و آن‌سوی آن لطیفهٔ اخفویه است.

و صیغهٔ جمع در «سیمرغان» به‌سبب تعدد طرز و طور کاملان است، به‌حسب ظاهر.

لیک چون درنگری متّفق یک کارند!

دست‌باف: به کسر تاء مثنّاة.

جز خیالی را که دید آن اتفاق   آنگهش بعدالعیان افتد فراق ن ۱۲/۱۲۳۹ـ ک ۲۳/۴۱۱

جز خیالی را: یعنی بجز خیالی که به‌جهت مقدسهٔ فوقانیهٔ وفاق و وحدت اشیا رسید.

افتد فراق: یعنی از وحدت به کثرت آید.

نه فراق قطع بهر مصلحت   کامن است از هر فراق آن منقبت ن ۱۳/۱۲۳۹ـ ک ۲۳/۴۱۱

فراق قطع: یعنی فراقی که در عین وصال است، و کثرتی که عین وحدت است.

بهر مصلحت: یعنی بلکه فراقی که بهر مصلحت است، که اصلاح خلق باشد.

بهر استبقاء آن روحی جسد   آفتاب از برف یکدم درکشد ن ۱۴/۱۲۳۹ـ ک ۲۴/۴۱۱

درکشد: یعنی نمی‌گدازد برف را و آبش نکند، بلکه

در بشر روپوش آمد آفتاب

بهر جان خویش جوزیشان صلاح   هین مدزد از حرف ایشان اصطلاح
ن ۱۵/۱۲۳۹ ـ ک ۲۵/۴۱۱

اصطلاح: یعنی قناعت مکن به‌مجرّد اصطلاح‌دانی. بلکه صلاح و سداد و تخلّق به اخلاق ایشان را تحصیل کن.

آن زلیخا از سپندان تا به عود   نام جمله چیز یوسف کرده بود ن ۱۶/۱۲۳۹ ـ ک ۲۵/۴۱۱

نام جمله چیز: یعنی معنیِ همهٔ الفاظش و افعالش، یوسف بود. چون عارف به حقّی که قلبش و قالبش و همهٔ اوصافش و افعالش یاد حق کند، نه همین لسانش.

نام او در نامها مکتوم کرد   محرمان را سرّ آن معلوم کرد ن ۱۷/۱۲۳۹ ـ ک ۲۶/۴۱۱

نام او در نامها: چنانکه در لباس آفتاب و مه و گل و بلبل و ساقی و ساغر و مغ و پیر و مغان و مانند اینها از پردگیان حقیقت گویند. و گذشت که:

خوشتر آن باشد که سرّ دلبران   گفته آید در لباس دیگران

ور بگفتی گل به بلبل راز گفت   ور بگفتی سر شه شهباز گفت ن ۲۱/۱۲۳۹ ـ ک ۲۸/۴۱۱

سرّشه شهباز گفت: سرّ شاه حقیقی ـ که حق حقیقی است ـ عیناً و حقّاً، یوسف به وجودش گفت. که بسیار اوقات شهباز، کنایت از انسان کامل است. و اوست مظهر اعظم و مجلای اتمّ و کاشف سرّالله. و در بعض نسخ شه مقدّم است بر سرّ. و شهناز ـ به نون است.

پس شه: یوسف باشد. و شهناز، کلمات تکوینیّهٔ حق ـ تعالی. که وجود منبسط کاف و نون است. بلکه،

همه عالم صدای نغمهٔ اوست   که شنید این‌چنین صدای دراز

و سرّ این شهناز گفتن مجمل دو کون بودن است.

ور بگفتی دوش دیگی پخته‌اند   یا حوایج از پزش یک لخته‌اند ن ۲/۱۲۴۰ ـ ک ۳۰/۴۱۱

دیگی پخته‌اند: یعنی دیگ سودای وصالش و هوس بهره از جمالش. نظیر قول قائل که در مذمت دل دادن به اقاربِ صوری و اعتباری گوید:

آبی که به روزگار بندد کیمخت   گاهی پسرش نام نهی گاهی دخت
خالی شد و امید در آن رخت‌انداخت   دیگی شد و پندار در آن سودا پخت

یا حوایج: جمع حایجه. یعنی حاجت‌دارنده‌های به او ـ نه جمع حاجت. اگرچه ـ برخلاف قیاس ـ جمعِ حاجت هم آمده.
از پزش: به پای فارسی، و زای معجمه. یعنی عشاق او و سوختگان او یک‌قبله و یک‌دلند و یکی‌اند. و می‌شود «جوانح» به جیم اوّل و نون وسط و حاء آخر بخوانیم، که پهلوها باشد. که نار جوانح بسیار در اشعارِ عرب واقع است. و جوانح یک لخته‌اند. یعنی پهلوها و ضلوع گداخته‌اند و یک قطعه شده‌اند از سوز نار عشق.

چونکه با حق متصل گردید جان ذکر آن این است و ذکر این‌است آن
ن ۱۳/۱۲۲۰ ـ ی ۳۶/۴۱۱

ذکر این‌است: به کسر راء ذکر. و این است، به سکتهٔ ملیح. قال تعالی «فَاذْكُرُونِي أَذْكُرْكُمْ»[۲۳۷]

خنده بوی زعفران وصل داد گریه بوهای پیاز آن بعاد ن ۱۵/۱۲۲۰ ـ ی ۳۷/۴۱۱

بعاد: دوری.

یار آمد عشق را روز آفتاب آفتاب آن روی را همچون نقاب ن ۱۷/۱۲۲۰ ـ ی ۳۸/۴۱۱

روز آفتاب: یعنی آفتاب روز، پس روی یار آفتاب روز عشق است و آفتاب حسّی حجاب آن روی است.

طفل داند هم نداند شیر را راه نبود این طرف تدبیر را ن ۲۲/۱۲۲۰ ـ ی ۴۰/۴۱۱

داند: به شعور بسیط.
هم نداند: به شعور ترکیبی، که علم به علمِ ندارد.

گیج کرد این گنج‌نامه روح را تا بیابد فاتح و مفتوح را ن ۱/۱۲۲۱ ـ ی ۱/۴۱۲

این گنج‌نامه: اشارت است به قصهٔ آن فقیر گنج طلب، و آن گنج‌نامه که در خواب دید ـ کما مرّ.
تا بیابد: یعنی مانع شد که بیابد روح فتوحی.

گیج نبود در روش بلکه اندرو حاملش دریا بود نه سیل و جو ن ۲/۱۲۲۱ ـ ی ۱/۴۱۲

۲۳۷ ـ قرآن کریم، سورهٔ بقره، آیهٔ ۱۵۲.

در روش : یعنی در سیر الی‌الله.
بلکه اندرو : یعنی در سیر فی‌الله حیرت گرفت او را، که «رَبِّ زِدْنی فیکَ تَحَیُّراً»، گفت.

دانه گم شد آنگه تین شود تا نمردی زر ندادم این بود ن ۴/۱۲۴۱ ـ ک ۱/۴۱۲

آنگه تین شود : بر سبیل مثل، تین فرموده. و این از عظام اشجار است، که خدای تعالی به آن قسم خورده. و در بسیار نسخ «طین» است، و راهی ندارد!
تانمردی : اشارت است به قصهٔ صدر جهان، که در این نزدیکی گذشت.

تیغ هست از جان عاشق گردروب زآنکه سیف افتاد محّاءالذنوب
ن ۱۹/۱۲۴۱ ـ ک ۱۰/۴۱۲

سیف : اشارت است به حدیث «اَلسَّیْفُ مَحّاءُ الذُّنُوبِ»[۲۳۸]. یعنی شمشیر مجاهد فی سبیل‌الله، محوکنندهٔ گناهان است.

چون غبار تن بشد ماهم بتافت ماه جان من هوای صاف یافت ن ۲۰/۱۲۴۱ ـ ک ۱۰/۴۱۲

غبار تن : اضافهٔ بیانی است، که مضاف، عین مضاف‌الیه است. و می‌شود که اضافهٔ مشبّه‌به به مشبّه باشد. و مضمون آن است که حافظ گوید:

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

کرده یوسف را نهان و مختبی حیلت اخوان ز یعقوب نبی ن ۷/۱۲۴۲ ـ ک ۱۴/۴۱۲

مختبی : مختفی، وزناً و معنیً.

خفیه کردندش به حیلت‌سازیی کرد آخر پیرهن غمّازیی ن ۸/۱۲۴۲ ـ ک ۱۵/۴۱۲

غمّازیی : اشارت است به آنچه در آیهٔ شریفه است، که «إذْهَبُوا بِقَمِیصِي»[۲۳۹]، تا آنجا که «قالَ أبُوهُمْ إنّی لَأجِدُ رِیحَ یُوسُفَ»[۲۴۰].

یا مظفر یا مظفرگوی باش یا نظرور یا نظرورجوی باش ن ۱۲/۱۲۴۲ ـ ک ۱۸/۴۱۲

---

۲۳۸ ـ قریب به این مضمون: مسند احمد، ج ۴، ص ۱۹۵ و کنوزالحقایق، ص ۱۶۶.
۲۳۹ ـ قرآن کریم، سورهٔ یوسف، آیهٔ ۹۳
۲۴۰ ـ قرآن کریم، سورهٔ یوسف، آیهٔ ۹۴

یا مظفرگوی باش: بهتر است از نسخه‌ای که در هر دو مصراع «جوی» است. چه بنا بر اول، ذی‌القافیتین می‌شود.

بی ز مفتاح خرد این قرع باب　　از هوا باشد نه از روی صواب ن ۱۵/۱۲۴۲ ـ ک ۱۸/۴۱۲

قرع: کوفتن.

چون نشیند بهر خور بر روی برگ　　درفتد اندر دهان مار و مرگ
ن ۱۹/۱۲۴۲ ـ ک ۲۰/۴۱۲

مار و مرگ: به واو عطف.

این جهان پر ز نقل و پر ز نان　　چون دهان باز آن تمساح دان ن ۲/۱۲۴۳ ـ ک ۲۳/۴۱۲

تمساح: نهنگ.

بهر کرم و طعمه ای روزی‌تراش　　از فن تمساح دهر ایمن مباش ن ۳/۱۲۴۳ ـ ک ۲۳/۴۱۲

ای روزی‌تراش: آن است که به خیال خود جعل می‌کند، که روزی من از این طریق خاص می‌آید، و تضییق می‌کند، و حال آنکه وسایل خدا بسیار است.

خواجه پندارد که روزی‌ده دهست　　ده نمی‌کاریم و روزی می‌خوریم

روبه افتد پهن اندر زیر خاک　　بر سر خاکش حبوب و مکرناک ن ۴/۱۲۴۳ ـ ک ۲۴/۴۱۲

حبوب و مکرناک: به واو عطف، متعلق است به «روبه افتد». و در بعض نسخ واو نیست و خوب نیست. پس معنی آن است که روبه افتد و حال آنکه مکرناک باشد.

برق نور کوته و کذب و مجاز　　گرد او ظلمات و راه تو دراز ن ۱۱/۱۲۴۳ ـ ک ۲۷/۴۱۲

برق نور کوته: برق نور عقل جزئی مشوب به وهم و خیال است.

لیک جرم آنکه باشی رهن برق　　از تو رو اندر کشد انوار شرق ن ۱۳/۱۲۴۳ ـ ک ۲۸/۴۱۲

لیک جرم آنکه: یعنی هم به‌جرم آنکه و کلمهٔ لیکن از باب استثنا از ذمّ بمایشبه المدح است، که از محسّنات است.

می‌کشاند مکر برقت بی‌دلیل در مفازهٔ مظلمی شب میل میل ن ۱۲/۱۲۴۳، ک ۲۹/۴۱۲

مفازه : بیابان.
میل : سه‌هزار ذراع، یا چهارهزار ذراع. و به‌عبارت دیگر، ثُلثِ فرسخ.

راه کردی لیک در ظن چو برق عشر آن ره کن پی وحی چو شرق
ن ۲۰/۱۲۴۳ ـ ک ۳۲/۴۱۲

راه کردی : جواب آن است که آن گمراه گفت من سفر کردم...، به اینکه بلی ره‌نوردی، ولی در ظن و شک، و نور برق، نه شمس حقیقت. و این از صنعت قول بالموجب باشد. مثل:
وقالوا قد صفت منّا قلوب فقد صدقوا ولکن عن وداد

ظَنُّ لایُغْنی مِنَ الْحَقْ خوانده‌ای وز چنان برقی ز شرقی مانده‌ای ن ۲۱/۱۲۴۳ ـ ک ۳۳/۴۱۲

ظن لایُغْنی : اشارت است به کریمهٔ «إِنَّ الظَّنَّ لا یُغْنی مِنَ الحَقِّ شَیْئاً»[۲۴۱]. یعنی بدرستی که گمان بی‌نیاز نمی‌کند از حق یقین ـ اصلاً.

می‌گریزی همچو یوسف زاندهی تاز یَرْتَعْ نَلْعَبْ افتی در چهی
ن ۵/۱۲۴۴ ـ ک ۳۶/۴۱۲

یرتع : اشارت است به کریمهٔ «أَرْسِلْهُ مَعَنا غَداً یَرْتَعْ وَیَلْعَبْ»[۲۴۲].
در چهی : چاه طبیعت است.

گویدش عیسی بزن در من دو دست ای عمی کحل عزیزی با منست
ن ۱۱/۱۲۴۴ ـ ک ۳۹/۴۱۲

عمی : کور.
غریزی : طبیعی و ذاتی، چون حرارت غریزیه.

کار و باری که ندارد پا و سر ترک کن هی پیر خر ای پیر خر ن ۱۲/۱۲۴۴ ـ ک ۴۰/۴۱۲

ای پیر خر : دوم تأکید اوّل است. یا معنی آن است که ای پسر، خدمت و ملازمت پیر را به‌جان بخر.

---

۲۴۱ ـ قرآن کریم، سورهٔ یونس، آیهٔ ۳۶.
۲۴۲ ـ قرآن کریم، سورهٔ یوسف، آیهٔ ۱۲.

من نجویم زین سپس راه اثیر   پیر جویم پیر جویم پیر پیر ن ۱۸/۱۲۴۱ ـ ک ۳/۴۱۳

راه اثیر : لمؤلفه:

نی ز ملک جو نشان نی به فلک پوی ره!

بسوی او نفوس کامله باشد.

آنچنانکه می‌رود شب زاغتراب   حس مردم شهرها در وقت خواب

ن ۳/۱۲۴۵ ـ ک ۶/۴۱۳

حس مردم : بسوی جزئیات، بخلاف اولیا و عرفا، که دل بسوی کلیات رود. چنانکه فرمود دل همچو برق.

آنچنانکه عارف از راه نهان   خوش نشسته می‌رود در صد جهان

ن ۴/۱۲۴۵ ـ ک ۷/۴۱۳

می‌رود در صد جهان : به جسد در ناسوت است، و به جان در جبروت. چون در اندیشهٔ ملاء اعلی بود، و از عقول مجرّدهٔ کلّیه گوید. بلکه در لاهوت است. چون در اندیشهٔ خدا بود و از خدا گوید. بلکه چون وجود صرف و مطلق احاطی را رسد، از سنخ مدرک شود و ارسالی. چون وجود بسیط محیط مبسوط یابد و دوامی به دوام او گیرد.

گر ندادستش چنین رفتار دست   این خبرها زان ولایت از کیست ن ۵/۱۲۴۵ ـ ک ۷/۴۱۳

این خبرها: اگر حقیقت محمّدیه، آن ولایات را نپیموده باشد، چگونه اخبار آنها را می‌آورد. که انواع دیگر را خبری نیست. و همچنین اصناف دیگر از آدم را بجز اهل ولایت مطلقه، که به آن ولایت مراوده دارند، و بر آن اخبار متّفق‌اند، و دیگران را به آنجا سیرها دهند. و چنانکه در مقام ذکر و فکر خدا، طیّ مکان و جهت و زمن است، طی صور جزئیه است، و طرح کونین و رفض عالمین است.

یک خلافی نی میان این عیون   آنچنانکه هست در علم ظنون ن ۷/۱۲۴۵ ـ ک ۸/۴۱۳

انچنانکه هست : تشبیه به ضد است، که علوم ظنّیه خلافیه است. «لَوَجَدُوا فیهِ اِخْتِلافاً کَثیراً»[۲۴۳].

آن تحرّی آمد اندر لیل تار   وین حضور کعبه و وَسْطِ نهار ن ۸/۱۲۴۵ ـ ک ۹/۴۱۳

---

۲۴۳ ـ اقتباس از قرآن کریم، سورهٔ نساء، آیهٔ ۸۲.

تحرّی : جستجوی قبله.

بــاز ســـلطانم گشـــم نـیکوپیم　　فـارغ از مـردارم و کـرکس نـیم　　ن ۱۲/۱۲۴۵ ـ ی ۱۱/۴۱۳

گشم : نخوتم.

شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد　　بلکه سوی خویش زن را ره نداد　　ن ۱۸/۱۲۴۵ ـ ی ۱۴/۴۱۳

زن را: چه، شاه حقیقیِ عالمِ معنی و عالمِ صورت، حقّ حقیقی است که «مَااتَّخَذَ صَاحِبَةً وَ لاٰ وَلَداً»[۲۴۴]. بلکه صور و معانی، مظاهر ذات و صفات اویند.

مر مـرا دخـتر اگـر ثـابت کـنی　　یـــافتی از تــیغ تـیزم آمـــنی　　ن ۲۱/۱۲۴۵ ـ ی ۱۵/۴۱۳

مر مرا دختر : «اَلاٰ إِنَّهُمْ مِنْ إِفْكِهِمْ لَيَقُولُونَ وَلَدَاللّهُ وَاِنَّهُمْ لَكٰاذِبُونَ. أَصْطَفَى الْبَنٰاتِ عَلَى الْبَنِينَ مٰا لَكُمْ كَيْفَ تَحْكُمُونَ»[۲۴۵].

سر نخواهی برد هیچ از تیغ تـو　　ای بگفته کاف کـذب آمـیغ تـو　　ن ۱/۱۲۴۶ ـ ی ۱۶/۴۱۳

آمیغ : آمیز، وزناً و معنیً.

تلخ خواهی کرد بر ما عـمر مـا　　کی برین مـی‌دارد ای دادر تـرا　　ن ۶/۱۲۴۶ ـ ی ۱۹/۴۱۳

دادر : برادر ـ کما مرّ.

اینهمه گفتند و گفت آن ناصبور　　کـه مـرا زیـن گـفتها آیـد نـفور　　ن ۹/۱۲۴۶ ـ ی ۲۰/۴۱۳

اینهمه گفتند و گفت آن ناصبور : چون دانستی که به‌حسب تأویل، این سه برادر نفس ناطقه و عقل نظری و عقل عملی‌اند، پس بدان که این نصایح به‌سبب آن است کـه آن دو عـقلند، و اصلشان عقل کلّی است. و شأنِ عقل، پند و اندرز دادن است. و قبول نکردن برادر بزرگتر که نفس ناطقه است، به‌سبب آن بود که عاشق بود بر هیکل توحید، که مجمع صورالعالمین باشد. چنانکه قائلی گوید:

---

۲۴۴ ـ قرآن کریم، سورهٔ جن، آیهٔ ۳

۲۴۵ ـ قرآن کریم، سورهٔ صافات، آیات ۱۵۱ تا ۱۵۴

عشق نیران طلبش می‌برد از باغ نعیم ورنه آدم نپسندد به خود این حرمان را

و حکما فرمودند در تعلّق نفس ناطقه به بدن، که سبب آن عشق نفس شد به وحدت و عدالت. چه، عناصر در غایت مضادّت و عادیّت با یکدیگر بودند. و چون امتزاج یافتند و با هم صلح کردند و سورتهای کیمیانشان درهم شکست، أقرب به وحدت شدند. چه بعد کثرت کیفیت واحدهٔ متوسطه میانهٔ اضداد حاصل می‌شود. والمتوسط بین الاضداد کالخالی عنها.

بلکه استکمال و اشتداد در وجود جواهر جایز است. پس صورت نوعیّه پیدا شد که به وحدت جمعیه موصوف بود و به نحو وحدت فعلیّات صور نوعیّهٔ اربع را دارا بود که اگر آن را ارض گفتی، بجا، و اگر ماء گفتی روا، و اگر نار و هوا خواندی شایسته بودی. پس این نور وحدت، موجب عشق طایر قدسی نفس ناطقه شد. چنانکه در شب، حیوانات. چون عشق به نور دارند، در حوالی آن جمع شوند. ولی نور حسّی کجا و نور وحدت وجود حقیقی کجا؟!

کرده‌اند این تله در خاک که عنقا گیرند!

پس آنچه برادر بزرگتر نغمه‌سرایی کند از مقالات پر درد و سوز، به‌سبب عشق آتش‌افروز است.

سینه پرآتش مرا چون منقل است کشت کامل گشت وقت منجل است

ن ۱۰/۱۲۴۶ ـ ک ۲۱۰۲۱۳

منجل: داس.

بو که موقوفست کامم بر سفر چون سفر کردم بیابم در حضر ن ۱۲۰۱۲۴۷ ـ ک ۳۴۰۲۱۳

بر سفر: به‌حسب باطن سیر الی‌الله و فی‌الله در منازل توبه و انابه و محاسبه و مراقبه و توکل و صبر و رضا و تسلیم و غیر اینها.

یار را چندین بجویم جدّ و چست که بدانم که نمی‌بایست جست

ن ۱۵۰۱۲۴۷ ـ ک ۳۶۰۲۱۳

که نمی‌بایست جست:

گفتم به کام وصلت خواهم رسید روزی گفتا که نیک بنگر شاید رسیدهٔ باشی

و نظیر بیت مولوی است. آنچه شیخ‌المشایخ ابوسعید ـ قدس‌سرّه ـ فرموده:

دنیا به مثال کعبتین نرد است برداشتنش برای انداختن است

آن معیت کی رود از گوش من تا نگردم گرد دوران زمن ن ۱۶/۱۲۴۷ ـ ک ۳۶/۲۱۳

آن معیت : قیومیه، مشارٌالیها در کریمهٔ «وَهُوَ مَعَکُمْ أَیْنَما کُنْتُمْ»[۲۴۶].

از گوش من : نسخهٔ «در گوش» اولیٰ است. یعنی در گوش دل. و کوش -به‌معنی کوشش- اولیٰ از اولیٰ است!

کی کنم من از معیت فهم راز جز که از بعد سفرهای دراز ن ۱۷/۱۲۴۷ - ک ۳۷/۴۱۳

فهم راز : که راز و سرّ این معیّت «بود» است با «نمود»، و شیء است با فیء، نه شیء با شیء. که مأثور است که آن، «مَعَ کُلِّ شَیْءٍ لاٰ بِمُقٰارَنَةٍ وَغَیْرِ کُلِّ شَیْءٍ لاٰ بِمُزٰایَلَةٍ»[۲۴۷]. و ایضاً «داخِلٌ فِي الْأَشْیاءِ لاٰ بِالْمُمازَجَةِ وَخارِجٌ عَنِ الْأَشْیاءِ لاٰ بِالْمُزٰایَلَةِ»[۲۴۸]. و آنچه ابن‌فارض در قصیدهٔ تائیّه گوید که:

والمعیة لم تخطر علی المعیتی،

معیّتِ تقارنی است، نه بود با نمود.

حق معیت گفت و دل را مهر کرد تا که عکس آید به گوش دل نه طرد
ن ۱۸/۱۲۴۷ - ک ۳۷/۴۱۳

دل را مهر کرد : قال تعالی «خَتَمَ اللّهُ عَلیٰ قُلُوبِهِمْ»[۲۴۹]. پس تا سیر الی‌الله و فی‌الله نشود، مُهر برداشته نشود، و اتّصاف به صفات‌اللّهی و تحقق -کما هی- نشود.

چون خطائین آن حساب باصفا گرددش روشن ز بعد دو خطا ن ۲۰/۱۲۴۷ - ک ۱/۴۱۴

چون خطائین : یعنی مثالی از این مرحله، خطائین مصطلح علم حساب است. چنانکه در آن علم گویند: استخراج مجهولات، طرق دارد. یکی استخراج به حساب‌الخطائین است. و آن چنان است که فرض کنی مجهول را هرچه خواهی. و آن را بنامْ مفروضِ اوّل. و عمل کن به آنچه در سئوال است. پس اگر مطابق باشد، فهو. و اگر خطا باشد، بنامْ آن را خطاءِ اوّل. و بعد فرض کن عدد دیگر، و بنامْ آن را مفروضِ ثانی، و عمل کن به آنچه در سؤال است. و اگر خطا باشد، بنامْ آن را خطاءِ ثانی. و بعد ضرب کن مفروض اوّل را در خطاءِ ثانی، و بنامْ حاصل‌ضرب را محفوظِ اوّل. و ضرب کن مفروض ثانی را در خطاءِ اوّل، و بنامْ محفوظ

---

۲۴۶ - قرآن کریم، سورهٔ حدید، آیهٔ ۴.

۲۴۷ - نهج‌البلاغه، خطبهٔ اوّل.

۲۴۸ - قریب به این مضامین توحید صدوق، ص ۳۰۵.

۲۴۹ - قرآن کریم، سورهٔ بقره، آیهٔ ۷.

ثانی. پس خطائین یا زایدند، یا ناقص‌اند، یا مختلفند ـ و تفصیل موکول به علم حساب است!

پس اگر زاید باشند ـ مثلاً ـ قسمت کن فضل میانهٔ محفوظین را بر فضل میانهٔ خطائین، تا مجهول، معلوم گردد.

پس اگر بپرسند چه عدد بود که اگر زیاد کنی بر آن دو ثلث آن را با یکی از خارج، ده پیدا شود؟ اوّل‌عدد را نُه فرض کنیم. دو ثلث آن شش، با یک بر آن افزودیم، شانزده شد. پس مفروض اوّل نُه، و خطای اوّل شش است. و مفروض ثانی را شش تقدیر کردیم، دو ثلث آن چهار است، با یک بر آن افزودیم، یازده شد. و خطاءِ ثانی، یک. پس مفروض اوّل ـ که نُه است ـ در خطاءِ ثانی ـ که یک است ـ ضرب کردیم، نُه شد. و مفروض دوم ـ که شش است ـ در خطاءِ اوّل ـ که شش بود ـ ضرب کردیم، سی و شش شد. و زیادتی میانهٔ محفوظین را که بیست و هفت است، قسمت نمودیم بر زیادتی خطائین، که پنج است. حاصل قسمت پنج واحد صحاح و دو خُمس شد. و این عدد مطلوبی است، که دو ثلث آن را ـ که سه واحد صحاح و سه خمس ـ با یکی صحیح از خارج را بر آن بیفزایی عشره شود. و اگر خواهی همهٔ صحاح را اخماس کن و امتحان کن.

چون اینها دانستی، پس مراد آن است که چنانکه در آن مسئله، بعد از دو خطا مطلوب حاصل شود، و مجهول معلوم گردد، در این مرحله هم اتصاف به صفات حق روشن گردد دل را.

ز بعد دو خطا: که کوریِ اوّل و جستجوی ثانی باشد. و می‌شود که چون خطائین، اشارت به مسئلهٔ مذکوره باشد. و دو خطا ـ به ضمِ اوّل، جمع خطوه، سیر الی‌الله و فی‌الله باشد. و در بعض نسخ پیش از این بیت، این بیت است که:

خطوتین آمد وصال آنجناب　　　گرددش روشن ز بعد آن خطاب　　　ز نشانه ـ ی ۳۵۰۴۱۳

تمام بیت: یعنی دو گام است، که سیرین مذکورین باشد، تا وصال جناب اقدس احدیّت دل را. و روشن شود او را بعد از آن خطابات الهیه و تکلّمات سبحانیه. یا دو گام آن باشد که قائل گوید:

یک قدم بر نفس خود زن دیگری در کوی دوست!

بعد از آن روشن شود او را خطاباتی، که حضرت فرموده: «إنَّ فی اُمّتی مُکَلَّمینَ مُحَدَّثینَ»[۲۵۰]. و هردو به صیغهٔ اسم‌مفعول. و مراد، خواطر ربّانیه باشد. ولی در اکثر نسخ نیست.

---

۲۵۰ ـ منبع یافت نشد

کودک حلوایی بگریست زار تـوخته شد وام آن شیخ کبار ن ۲۴/۱۲۴۷ ـ ک ۳/۴۱۴

توخته: توختن ـ به‌وزن سوختن ـ ادا کردن و قرض واپس دادن.

گـفته شـد آن داستان معنوی پیش از این انـدر میان مثنوی ن ۱/۱۲۴۸ ـ ک ۴/۴۱۴

میان مثنوی: «خلال» ـ به معجمه ـ که در بعض نسخ است، به‌معنی میان است. لیکن صنعت ذوالقافیتین را ندارد.

هم دلت حیران بود در منتجع که چه رویاند مُصَرِّف زین طمع ن ۱۰/۱۲۴۸ ـ ک ۸/۴۱۴

منتجع: مکانی که به طلب آب و گیاه روند.

طمْع داری روزیی در درزیی تا ز خیاطی بری زر تا زیی ن ۱۱/۱۲۴۸ ـ ک ۹/۴۱۴

زیی: به زاء معجمه، یعنی تا زیست کنی.

قدر جان زان می ندانی ای فلان که بدادت حق ببخشش رایگان ن ۷/۱۲۴۹ ـ ک ۱۶/۴۱۴

قدر جان: که همیشه این مواد را متحلّی دیده به زیور ادراکات غریبه و افعال عجیبه.

و اگر برگردانی انسان را به موادّ قریبه که لحوم و شحوم و عظام و اعصاب و اوتار و رباطات و نظایر اینهایند ـ یا مواد متوسّطه ـ که اخلاطند و نحو آنها ـ یا موادّ بعیده ـ که عناصر اربعه‌اند. و معلوم است که این آثار عجیبه مناسبتی به اینها ندارند.

از کوزه همان برون تراود که در اوست

مثلاً اگر خاک است، آن خاک بسیط زیر پا، و اگر از آب است، آن آب بسیط باصفا، و اگر از مرکب است، اثر مرکب باید از جنس اثر بسایطش باشد نه این ادراکات و افعال عجیبهٔ روحانیهٔ انسانیه. بلکه مانند کیفیات جسمانیه، باید. چون حرارت و برودت و رطوبت و یبوست و متولّدات از اینها و معتدلات اینها و طعوم و روایح.

پس بدانی آن عجایب همه آثار روحند، که روح‌الله است. و به‌عبارت دیگر از صقع ربوبیّت است.

پس چون موادّ انسانِ بشری را به‌شرط لا و تنها، ملاحظه کنی، الحمدلله والعظمة لله والکبریاء لله گویی. و حال که نگویی و اعجوبه نبینی، چون بینوایی نکشیدی و رایگان به

روح‌الله رسیدی، که «نَفَخْتُ فیهِ مِنْ رُوحی»[۲۵۱] واما روح‌الایمان و روح‌الحکمة و روح‌الولایة و امثالها را که به کسب رسیده باشی، قدر بدانی و عجایب آنها را بشناسی. واما اگر حقّ قدر آنها را ذاهل باشی، سبب آن است که بنای اعلی بر عالیی است که رایگان بوده ـ در اصل.

چون تهی شد یاد حق آغاز کرد یارب و یا رَبِّ اَجِرْنی ساز کرد ن ۱۰/۱۲۴۹ ـ ک ۱۸/۴۱۴

اجرنی : پناه ده مرا.

چون پیمبر گفت مؤمن مزمرست در زمـان خـالیی نـاله‌گـرست ن ۱۱/۱۲۴۹ ـ ک ۱۸/۴۱۴

مزمر : نای است. اشارت است به حدیث شریف که «مَثَلُ الْمُؤْمِنِ کَمَثَلِ المِزْمارِ لایَحْسُنُ صَوْتُهُ اِلّا بِخَلاءِ بَطْنِهِ»[۲۵۲]. یعنی مثل مؤمن مثل نی است که آواز او خوب نمی‌شود، مگر وقتی که میان آن خالی شود.

تا رود بالای ایـن سـقف بـرین بـوی مـجمر از اَنـینُ الْـمُذْنِبینْ ن ۱۷/۱۲۴۹ ـ ک ۲۲/۴۱۴

انین‌المذنبین : نالهٔ گناهکاران.

پس مـلایک بـا خـدا نـالند زار کای مجیب هر دعا وی مستجار ن ۱۸/۱۲۴۹ ـ ک ۲۳/۴۱۴

مستجار : پناه‌برده‌شده به او.

وآنکـه انـدر لابـه و در مـاجرا مـی‌فریباند بـهر نـوعی مـرا ن ۴/۱۲۵۰ ـ ک ۲۷/۴۱۴

می‌فریباند : یعنی محب می‌سازد مرا به خودش.

همچو شبکوکی کنم شب ذکر و بانگ تـا رسـد از بـامها ام نـیم دانگ ن ۸/۱۲۵۱ ـ ک ۱/۴۱۵

شبکوک : گدایی که شبها در میان محله، به جایی بلند برآید، و اهل محلّه را دعا کند تا به او چیزی دهند.

اِصْبَعِ مَلْدوغْ بُـر در دفـع شـر در تـعدّی و هـلاک تـن نگـر ن ۴/۱۲۵۲ ـ ک ۱۰/۴۱۵

---

۲۵۱ ـ قرآن کریم، سورهٔ ص، آیهٔ ۷۲.

۲۵۲ ـ المنهج القوی، ج ۶، ص ۵۷۲

ملدوغ : به دال مهمله و غین معجمه، گزیده‌شده. و اینجا، گزیده‌شده به مار، مراد است. و ارسطاطالیس حکیم گوید: ترک خیر کثیر بسبب شرّ قلیل، شرّ کثیر است، که از حکیم نمی‌آید. بلکه از حکیم آنچه آمده، یا خیر محض است یا خیر کثیر. پس عضوی که شقاقلوس دارد، باید بُرید، که به همهٔ تن سرایت نکند. و حق ـ تعالی فرموده «وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيٰوةٌ يَا أُولِي الْأَلْبَابِ»[۲۵۳].

گفت اینک دادمت مهلت بگو تا به شب چون آمدی بیرون به کو
ن ۸/۱۲۵۲ ـ ک ۱۳/۲۱۵

بیرون به کو : به کاف عربی، محلّه. تا ایطا نباشد.

تو نه‌ای اینجا غریب و منکری راستی گو تا به چه مکر اندری ن ۹/۱۲۵۲ ـ ک ۱۳/۴۱۰

منکری : نامعروفی.

جز دل محجوب کو را علتی‌است از نبیّش تا غبی تمیز نیست
ن ۱۹/۱۲۵۲ ـ ک ۱۹/۴۱۵

غبی : غافل.

چشمه شد چشم عسس زاشک مبل نی ز گفت خشک بل از بوی دل
ن ۲۲/۱۲۵۲ ـ ک ۲۱/۴۱۵

مبل : از بلّت است، یعنی ترکننده.

بحر جان‌افزا و بحر پرحرج در میان هر دو بحر این لب مرج ن ۲/۱۲۵۳ ـ ک ۲۲/۴۱۵

مرج : مختلط. «مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ»[۲۵۴].

چون ینپلو در میان شهرها از نواحی آید آنجا بهرها ن ۳/۱۲۵۳ ـ ک ۲۳/۴۱۵

ینپلو : به وزن سمن‌بو ـ به یاء مثناة تحت، و نون و پای فارسی. جایی است از شهر که اسباب و امتعه و غلّه، که از اطراف آورند، در آنجا فروشند. و به تقدیم پای فارسی، بر نون نیز نوشته‌اند. و در لغت هم آمده.

---

۲۵۳ ـ قرآن کریم، سورهٔ بقره، آیهٔ ۱۷۹.

۲۵۴ ـ قرآن کریم، سورهٔ الرحمن، آیهٔ ۱۹.

کالهٔ معیوب قلب کیسه‌بر　　کالهٔ پرسود مستشرف چو در ن ۲/۱۲۵۳ ـ ک ۲۳/۴۱۵

مستشرف: بلندمرتبه.

زین یلپلو هرکه بازرگان‌ترست　　بر سره و بر قلبها دیده‌ورست ن ۵/۱۲۵۳ ـ ک ۲۴/۴۱۵

سره: زر کامل عیار.

شد یلپلو مرو را دارُالرِّباح　　وان دگر را از عمی دارَالْجَناح ن ۶/۱۲۵۳ ـ ک ۲۴/۴۱۵

رباح: جمع ربح ـ به‌معنی سود.
جناح: به ضم اوّل، گناه.

بر یکی دیو است و بر دیگر چو حور　　بر یکی نارست و بر دیگر چو نور
ن ندارد ـ ک ۲۶/۴۱۵

چو حور: لمؤلفه:
زایـنهٔ دل اگـرت رفت زنگ　　زنگیت اندر نظر آید چو حور
بر یکی نار است: چون سمندر و ماهی، این آن را در نار هلاک می‌بیند، و آن در نور است. و آن این را در شرور می‌بیند، و این در فرح و سرور است!

بر یکی گنج است و بر دیگر چو مار　　بر یکی ورد است و بر دیگر چو خار
ن ندارد ـ ک، ۲۶/۴۱۵

چو خار: آتش‌افروز به خاری نخرد بستان را.

بر یکی تیرست و بر دیگر کمان　　بر یکی نان است و بر دیگر سنان
ن ندارد　ک ۳۱/۴۱۵

سنان: با «نان»، جناس ناقص دارد.

بارها خوردی تو نان دفع ذبول　　این همان نانست کی گشتی ملول
ن ۱۳/۱۲۵۳ ـ ک، ۳۴/۴۱۵

ذبول: گداختن.
گشتی ملول: در نسخه «چون نبوی ملول». و اوّل، افصح است.

و حاصل این بیت و چند بیت بعد که چو ز دکان...، آن است که نفس مسؤله چون در اینها تزیین می‌کند، پس از تکرار، ملولی نیست. و در مطلب حق، تزیین نفس نیست، و تزیین عقل ضعیف است. و مآرب جزئیهٔ نفس بسیار. و حال آنکه به تکرار حالها و علمها ملکه شود. و چون ملک مسندالی‌الصواب گردد. و ذکر و فکر، به تکرار، به تحقّق انجامد. و بنای آسمان بر تکرار است. «وَالسَّماءِ ذاتِ الرَّجْعِ وَالْأَرْضِ ذاتِ الصَّدْعِ»[255]. بلکه کلّ عالم بر تکرار است:

یک وحدت است لیک به‌تکرار آمده.

چون ز دکان و مکاس و قیل و قال　　در فریب مردمت ناید ملال

ن ۱۲۵۳/۱۸ ـ ک ۲۱۵/۳۷

مکاس: و مکیس، جد و جهد در کاری، مثل بیع و شری.

عشوه‌ها در صید شلهٔ کفته تو　　بی‌ملولی بارها بشکفته تو　　ن ۱۲۵۳/۲۰ ـ ک ۲۱۶/۱

شله: فرج زنان. در بیشتر نسخ «عشوه‌ها» ست. و در بعضی «مدحها». و عشوه، مثلث‌العین، در لغت عرب امر ملتبس را گویند. و اینجا مراد، اشارات و کنایات است.

بشکفته: اصح است از «خوش گفته».

درد داروی کهن را نو کند　　درد هر شاخ ملولی خو کند　　ن ۱۲۵۳/۲۲ ـ ک ۲۱۶/۲

خو: به خاء معجمه، بریدن شاخ.

خادع دردند درمانهای ژاژ　　ره‌زنند و زرستانان رسم باژ　　ن ۱۲۵۴/۳ ـ ک ۲۱۶/۳

باژ: به باء موحده و ژای فارسی، باج.

گفت دردت چینم او خود درد بود　　خار بود ارچه به‌ظاهر ورد بود

ن ۱۲۵۴/۸ ـ ک ۲۱۶/۶

خار: در نسخه «مات».

ورد: در نسخه «برد» است. و از ضم با باقی نیست، در تقفیه با درد. چه موافقت در اعراب از باب لزوم ما لایلزم است.

روز درمان دروغین می‌گریز　　تا شود دردت مطیب و مشک‌بیز　　ن ۱۲۵۴/۹ ـ ک ۲۱۶/۶

۲۵۵ ـ قرآن کریم، سورهٔ طارق، آیات ۱۱ و ۱۲

مطیب: از طیب است.

گفت بد موقوف این لت لوت من — آب حیوان بود در حانوت من
ن ۱/۱۲۵۵ ـ ک ۱۵/۴۱۶

حانوت: دکان. و تأویل این قصّه آن است که انسان عارف سالک در نشأت عالیه بود. چه در نشأهٔ علمیه بود. و دارا بود به دارایی حقّ حقیقی. و در نشأهٔ قلمیّه و لوحیّه بود، چون بودن حروف کتبیه قبل از ورود بر صحایف قراطیس در مداد رأس قلم قصبی. و تام بود به تمامیّت آن قلم و لوح ـ که عقل کل و نفس کل باشند. و چون به این عالم آمد، نادار و نیازمند شد. پس او را به این‌طرف و آن‌طرف انداختند، تا آخر به خود دلالتش کردند، که کنز مخفی در خودت می‌باشد.

از خود بطلب هرآنچه خواهی که تویی!

چنانکه در آخر بیاید که «خانه آمد گنج زر را بازیافت». یعنی خانهٔ دل.

تا نباشد هیچ محسن بی‌وجا — تا نباشد هیچ خاین بی‌رجا ن ۲۳/۱۲۵۵ ـ ک ۲۶/۴۱۶

بی‌وجا: به واو، خستگی و کوفتن. و در بعض نسخ «باوجا»ست و خوب نیست. که خستگی و فشارش ازو نعمتی و عطایی است.

اندرون زهر تریاق آن حفی — کرد تا گویند ذُوالُّلطْفُ الْخَفی ن ۱/۱۲۵۶ ـ ک ۲۷/۴۱۶

حفی: به حاء مهمله، مکرم و مهربان.

ذواللطف الخفی: وممّا ینسب الی مولانا علی ـ علیه‌السلام:

وَكَمْ لِلّهِ مِنْ لُطْفٍ خَفِيٍّ — يَدُقُّ خَفاهُ عَنْ فَهْمِ الزَّكِيِّ
وَكَمْ يُسْرٍ أتىٰ مِنْ بَعْدِ عُسْرٍ — وَفَرَّجَ كُرْبَةَ الْقَلْبِ الشَّجِيِّ
وَكَمْ أمرٍ تُساءُ بِهِ صَباحاً — وَتَأتيهِ الْمَسَرَّةُ فِي الْعَشِيِّ
إذا ضاقَتْ بِكَ الأحْوالُ يَوْماً — فَثِقْ بِالْواحِدِ الْفَرْدِ الْعَلِيِّ

نیست مخفی در نماز آن مکرمت — در گنه خلعت نهد آن مغفرت ن ۲/۱۲۵۶ ـ ک ۲۷/۴۱۶

نیست مخفی: محصور.

آمد و در سبط افگند او گداز — که بدانکه امن در خوفست راز ن ۱۶/۱۲۵۶ ـ ک ۳۲/۴۱۶

گداز : و در بعض نسخ «کراز» به کسر کاف عربی، یا به ضم گاف فارسی، چون گراز ـ به‌معنی خوک ـ رفتاری که از روی ناز و تکبّر باشد ـ خاصه در میدان جنگ.

آن بود لطف خفی کو را صمد ‌ ‌ ‌ نار بنماید خود آن نوری بود ن ۱۷/۱۲۵۶ ـ ک ۳۵/۴۱۶

نار بنماید : زیرا که تحت هر قهر لطفی است، و تحت هر جلالی جمالی، و هر بلایی ولایی، و هر نقمتی نعمتی، و هر زحمتی رحمتی! و این بود مضمونِ بلاغت مشحون و کم لله من لطف خفی ـ که از علیّ عالی نقل شد.

امن دیدی گشته در خوفی خفی ‌ ‌ ‌ خوف بین هم در امیدی ای صفی
ن ۱/۱۲۵۷ ـ ک ۳۸/۴۱۶

در امیدی : چه، باید خوف و رجاء مؤمن مساوی باشد. منقول است که «لَوْ وُزِنَ خَوْفُ الْمُؤْمِنِ وَرَجَاءُهُ لَأَعْتَدَلا»[۲۵۶]. بلی! اولیاءالله «لا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلا هُمْ يَحْزَنُونَ»[۲۵۷] «أُولٰئِكَ لَهُمُ الْأَمْنُ وَهُمْ مُهْتَدُونَ»[۲۵۸].

اندر آید تا شود او تاجدار ‌ ‌ ‌ خود ز شبه عیسی آید تاج دار ن ۳/۱۲۵۷ ـ ک ۳۹/۴۱۶

تاج دار : به‌اضافهٔ تاج به دار.

چند لنگر می‌رود تا برخورد ‌ ‌ ‌ برگ اونی گردد و بر سر خورد ن ۶/۱۲۵۷ ـ ک ۴۰/۴۱۶

برگ اونی : نیره گردد. و برگ، سامان و اسباب است. و می‌شود به کسر نون بخوانیم. یعنی نیست گردد. و در بعضی نسخ «فی گردد». یعنی غنیمت و خراج شود اسباب و سامان او برای خصمش.

ابرهه با پیل بهر ذلّ بیت ‌ ‌ ‌ آمده تا افگند حی را چو میت ن ۱۰/۱۲۵۷ ـ ک ۲/۴۱۷

ابرهه : سلطان یمن که به‌قصد تخریب بیت‌الله آمد.

او و کعبهٔ او شده مخسوف‌تر ‌ ‌ ‌ از چیست این از عنایات قدر ن ۱۶/۱۲۵۷ ـ ک ۵/۴۱۷

---

۲۵۶ ـ منبع یافت نشد.

۲۵۷ ـ قرآن کریم، سورهٔ یونس، آیهٔ ۶۲.

۲۵۸ ـ قرآن کریم، سورهٔ انعام، آیهٔ ۸۲.

مخسوف : فرورفته به زمین.

از جــهاز ابــرهه هــمچون دده آن فقیران عـرب تـوانگـر شـده ن ۱۷/۱۲۵۷ ـ ک ۶/۴۱۷

جهاز : اینجا اسباب سفر باشد. و به‌معنی مایحتاج العروس والمیّت، بسیار آید. و اینجا هم توان اراده کرد. اما عروسی، بطور تهکّم، مثل «فَبَشِّرْهُمْ بِعَذابٍ أَلیمٍ»[۲۵۹]. واما موت، به‌سبب انهزام لشکر او.
دده : مراد، دد است.

اندرین فـسخ عزایـم ویـن هـمم در تـماشا بـود در ره هـر قـدم ن ۱۹/۱۲۵۷ ـ ک ۷/۴۱۷

اندرین فسخ : برگشت به شرح حال غریب مصر.

همچو چغزیم اندر آب از گفت اَلَمْ وز خـموشی اخـتناقست و سـقم
ن ۵/۱۲۵۸ ـ ک ۱۲/۴۱۷

اختناق : خفه‌شدن. و خناق، خفگی.

گـر نگـویم آتشـی را نـور نـیست ور بگوییم آن سخن دستور نـیست
ن ۶/۱۲۵۸ ـ ک ۱۲/۴۱۷

آتشی را : آتش وادی ایمن و نارالله، که نفس نطقیهٔ قدسیه است، چگونه روا باشد که بی‌نور باشد؟! و «آشتی» درست نیست.

در زمان برجست کـای خـویشان وداع إنَّـمَا الدُّنْـیا وَمَـا فـیها مَـتاعٌ
ن ۷/۱۲۵۸ ـ ک ۱۳/۴۱۷

وداع : عشق عالم صورت کشاند به عالم معنی او را. و تأویل.

اندر آمد مست پیش شاه چـین زود مسـتانه بـبوسید او زمـین ن ۹/۱۲۵۸ ـ ک ۱۴/۴۱۷

شاه چین : شاه شاهان حقیقی، که شاه عالم معنی و صورت است.

کُـلُّکُمْ راعٍ بـدانـد از رمـه که علفخوار است و که در ملحمه
ن ۱۲/۱۲۵۸ ـ ک ۱۵/۴۱۷

---

۲۵۹ ـ قرآن کریم، سورهٔ آل عمران، آیهٔ ۲۱.

کُلُّکُم راعٍ: یُسئَلُ عَن رَعِیَّتِه.[۲۶۰] حدیث است. یعنی همهٔ شما مثال چوپانید، که سؤال خواهید شد از رعیّت خود، و هرچند اهل بیت کس باشند و اهل دبستان.

که علف‌خوار است: کدام راحت‌طلب است؟

و که در ملحمه: کدام در مجاهده است با نفس؟

واقف از سوز و لهیب آن وقود مصلحت آن بد که خشک آورده بود

ن ۱۴/۱۲۵۸ ـ ک ۱۶/۴۱۷

وقود: اشتعال آتش.

در میان جانشان بود آن سمی لیک قاصد کرده خود را اعجمی ن ۱۵/۱۲۵۸ ـ ک ۱۷/۴۱۷

اعجمی: بی‌زبان. کنایه است از اختفاء به فرط ظهور.

صورتش بیرون و معنیش اندرون معنی معشوق جان در رگ چو خون

ن ۱۷/۱۲۵۸ ـ ک ۱۸/۴۱۷

معشوق جان: به کسر قاف.

در رگ: در تقدیر مؤخر است. یعنی چون خون در رگ است.

شاهزاده پیش شه زانو زده ده معرّف شارح حالش شده ن ۱۸/۱۲۵۸ ـ ک ۱۸/۴۱۷

ده معرّف: تأویلش ده مدارک ظاهره و باطنه، که در نفس ناطقهٔ مستکمله انوار شده‌اند، و مقهور آن نور اسفهبدیّه گردیده‌اند ـ که آن نفس قدسیهٔ شاکر است. و شکر حقیقی در لسان اهل حقیقت، صرف کردن بنده است، جمیع آنچه را خدا به او انعام فرموده در مصارفی و غایاتی که به‌جهت آنها خلق شده‌اند.

یا ده معرف، صفات حسنه باشند، که ینابیع‌الفضایل باشند، که در اخلاق مقرر است.

گوش را رهن معرّف داشتن آیت محجوبیست و حزر و ظن ن ۲۱/۱۲۵۸ ـ ک ۲۰/۴۱۷

حزر: به فتح حاء مهمله، پس زاء معجمه و راء مهمله، تقدیر و فرص ـ که قول به ظنّ باشد.

پس معرّف پیش شاه منتجب در بیان حال او بگسود لب ن ۲/۱۲۵۹ ـ ک ۲۱/۴۱۷

۲۶۰ـ صحیح بخاری، ج ۱، ص ۱۰۵.

بگسود لب: به لسان وجود اتمّ و ابلغ از لسانِ قال.

بیست چندان ملک کو شد زآن بری　　بخشمش اینجا و ما خود بر سری
ن ۶/۱۲۵۹ ـ ک ۲۴/۴۱۷

بر سری: یعنی و ما خود هم زانِ اوییم، و او زانِ ماست. و این سر همهٔ بخششهاست.

صوفیست انداخت خرقه وجد در　　کی رود او بر سر خرقه دگر
ن ۱۰/۱۲۵۹ ـ ک ۲۵/۴۱۷

وجد: به فتح اوّل و به ضم، مرادفِ وجود. و نیز به ضم به‌معنی غنی. و خرقهٔ وجود و غنی انداختن، بی‌وجود بودن است، و فقرِ حقیقی داشتن.

واما وجد ـ به فتح واو و سکون جیم ـ مصدرِ وَجَدَ بِهِ، ای اجنه. پس آن را صوفی نمی‌اندازد بلکه می‌پوشد. و

در: مقلوب است، یعنی درانداخت. یا معنی آن است که از درون بدر انداخت.

میل سوی خرقهٔ داده و نَدم　　آنچنان باشد که من مغبون شدم ن ۱۱/۱۲۵۹ ـ ک ۲۶/۴۱۷

ندم: پشیمانی.

عشق ارزد صد چو خرقهٔ کالبد　　که حیاتی دارد و حسّ و خرد ن ۱۴/۱۲۵۹ ـ ک ۲۷/۴۱۷

کالبد: به فتح با در لغت فارسی آمده. پس لزوم ما لایلزم دارد.

خاصه خرقهٔ ملک دنیا کابترست　　پنج دانگ مستیش دردسرست ن ۱۵/۱۲۵۹ ـ ک ۲۸/۴۱۷

پنج دانگ: گذشت که دانگ، سدس درهم است. و می‌دانی هر چیز را به کسور اگر ببری، دو نصف و سه ثلث و چهار ربع و پنج خمس و شش سدس است وقس علیها. پس پنج سدس آن، دردسر است. و یک سدس از دنیا که دردسر نیست، به‌جهت وسیلهٔ الی الله است.

بی ز استعداد در کانی روی　　بر یکی حبّه نگردی محتوی ن ۲۰/۱۲۵۹ ـ ک ۳۰/۴۱۷

بی ز استعداد: آنجا که فرموده بود بلکه شرط قابلیت دادِ اوست. این است که این ابیاتی چند در استعداد است که بدون آن استیهال نشود.

همچو عنّینی که بکری را خرد   گرچه سیمین‌بر بود کی برخورد؟
ن ۲۱/۱۲۵۹ ـ ک ۳۱/۴۱۷

بر : اوّل به‌معنی سینه و دوم به‌معنی ثمر. جناس تام. چنانکه خرد را با خورد، جناس محرّف است.

چون چراغی بی ز زَیت و بی‌فتیل   نـه کـثیرستش ز نور و نـه قلیل
ن ۲۲/۱۲۵۹ ـ ک ۳۱/۴۱۷

ز نور : و نسخهٔ «ز شمع» خوب نیست. چه شمع، موم است.

در گلستان اندر آید اخشمی   کی شود مغزش ز ریحان خرمی ن ۱/۱۲۶۰ ـ ک ۳۲/۴۱۷

اخشم : آنکه قوت شامه ندارد ـ کما مرّ.

همچو خوبی دلبری مهمان غر   بانگ چنگ و بربطی در پیش کر ن ۲/۱۲۶۰ ـ ک ۳۲/۴۱۷

غر : به فتح، قحبه. و به ضم دبّهٔ خایهٔ مفتوق.

لیک بـا باگندمان این آسیا   ملک‌بخش آمد دهد کار و کیا ن ۶/۱۲۶۰ ـ ک ۳۴/۴۱۷

باگندمان : بااستعدادان از علم و عمل.

طفل نو را از شراب و از کباب   چه حلاوت وز قصور و از قباب ن ۸/۱۲۶۰ ـ ک ۳۵/۴۱۷

قباب : جمع قبّه. مراد قصور عالیه است.

هـرکه جویای امیری شد یقین   پیش از آن او در اسیری شد رهین
ن ۱۴/۱۲۶۰ ـ ک ۳۸/۴۱۷

پیش از آن : در علم و قضا و قدر.

عکس می‌دان نقش دیباچهٔ جهان   نام هر بندهٔ جهان خواجهٔ جهان
ن ۱۵/۱۲۶۰ ـ ک ۳۹/۴۱۷

عکس می‌دان : چنانکه گذشت که بس درویشی که توانگری، و توانگری که درویشی است. و ماتمها سور و سورها ماتم. و چه بندگی که آزادی است، و چه آزادی که بندگی است. و چه زندگی که مردن است و چه مردن که زندگی است.

ای تــن کـژفکرت مـعکوس‌رو　　صـــدهزار آزاد را کــرده گــرو ن ۱۶/۱۲۶۰ ـ ک ۳۹/۴۱۷

ای تن : تا سر قصه خطاب به تن خاکی است.

مـدتی بگـذار ایـن حیلت‌پزی　　چند دم پیش از اجـل آزاد زی ن ۱۷/۱۲۶۰ ـ ک ۴۰/۴۱۷

زی : امر است. یعنی زیست کن.

نــوبت مـن شـد مـرا آزاد کـن　　دیگری را غـیر مـن دامـاد کـن ن ۱۹/۱۲۶۰ ـ ک ۱/۴۱۸

نوبت من : نوبت تجرّد من است از تن طبیعی.
داماد کن : یعنی به خطبهٔ دیگری درآی. چنانکه شیوهٔ عناصر جسدهاست، که هر وقتی در حبالهٔ نفسی از نفوسند.

ای تن صدکاره تـرک مـن بگـو　　عمر من بردی کسی دیگر بـجو ن ۲۰/۱۲۶۰ ـ ک ۲/۴۱۸

عمر من بردی :
تن خاکی به ما چه‌ها که نکرد　　چه کشـیدیم از ایـن دنـی‌زاده

مـر مـرا مـعلوم گـردد حـال تـو　　شـوهرت را نـرم سـازد بـی‌عتو ن ندارد ـ ک ۹/۴۱۸

عتو : سرکشی.

همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود　　رو بـــه ایــقاظاً کــه تَــحْسَبُهُمْ رُقــود
ن ۱۸/۱۲۶۱ ـ ک ۱۳/۴۱۸

به ایقاظاً: اشارت است به کریمهٔ «وَتَحْسَبُهُمْ أَيْقَاظاً وَهُمْ رُقُودٌ»[261]. یعنی گمان می‌کردی اصحاف کهف را بیداران، و ایشان در خواب بودند.

نوح چون بر تابه بریان ساختی　　واهله بر تـابه سـنگ انـداخـتی ن ۴/۱۲۶۲ ـ ک ۱۷/۴۱۸

واهله : نام زن نوح ـ علیه‌السلام ـ که هرچه بر تابهٔ نصیحت، غذای روح برای او خواستی، او سنگ بر تابه انداخت.

۲۶۱ ـ قرآن کریم، سورهٔ کهف، آیهٔ ۱۸.

اندر آن دم جوحی آمد در بـزد جست قاضی مهربی تا درخـزد ن ۱۱/۱۲۶۲ ـ ک ۲۳/۴۱۸

مهرب: گریزگاه.

خـلق پندارنـد زر دارم درون صلّه واگیرند از من زین ظنون ن ندارد ـ ک ۲۷/۴۱۸

صلّه: عطیّه. و تشدید به‌جهت ضرورت است.

صورت صندوق بس زیباست لیک رخوت و سیم و زر خالی‌است نیک
ن ۱۹/۱۲۶۲ ـ ک ۲۸/۴۱۸

رخوت و سیم و زر: در بعض نسخ «عروض»، جمع عرض به‌معنی متاع.

چون تن زرّاق خوب و بـاوقار انـدر آن سلّه نـیابی غیر مـار ن ۲۰/۱۲۶۲ ـ ک ۲۸/۴۱۸

سلّه: سبد.

از پگه حمّال آورد او چـو بـاد زود آن صندوق بر پشتش نـهاد ن ۲/۱۲۶۳ ـ ک ۳۱/۴۱۸

از پگه: مخفّف پگاه. و در بعض نسخ پیش از این بیت، این است که:

با رسن صندوق را در دم ببست خویشتن را کرده بد مانند مست ن ندارد ـ ک ۳۰/۴۱۸

تمام بیت: و بودنش اولی است.

انـدر آن صـندوق قـاضی از نکـال بانگ می‌زد کای حمال و ای حمال
ن ۳/۱۲۶۳ ـ ک ۳۱/۴۱۸

نکال: عقوبت.

عـاشقی کـو در غـم مـعشوق رفت گرچه بیرون است در صندوق رفت
ن ۸/۱۲۶۳ ـ ک ۳۲/۴۱۸

در صندوق رفت: چه محدود است، که به هرچه نفس رو آرد، رنگ او پذیرد. به‌خلاف عاشق حقیقت، که محیط باشد و فوق آسمان.

چون ز صندوق بدن بیرون رود او ز کوری سوی گوری می‌رود ن ۱۱/۱۲۶۳ ـ ک ۳۵/۴۱۸

او ز کوری: ز نابینایی به معشوق حقیقی. یا هردو قبر باشد. یعنی اینجا در گور تن، آنجا هم در گور عالم صور، محاط است. یا هردو نابینایی باشد. چنانکه حق ـ تعالی ـ فرموده «مَنْ كَانَ في هٰذِه أعْمىٰ فَهُوَ في الآخِرَةِ أعْمىٰ»[۲۶۲]. یا عکس اوّل باشد.

خلق را از بند صندوق فسون　　کی خرد جز انبیا و مرسلون ن ۱۶/۱۱۶۳ ـ ک ۳۸/۴۱۸

جز انبیا: نبیّ مطلق، مراد است. تا شامل شود اولیا را، که نبوّت دو قسم است: تشریعی ـ که موهبی است و کسبی نیست. و تعریفی، که اعمّ است، و هر ولی را و هر مؤدّبی را، حتی المعلم فی‌المتعلمین را، شامل است.

از هزاران یک کسی خوش‌منظر است　　که بداند که به صندوق اندرست
ن ۱۷/۱۱۶۳ ـ ک ۳۸/۴۱۸

به صندوق اندراست: به صندوق علایقِ دنیای دون و فشارش آن.

آن جهان را دیده باشد پیش از آن　　تا بدان ضد این ضدش گردد عیان
ن ۱۸/۱۱۶۳ ـ ک ۳۹/۴۱۸

آن جهان: افصح است از نسخهٔ «او جهان را».
دیده باشد: چه، اهل شهود، این خوی‌های خوب یا بد را که ببینند، لوازم اینها را که صور زیبا یا شوهاند، ببینند. قال ـ تعالی ـ «إنَّ الَّذينَ يَأْكُلُونَ أمْوالَ اليَتامىٰ ظُلْماً إنَّما يَأْكُلُونَ في بُطُونِهِمْ ناراً»[۲۶۳]. و فی‌الحدیث «إنَّ في الجَنَّةِ قيعاناً غُراسُها سُبْحانَ اللهِ»[۲۶۴]. گذشت که گر ز دستت رفت ایثار زکوة...، و ایضاً کشته گر کان هر یکی خوهای تو.... و ملکات علوم حقیقیه و مقامات عرفان را که بیند، ماوراء آخرتِ صوری را مشاهده کنند. و اگر متخلّق و متحقق هستند، مشاهدند «ما لا عَيْنٌ رَأَتْ وَلا أُذُنٌ سَمِعَتْ».
تا بدان ضد: «الدّنیا والآخرة ضرّتان». و ضدیتشان به‌جهت آن است که یکی حرکت و دیگری سکون است. و یکی طلب، و دیگری مطلوب. و یکی مغیّا و دیگری غایت است. و یکی قشر و دیگری لُبّ. و بالجملة تعرف الاشیاء باضدادها!

آنکه هرگز روز نیکو خود ندید　　او درین ادبار کی خواهد طپید ن ۲۰/۱۱۶۳ ـ ک ۴۰/۴۱۸

---

۲۶۲ ـ قرآن کریم، سورهٔ اسراء، آیهٔ ۷۲
۲۶۳ ـ قرآن کریم، سورهٔ نساء، آیهٔ ۱۰
۲۶۴ ـ مسع یافت نشد.

کی خواهد طپید : اگر «کی» استفهام از زمان باشد، مراد به طپیدن، حرکت استکمالی و تبدّل مقامی و حالی خواهد بود. و اگر به کسر گاف فارسی باشد، که علامت حاصل بالمصدر است، چون بخشندگی و غمخوارگی، مراد به طپیدن، ماندن در غرقاب دنیا و دست و پا زدن در اینجاست.

یا بـه طـفلی در اسـیری اوفـتاد　　　یا ز اوّل خود ز مـادر بـنده زاد ن ۲۱/۱۲۶۳ ـ ک ۱/۴۱۹

یا به طفلی : یعنی به نابالغی به کمال، به‌سبب نقصانِ معاصی.
یا ز اوّل : یعنی نقصان فطری و شقاوت جبلّی.

دایما محبوس عقلش در صـور　　　از قفص اندر قـفص دارد گـذر ن ۱/۱۲۶۴ ـ ک ۲/۴۱۹

از قفص : یعنی از علاقهٔ این صورت به علاقهٔ آن صورت، و از آن به دیگری، گرفتار است.

گفت منفذ نـیست از گـردونتان　　　جز به سلطان و به وحی آسمان ن ۴/۱۲۶۴ ـ ک ۳/۴۱۹

جز به سلطان : جز به شهود عرفانی و جز به حکمت الهی برهانی، کما قال الله ـ تعالی ـ «اُدْعُ اِلیٰ سَبیلِ رَبِّکَ بِالْحِکْمَةِ»[۲۶۵]. چه، برهان الهی، موجب اذعان قلب شود، و سلطنتی دارد، که نتواند از حکم او بیرون شود. پس به اتّباع وحی و الهام و برهان ظلّ علم برهان دیّان، تواند نفوذ کند عقل به فرق آسمان، و طیران کند به عالم معنی از اقطار عالم صورت و صندوق‌های تعیّنات جهان.

فرجهٔ صندوق نو نو منکر است　　　درنیابد کو به صندوق اندر است ن ۶/۱۲۶۴ ـ ک ۴/۴۱۹

فرجهٔ : فضای آنها.
منکر است : به فتح کاف. یعنی بد و ناشایسته است.
درنیابد :
چو آن کرمی که در گندم نهان است　　　زمین و آسمانِ او همان است

آنکه داند این نشانش آن شناس　　　کو نباشد بی‌فغان و بی‌هراس ن ۸/۱۲۶۴ ـ ک ۵/۴۱۹

نشانش آن شناس : این أقوم است از نسخهٔ عکس.

۲۶۵ ـ قرآن کریم، سورهٔ نحل، آیهٔ ۱۲۵.